گلچین جهانبانی

مجموعه‌ایست حاوی نه هزار وچهار صد وهفتاد وشش بیت
منتخب از نهصد و بیست و دو شاعر و گوینده از متقدمین و
معاصرین در شصت موضوع مختلف باضافهٔ ملحقات

گردآورده

سرتیپ

محمدحسین جهانبانی

چاپ سوم

فروردین ۱۳۳۰

چاپاول خرداد ۱۳۱۶

چاپ دوم فروردین ۱۳۲۱

طهران

بنام خدا

مقدمه چاپ سوم

نه سال از چاپ دوم کتاب گلچین جهانبانی میگذرد چند سال است که نسخ آن در کتابخانه‌ها تمام و در این سالهای اخیر مرتباً دوستان و آشنایان و اهل ادب از مرکز و ولایات باز مراجعه و از من تقاضای چاپ جدید آنرا میکردند ولی اوضاع درهم کشور بطوری دل و دماغ مرا سوخته بود که دیگر در خود توانائی انجام این تقاضا را نمیدیدم آری چو خوش فرموده بزرگترین نابغهٔ شعر فارسی خواجه شیراز :

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد　　تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بیش از همه آقای رمضانی صاحب کتابخانه ابن‌سینا و سقراط مرا در اینکار تحریص مینمود تا بالاخره موافقت کردم اینمرتبه ایشان همت کرده و این مجموعه را برای بار سوم بطبع برسانند متأسفانه در این چندساله نتوانسته‌ام بیش ازهفتصد بیت به آن بیافزایم واینک مجموعه را که حاوی نه هزار و چهارصد وهفتاد و شش بیت اشعار منتخب است بدوستداران ادب تقدیم میکنم .

سرتیپ م . ح . جهانبانی

بتاریخ ۱۴-۲-۱۳۱۶
نمره ۵۹۶۳-۱۶۸۰



وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
اداره
دایره

کتاب گلچین جهانبانی که منتخباتی از اشعار اساتید شعرای بزرگ است یکی از آثار زیبای ادبی است که در این عصر انتشار میبابد.

برای تنظیم و تهیه چنین مجموعه‌ای گذشته از صرف وقت ذوقی سلیم وطبعی لطیف لازم است که در انتخاب اشعار ومخصوصاً درطبقه‌بندی آن مراعات دقایق ادب را بنماید و این کار را سرکار سرهنگ جهانبانی مؤلف ادیب و با ذوق این کتاب بخوبـی ازعهده برآمده‌اند بطوریکه میتوان گفت تاکنون کتابی باین سبك و شیوه تألیف نشده و در حقیقت یکنوع ابتکار و ابداع ادبی بمنصه ظهور رسانیده‌اند.

وزارت معارف باتحسین وتقدیری که سزاوار زحمات مؤلف دانشمند آنست نه تنها باهل فضل ودانش آموزان بلکه باشخاصیکه سوادخواندن دارند استفاده از این کتاب مفیدرا توصیه میکند تا از این گلچین لطیف که دست باغبانی صاحب سلیقه آنرا از خرمنهای ریاحین وازهار گرد آورده است دماغ جانرا معطر نمایند که گفته‌اند:

یك دسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه بهتر

وزیر معارف و اوقاف

علی اصغر حکمت

بنام خدا

کدام جوان باذوق ایرانی است که شعر قشنگ دوست نداشته و آنها را در دفتری جمع نکرده باشد؟ بخاطر دارم از همان ابتدای عهد جوانی که در مدرسه نزد استاد معظم آقای عبدالعظیم گرکانی ادبیات میآموختم من دستخوش این ذوق طبیعی بوده و در ضمن تحصیل بانتخاب اشعار و ثبت آنها در دفتری خاطر مشغول داشتم.

ولی اینگونه جنگهائی که هر کس در ابتدای جوانی از شور و هوس سن تدارك مینماید و بعدها وقتیکه وارد مرحلهٔ زندگانی جدی گردید گاهی از روی تفنن اشعار زیبای چندی بر آن میافزاید شایستهٔ اینکه چاپ شده و بذوق و اشتهای سرشار عموم عرضه شود نیست بلکه غالباً شخص اینگونه مجموعه‌هارا برای اقناع ذوق خود تهیه‌میکند و بنابراین هیچگونه نظم و ترتیب یا مطالعه و انتخاب جدی در گرد آوردن آنها مبذول نمیدارد در سال ۱۳۰۹ که مأمور کهکیلویه بودم یك توفیقی جبری حجم این جنگ را افزوده ومرا به تنظیم و تدوین آن بشکلی که امروز بدست شما خوانندهٔ محترم رسیده است وادار نمود در آن سرزمین دور از تمدن برای رفع خستگی کارهای روزانه یگانه مشغولیت و تفریح شبهای من مطالعه دواوین شعرا و طبعاً انتخاب اشعار زیبا و مضامین دلپسند واضافه نمودن به جنگی بود که داشتم در حین این عمل بخاطرم رسید که هیچیك از جنگ نویسان تاکنون جنگی ترتیب نداده‌اند که در تدوین آن رعایت مضامین را کرده باشند و تاکنون مجموعهٔ ندیده‌ام که

مضامین مختلفهٔ کـه شعرای مختلف راجـع بموضوع معینی گفته باشند گرد آورده عقاید آنها را پهلوی یکدیگر برای سنجیدن افـکار آنهـا گذاشته باشند بنابراین خیال کردم اگر جنگی تدوین کنم که تنظیم آن از حیث مضمون صورت بگیرد کتاب مفید وبـدیعی بوده مورد احتیاج نویسندگان ودوستداران ادبیات واقع خواهد گردید.

فکر رادرمعرض عمل آورده دو سه هزار بیتی که جمع آوری کرده بودم روی شصت موضوع مختلف تقسیم کردم تشویق وتأیید استاد معظم آقای بهار (ملك الشعرا) کـه در همان اوقات با ایشان در شیراز سعادت ملاقات دست داده و جنگ کوچك من بنظرشان رسید ورأی ایشان که باید آنرا برای استفاده عموم بطبع رسانید مرا وادار نمود که در مدت هفت سال تا درجهٔ که دسترس داشتم به دواوین، تذکره ها، جنگهای چاپی و خطی کمیاب مراجعه و از آنها منتخباتی روی موضوع هـای شصت گانه مطلوب گرد آورم.

اینك خداوند را سپاسگزارم که مرا موفق به انجام این خدمت ناچیز کرده که توانسته‌ام این تحفه ناقابل را به پیشگاه اهل‌ذوق و ادب تقدیم کنم.

سرهنك محمدحسین جهانبانی

تهران اردیبهشت ۱۳۱٦

بنام خدا

مقدمهٔ چاپ دوم

وقتی که به تشویق استاد معظم آقای بهار و خواهش دوستانم در سال ۱۳۱۵ تصمیم به چاپ این مجموعه گرفتم تصور نمیکردم این هدیهٔ ناقابل در پیشگاه سخن‌سنجان و دوستداران ادب مورد توجه این چنین واقع شده و تا این حد از آن استقبال شود چاپ اول کتاب بزودی تمام شده و تقاضاهای زیاد از مرکز وشهرستانها برای تجدید چاپ آن رسید ولی با گرفتاریهای گوناگون و پیش آمدهای ناگوار گمان نمیبردم بتوانم بار دیگر بچاپ این مجموعه مبادرت کنم بویژه که سال گذشته یکی از آقایان اهل فضل و ادب منتخبات مرا که در نتیجه هفت سال زحمت و تتبع و مطالعهٔ صدها کتاب گرد آورده بودم با مختصر اضافات و تغییرات بنام دیگری چاپ و منتشر نموده وخود را مبتکر جمع آوری این سبك جنگ دانسته بودند با این که تصور مینمودم چاپ این کتاب دوستداران ادبیات را از مجموعهٔ من بی‌نیاز خواهد نمود امسال تقاضای چاپ گلچین بقدری زیاد شد که دیگر بی جواب گذاشتن خواهش آقایان معظم و دوستان گرامی را بی‌ادبی دانسته وبچاپ دوم این مجموعه ادبی مبادرت کردم و برای اینکه تا اندازه‌ای در تکمیل آنهم اقدامی شده باشد علاوه براینکه در حدود یکهزار بیت اشعار منتخب دیگر نیز به آن افزوده‌ام فهرست اعلام آنرا مفصل‌تر نموده در معرفی شعرا و تاریخ زندگی آنها تا آنجا که میسر بود سعی کردم تا برای دانش آموزان ادبیات هم مورد استفاده بیشتر واقع گردد.

م . ح . جهانبانی
تهران اسفند ۱۳۲۰

بقلم جناب آقای حسن اسفندیاری (محتشم السلطنه)
رئیس مجلس شورای ملی

با نسبتی که با آقای سرهنگ محمدحسین جهانبانی در بین است که ایشانرا از فرزندان خود جدا نمیدانم گاهی کــه بمنزلشان میرفتم میدیدم که غیر از امور مربوطه بخدمت نظامی و رسمی که همه اوقات ایشانرا مشغول داشته بشغلی آهسته ولی بجــدیت میپردازند نــه بنده میخواستم کنجکاوی کنم نه ایشان مایل بودند قبل از انجام اظهاری کرده باشند تا در آخرین وهله که بمسافرتم باروپا مصادف بود کتابی مطبوع بدستم دادند و تقاضا کردند عقیده خود را درخصوص این مجموعه بنویسم با وقت کم و کمی بضاعت خواهش ایشانرا که همیشه نزد من منظور است رد نتوانستم مجموعه را بدست شوق گرفته جنون مسافرت را دور کرده با سکون حضر کناری نشسته آن گنجینه را گشودم بمن وجد و نشاطی بسزا داد زیرا سالها بود آرزو داشتم چنانکه در بعضی زبانهای دیــگر جُنگهای بسیاری ازین قبیل مرتب شده در زبان مادری ما که یکی از شیرین‌ترین السنه دنیا وپراز الطاف شعری وظرایف ادبی‌است باین نظم واسلوب واین طرز مرغوب مجموعه ترتیب شود که نمونهٔ از انــواع و انموزجی از اقسام شعر دریکجا جمع آوری و برای استفاده بــدسترس عمومی گذارده شود عجب کردم که آقای جهانبانی چــه خوب بمطلب پی‌برده وبچه شایستگی این مقصود را انجام داده اند این خدمت ایشان بعالم ادب واین زحمت ایشان که باین آراستگی نتیجه داده‌وپروراندن چنین خیالی در خاطر واینطور تتبع نمودن و بموقع‌عمل گذاردن باکمی

وقت ومجال نیست مگر از جودت قریحه وعلاقه بشعر وادب وفکر صائب
وعزم ثابت ولطف طبع وبصیرت بر حسن اسلوب که چون بالبداهه سعی
ایشان مشکور وعمل ایشان در نزد همه صاحبان فضل وادب منظور است
بنده را درین سرسواری فرصت قلمفرسائی زیاد نمی‌ماند چیزی که می‌ماند
تأسفی است که چرا در این موقع این کتاب مفید وگنجینه سعید تماماً از
طبع خارج نیست که بتواند رفیق راه در گردونه مسافرت وانیس دلخواه
در شبهای وحدت من باشد با آرزوی اینکه وقتی وسیعتر برای من در
مراجعه باین تألیف منیف درآتیه حاصل گردد امیدوارم که همیشه با
مشاغل مهمه ومناصب عالیه فکر ایشان جوان وخاطر ایشان علاقمند فضل
وادب وفاضل وقت ایشان مصروف تهیه این قبیل آثار پر بها باشد و
دیگران هم ازین سرمشقی که ایشان بمیدان گذارده‌اند هدایت شوند.

اردی‌بهشت ۱۳۱۶ — **حسن اسفندیاری**

اثر طبع آقای بهار خراسانی (ملك‌الشعرا)

قبلهٔ ادب و عشق است ، گلچین جهانبانی
گل‌چین ز ادب ایدل ، هرچند که بتوانی

دیدم چمنی خندان ، پر لاله و پر ریحان
برشاخ گلش مرغان ، هرسو بغزلخوانی

بشکفته گل اندر گل ، کاکل‌زده در کاکل
از نرگس و از سنبل ، وز لالهٔ نعمانی

بر هرطرف نهری ، صف بسته ز گل بهری
هر گلبنی از شهری ، با جلوهٔ روحانی

هر گوشه گلی تازه ، مالیده برخ غازه
وانگیخته آوازه ، مرغان بخوش الحانی

صد جنت جاویدان ، دیدم بیکی ایوان
برخاسته صد رضوان ، هر گوشه بدربانی

صد کوثر جان‌پرور ، دیدم بیك آبشخور
گرد لب هر کوثر ، حوری به نگهبانی

دیدم فلکی روشن ، وز مهر و مه آبستن
مهرش ز غروب ایمن ، ماهش ز گریزانی

دیدم بیکی دفتر ، صد بحر پر از گوهر
صد قلزم پهناور ، پر لؤلؤ عمانی

گفتی مه رخشانست ، یا مهر درخشانست
یا کوه بدخشانست ، پر لعل بدخشانی

یك گوشه گلستان بود ، پرلاله وریحان بود
یك گوشه شبستان بود ، پرماه شبستانی

از هر طرفی حوری ، بر کف طبق نوری
بر زخمهٔ طنبوری ، در رقص و گل‌افشانی

یك طایفه رامشگر ، بگرفته بکف ساغر
قومی بسماع اندر ، با شیوهٔ عرفانی

بر دامن هر مرزی ، بنشسته هنر ورزی
هر یك بدگرطرزی ، سرگرم سخن‌رانی

گـرم سخن آرائی ، دنیائی و عقبائی
ز اسرار برهمائی ، تا حکمت یونانی
وز زلف و لب دلبر ، و آنچشم جفا گستر
از عاشق و چشم‌تر ، وآن سینهٔ طوفانی
رفتم بسوی ایشان ، دلباخته و حیران
پرسیدم از این وآن ، درمستی وحیرانی
کاینراچه کسی بانیست، کش‌منظر روحانیست؟
گفتند **جهانبانیست** ، این‌منظره را بانی
گلچین جهانست‌این ، رازدل‌وجانست‌این
فرزند زمانست این ، عقد گهر کانی
شور و شغبست‌اینجا ، عشق وطربست‌آنجا
قبلهٔ ادبست اینجا ، بازار سخندانی
فرمود نبی جنت ، در سایهٔ شمشیر است
گشت ازقلم سرهنگ : این‌مسئله برهانی
شمشیر وقلم با هم ، نشگفت‌که شد منضم
ذوقست و ادب توأم ، با فطرت ایرانی
تاریخ تمامش را ، بنمود **بهار** انشا
گلچین ز ادب جانا ، از باغ جهانبانی
۱۳۱۵

ور سالمه طبعش خواهی سوی مطلع بین
قبلهٔ ادب و عشق است، گلچین جهانبانی
۱۳۱۶

م - بهار

فروردین ۱۳۱۶

بقلم آقای علی دشتی

کمتر کسی است که ذوق شعر و ادبیات داشته باشد و برای خود جنگی ترتیب نداده باشد جنگ نویسی یکی از راسخترین عادات شعر دوستهای این کشور میباشد شاید هم یک علت شیوع این شیوهٔ پسندیده این باشد که بواسطهٔ فقدان چاپ یا عدم شیوع آن دسترس بکتب خطی دشوار بوده از این رو هر کس به اشعاری دست می‌یافته که چنگی بدل او میزده است در دفتر سفیدی ثبت می‌نموده که همیشه بدان دسترس داشته باشد.

عموماً مطالعه جنگ ها خیلی بیشتر از مرور دواوین شعرا به انسان لذت میدهد تعبیر لذت هم برای این مقصود کم است زیرا بعضی اوقات این جنگهای کهنهٔ خطی بانسان یک هیجان و اضطراب و تأثر شدیدی می‌بخشد انسان به یاد آن موجودی میافتد که باانگشت متشنج و قلب پر از طپش و دماغ خیال پرور فلان شعر قشنگ را ضبط کرده است اشعار مختلفی که همه ماجرای دل و سرگذشت طوفانهای روح است ولی صدها دل در انشاء آنها بضربان افتاده و صدها روح‌های حساس در سرودن آن منقلب بوده است میخواند.

در جنگ‌ها من یک چیز دیگری را خیلی می‌پسندم و آن پریشانی وعدم نظم تنوع و اختلاف است که طبع را از ملال و خستگی نجات میدهد: یک قصیدهٔ ترکستانی، غزل شیرازی، رباعی فلسفی، شعر هندی، مضمون اغراق آمیز، احساسات عاشقانه، خنده، قهر، غضب، گله،

شکایت ، نشاط ، خستگی همه چیز در این مجموعه ها هست و بواسطه یك نواخت نبودن و مخلوط بودن انسانرا ساعتها سرگرم واز مشاهده حقایق خشك و تلخ و ناگوار دنیا آسوده میکنند .

ولی این مجموعه نفیس که امروز بدست شما میرسد یك مزیت و اختصاص دیگری دارد که کمتر در ایران سابقه و نظیر داشته است .

خوب بخاطر دارم در یکی از مسافرتهای جنوب با آقای سرهنگ جهانبانی که در آن صفحات مأموریتی داشتند مصادف شدم ایشان بخیال اینکه علی آبادهم دهی است گمان کردند که من هم با شعر و ادبیات بی رابطه نیستم وازاینرو این جنگ زیبا را که هنوز مولود رضیعی بیش نبود به بنده داد و ساعتها بلذت خواندن آن سرگرم شدم .

من قبل از خواندن این جنگ ابدا حدس نمیزدم که در ماوراء این صورت زیبا واندام پهلوانی و لباس نظامی یك روح حساس واینهمه ذوق وسلیقه موجود باشد زیرا حساسیتی که مصدر الهام و سلیقه وحسن ذوق است غالباً بآن مزاجهای عصبانی و سریع التأثیری اختصاص دارد که اعصاب متهیج آنها نمیگذارد عضلات بطور طبیعی رشد کنند و خون پاك و سالم در شرائین بگردد و بنا براین غالباً از آب و رنگ زیبا و تناسب اندام محروممند .

ولی آقای سرهنگ جهانبانی نـه تنها شعر را دوست میدارنـد بلکه حساسیت و ذوق بطور فراوانی در وجود ایشان موجود است و سلیقه وذوق ایشان‌را بگرد آوردن مجموعه‌ای کشانیده‌است و بعدازاین که مقادیر اشعار زیبا در مجموعهٔ خود یافته‌اند باین فکر افتاده که آنها را هم از تجزیه وتفکیك در تحت یك ترتیب بدیعی درآورند .

من خود وقتی باین فکر افتاده مجموعهٔ ناقصی تنظیم کرده بودم ولی این کار چندسال تعقیب ومداومت و تتبع و تفحص ومطالعه دواوین شعرا بطور تنظیم وصحیحی لازم داشت که با مزاج تنبل و هوسناك من مباینت داشت ولی ایشان با پشت کار قابل تحسینی و با جستجو و کاوش خسته کننده‌ای در مدت چندسال کار خود را دنبال کردند تا این مجموعهٔ زیبا را بهمت و عزم خود در دسترس شما گذاشته‌اند .

یکی از امرای عرب که عاشق شعر وادبیات بود (فعلا نام او را بخـاطر ندارم) * میگفت من همیشه هفت شتر در زیر کتابخانه‌ام بود ولی از وقتی که اغانی تألیف شد دیگر از حمل آنهمه کتاب ازاین شهر بآن‌شهر بی‌نیاز شدم حال جُنگ آقـای‌جهانبانی نیز میتواند انسان را از اغلب کتب شعر بی‌نیاز کند زیرا تمام‌مضامین بدیع آنهارا انتخاب‌نموده و درتحت تنظیم و ترتیب درآورده بطوریکه انسان راجع بهر موضوعی میتواند بداند شعرای مختلف چه سروده‌اند .

من بسهم خود از ایشان متشکرم زیـرا برای سفر و برای اطاق خواب و دفترم یك رفیق بی آزار و مـونس خوش صحبت فصیحی تهیه فرموده‌اند .

ع - دشتی
۱۳ اسفند ۱۳۱۵

---

* این امیر صاحب ابن عباد وزیر دیالمه و مصنف کتاب اغانی ابوالفرج اصفهانی بوده‌است .

نامهٔ جناب آقای حسن وثوق «وثوق الدوله» رئیس فرهنگستان

دوست دانشمند گرامی :

از مطالعهٔ مجموعهٔ بدیعی که از اشعار و آثار شعرای باستان و معاصر گرد آورده و برای ملاحظه اینجانب فرستاده اید تا آنجا که حال و مجال یاری میکرد بهره مند شدم.

هرچند برای اظهار عقیده در ارزش تمام اشعار برگزیده فرصت و مجال کافی نبود و با اختلاف ذوق و سلیقه اشخاص بحث در سنجش و برگزیدن اشعار دشوار است اما با نظر کلی درمجموع تألیف شریف و نظم و ترتیبی که برای آن اختیار شده چنین یافتم که فکر خاص آن دوست دانشمند در تقسیم اشعار برحسب مضامین ومعانی آنها ببخش‌های گوناگون فکر تازه و بسیار مفید است که کمتر از گرد آورندگان آثار شعرا چنین طرحی اندیشیده‌اند.

این تدوین و تألیف بحال نویسندگان و مترسلان بسیار مفید و نافع است زیرا ارباب ذوق و طبع را بمضمون های باریك و نکته پردازیهای گوناگون آشنا میکند وطبع مطالعه کنندگان را برای یافتن نکات لطیف وظریف آماده میسازد وکار آوردن اشعار نغز و نفیس را در طی نثر پارسی که همیشه مایهٔ آرایش آثار نویسندگان ما بود وهمواره چنین خواهد ماند سهل و آسان مینماید.

نویسندگانی که ازحافظه سرشار و نیرومند کم بهره هستند بجای آنکه تمام دیوانها و دفترهای گویندگان شعر را که بترتیب حروف تهجی یا بی ترتیب جمع آوری شده از پیش چشم بگذرانند تا برای آراستن وزیبائی تعبیرات شعری مناسب مقام بجویند با یك نظر درین مجموعه گوهر مقصود را می‌یابند و بجای خود بکار میبرند.

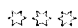
البته نباید در نظر داشت که بخش های این مجموعه برای رفع احتیاج مراجعه کنندگان از هرحیث کافی باشد چه استقصاء تمام مطالبی که مورد حاجت نویسنده واقع میشود از حد امکان بیرون است ولی همینقدر که شروع باین نوع تقسیم وتجزیه شده است راه به آیندگان نموده شده و کار بر نویسندگان دیگر که بخواهند این سبك وروبه را پیروی کرده وتقسیمات جامعتری درنظر بگیرند آسان گردیده است باری فکر دانشمندی که پیشرو

این سبك تألیف گردیده ودرطبقه‌بندی وجمع آوری اشعار رنج فراوان برده شایستهٔ هزاران تعریف و آفرین است چه آیندگان را بطریقه مخصوصی خوانده است که پیروی آن نویسندگان وارباب ذوق را از مراجعه بدیوان‌ها و دفتر های شعرا که برای همه کس مقدور نیست تا حد معقولی بی نیاز خواهد کرد .

دیوانهای شعرا وتذکره‌هائی که برخی از اشعار آنان‌را برگزیده‌و بی‌رعایت ترتیب در معانی ومضامین ضبط کرده‌اندمانند باغهای‌غیرمنظمی هستند که انواع رستنی‌ها درهم و برهم در آنها راه یافته شاخه‌های گلها بر ساق پیچیده وسایهٔ اشجار از رنگ و بوی گل‌ها کاسته و گل و خار بهم درآمیخته‌اند وتمتع از آثار طبیعت بر نظار گیان صاحب ذوق دشوار شده اما این تألیف شریف در حکم گل کشتی است که هر گل ونهالی در جای خود نشانده شده و بیننده وچیننده دارای هر ذوق وطبعی را بی‌زحمت خار وتعب بسیار بسوی خود میخواند وبجانب مقصودمیکشاند ودرعین‌حال دیده ودماغ از نظر بمجموع آنها حظ خود را میبرد والبته در این روش تازه هر چند حسن انتخاب وتجزیه شعب مطالب ترقی کند جلوهٔ باغهای معانی بیشتر و تماشای تفرج کنندگان کامل‌تر میشود .

بسیار خرسندم که آن دانشمند عزیز بر دیگران پیشی جسته وهرچند پیروان آینده این سبك وروش را از حیث کم و کیف ترقی دهندوهرروز مناظر زیبائی به دوستان شعر وادب عرضه دارند قدر ابداع وابتکار آن دوست گرامی بیشتر شناخته خواهد شد «چه هر کس گوی را پیشتر برده بیشتر برده است» .

چون درخواست فرموده‌اید که من هم درپایان عرایض‌چیزی‌نظماً بر تحفه‌ای که بدوستان میفرستند افزوده باشم اینك چند شعری که‌همین معانی معروض را دربردارد ضمیمه میکنم واگر نثرونظم من ناچیز ونارساباشند امیدواری بشیوهٔ عفو و گذشت‌خوانندگان بسیاراست :



راستی فکر بدیعی کـه **جهانبانی** کرد
سهل بر اهل سخن کار سخندانی کرد
باغی آراست که هر کس که بدان روی نمود
دامن طبع پر از لالهٔ نعمانی کرد

گنجی آورد که از کاوش آن مرد ادیب
بغل و جیب پر از لعل بدخشانی کرد
شربتی ساخت که دل مردهٔ اوهام و حواس
دل و جان زنده از آن شربت روحانی کرد
دفتری نغز بیاورد پر از نقش و نگار
که نیارست دگر کس سخن از مانی کرد
نامهٔ کرد به اهل هنر از خرد و بزرگ
خوان بگسترد و بر این مائده مهمانی کرد
چون نظر کرد بکمیابی کالای ادب
چاره اندیشی و تدبیر فراوانی کرد
کرد با کشتهٔ تخم هنر و باغ ادب
آنچه با کشت چمن بارش نیسانی کرد
همت از خاک ره مولوی و حافظ جست
سجده بر تربت فردوسی وخاقانی کرد
سخت دشوار بد آرایش این طرفه عروس
عجب آن است که این کار به آسانی کرد
این همه در و گهر سخت پریشان بودند
همت عالی او جمع پریشانی کرد
مرد شمشیر بد و خامه و با این دو سلاح
جنگ با سرکشی و کژی و نادانی کرد
گاه در رزم چو بهرام سلحشوری کرد
گاه در بزم چو ناهید غزلخوانی کرد
دولتش باد که بس رنج گران داد بخویش
تا چنین تحفه باهل ادب ارزانی کرد
تا جهان هست در ایام بجا خواهد ماند
نام این فکر بدیعی که **جهانبانی** کرد

٤ فروردین ۱۳۲٦ **حسن وثوق**

فهرست مندرجات کتاب

فهرست مندرجات

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

بخش نخستین

در توحید و ستایش یزدان

اوّل دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار و حیّ و توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشنده‌گی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صمّا
جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما
از همه گان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا
بار خدایا مهیمنی و مدبّر — وز همه عیبی منزّهی و مبرّا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کرّوبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

(سعدی)

☆ ☆ ☆

گر صد هزار قرن همه خلق کائنات — فکرت کنند در صفت عزّت خدا
آخر بعجز معترف آیند کی اله — دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما
جائی که آفتاب بتابد ز اوج عز — سرگشتگی است مصلحت ذرّه در هوا
و آنجا که بحر نامتناهیست موج زن — شاید که شبنمی نکند قصد آشنا
عقلی که میبرد قدحی دردیش ز دست — کی آورد بمعرفت کردگار پا

(عطار نیشابوری)

☆ ☆ ☆

ای غرهٔماه از اثر صنع تو غرّا
وی طرّهٔ صبح ازدم زلف تو مطرّا

نوك قلم صنع تودرمبدء فطرت
انگیخته برصفحهٔ کن صورت اشیا

ازپیه بصرصنع تو بر کرده دوصدشمع
در خلوت این مردمك هندی لالا

از ذات تو منشور بقا یافته توقیع
وزحکم تو سلطان قضا یافته امضا

مأمور تو از برگ سمن تا به سمندر
مصنوع تو از تخت ثری تا بثریا

توحید تو خواند بسحر مرغ سحرخوان
تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا

پر مشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر
پر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا

بر قلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید
بر پیکر زنگار کشی پیکر جوزا

جز ماشطهٔ صنع تو کس حلقه نسازد
بر جبههٔ مه جعد سیاه شب یلدا

(خواجوی کرمانی)



دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا
کی بنده کبر بهتر ازاین عجز باریا

خوانی مرا خبیر وخلاف تو آشکار
دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا

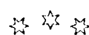
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه
ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا

ماگر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق
خلق ار کرم کنند چه منّت بری ز ما

مائیم خالق تو چو حاصل شود تعب
خلقند خواجهٔ تو چه حاصل شود عطا

اجرای من خوریّ و کنی خدمت امیر
روزیّ من بریّ و کشی منّت کیا

(قاآنی)



ای جلوهٔ جمال تو برتر ز هر سنا
عجز از ثنای ذات تو بهتر ز هر ثنا

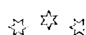
چشم شّهود نیست و گر هست بیندت
چون آفتاب در دل هر ذرّه برملا

درعین اختفائی و در شدّت بروز
درمنتهی ظهوری و در غایت خفا

مصنوع صنع تو ز سما هرچه تا سمك
محکوم حکم تو ز سمك هر که تا سما

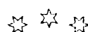
چون و چرا بساحت قدست نبرده ره
نارد کسی بکار تو چون گفت یا چرا

(فرصت شیرازی)



مجلس فروز گبر و مسلمان یك آتش است
در سنك دیر و کعبه بجز یك شرار نیست

(کلیم کاشی)



فضل خدایرا که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که برفرش کائنات / چندین هزار صورت الوان بکار کرد
ترکیب آسمان وطلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفریدو بر ودرختان و آدمی / خورشید وماه وانجم ولیل و نهار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت / تافرش خاك بر سر آب استوار کرد
اجزای خاك مرده به تشریف آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را / شاخ برهنه پیرهنش نوبهار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمست و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

(سعدی)

✡ ✡ ✡

چو دریای رحمت تلاطم کند / گنه صاحب خویش را گم کند

(مقیم تبریزی)

✡ ✡ ✡

ای ذات تو زاوهام خلایق بیرون / آثار کمال تست از حد افزون
بر هر چه مشیتت تعلق گیرد / ایجاد شود چه گوئیش کن فیکون

(محسن شمس ملك آرا)

✡ ✡ ✡

حکیمی مرا گفت کاین چرخ و انجم / بود جسم گردندهٔ باستانی
همان پیکر وجسم گردنده باشد / یك اختر بسر مردم آنجهانی
مداری است اورا واوج وحضیضی / قرانی و بعدی به چرخ کیانی
وزین جنس استارگانند بی مر / کز احصایشان تا ابد باز مانی
که هر یك جهانیست واندر درونش / جهانها چو اشیا درون اوانی
برون زین جهانها واین آسمانها / چه باشد یکی ژرف بین گر توانی
ازیرا بنزد خرد راست ناید / بهر روی بی‌حدی و بی کرانی
همانا وجودیست بیرون این حد / مکان جسته بر ذروهٔ لا مکانی
وجودیست آنجا کز اندیشه هردم / بپا داردو بفکند این مبانی
جهانست محکوم واوهست حاکم / وزاویست سلطانی و قهرمانی
بفرمان او بشد ذرات و دارد / بهر ذره فرمانش یکسان روانی

جهان ارغنون است و او ارغنون زن — ازاوهست آهنگ و لحن و اغانی
نگر کاندر این عرصهٔ بیکرانه — که یارد جزاو دعوی پهلوانی
حکیمی دگر گفت نبود جزایزد — وجودش کش ازراستی هست خوانی
جهان باهمه عرض و طول و نمایش — سراسر گمانست و او بیگمانی
حکیمی دگر حسن عالیش خواند — که جویای اویند ذرات دانی
بدان تا چنو خوب گشتن تواند — زند گام هر ذره با ناتوانی
گهرهایك از دیگری مایه گیرد — شتابان درین عرضگاه امانی
چو پرمایه شد سوی بالا گراید — که یابد زگم گشتهٔ خود نشانی
گهر سوی اوج است پویا و کرده — فنای صور در رهش نردبانی
بکوشد گهر تا که جان گردد و جان — بکوشد که جانان شود جاودانی
بود در ره عشق گام نخستین — بقای نهانی فنای عیانی
چو باقی شود جان بجانان گراید — خود اینست در عاشقی گام ثانی
اگر نفسها را بقائی نبودی — بچیزی نیرزیدی این زندگانی
بمان تا که جان مایه گیرد زدانش — زدانش چو جان مایه گیرد بمانی
بود جانت مرغی که بر بسته پرش — بر آن شو که این بسته پر برفشانی
بر افشانی این پر بپرواز و گردی — بیك چشم بر هم زدن آسمانی
سوی قوت و حسن پرواز گیری — نهی از پس پشت ضعف و توانی
خدا چیست زیبائی و خیر کامل — که مان سوی خود خواند ازمهربانی

(بهار خراسانی)



خداوند بالا و پستی توئی — ندانم چه‌ئی هر چه هستی توئی

(فردوسی)

خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
زنام و نشان و گمان برتراست — نگارندهٔ بر شده گوهر است
به بینندگان آفریننده را — نه بینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او بر تر از نام و از جایگاه
چنان دان که هرگز نیاید پدید — توهّم در آن کس که وهم آفرید
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
بدین آلت ورای وجان و روان — ستود آفریننده را چون توان



(فردوسی)

خداوند بخشنده و دستگیر — کریم خطابخش و پوزش پذیر
عزیزی که هرکز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزّت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه زور آوران را براند بجور
دوکونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ درقاف روزی خورد
مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت — یکیرا بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی به آتش برد زآب نیل
پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد به آلای خود
نه مستغنی ازطاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس



(سعدی)

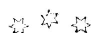
خرامیدن لاجوردی سپهر — همی گرد گردیدن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگری است — سراپردهٔ این چنین سرسری است
درین رشته یك پرده بیکار نیست — سر رشته بر کس پدیدار نیست
نه زین رشته سر میتوان تافتن — نه سر رشته را میتوان یافتن
سر رشته را آنکسی یافته است — که این رشته بر یکدگر بافته است

(نظامی گنجوی)

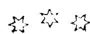
ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاك ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات
ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نه
تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی
وآنکه نمرده است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا
ملك تعالی و تقدس ترا
ساقی شب دستکش جام تست
مرغ سحر دستخوش نام تست
(نظامی گنجوی)



ای بر احدیتت ز آغاز
خلق ازل وابد هم آواز
ای کالبد آفرین جانها
گوهر کش رشته روانها
ای بر تراز آنکه دیده جوید
یا نطق زبان بریده گوید
نه از کنه منت زبان بود
نه باشدت از عذاب من سود
از سوزش ما چو نیست سودی
گو شمع ترا مباش دودی
ما را به امان برات کل بخش
مهر از کف خاتم الرسل بخش
(مکتبی شیرازی)



بنام خداوند هوش آفرین
دو گوش نصیحت نیوش آفرین
که بی‌چشم و گوش است و زو چشم و گوش
یکی راست بین و یکی حق نیوش
زبان خردمند از او پند گوی
وزو هوش فرزانه اندرز جوی
برازنده کاخ گردون سپهر
فروزندهٔ مهر تا بنده مهر
نگارنده پیکر از خاك و آب
بر آرنده گوهر از آفتاب
(صبای کاشی)



بخش دوم

در نعت پیغمبر اکرم (ص) و منقبت علی بن ابیطالب (ع) و اولادش

زبان بسته بمدح محمّد آرد نطق — که نخل خشک پی مریم آورد خرما

(خاقانی)

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر — که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنك — عروس سخت شگرفست و حجله نازیبا

(خاقانی)

☆ ☆ ☆

هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد — یعنی فلك ز حلقه بگوشان حیدر است
جودش وجود داد بعالم از آن سبب — عالم بیمن جود وجودش میسّر است
اورا بشر مخوان تو که نور خداست او — او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است

(شاه نعمة الله)

☆ ☆ ☆

در مذهب ما کلام حق نادعلی است — طاعت که قبول حق بود یادعلی است
از جملهٔ آفرینش کون و مکان — مقصود خدا علی و اولاد علی است

(حافظ)

☆ ☆ ☆

اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست — گنجایش بحر در سبو ممکن نیست
من ذات علی بواجبی نشناسم — اما دانم که مثل او ممکن نیست

(ادهم کاشی)

☆ ☆ ☆

ماه فرو ماند از جمال محمّد — سرو نروید به اعتدال محمّد
قدر فلك را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمّد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمّد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمّد

(سعدی)

☆ ☆ ☆

علی امام و علی ایمن و علی ایمان
علی امین و علی سرور و علی سردار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی مظفر و غالب علی سپهسالار
علی است فتح فتوح و علی است راحت روح
علی است بحر سخا و علی است کوه وقار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم
علی بود اسدالله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد ز هر چه هست بهست
اگر تو مؤمن پاکی بکن بر این اقرار
(حافظ)

☆ ☆ ☆

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال
که آفتاب بر آن دور میکند مه و سال
بر آسمان ولایت دوازده برجند
چو آفتاب نبوّت همه به اوج کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر
ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال
(آذری طوسی)

☆ ☆ ☆

محمد عربی آبروی هر دو سرای
کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نموده همچو مسیح
بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی در است مرا
عجب خجسته حدیثیست من سگ در او
(هلالی جغتائی)

☆ ☆ ☆

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا مهبط جبرئیل
کلیمی که چرخ فلک طور اوست
همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که نا خوانده قرآن درست
کتبخانهٔ هفت ملّت بشست
چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد
(سعدی)

☆ ☆ ☆

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی
خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیّم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
(فردوسی)

☆ ☆ ☆

بخش سوم

در شکایت از آفرینش

ه شکوفهٔ نه برگی نه ثمر نه سایه دارم — متحیرم که دهقان بچکار کشت ما را

(ذوقی اردستانی)

✡ ✡ ✡

ه دمیدن تمامی نه رسیدن بکامی — چکنم که کشت دهقان بکنار کشت ما را

(نادم لاهیجی)

✡ ✡ ✡

زدان چو گل وجود ما می آراست — دانست ز فعل ما چه بر خواهد خواست

ی حکمش نیست هر گناهی که مراست — پس سوختن قیامت از بهر چراست؟

(عمر خیام)

✡ ✡ ✡

خلقت من در جهان یك وصلهٔ ناجور بود

من که خود راضی باین خلقت نبودم زور بود

خلق از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش

از عذاب خلق و من یارب چه ات منظور بود؟

حاصلی ای دهر از من غیر شرّ و شور نیست

مقصدت از خلقت من سیرِ شرّ و شور بود

ذات من معلوم بودت نیست مرغوب از چه ام

آفریدستی زبانم لال چشمت کور بود؟

ای چه خوش بُد چشم میپوشیدی از تکوین من

فرض میکردی که ناقص خلقت یك مور بود؟

ای طبیعت گر نبودم من جهانت نقص داشت؟

ای فلك گر من نمیزادی اُجاقت کور بود؟

قصد تو از خلق عشقی من یقین دارم فقط

دیدن هر روز یك گون رنج جورا جور بود

گر نبودی تابش استارهٔ من در سپهر
تیر و بهرام و خور و کیوان همه بی نور بود؟
راست گویم نیست جز این موقع تکوین من
قالبی لازم برای ساخت یك گور بود
آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب
گر خدائی هست ز انصاف خدائی دور بود
مقصد زارع ز کشت و زرع مشتی غله است
مقصد تو ز آفرینش مبلغی قاذور بود ؟
گر من اندر جای تو بودم امیر کائنات
هر یکی از بهر کار دیگری مأمور بود
آنکه نتواند به نیکی پاس هر مخلوق داد
از چه کرد این آفرینش را مگر مجبور بود
(عشقی همدانی)

☆ ☆ ☆

از عدم آمدم و دیده گشودم بوجود
گر همین بود و همین است جهان کاش نبود
هیکلی ساختن از خاك و خرابش کردن
دیر یا زود ندانیم از این کار چه سود
روح در کالبد آوردن و دادن بفنا
زین نمایش چه بود در بر صانع مقصود
وه چه مجهول بود فائدهٔ خلقت من
سالها نشو و نما کردن و گشتن مفقود
کیستم چیستم این جا بچه کار آمده ام
از وجودم چه ثمر بود که گشتم موجود ؟
بکجا میروم اکنون ز که باید پرسید
هیچکس پاسخ این نکته بعالم نشود

در شکایت از آفرینش

آرزوئیست که بردند حکمیان درگور
سعی کردند و کس این طرفه معما نگشود
کاشف رمز طبیعت بشر ناقص نیست
فهم مخلوق در اسرار الهی محدود
محسن این مسئله بس غامض ولاینحل است
حلقه بردر مزن آنجا که محال است ورود

(محسن شمس ملک آرا)

✡ ✡ ✡

آورد باضطرابم اوّل بوجود — جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود — زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

(عمر خیام)

✡ ✡ ✡

کس نگفت اینهمه زین راه که آیند و روند — بکجا میرود آن این ز کجا میآید

(مجمر اصفهانی)

✡ ✡ ✡

آوردنم از عدم در این راه چه بود — آنگاه درین ره اینهمه چاه چه بود
در آمدنم گریه و در رفتن آه — آن گریه برای چه و این آه چه بود

(هاشم خراسانی)

✡ ✡ ✡

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز — آراستهٔ بـه سنبل عنبر بیز
پس حکم همیکنی که دروی منگر — این حکم چنان بود که کج دار و مریز

(عمر خیام)

از آب و گلم سرشتهٔ من چکنم — وین پشم و قصب تو رشتهٔ من چکنم
هر نیک و بدی که آید از من بوجود — تو بر سر من نوشتهٔ من چکنم

(باباافضل کاشی)(عمر خیام)

من بادهٔ تلخ تلخ دیرینه خورم — وندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش درخم کردم — تو تلخ مکن خدای تا من نخورم

(عمر خیام)

✡ ✡ ✡

بار خدایا اگر ز روی خدائی — گوهر انسان ز آخشیج سرشتی
طلعت رومی و طینت حبشی را — آلت خوبی چه بودو علت زشتی
چهرهٔ هندو و روی ترک چرا شد — همچو دل دوزخی و جان بهشتی

بخش سوم

ازچه سعید اوفتادو ازچه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی

چیست خلاف اندر آفرینش دنیا
چون همه‌را دایه و مشاطه‌تو گشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی

(ناصر خسرو)



سزدای شام چرخ تیره‌وش وقتی سحر گردی
زهر شام و سحرای تیره گردون تیره‌تر گردی

چه ظلم است این مدام آسایش آسودگان خواهی
پی آزردن آزردگان شام و سحر گردی

چه عدل است این بکام نیکبختان نوش آشامی
سپس اندر بجان زشت اختران را نیشتر گردی

چه لازم خلقت خوش طالعان و تیره اقبالان
که بیخود باعث ترجیح این بر آن دگر گردی

همانا تا رهم زاندوه وضع زشت این گیتی
سزدای چشم نابینا شوی ای گوش کر گردی

گناهت ای کبوتر چیست تا زین آفرینندت
که بهر قوت بازی خیره درخون غوطه‌ور گردی

تو هم جان داری و حیوان حی ای گوسفند آخر
چه باعث گشته قوت جان حیوان دگر گردی

چه نیکو کرده طاوس افسر شاهان شدش شهپر
تو ای حیوان چه بد کردی که زیر بار خر گردی

به پاداش چه‌ای منعم به‌عشرت در سرایستان
زغم وارسته دردریای نعمت غوطه‌ور گردی

بجرم چیست ای مفلس برای لقمهٔ روزی
سحر از در درآئی و بهر سو در بدر گردی

تو ای طفل دوساله مرده گردون بامشقت ها
چه مقصد داشت آوردت که ناآورده بر گردی

در شکایت از آفرینش

بجز رنج ز مادر زادن و رنجوری مردن
نه‌چیزی ازجهان بینی نه ازچیزی خبر گردی
چه انصاف است این ای دهخدا دهقان بصد زحمت
بپاشد تخم و در آخر تو ارباب ثمر گردی
چه نازی ای توانگر برخود و برضرب دست خود
بزور بازوی مزدوریان ارباب زر گردی
بریزی خون سرخ فوجی ای سردار سربازان
که خوددر سینه شامل وصلهٔ سرخ هنر گردی
بپا از گردش چرخ است این دنیای نازیبا
سزد زین ناستوده دشت گرای چرخ برگردی
چرا ای بی سروپا چرخ ودهر بی پدر مادر
زمادر مهربان تردایه بر هر بی پدر گردی
توخودشرمنده گردی ای زمانه ازشبان روزت
شب وروزار که واقف ازجنایات بشر گردی
بشر یك لکّهٔ ننگی است انـدر صفحهٔ گیتی
سزد پاك ای زمین زین دُم بریده جانور گردی
توهم باعنصری شك نیست از یك عنصری عشقی
چرا او گرد زر گردید و تو گرد ضرر گردی

(عشقی)

☆ ☆ ☆

در رهگذرم هزار جا دام نهی
گوئی کُشمت اگر در آن گام نهی
یکذرّه زمین زدام تو خالی نیست
گیری و کشی وعاصیم نام نهی

(فخرالدین رازی)

☆ ☆ ☆

گفت آن چاه کن اندر ته چاه
کی خدا تا بکی این چاه سیاه
نه ازاین دلو شود پاره رسن
نه مرا جان بدر آید ز بدن
رفت از دست بکلّی بدنم
تا بکی کارمگر من چدنم
کاش چرخ ازحرکت خسته شود
در فابریك خدا بسته شود

موتور نامیه از کار افتد / ترن رشد ز رفتار افتد
زین زلازل که دراین فرش افتد / کاش یك زلزله در عرش افتد
تا که بردارد دست از سر ناس / شر این خلقت بی‌اصل و اساس
گر بود زندگی این مردن چیست / این همه بردن و آوردن چیست
تو چو آن کوزه‌گر بوالهوسی / که کند کوزه بهر روز بسی
خوب چون سازد و آماده کند / بزمین کوبد و درهم شکند
باز مرغ هوسش پر گیرد / عمل لغو خود از سر گیرد
آخدا خوب که سنجیدم من / از تو هم هیچ نفهمیدم من
یا تو آن نیستی ای خالق کل / که بما وصف نمودند رسل
یا گر آن ذات قدیم فردی / ذات بی عاطفهٔ نامردی

(ایرج)

☆ ☆ ☆

بخش چهارم

در نصیحت

مکن درجسم وجان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش یابی از دریا
سخن کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
عجب نبود گراز فرقانت نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگر عمر ابد خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته قبل ازما
چه ماندی بهر مرداری چوزاغان اندرین پستی
قفس بشکن چوطاوسان یکی بر پر بدین بالا
تو پنداری که بر بازی است این ایوان چون مینو
تو پنداری که برهرزه است این میدان چون مینا
تو علم آموختی از حرص اینک ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
چو تن جان را مزین کن بعلم و دین که زشت آید
درون سوشاه عریان وبرون سو کوشک پر دیبا

(حکیم سنائی غزنوی)

☆☆☆

بخش چهارم

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا بگیر خنجر تیز و ببر گلوی هوا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی چو سیل پست رود کی رود سوی بالا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان هزار غلغله در جو گنبد خضرا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

(جلال الدین مولوی)

☆ ☆ ☆

آسان گذرانید جهان گذران را زیرا که خردمند جهان خواند جهان را
میدان جهان جمله فراز ست و نشیب است ای مرکب تو حرص نگهدار عنان را
دی رفت و جز امروز مدان عمر که فردا امید به فردا برساند حیوان را
پیش از تو جهان بود ست آنکن که پس از تو گویند نکو بود ره و رسم فلان را

(مسعود سعد سلمان)

☆ ☆ ☆

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را برون کن ز سر باد خیره سری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلك چشم نیك اختری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی بجوید سر تو همه سروری را
بچهره شدن چون پری کی توانی به اخلاق مانند شو مر پری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و بار زرین حکایت کند کلّهٔ قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی از یرا که بگزیده مستکبری را
بسوزند چوب درختان بی بر سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد بزیر آوری چرخ نیلو فری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آن را که مایه است مر جهل و بد گوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را
پسند است با زهد عمار و بوذر کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی درّ لفظ دری را

(ناصر خسرو)

☆ ☆ ☆

ابن یمین اگر همه عالم بکام تو است — باید کز آن فرح نفزاید دل ترا
ور ملك کائنات ز دستت برون رود — هان تا غمش ز جا نرباید دل ترا
چون هست و نیست جمله نماند بیکقرار — آن به کز آن بیاد نیاید دل ترا
قانع شو و متابعت پیر عقل کن — کز بند غم جز او نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد — از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

(ابن یمین)

☆ ☆ ☆

مهیای همان شو کز برای خلق میخواهی — گریبان چاکی مقراض باشد از بریدنها

(واعظ)

☆ ☆ ☆

برنج بیهده‌ای دوست گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را

(سعدی)

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

(سعدی)

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
شاید که نتوان یافتن دیگر چنین ایامرا

(سعدی)

عافیت خواهی نظر در محضر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

(سعدی)

☆ ☆ ☆

تا توانی ناتوانانرا بچشم کم مبین — یاری یکرشته جمعیت دهد گلدسته را

(طالب کلیم)

☆ ☆ ☆

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خراب می نکند بارگاه کسری را

(ظهیر فاریابی)

☆ ☆ ☆

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

(حافظ)

☆ ☆ ☆

بخش چهارم

دردهای بی‌دوا راجز تصدّق چاره نیست
میتوان از زر خریدن نقد عمر خویش را
(ایما)

✡ ✡ ✡

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم‌رسد این تخته پاره‌ها
(صائب تبریزی)

تا در ایام خزان از زرد روئی وارهی
در بهار ازخود میفشان برگ و بارخویشرا
(صائب تبریزی)

چون شوددشمن ملایم احتیاط از کف مده
مکر ها در پرده باشد آب زیرکاه را
(صائب تبریزی)

دشمن خونخواررا کوته به‌احسان‌سازدست
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
(صائب تبریزی)

بر تواضع‌های‌دشمن تکیه دادن‌ابلهی‌است
پای بوس سیل از پاافکند دیوار را
(غنی کشمیر)(صائب تبریزی)

مگیر از دهن خلق حرف را زنهار
به آسیا چو شدی پاسدار نوبت را
(صائب تبریزی)

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا
(صائب تبریزی)

نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات
کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بام ها
(صائب تبریزی)

در نصیحت

شکر نعمت سایه بر بی سایگان افکندن است
این همای خوش نفس را در قفس کردن چرا ؟
(صائب تبریزی)

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را
که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را
(صائب تبریزی)

بسان آینه با کائنات یك رو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دورو ئیها
(صائب تبریزی)

ز تعظیم و تواضع های خصم ایمن مشو صائب
کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغانرا
(صائب تبریزی)

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش
در دیده ها زسرمه شدن جاست سنگرا
(شفیعای اثیر)

☆ ☆ ☆

به نرمی تند خویانرا ذلیل خود توانکردن
کند خاکستر آخر زیر دست خویش اخگر را
(طوفان مازندرانی)

☆ ☆ ☆

بـه ترس از خجلت پیری در ایام جوانیها
خمار روزه دارد در قفا می خوردن تنها
(راقم)

☆ ☆ ☆

مران زدر گهت ای منعم حریص گدا را
مسوز ز آتش نخوت دل کشیـده بلا را
مباش غره بمال و منال و حشمت و شوکت
بترس باهمه قـدرت جـزای روز جزا را
بشکر دادهٔ خالق تو درد خلق دوا کن
بجای آر چو مردان حق رسوم وفا را

بخش چهارم

بکش ابر سرو روی یتیم دست محبت
بچشم مهر نظر کن اسیر جورو جفا را
طعام گرسنه زاده بهٔتشنه آب بنوشان
مریز آبروی کس مشوی لوح حیا را

(محسن شمس ملك آرا)

لباس معرفت اندام کس کندزیبا — نه خز و قاقم و برد یمانی و دیبا
ثمر بباید از هر شجر نه قامت راست — تمتعی ندهد سرو از قد رعنا
زمین بکر بود مغز آدمی هوشدار — که تخم جهل نکاری در آن زروی خطا

(محسن شمس ملك آرا[1])

✡ ✡ ✡

عیب مردان فاش کردن بدترین عیب هاست
عیبگو اول کند بی پرده عیب خویش را

(سیدغلامعلی آزاد)

✡ ✡ ✡

رشتهٔ تدبیر از زنجیر باشد سخت تر
مرد باتدبیر اندر بند آرد شیر را

(پارسای توسرکانی)

✡ ✡ ✡

نیازمند کند چرخ با نوائی را — که بی نیاز نکرد از کرم گدائیرا
بشکر آنکه تراروزگار داده نوا — رواست گر کنی آسوده بی نوائی را
نه آدمی است که بیگانهٔ برنجد از او — چه جای آنکه برنجاند آشنائی را

(عبرت نائینی)

✡ ✡ ✡

خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع بیندیش و نگهدار زبانرا

(کلیم کاشی) (شفیعای اثیر)

✡ ✡ ✡

ایدل ز زمانه رسم احسان مطلب — وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد — بادرد بسازدو هیچ درمان مطلب

(عمر خیام)

✡ ✡ ✡

معیار دوستان دغل روز حاجت است — قرضی برای تجربه از دوستان طلب

(صائب تبریزی)

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از در یزدان طلب
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

دیدم بر این رواق زبرجد کتابتی
بر لوح لاجورد نوشته بزر ناب
هر خانهٔ که داخل این طاق ازرق است
گر صدهزار سال بماند شود خراب
بیرون از این رواق بنا کن تو خانهٔ
کو آفت خراب نیابد بهیچ باب
(ابن یمین)

☆ ☆ ☆

بیاموز خوی بلند آفتاب
بهر جا که ویرانه دیدی بتاب
(ادیب پیشاوری)

☆ ☆ ☆

ازین رباط دودر چون ضرورت است رحیل
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سر انجام هر کمال که هست
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست
(حافظ)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خودرا باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
(حافظ)

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار داماد است
(حافظ)

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
(حافظ)

☆☆☆

بحقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد
که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
(سعدی)

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست
(سعدی)

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست
(سعدی)

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
گر نامه رد کنند گناه رسول چیست ؟
(سعدی)

شکرانهٔ بازوی توانا
بگرفتن دست ناتوان است
(   )

☆☆☆

یا ز بی پا وسری باك مکن دره عشق
یا نگهدار عنان دل بی پا و سرت
یا مده دل بکسی یا ز کسی بیم مدار
خون دل تا نخوری چون بکف آید گهرت
گرچه کوهی به صف یار غم عشق مبر
کاندرین رهٔقدهٔی تاب نیارد کمرت
(همای شیرازی)

☆☆☆

گرچه در طومار گیتی جز غلط ننوشته‌اند
هر ورق زین دفتر مغلوط درس عبرت است
(پارسا تویسرکانی)

پدر ز تربیت طفل اگر دریغ کند
پدر مگوی که خود خصم جان فرزند است
هر آن پدر که نجوید سعادت فرزند
سزای سرزنش خلق و درخور بند است
ره سعادت تعلیم و تربیت باشد
مرا بخاطر از استاد خویش این پند است
هر آنکه طفل به تعلیم و تربیت نسپرد
بقای نام و نشان از که آرزومند است؟

وگر به نام و نشان نیز دل نبندد کس
بدین دوروزهٔ عمر ازچه روی خورسند است
(پارسای تویسرکانی)

☆ ☆ ☆

زمانه پندی آزاد وار داده مرا زمانه راچو نکو بنگری همه پند است
بروز نیك کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسان که بروز تو آرزومند است
(رودکی)

☆ ☆ ☆

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت
(ناصر خسرو)

☆ ☆ ☆

مرالقمهٔ نان که در خور بود پدید آورم از ره دهقنت
بنزدیك دو نان نخواهم نمود ز بهر دو نان بعد از این مسکنت
من و طاعت و گوشهٔ عافیت زهی پادشاهی زهی سلطنت
(عمر خیام)

آن به که در این زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت ازدور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
(بابا افضل کاشی) (عمر خیام)

☆ ☆ ☆

ای دل بجستجوی هنر در جهان بگرد باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مرد آن بود که در گه و بیگه نشان علم جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت ورمرد عذرا وبر ارباب روشن است
(ابن یمین)

مرد آزاده در میان گروه گرچه خوشخو وعاقل ودانا ست
محترم آنگهی تواند بود که از ایشان بمالش استغناست
وآنکه محتاج خلق شد خوار است گر چه در علم بوعلی سیناست
(ابن یمین)

بر در کس مرو زبهر طمع تا زدر همچو سگ نرانندت

گرشوی گوشه گیر چون ابرو بـر سر دیـده هـا نشانندت
(ابن یمین)
☆☆☆
ای که دردست تو دامان وصالی افتاد مده از دست خدا را که زنی دست بدست
(وصال شیرازی)

زنهار میازارز خود هیچ دلی را کز هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست
گر با کدلی میطلبی راست روی کن کانرا که نه سرمایهٔ صدق است صفا نیست
(وصال شیرازی)
☆☆☆
یکدل بسینه بیش نداری دو دل مباش
حرفت چرا دو تاست زبان در دهان یکیست
(راقم)
☆☆☆
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
(صفائی قمی)
☆☆☆
مکن تغافل از ایام پیری آگه باش که تا ابد بکفت دولت جوانی نیست
(صفائی قمی)

دل مبندید باوضاع جهان هیچ که من
آزموده‌ام همه اوضاع جهان درد سراست
(صفائی قمی)

تا قیامت زنده ماند از برایش مرگ نیست
آنکه تخم نیکنامی درجهان پاشید ورفت
(صفائی قمی)
☆☆☆
دلی را غنچه کن گر میتوانی پریشان کردن دلها هنر نیست
(میرزا ملك)
☆☆☆
کسی ننگ دارد ز آموختن که از ننگ نادانی آگاه نیست
(راهی قزوینی)
☆☆☆
زنهار تن بسایه بال هما مده تا آفتاب روی قناعت میسر است
(صائب تبریزی)
☆☆☆

بخش چهارم

درزیر تیغ حادثه پردست و پا مزن
کین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست
(صائب تبریزی)

بهر کـه هر چه دهی نام آن مبر صائب
که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست
(صائب تبریزی)

چون هرچه میرسد بتو از کرده‌های تواست
جرم فلك کدام و گـناه ستاره چیست
(صائب تبریزی)

کام دل نتوان گرفتن ازجهان بیروی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
(صائب تبریزی)

صاف چون آئینه میباید شدن باخوب وزشت
هیچ چیز ازهیچکس دردل نمیباید گرفت
(صائب تبریزی)

رتبهٔ خورشید خواهی ازخلایق دور باش
سایه ازهمراهی مردم بخاك افتاده است
(صائب تبریزی)

چون وانمیکنی گرهی خـودگره مباش
ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست
(صائب تبریزی)

ز خنده‌روئی گردون فریب رحـم مخور
که رخنه های قفس رخنهٔ رهائی نیست
(صائب تبریزی)

نشاط یکشبهٔ دهررا غنیمت دان
که میرود چو حنا این نگار دست بدست
چودوختی زجهان چشم فکر رزق مکن
که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
(صائب تبریزی)

از این بساط به تمکین خودمشو مغرور — که پیش سیل فنا کوه و کاه هردو یکیست
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

ازدوست بدشمن نتوان برد شکایت — ازدوست جفا، که زاغیار حمایت
(سید جلال یزدی)

☆ ☆ ☆

دراز دستی بیجامکن بمال کسی — بترس دست مکافات ازآن درازتراست
(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

گرت نیکی ازروی کردار نیست — نکو گوی باری که دشوار نیست
(اسدی طوسی)

☆ ☆ ☆

کوتاه امل باش که از رشته سوزن — پیوسته گره میخورد آن سر که دراز است
(محمدجان قدسی)

☆ ☆ ☆

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد وروزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست
(پندار رازی)

☆ ☆ ☆

افتادگی آموز اگر تشنهٔ فیضی — کز آب بود دور زمینی که بلنداست
(ناظم هروی)

☆ ☆ ☆

نامی ازخویش در جهان بگذار — زندگانی برای مردن نیست
(ناظم هروی)

☆ ☆ ☆

گرنخل وفابرندهد چشم تری هست — تاریشه در آبست امید ثمری هست
آندل که پریشان شود ازنالهٔ بلبل — دردامنش آویز که باوی خبری هست
(عرفی شیرازی)

☆ ☆ ☆

چون میرسی بدولت مردانه زندگی کن
آبستن است گویند هر کس که رشوه گیر است
(ایما)

☆ ☆ ☆

باحتیاط نظر سوی زیردستان کن — که از برای مکافات آسمانی هست
(هولی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بخش چهارم

ای دل غمین مشو که جهانت بکام نیست
کآسایش زمانه بکس مستدام نیست
آن را که شهد عیش بکام است بامداد
از شام غیر زهر هلاکش بجام نیست
گیرم که بر تر است ز جمشید نام تو
اینک نظاره کن که از او غیر نام نیست
زنهار بدمکن بکس ای خواجه کآسمان
یکدم نمی رود که پی انتقام نیست
(فریب اصفهانی) ☆☆☆

دانی که چراخدا بتو داده دودست — من معتقدم که اندر آن سرّی هست
تا با دستی بکار خود پردازی — بادست دگر زدیگران گیری دست
(آزاد نوربخش) ☆☆☆

کمندمهرچنان پاره کن که گرروزی — شوی‌زکرده پشیمان بهم‌توانی دوخت
(محتشم کاشانی)

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش
ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست
(جعفر ساوهٔ) (محتشم کاشی) ☆☆☆

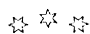
زنهار دلا راه خداگیر بدست — کاری که رضای‌حق‌دراو نیست بداست
مپسند بکس آنچه بخودمپسندی — تاروز قیامت نزنی دست بدست
(باباافضل کاشی)

غافل منشین چنین بنگذارندت — آید روزی بخاك بسپارندت
هر نیك و بدی که میکنی‌درشب وروز — فی الجمله بدان که‌درحساب آرندت
(باباافضل کاشی) ☆☆☆

فریب منعم شیرین زبان مخور که بطفل
نوازشی که بود دایهٔ را زبی شیری است
(بانومهری)

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چه پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ به غره آید از غره بسلخ

(عمر خیام)



برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمیارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یك جو منت دونان بصدمن زر نمیارزد

(حافظ)

بر این رواق ز برجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیك و بد است — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

حافظ

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد — خداش درهمه حال از بلا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

(حافظ)

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
ای دل ارعشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

(حافظ)

نکش رنج بیهوده خرسند باش — قناعت کن ار نیست اطلس چو بُرد
چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کُرد

(حافظ)

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدّره در عقد کس نمیماند

(حافظ)

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای‌دل صبور باش مخورغم که عاقبت   این‌شام‌صبح گرددواین‌شب سحرشود
(حافظ)

بخواری منگرای منعم‌ضعیفان و فقیرانرا
که صدر مسند عزّت فقیر ره نشین دارد
چو برروی زمین باشی‌توانائی غنیمت‌دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
(حافظ)

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
(حافظ)

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد
(حافظ)

مکن‌زغصّه‌شکایت که‌درطریق‌ادب   براحتی نرسد آنکه‌زحمتی نکشید
(حافظ)

ازره‌مرو بعشوهٔدنیا که‌این عجوز   مکّاره می نشیندو محتاله میرود
(حافظ)

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعت عمری که در آن داد کند
(حافظ)

جانب دلها نگاهدار که سلطان   ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
(کمال خجندی) (حافظ)

ساقی بجام‌عدل بده باده تاگدا   غیرت نیاورد که جهان‌پر بلا کند
(حافظ)

☆☆☆

ای که درنعمت ونازی بجهان غرّه مباش
که محال است دراین مرحله امکان خلود
(سعدی)

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود

(سعدی)

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

(سعدی)

شرف مرد بجود استو کرامت بسجود

هر که این هردو ندارد عدمش به‌ز وجود

(سعدی)

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

(سعدی)

همّت بلند دار که مردان روزگار از همّت بلند بجائی رسیده‌اند

(سعدی)

نا بُرده رنج گنج میسّر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

(سعدی)

☆☆☆

رو کناری گیر اگر سیر جهانت آرزوست

کس در اثنای شناکی سیر دریا میکند

(میر یحیی قمی)

☆☆☆

مکن سئوال اگرچون صدف ترا زین بحر

بهر گشادن لب دامن گهر بخشند

(صائب تبریزی)

زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن گرچون صدف دهان ترا پر گهر کنند

(صائب تبریزی)

بپوش چشم خود از عیب تاشوی بی عیب

که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشد

(صائب تبریزی)

هر آن وجود که از خویشتن جدائی کرد مسلم است اگر دعوی خدائی کرد

بهوش باش دلی رابسهو نخراشی بناخنی که توانی گره گشائی کرد

فغان که کاسهٔ زرّین بی نیازی را گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد
خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد
(امامقلی فارت) (صائب تبریزی)

دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست
موم چون بارشته سازد شمع محفل میشود
(صائب تبریزی)

گنه را خرد مشمر گر نداری تاب رسوائی
که بهر گندمی بیرون ز باغ خلد آدم شد
(صائب تبریزی)

تیره روزان جهان را بچراغی در یاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
(صائب تبریزی)

مخندای نوجوان زنهار بر موی سپید من که این برف پریشان بر سر هر بام میبارد
(صائب تبریزی)

پاك کن از غیبت مردم دهان خویشرا
ایکه از مسواك هردم میکنی دندان سپید
(صائب تبریزی)

دهن خویش بدشنام میالا زنهار کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
(صائب تبریزی)

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
(صائب تبریزی)

بجوی خویشتن این آب بر نمیگردد بهوش باش که از چهرت آبرو نرود
(صائب تبریزی)

مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل
بزیر پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد
(صائب تبریزی)

در نصیحت

دوردستانرا به‌احسان یاد کردن همت‌است
ورنه هرنخلی بپای خود ثمر می افکند
(صائب تبریزی)

از درحق کن‌طلب‌شکسته‌دلی را شیشه چوبشکست پیش‌شیشه گر آید
(صائب تبریزی)

به‌ادب‌باهمه سر کن که دل‌شاه‌و گدا در ترازوی مکافات برابر باشد
(صائب تبریزی)

شود خشك همچون سبودست آنکس که باری زدوش کسی بر ندارد
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

منشین با بدان که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را لکهٔ ابر نا پدید کند
(سنائی غزنوی)

بتخت‌و بخت‌چون‌نازی که‌روزی‌رخت بر بندی
بتخت‌و بخت چون‌نازد کسی کورخت بر بندد
(سنائی غزنوی)

☆ ☆ ☆

یکی نصیحت‌من گوشدارو فرمانکن که‌از نصیحت‌سود آن کند که‌فرمانکرد
همه بصلح گرای وهمه مدارا کن که‌از مدارا کردن ستوده گرددمرد
اگر چه قوت داری وعدت بسیار بگردصلح‌درای و بگردجنگ‌مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید ساخت
نه هر که دارد فاز هر زهر باید خورد
(ابوالفتح بستی)

☆ ☆ ☆

غم مخور باده‌به پیش‌آر که این‌عمر عزیز
حیف باشد که در اندیشهٔ فردا گذرد
(وصال شیرازی)

از مکافات بیندیش که درشرع وفا گردن‌شمع بخونخواهی‌پروانه‌زدند
(وصال شیرازی)

ترک فغان کن که در قلمرو خوبان — داد بسی هست و داد خواه ندارد

(وصال شیرازی)

سخن حق نتوان گفت بسر خلق وصال

مگر آنوقت که جابر سرداری گیرند

(وصال شیرازی)

✡ ✡ ✡

چون برق حوادث جهان میگذرد — اوقات عزیز رایگان میگذرد

گر سختیت از جهان رسد غصه مخور — تا چشم بهم زنی جهان میگذرد

(رسا خراسانی)

✡ ✡ ✡

یك نان بدو روز اگر شود حاصل مرد — وز کوزه شکستهٔ دمی آبی سرد

محکوم کم از خودی چرا باید بود؟ — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟

(عمر خیام)

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد — یا در غم نیستی و هستی گذرد

آن عمر که مرگ باشد اندر پی او — آن به که بخواب یا بمستی گذرد

(همگر شیرازی) (عمر خیام) (بابا افضل کاشی)

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد — مپسند که بر کس ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور — کاین هردو بوقت خویش ناچار رسد

(شاه سنجان) (عمر خیام) (بابا افضل کاشی)

✡ ✡ ✡

گر ملك تو مصر و شام و چین خواهد بود

و آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو

ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

(بابا افضل کاشی)

✡ ✡ ✡

تا تواند گل خندان محبت گردید — غنچهٔ دل گره کینه نمیباید کرد

(نورس قزوینی)

✡ ✡ ✡

در نصیحت

ای کبوتر تو که سر پنجهٔ شاهینت نیست
با خبر باش که آواز پری میآید

(علی نقی کمرهٔ)

مرد آزاد بگیتی نکند میل دو کار
تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد

زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند
وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

(روحانی سمرقندی)

☆ ☆ ☆

چون حادثهٔ سخت کند روی بمرد
گر چاره توان چارهٔ آن باید کرد

ور چاره نداشت غم نمیباید خورد
غم جان و تنت کاهد و افزاید درد

(افسر خراسانی)

بروزگار جوانی بیازمای کسان
ببین فرشته خصالند یا که دیو و ددند

برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن
ز مردمی که هنر پیشه اند و باخردند

ملامتت نکنند اربدند خویشانت
باختیار برای تو منتخب نشدند

ولی بنیك و بد همنشین تو مسئولی
بهمنشینی مردم باختیار خودند

(افسر خراسانی)

آن شنیدم که راد مرد بزرگ
پایهٔ مردمی چنین بنهاد

که نه از کس فریب باید خورد
نه کسی را فریب باید داد

(افسر خراسانی)

☆ ☆ ☆

صباز من بحریفان زیر دست آزار
بگو که کارکنان فلك زبر دستند

(آذر بیگدلی)

☆ ☆ ☆

در وطن هر که کند میل ترقی بیجاست
قطره در ابر محالست که گوهر گردد

(راقم)

☆ ☆ ☆

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند

(حکیم شفائی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

هر بد که میکنی تو مپندار کان بدی
دوران فرو گذارد و گردون رها کند

فرصت کارهای بدت نزد روزگار
یکروز اگر بعمر تو ماند ادا کند

( )

بخش چهارم

تخت جم برباد شدای دل منه بر باد دل
کاین جهان بنیادش از روز ازل برباد بود
☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

خیر پنهان کن اگر داری طمع اجری بحشر
دانه چون در خاك پنهان گشت حاصل میشود
☆☆☆ (مقیما حلیمی کاشی)

افتاده را بچشم حقارت مبین که خاك
چون سر کشد غبار دل آسمان شود
(کلیم کاشی)

چرخ از بهر تو در کار بود حرص تو چیست
آسیا از پی رزق دگران میگردد
☆☆☆ (کلیم کاشی)

نگاهدار عنان را که اشك مظلومان
پیاده ایست که ره بر سوار می بندد
☆☆☆ (دانش)

مبند دل بعطای جهان که چون شبنم
هر آنچه شب دهدت روز باز میگیرد
☆☆☆ (احسان)

شادمان باش و مخور هیچ غم سود وزیان
که جهان گاه چنان گاه چنین میگذرد
تو نکوئی کن و در حق کسی بد مپسند
که بد و نیك جهان گذران میگذرد
مده آزار بدرویش که آه دل او
آن خدنگی است که از جوشن جان میگذرد
☆☆☆ (عبرت نائینی)

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
ارواح فلك را همه رو با تو کند
یاهر چه رضای او در آن است بکن
یا راضی شو هر آنچه او با تو کند
☆☆☆ (ابن یمین)

فلك سر سبزت ار سازد مریدبید مجنون شو
که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد
☆☆☆ (فدائی تکلو) (میر مشتاق)

در نصیحت

زرنج وراحت گیتی مرنجان دل مشوخرم
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین دارد
✡ ✡ ✡ (شاهی سبزواری)

دست نابینا بگیر ای آنکه بینائی از آنك
دست نابینا گرفتن فرض بر بینا بود
رحم بر نادار کن ای آنکه دارائی از آنك
رحم بر نادار کردن فرض بردارا بود
✡ ✡ ✡ (ناصح الممالك)

مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید بکوه آوازخوش ده تاخوش آید
✡ ✡ ✡ (ناصر خسرو)

مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان که بی نیازجهانند اگر تهی دستند
✡ ✡ ✡ (هاتف اصفهانی)

بحقارت منگر بی کلهان را کین قوم پا بتاج جم و برافسر دارا زده اند
✡ ✡ ✡ (دهقان اصفهانی)

گر دردلت از کسی شکایت باشد درد دل تو ازو بغایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو بدرا بدی خویش کفایت باشد
✡ ✡ ✡ (عبدالخالق بخارائی)

راست کن کارخود امروز که فرداچون تیر
گر مرفتن چوشدی روی به پس نتوانکرد
✡ ✡ ✡ (دینی نظری)

گر بداندیش ازتو بدبیند شود بدخواه تر
ورنکوئی از تو بیند شرمسارت می شود
ز آتش ظلم ار بسوزانی دل مظلوم را
تیره تراز دود آتش روزگارت می شود
گر کسی را خوارسازی تا کنی خودرا عزیز
عاقبت آن خار خار رهگذارت میشود
✡ ✡ ✡ (ذوقی تبریزی)

فریب تربیت باغبان مخور ایگل — که آب اگر دهد از تو گلاب میگیرد
(احسان)

از مکافات عمل هیچکس ایمن نبود — هر کرا شحنه رها کرد خدا میگیرد
(احسان)

☆ ☆ ☆

آنچه نصیب است نه کم می‌دهند — ور نستانی بــه ستم مــی دهند
(   )

☆ ☆ ☆

وقت آنستکه بر باد رود خرمن عمر — با خبر باش چه موی جو و گندم گردد
(ایما)

☆ ☆ ☆

خود فروشی مکن و ناز کسان نیز مخر — کاین تجارت بهمه حال ضررها دارد
دست حاجت ز در نا کس و کس کوته کن
آخـر این دست بلند تـو هنر هـا دارد
(بینش اق اولی)

☆ ☆ ☆

بــزرگــان و خــدا و نــدان معنی — یــکی پند از من سرمست گیرنــد
بگــاه آنــکه دولت یــار بــاشد — ز پــا افتادگان را دست گیرنــد
(سلطان سنجر سلجوقی)

☆ ☆ ☆

هرچه می‌خواهی طلب کن مشرب از شاه نجف
گر کسی منت کشد از مرد می باید کشید
(مشرب قمی)

☆ ☆ ☆

چنان با نیك و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزانــد
(عرفی شیرازی)

☆ ☆ ☆

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد واین شب سحر شود
(   )

☆ ☆ ☆

یکی را که در بنــد بینی مخند — مبــادا که روزی در افتی ببنـد
(دهقان اصفهانی)

☆ ☆ ☆

پـا فشاری و استقامت میخ		سزد ار عبـرت بشر گـردد
بر سرش هر چه بیشتر کوبند		پا فشـاریش بیشتر گـردد
(بهار خراسانی)		☆ ☆ ☆

مغرور بآن‌مشو که‌خوانی ورقی		زآنروز حذر کن که‌ورق برگردد
(ناصح تبریزی)		☆ ☆ ☆

توان زشاخ تنزل گل ترقی چید		نفس به‌نی چوفروشد بلندمیگردد
(غنی کشمیری)		☆ ☆ ☆

ز دسترنج خود ار جامه از پلاس کنی		نکوترست که پوشی ز دست‌غیر پرند
همیشه پندتو از کار دیگران برگیر		نه آنکه دیگری از کار تو بگیرد پند
(مجدن سنندجی)		☆ ☆ ☆

دست از کـرم بعذر تُنُک مـایگی مدار
برگی در آب کشـتی صد مور میشود
(سعیدای اشرف)		☆ ☆ ☆

وقت هر کار نگهدار که نیکو نبود		نوشدارو که پس مرگ بسهراب دهند
(		)

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که ابلیس بسی کرد سجود
(نظامی گنجوی)

بهنگـام سختی مشو نا امـید		که ابـر سیه بـارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند		که بسیار تلخی شود سود مند
(نظامی گنجوی)		☆ ☆ ☆

مده بهر دو جهان آبروی خود زنهـار
که این گهربه از این قدرو قیمتی دارد
(راسخ)

ابکه دستت میرسد کاری بکن		پیش از آن کزتو نیاید هیچکار
گنج خواهی درطلب رنجی ببر		خرمن ارمی بایدت تخمی بکار
نام نیک رفتگان ضایع مکن		تا بماند نـام نیـکت برقـرار

نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زر نگار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن — تا رود نامت بنیکی در دیار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیز کار
با بدان بد باش با نیکان نکو — جای گل گل باش جای خار خار
(سعدی)

☆☆☆

دور گردون گردو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور
گر چه منزل بس خطر ناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور
(حافظ)

☆☆☆

چو یابی دوستی سختش نگهدار — بسستی دامنش از دست مگذار
(ناصر خسرو)

اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست — خدای دانی خلق خدای را مازار
نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن
چو ندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار
(ناصر خسرو)

خون خود را گر بریزی بر زمین — به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست — پند گیر و کار بند و گوش دار
(ابو سلیك گرگانی)

☆☆☆

بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای
یکبارگی مخسب همه عمر چون ستور
گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست
پرهیز دارو با دم این اژدها مشور
از بیوفا وفا بغنیمت شمار از آنك
یك قطره آب نادره باشد زچشم کور

گر نیستت چو نوش‌خورو چون خزت گلیم
بنگر به یار خویش که او گرسنه است و عور
(ناصر خسرو)
☆ ☆ ☆

عروس یکشبهٔ دهر را وفائی نیست
تو نیز یکشبه کام دل از جهان برگیر
(مشهور اصفهانی)
☆ ☆ ☆

چون حاصل آدمی ازین جای دودر
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یك نفس زنده نماند
و آسوده کسی که خود نزاد از مادر
(عمر خیام)
☆ ☆ ☆

ملایمت چو درشتی بدل کند تأثیر
که آب نیز چو سوزن برون رود ز حریر
(طاهر وحید قزوینی)
☆ ☆ ☆

بهر دیار که درچشم خلق خـوار شدی
سبك سفر کن از آنجـا بشو بجای دگر
درخت اگر متحرك بدی زجـای بجـای
نـه جور ارّه کشیدی و نـه جفای تبر
(ابوالفرج کرمانی)
☆ ☆ ☆

بعیب خویش بپرداز تا شوی بی‌عیب
مباش آینهٔ عیب دیگران زنهار
(صائب تبریزی)

نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن در طاق نسیانش گذار
(صائب تبریزی)

گر ز گفتار بمردم نتوانی پی برد
نسخه نیك و بد خلق ز سیما بردار
(صائب تبریزی)
☆ ☆ ☆

دلا رباط جهان منزل اقامت نیست
از آن متاع بمقدار کارسازی گیر
(وصال شیرازی)

فریب زال جهان را مخور که همچو عروس
بهـر صباح در آیـد بعقد شوهـر دیگر
(وصال شیرازی)
☆ ☆ ☆

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر — وین جان نازنین خود اندر حصار گیر
جای مقیم نیست جهان دل منه بر او — خود را مسافری کن و این رهگذار گیر
تا کی دوی بکام هوس در قفای حرص؟ — آهسته شو زمانی و بر جا قرار گیر
تا کی شمار خواجگی سیم و زر کنی — این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر
چون روزگار کس ندهد پند آدمی — خواهی که پند گیری از روزگار گیر

(کمال الدین اسمعیل)

✡ ✡ ✡

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد — ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مار ست اینجهان و جهانجوی مارگیر — از مارگیر مار بر آرد شبی دمار

(ابو منصور مروزی)

✡ ✡ ✡

این یك دودم که دولت دیدار ممکنست
دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

(حافظ)

✡ ✡ ✡

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار

(نظامی گنجوی)

✡ ✡ ✡

مرد بی برك و نوارا سبك ازجای بگیر
کوزه بی دسته چو بینی بدو دستش بردار

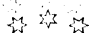
(طالب آملی)

✡ ✡ ✡

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر
که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر
بمرد سفله مکن در هوای نان تکریم
بفرق مرده نزن از برای خون نشتر
مجو ز گنبد نیلوفری وفاق از آنك
کس آرزو نکند از سراب نیلوفر
ستون خانه شکستی فرود آن منشین
طناب خیمه گسستی نشیب او مگذر

(قاآنی شیرازی)

مردمان را بچشم وقت نگر — از خیال پریر و دی بگذر
چند گوئی فلان چنانش مام — چند گوئی فلان چنانش پدر
ناف آهو نخست خون بودست — سنگ بودست ز ابتدا گوهر
کهتران مهتران شوند بعمر — کس نزادست مهتر از مادر
(آصفی کرمانی)



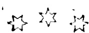
اندیشه مکن بکارها در بسیار — کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار
کاری که برایت آید آسان بگذار — ور نتوانی بکار دانان بسپار
(مسعودسعد سلمان)

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشا
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
(سعدی)

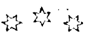
از جملهٔ رفتگان این راه دراز — باز آمدهٔ کو که بما گوید راز
هان برسر این دو راهه راز و نیاز — چیزی نگذاری که نمیآئی باز
(عمر خیام)

رشته دست و زبان بریکدگر پیچیده است
از طمع چون دست کوته شد زبان گردد دراز
میشود گستاخ هر کس را کنی گرمی فزون
میکنند از این سبب مردم به کرسی پا دراز
(سیدمحمد شفیع مازندرانی)

ای آمده گریان تو و خندان همه کس
وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا همه کس
خندان تو برون روی و گریان همه کس
(شیخ اوحدی مراغه)



چو دستی نتانی گزیدن ببوس — که با غالبان چاره زرق است و لوس
(سعدی)



بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند — با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس
بدمگوی و بدمکن با هیچکس درهیچ حال — تا نه بدگوید کست نه باشدت بیمی ز کس
(ابن یمین)

☆ ☆ ☆

بچشم عُجب و تکبّر نگه بخلق مکن — که دوستان خدا ممکنند در اوباش
در ین زمین که تو هستی ملوک طبعانند — که ملك روی زمین پیششان نیرزد لاش
کرم کنند و ندارند بر کسی منت — قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده — چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
(سعدی)

☆ ☆ ☆

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور — که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد — پس میازار دل خود ز غم ای دور اندیش
(حافظ)

نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی نیست — سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش
(حافظ)

بجدّو جهد چو کاری نمیرود از پیش — بکردگار رها کرده به مصالح خویش
(حافظ)

☆ ☆ ☆

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
(صائب تبریزی)

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت — هر طفل نی سوار کند تازیانه اش
هر کس کند ز پایه خود بیشتر بنا — فال نزول می زند از بهر خانه اش
(صائب تبریزی)

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است — قدم برون منه از حدّ خویش و سلطان باش
(صائب تبریزی)

آبیست آبرو که نیاید بجوی باز از تشنگی بمیرو مریز آبروی خویش
درحفظ آبرو ز گهر باش سخت تر کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
دست طمع که پیش کسان میکنی دراز پل بستهٔ که بگذری از آبروی خویش
(صائب تبریزی)

قطرهٔ آبیکه دارددر نظر گوهر شدن از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

هرچه آن برتن تو زهر بود برتن مردمان مدار تو نوش
ندهی داد داد کس مستان انگبین خرمباش وزهر فروش
(معنوی بخارائی)

☆ ☆ ☆

شبی ز پیر مغان حکمتی طلب کردم نهفته گفت مرا این دو پند نغز بگوش
بهیچ نرخ زاهل غرور عشوه مخر بهر بها که دهد دست خویشتن مفروش
(بینش آقاولی)

☆ ☆ ☆

ساقی شو اگر نمیشوی می گر فیض رسان نه‌ای سبب باش
(میرزا مقیم کتابدار)

☆ ☆ ☆

کُن وهم و هراس رابرون از سر خویش
باور چه کنی تو خویش شو یاور خویش
مرغان که بشاخه‌ها نلغزند از باد ز آنجاست که تکیه شان بود بر پر خویش
( )

☆ ☆ ☆

کی تواند رشته ژو لیده از سوزن گذشت
خواهی آسان بگذری زین تنگنا هموار باش
(میرزا سعید حکیم)

☆ ☆ ☆

مست و مغرور مشو ورنه گزندت برسد
روز قدرت نگران شب ناچاری باش
مشتری نیست طبیعت تو بزرگی مفروش
از طبیعت همه در فکر خریداری باش
( )

☆ ☆ ☆

چون نبله نماخضر ره اهل جهان باش	سر گشتهٔ خود راهنمای دگران باش
✡ ✡ ✡	(غنی کشمیری)

چون رندهٔ ز کار خویش بی بهره مباش	چون تیشه بسوی خویش دائم متراش
پیوسته چواره باش در امر معاش	چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش
✡ ✡ ✡	( )

کج خلق را بدشمنی خویش واگذار	آتش چها نمیکشد از دست خوی خویش
(صائب تبریزی)

خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر	چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش
(صائب تبریزی)

هر ماه نو که گوشهٔ ابرو کند بلند	از غیب اشاره ایستکه پا در رکاب باش
✡ ✡ ✡	(صائب تبریزی)

گر ترا سیم و زر همی باید	منت گویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیش گیرو قانع باش	تا به بینی که چیست تأثیرش
از یکی هفتصد شود حاصل	بنگر اینك به اصل و تو فیرش
✡ ✡ ✡	(ابن یمین فریومدی)

من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش	چون بفکر سوختن افتادهٔ مردانه باش
✡ ✡ ✡	(مرتضی قلی سلطان)

گرت زدست بر آید بخلق نافع باش	چو آفتاب بهر کوه و دشت طالع باش
قمر مباش که از شمس نور وام کنی	چو نور شمس باجرام خرد ساطع باش
بجای آنکه بلائی بجان خلق شوی	هر آن بلا که توانی ز خلق دافع باش
دو راه بیش ندارد زمانه خیری و شر	ز شر گریز نکوتر بخیر تابع باش
کلید گنج سلامت اگر طمع داری	ز خوی تند که آرد جدال مانع باش
مقدّرات فلك زاختیار مادوراست	چو صنعت از تو نیاید مطیع صانع باش
اگر خدا ندهد آنچه را که میخواهی	بهر چه داد خدا شکر گوی و قانع باش
خداست ناظر اعمال خوب و بد محسن	بترس از عمل ناصواب و خاشع باش
✡ ✡ ✡	(محسن شمس ملك آرا)

خود را بحسن خلق نگهدار تازه روی   در بوستان دهر گل تازه چیده باش

(عابد شیرازی) ✫✫✫

باهمّتِ باز باش و با کبر پلنگ   زیبا به گه شکار و پیروز بجنگ

کم کن بر عندلیب وطاوس درنگ   کانجا همه آوازست اینجا همه رنگ

(مسعود سعد سلمان) ✫✫✫

یاما سر خصم را بکوبیم بسنگ   یا او تن ما بدار سازد آونگ

القصّه در این سراچهٔ پرنیرنگ   یك مرده بنام به که صد زنده بننگ

(شاه نظر اصفهانی) ✫✫✫

یا مکن باپیل بانان دوستی   یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

(حافظ) ✫✫✫

لب نیست رخنهٔ که توان بست چون گشود

چندانکه ممکن است بپرهیز از سئوال

(صائب تبریزی)

دو سه روزی بمراد تو اگر گشت فلك

مشو از گردش این مهرهٔ غلطان غافل

(صائب تبریزی) ✫✫✫

سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثیست شریف

نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

(سعدی) ✫✫✫

فرصت غنیمت است حریفان در این چمن

فرداست همچو گل همه بر باد رفته‌ایم

✫✫✫ (ناطق اصفهانی) (نقدی اصفهانی)

مبین برشتهٔ تسبیح و پخته کاری شیخ

که رشته‌ها همه دامست و پخته‌ها همه خام

(وصال شیرازی) ✫✫✫

ای دل نصیحتی کنمت از ره وفا   لیکن بگوش و جان شنو این دلنشین کلام

از بادهٔ غرور مشو مست زآنکه چرخ — ازخاك كاسهٔ سر جمشید ساخت جام
در دور روزگار نکوئی بخلق کن — تا مر ترا همه بنکوئی برند نام
(نعمت فسائی)

☆ ✿ ☆

کار امروز بفردا مفکن تا بتوانی — که من افکندم و بنشاند بدین روز سیاهم
(عبرت نائینی)

☆ ☆ ☆

برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید — نگاشته سخنی خوش به آب زر دیدم
که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر — مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسی که تاج زر برجد صباح برسر داشت — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

☆ ☆ ☆

دم غنیمت دان که دور گل چو دور زندگی
آنقدر نبود که تا آمال دل تأمین کنیم
هر رقم زد کلك استاد ازل آن می شود
ماچه حاجت گردعا گوئیم یا نفرین کنیم
(پارسا تویسرکانی)

☆ ☆ ☆

ایدل چو هست حاصل کار جهان عدم — بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
افکنده هیچ چو سفره مباش از برای نان — همچون تنور گرم مشو از پی شکم
تو مست خواب غفلتی واز برای تو — ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم
(منوچهری دامغانی)

☆ ☆ ☆

احترام از خلق خواهی خلق را کن احترام
نام مردم را بنیکی بر که مانی نیك نام
(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب
پیش از ین منهم در این باغ آشیانی داشتم
(طاهر عطار مشهدی)

☆ ☆ ☆

زمین دنیا بستان زرع آخر تست — چو دست میدهدت تخم دوستی بفشان
(سعدی)

دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن
(نظامی گنجوی)

☆ ☆ ☆

برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین وجهان بشادکامی گذران
درطبع جهان اگروفائی بودی — نوبت بتوخود نیامدی‌ازدگران
(عمر خیام)

☆ ☆ ☆

مهل تاستمگر شود چیره دست — که دست ستم را بباید شکست
نبودی ستمکش اگر در جهان — نبود از ستمکار نام و نشان
(پارسا تویسرکانی)

☆ ☆ ☆

یازسیلاب حوادث رو نباید تافتن — یانبایدخانه‌درصحرای‌امکان‌داشتن
(صائب تبریزی)

پشّه باشب زنده‌داری خون‌مردم میخورد
زینهار از زاهدشب زنده دارانديشه کن
(صائب تبریزی)

زآسمان کهن سال چشم جودمدار — نمیدهد چوسبو کهنه گشت نم‌بیرون
(صائب تبریزی)

زان‌پیشتر که جامهٔ‌جانت شودسیاه — از مردم سیاه درون اجتناب کن
خودراشکفته داربهرحالتیکه‌هست — خونیکه میخوری بدل‌روزگار کن
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

گردرجهان دلی زتوخرّم نمی‌شود — باری چنان‌مکن که‌شودخاطری حزین
(عماد فقیه)

☆ ☆ ☆

چند خواهی پیرهن از بهرتن — تن رها کن تا نخواهی پیرهن
(قاآنی)

☆ ☆ ☆

دلا بصدق امانت گریز تا یابی — امان‌زحیلهٔ این گوژپشت بی‌سروبن
چوخامه‌باش که‌نگرفته‌میکندهردم — کنارصفحه‌پراز گوهر خوشاب‌سخن
نه‌چون‌دوات که‌بسیارگیردو کم کم — نمیدهد مگرش نی کنند در ناخن
(محمد قاسم سروری)

گر کسی از تو حاجتی طلبد | حاجتش را بر آر و نیش مزن
وز کمان ملامتش زنهار | زخم دیگر بقلب ریش مزن

(عضدالتولیه)

☆☆☆

با خلق به خُلق زندگانی میکن | نیکی همه وقت تا توانی میکن
کارهمه کس برآرازدست وزبان | وآنگه بنشین و کامرانی میکن

(بابا افضل کاشی)

☆☆☆

جزسینهٔ خود خزینه راز مکن | درهای خطر بروی خود بازمکن
ننهاده قدم بزیر پایت بنگر | انجام ندیده کار آغاز مکن

(معین‌الاسلام بهبهانی)

☆☆☆

نقش‌دولت نیست‌ازبهرگدابرخواستن | جاکندردیده‌گرد از پیش‌پابرخواستن

(   )

☆☆☆

اگرز دَردبترسی‌حسدمکن که‌حکیم | مثل زند که‌حسد هست دردبیدرمان

(عنصری)

☆☆☆

اگر آید ز دوستی گنهی | بیگناهی نباید آزردن
زانکه نزدیك بخردان بتر است | عفو نا کردن از گنه کردن

(سلطان اتسز خوارزمشاه)

☆☆☆

ای رفته‌بچوگان‌قضا همچون گو | چپ میخورو راست میرو وهیچ مگو
کانکس که‌ترافکند اندرتك‌و پو | او داندواو داند و او داند و او

(عمر خیام)

گر باخردی‌تو حرص‌رابنده مشو | در پای‌طمع‌خوار وسرافکنده مشو
چون‌آتش‌تیز باش‌وچون‌آب‌روان | چون‌خاك بهر باد پراکنده مشو

(عمر خیام)

☆☆☆

دو قرص‌نان‌اگراز گندم‌است‌اگرازجو | دو تای‌جامه گراز کهنه‌است‌اگراز نو
چهارگوشهٔ‌دیوارخود بخاطر جمع | که‌کس‌نگویدازاینجای‌خیز وآنجاشو
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین | ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو

(ابن یمین)

☆☆☆

آنچه‌دی کاشتهٔ میکنی امروز درو — طمع خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو
توأم استند بهم فصل گل و عهد شباب — فرصت از دست مده اینسخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق — چون مه بدبیاك گردهٔ نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز هوای دگریست — آسیا را چه ذخیره است ز چندین تك و دو

☆ ☆ ☆ (ظهیر فاریابی)

اندرین دیر سپنجی پیشه کن این چار چیز — تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو
تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر — تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

☆ ☆ ☆ (شوریده)

ای نیك نکرده هیچ و بدها کرده — وآنگاه بلطف حق تولّا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود — نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

☆ ☆ ☆ (ابو سعید ابوالخیر)

چون میگذرد عمر کم آزاری به — چون میدهدت دست نکو کاری به
چون کشته خود بدست خود میدروی — تخمی که نکو تر است اگر کاری به

☆ ☆ ☆ (عبدالخالق بخارائی)

همّت بلند دار که با همّت بلند — هرجا روی به توسن گردون سوارهٔ

(صائب تبریزی)

مشو از زیر دست خویش ایمن از زبر دستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

☆ ☆ ☆ (صائب تبریزی)

بروزگار ز حال گذشته عبرت گیر — که عبرتت نکند روزگار آینده
گذشتگان تو گر شرمسار حال تواند — بکوش تا نشوی شرمسار آینده
گذشتگان تو گر افتخار حال تواند — بکوش تا بشوی افتخار آینده

☆ ☆ ☆ (سرمد)

غم دنیا مخور چندین که این غمخانهٔ دیرین
نمیماند بکس بسیار و از بسیار کس مانده

☆ ☆ ☆ (ادهم کاشی)

بخش چهارم

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاریّ و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست — در پریشانحالی و در ماندگی
(سعدی)

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این مشت خاك را که تو امروز بر سری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد از و چشم مادری
(سعدی)

تا دل پادشه بدست آری — حیف باشد که حق بیازاری
(سعدی)

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو — چو باغبان نگذارد که سیب و به چینی
(سعدی)

☆ ☆ ☆

ای که چو نی از نفسی زنده ای — اینهمه آواز چه افکنده ای
تا نفسی می کشی ای سست پی — جای تو خالیست چو آواز نی
(میرم بیك صبحی تویسرکانی)

☆ ☆ ☆

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
(حافظ)

بشنو این نکته که خودرا زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی
(حافظ)

بگذر ز گیردار که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
فرداشراب کوثر و حور از برای ماست — وامروز نیز دلبر مه روی وجام می
(حافظ)

دائم گُل این بستان شاداب نمیماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
(حافظ)

☆☆☆

آخر کرا کند که ز بهر دو روزه عمر — مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی
یا از برای یك شکم نان نیم سیر — گردد رهین منت انعام هر خسی
آزاده باش و قانع و شاکر بحکم حق — دل درخدای بند و مجو آرزو بسی
(عمر خیام)

☆☆☆

گر زآنکه باستخوان نماند رك و پی — از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال — منت مکش ار دوست بود حاتم طی
(خواجه نصیر طوسی)

☆☆☆

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعهٔ — یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدینقدر چو کفاف معاش تو نشود — روی و نان جوی از یهود وام کنی
هزار بار از آن به که در پی خدمت — کمر ببندی و بر احمقی سلام کنی
(ابن یمین)

☆☆☆

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست — تو میباید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخراش و مخروش — توکّل کن بلطف بی نیازی
و گرنه چند روزی صبر میکن — نه او ماند نه تو نه فخر رازی
(امام فخر رازی)

☆☆☆

مکن با کس عیان راز دل خویش — که غیر از خویشتن محرم نداری
(حبیب خراسانی)

☆☆☆

مکن راز خود را عیان با کسی — که همراز همراز دارد بسی
(دارای قاجار)

☆☆☆

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور — تو کیستی که به ز خدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت نصیب اوست — ور مدبر است رنج زیادت چه میبری
(اوحدی مراغهٔ)

درسرانجام سفر باش که از سنك مزار — خیمه بیرون زده خوش قافلهٔ سنگینی
(صائب تبریزی)

مکش بیاد وطن آه کاین همان وطن است — که از لباس به یوسف نداد پیرهنی
(صائب تبریزی)

پر در مقام تجربه دوستان مباش — صائب که زود بیکس و بی یار میشوی
(صائب تبریزی)

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را — سعی کن در سایه ات چون بید آساید کسی
(صائب تبریزی)

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا — دست خود گر سپر مردم افتاده کنی
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

نیکنامی طلبی دیده بخوبان مفکن — ورنه تا چشم بهم بر زدهٔ رسوائی
(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

بسیار میل وصل مکن چونکه این شراب
مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
(نصیبی گیلانی)

☆ ☆ ☆

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی زلطف آزادی را — به زانکه هزار بنده آزاد کنی
(علاءالدوله سمنانی)

☆ ☆ ☆

طریق مهر و وفا پیشه گیر با همه کس — که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی
(آگه شیرازی)

☆ ☆ ☆

چو رسی بکوه سینا ارنی نگفته بگذر — که نیرزد این تمنّا بجواب لن ترانی
(رضی الدین نیشابوری)

☆ ☆ ☆

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
(سعدی)

☆ ☆ ☆

هان ای بهار مرد خرد شو که در جهان — بنداست بیژنی و مغاک است رستمی
مرد اراده باش که دیوار آهنین — چون نیم جو اراده نباشد بمحکمی
تندی مکن که رشتهٔ چل ساله دوستی — درحال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش که شیر درنده را — زیر قلاده برد توان با ملایمی

و همست هر چه هست و حقیقت جز ایندو نیست ای نور چشم ایندو بود عین مردمی
یاراه خیر خویش سپردن بحسن خلق یاراه خیر خلق سپردن بخرمی
ور زانکه همت تو به آزار مردمست شیری بهر طریق نکوتر ز کژدمی

(بهار خراسانی)

☆☆☆

بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو بپای گل منشین آنقدر که خوار شوی

(عبدالعزیز خان پادشاه ترکستان)

☆☆☆

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشك رودی

(سعدی)

دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت
گر تو خواهی که بتندی بدر آری بدری

(سعدی)

ای دل اگر بدیده تحقیق بنگری درویشی اختیار کنی بر توانگری
گر کیمیای دولت جاوید ت آرزوست بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود نیکو نهاد باش که پاکیزه گوهری
پیداست قطره را که بقیمت کجا رسد لیکن چو پرورش بودت دانه دری
دعوی مکن که برتری از دیگران بعلم باعلم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
هر علم را که کار نبندی چه فایده است چشم از برای آن بود آخر که بنگری
علم آدمیت است و جوانمردی و هنر ورنه ددی بصورت انسان مصوری

(سعدی)

☆☆☆

نباشد همی نیك و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار
دراز است دست فلك بر بدی همه نیکوئی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت بدی را بدی باشد اندر خورت
چو نیکی نمایدت کیهان خدای تو باهر کسی نیز نیکی نمای
مکن بد که بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد
بنیکی بباید تن آراستن که نیکی نشاید ز کس خواستن

نکوئی بهر جا چو آید بکار — نکوئی کن و از بدی شرم دار
اگر نیك باشی بماندت نام — بتخت کئی بر بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی — شبی در جهان شادمان نغنوی
(فردوسی)

ببین نیك تا دوستدار تو کیست — خردمند و انده گُسار تو کیست
چو مهر کسی را بخواهی بسود — بباید بسود و زبان آزمود
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
که یار جوان چرب و شیرین سخن — به از پیر نستوده گشته کهن
(فردوسی)

ندانی که پیران پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن
که هر کو ز گفت خود اندر گذشت — ره راد مردی ز خود در نوشت
بکوشید و پیمان ها مشکنید — پی و بیخ پیوند بد بر کنید
مبادا که باشی تو پیمان شکن — که خاکست پیمان شکن را کفن
(فردوسی)

میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
می لعل گون خوشتر است ای سلیم — ز خونابهٔ اندرون یتیم
(فردوسی)

همه راستی کن که از راستی — نباید بکار اندرون کاستی
چو باراستی باشی و مردمی — نبینی جز از خوبی و خرّمی
رخ مرد را تیره دارد دروغ — بلندیش هرگز نگیرد فروغ
مکن دوستی با دروغ آزمای — همان نیز با مرد ناپاك رای
(فردوسی)

ز کار زمانه میانه گزین — چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
ستوده کسی کو میانه گزید — تن خویش را آفرین گسترید
(فردوسی)

میازار هرگز روان پدر / اگرچند ازو بخت آید بسر

(فردوسی)

سر ناسزایان بر افراشتن / وزیشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخست ویرا سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر ببار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی سوی انگشت گر / ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
چو پروردگارش چنین آفرید / نیابی تو بر بند یزدان کلید
بزرگی سراسر بگفتار نیست / دوصد گفته چون نیم کردار نیست

(فردوسی)

☆ ☆ ☆

بدشمن برت مهربانی مباد / که دشمن درختیست تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرا / اگر چرب و شیرین دهی مرورا
همان میوهٔ تلخ آرد پدید / ازو چرب و شیرین نخواهی مزید

(ابوشکور بلخی)

☆ ☆ ☆

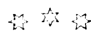
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش / ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل / بر آن بیضه گردم دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ / برد رنج بیهوده طاوس باغ

(عبدالله هاتفی جاجرمی)

☆ ☆ ☆

خری را گر افسارش از زر کنی / لجامش ز یاقوت احمر کنی
بپهلو نمائی هلالش رکاب / بزین زرش گر نهی آفتاب

بجای قصیلش دهی نیشکر / بهنگام جو مغز بادام تر
نگردد در آن تربیت مهتری / بماند همان در مقام خری
(   )



زچاهی که خوردی ازاو آب پاک / نشاید فکندن دراو سنگ وخاک
غم آن کسی خوردن آئین بود / که او برغمت نیز غمگین بود
(اسدی طوسی)

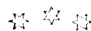
زنا استواران مجوی ایمنی / چو یابی بزرگی میاور منی
بنرمی چو کاری توان برد پیش / درشتی مجوئید ازاندازه بیش
سرخصم اگر بشکند مشت تو / شود نیز آزرده انگشت تو
(اسدی طوسی)



دوستی از دشمن معنی مجوی / آب حیات ازدم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر ازآن دوست که نادان بود
(نظامی گنجوی)

تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درآئی نخست / رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
(نظامی گنجوی)

از کجی افتی به کم و کاستی / از دو جهان رستی اگر راستی
گل ز کجی خاردرآغوش یافت / نیشکر ازراستی این نوش یافت
(نظامی گنجوی)



به کس مپسند آنچت ناپسنداست / که واجب کشتن مار از گزنداست
مشو کس رابکین خانه برانداز / که هر کس بد کند یابد بدی باز
گذر از تندی واز تند خوئی / تواضع پیشه گیر وتازه روئی
حلیمی کن چو دانه در گه تنگ / گرت برسر بگردد آسیاسنگ
مشو غره بزور بازوی خویش / که باشد زور بازوها ازین بیش
(ناصرخسرو)

زنو کیسه مکن هرگردرم وام / که رسوائی وجنگ آرد سرانجام

مده زر بی گرو گر پادشاهی
که دشمن گرددت گر بازخواهی
بود یك رنجش از نادادن زر
دوصد رنجش چو گوئی زر بیاور

(ناصرخسرو)

☆ ☆ ☆

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که فردا شوی زیر دست
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

(سعدی)

☆ ☆ ☆

به کسری چه خوش گفت بوذرجمهر
که تا میخرامد بکامت سپهر
مبادا به کس کینه ورزد دلت
ملرزان دلی تا نلرزد دلت

(دهقان اصفهانی)

☆ ☆ ☆

نادره پیری ز عرب هوشمند
گفت به عبدالملك از روی پند
کاین دوسه روزی که دراین دیرباز
میگذرد بر تو بفر و نیاز
زیر همین قبه و این بارگاه
روی همین مسند واین تکیه گاه
بودم و دیدم که زابن زیاد
رفت و چها رفت که چشمم مباد
بر سپری چون سپر آسمان
غیرت خورشید سری خونچکان
سرچه هزارش سرو افسر فدای
زینت آغوش رسول خدای
نه خم این طاق زبر زیر شد
نه فلك از گردش خود سیر شد
بعد ز چندی سر آن خیره سر
بد بر مختار بروی سپر
با ز چو مصعب سروسردار شد
دستخوش او سر مختار شد
واین سر مصعب بمجازات کار
تا چه کند با سر تو روزگار
آه که یك دیده بیدار نیست
هیچکس از دهر خبردار نیست
خیره ندانم که در این بندوبست
این چه طلسمی است که نتوان شکست

(   )

بخش پنجم

نصیحت در خاموشی

سرت چو شمع نخواهی اگر بگاز رود   درین بساط زتندی نگاهدار زبانرا
(نصرت گیلانی)

☆☆☆

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند   که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
(سعدی)

☆☆☆

بگفتار اگر دُر فشاند کسی   خموشی به بسیار از آن خوشتر است
خردمند خامش بود چون صدف   اگر خود درونش همه گوهر است
(ابن یمین)

گفت آفت سر است و خموشی خلاص جان   در اختیار ازین دو یکی تن مخیر است
(اثیرالدین اخسیکتی)

☆☆☆

مرگ راخواند بخود بانگ خروس بیمحل
هر که بی جا حرف میگوید سزایش کشتن است
(صائب تبریزی)

خموش باش و نظر کن بطوطیان صائب   که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند
(صائب تبریزی)

هر که خامش بود از حادثه آزاد بود   خنده کبک دلیل ره صیاد بود
(صائب تبریزی)

☆☆☆

زبان در خموشی چو رام تو شد   طرب کن کـه دشمن بکام تو شد
(محمد جان قدسی)

☆☆☆

بیندیش و آنگه بر آور نفس   وز آن پیش بس کن که گویند بس
(سعدی)

☆☆☆

گوش صدف ز کم سخنی دُرج گوهر است   در گوش گیر این دُر پند و خموش باش
(یحیی فراهی)

خنده رسوا مینماید پستهٔ بی مغز را
چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

تات نپرسند همی باش گنگ — تات نخوانند همی باش لنگ
(مسعود سعدسلمان)

☆ ☆ ☆

مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
(سعدی)

زبان بریده بکنجی نشسته صمٌ بکمٌ — به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم
(سعدی)

☆ ☆ ☆

محکم نگاهدار زعیب کسان زبان — سیلی مزن و گرنه خوری مشت بر دهان
لقمان ببین چه گفت بمولای خویشتن — خوش آنکسیکه هست بفرمان او زبان
گفتن بدست تست زبانرا نگاهدار — چون از دهان گذشت رود تیر از کمان
(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

ایزد که کرد عقل تو گنجینه نهان — سی و دو قفل ساخت ترا در دردهان
دانستهٔ که اینهمه قفل از برای چیست — تا گنج خانه را نگشائی بهر زمان
غافل مشو که نقب زنانند در کمین — ای هوش برسر تو چو بر بام پاسبان
( )

☆ ☆ ☆

کم گوی و جز از مصلحت خویش مگو — وز هرچه نپرسدت کسی پیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو
(بابا افضل کاشی)

☆ ☆ ☆

با خلق زمانه کوثری راز مگو — این راز بسر مردم غماز مگو
دانی دهن کوه چرا پر سنگست — یعنی که هر آنچه بشنوی باز مگو
(کوثری خوانساری)

☆ ☆ ☆

تا نپرسند دم مزن بسخن — وانچه گوئی جز از ثواب مگوی
گر رسیدن بمقصدت هوس است — راه کان مستقیم نیست مپوی
(ابن یمین)

نصیحت در خاموشی

زدانش چوجان ترامایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست

هر آنکس که دانش فرامش کند
زبان را ز گفتار خامش کند

مگوی آنسخن کاندرو سود نیست
کز آن آتشت بهره جز دود نیست

چو در انجمن مرد خامش بود
از آن خامشی دل برامش بود

سپردن بدانای گوینده گوش
بتن توشه یابی بدل رای و هوش

(فردوسی)

☆ ☆ ☆

درفتنه بستن دهان بستن است
که گیتی بنیک و بد آبستن است

پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نگشت از خموشی کسی

(امیرخسرو دهلوی)

☆ ☆ ☆

سکوت قلعهٔ مردست و حرف لغزش پای
ز قلعه ای که در افتی ببین کجا افتی

(مسیح کاشی)

☆ ☆ ☆

بخش ششم

نصیحت در گفتن

در مقام حرف برلب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر درجنگ پنهان کردنست
(صائب تبریزی)

سخن شمرده و سنجیده گوی بی سوگند
که شاهد سخنان دروغ سوگند است
(صائب تبریزی)

☆☆☆

عیب مردم را نهان کردن جهالت پروری است
زینهار ای دل بعیب کس نگردی پرده پوش
عادت زشت کسان را گوشزد باید نمود
تا بپردازند عیب ازخویش چون گرداز نقوش
عیبی از این زشت تر نبود که عیب هر کسی
خود بچشم معرفت بینی و بنشینی خموش
(پارسا تویسرکانی)

☆☆☆

کنونت که امکان گفتار هست — بگوی ای برادر بلطف وخوشی
که فردا چو پیك اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان در کشی
(سعدی)

اگرچه نزد خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دو چیز تیرهٔ عقل استدم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
(سعدی)

☆☆☆

صدصدف مایه تواند برداز یك رك ابر — تاتوان تیغ زبان بود چرا گوش شوی
(راغب گیلانی)

☆☆☆

زبان در دهان خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروشست یا شیشه گر
(سعدی)

بخش هفتم

نصیحت در بخشش

بخور ببخش که دنیا بهیچکار نیاید جز آنکه پیش فرستی بروز باز پسینرا

(سعدی) ☆☆☆

نیست معلوم که فرداز که خواهد بودن آنچه منعم بجهان بهر خود اندوخته است

(غافل) ☆☆☆

شیشه گردن پیش ساغر خم کند دانی چرا

آری از گیرنده بر بخشنده جای منت است

( ) ☆☆☆

همچون صدف که بهره نباشد ز گوهرش

ممسک هر آنچه جمع کند مال دیگریست

(مسیح کاشی) ☆ ☆ ☆

همی نصیحت من گوشدار و نیکی کن

که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد

نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد

ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

(سعدی) ☆ ☆ ☆

تاچند نهی بر دل خود غصّه و درد تا گرد کنی سیم سپید و زر زرد

زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد بادوست بخور که دشمنت خواهد خورد

(فردوسی) ☆☆☆

زیردستانرا باحسان دستگیری کن که ابر

در سخای بحر با روی زمین احسان کند

(صائب تبریزی)

چو دریا نگردد تهیدست هرگز کریمی که در راه سائل نشیند
☆☆☆ (صائب تبریزی)

از جمع مال بهره ندارند اهل حرص مور از برای مور دگر دانه میبرد
☆☆☆ (عنوان تبریزی)

وقت بهار باده مخور جز ببوستان
چون باده آن به است که بادوستان خورند
بادوستان خور آنچه تراهست پیش از آنك
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند
☆☆☆ (ادیب صابر ترمدی)

زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ وچه زر
☆☆☆ (سعدی)

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق آیتی در وفا و در بخشش
هر که بشکافدت جگر بجفا همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکته حلم هر که سر بردش گهر بخشش
☆☆☆ (حافظ)

بپیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی
ز پاافتادگان را در جوانی دستگیری کن
☆☆☆ (   )

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد از درم مهری اگر بر لب سائل زدهٔ
☆☆☆ (صائب تبریزی)

بخور هرچه داری فزونی بده تو رنجیده ای بهر دشمن منه
ترا داد فرزند را هم دهد همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
نبینی که گیتی پر از خواسته است جهانی بخو بی بیاراسته است
ببخش و بیارای فردا مگوی چه دانی که فردا چه آید بروی
مشو در جوانی خریدار گنج به بی گنج کس هیچ منمای رنج

نصیحت در بخشش

چه داری نژند اختر خویش را   درم بخش و دینار درویش را

ببخش و بخور هرچه آید فراز   بدین تخت و تاج سپنجی مناز

بدارو ببخش آنچه افزون بود   وز اندازهٔ خورد بیرون بود

بدینار کم ناز و بخشنده باش   همان داد ده باش وفرخنده باش

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی   همانا که کم باشی از آدمی

دگر کودکانی که بینی یتیم   پدر مرده و نیستشان زر وسیم

زنانی که بی‌شعر و بی پوششند   که کاری ندارند و بی کوششند

برایشان ببخش آنهمه خواسته   بر افراز جان روان کاسته

ببخش و بخور تا توانی درم   که جز این دگر جمله درد است وغم

(فردوسی)



بخور چیزی ازمال وچیزی بده   ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی   به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج چندان بخود در مبند   که گردی ز ناخوردنی در گزند

(نظامی گنجوی)



بخش هشتم

در نصیحت بمعشوق

دیگریرا در کمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست آموزرا
(سعدی)
☆ ☆ ☆

مرا نزسایهٔ لطفم که خسروان کریم — از آستانه نرانند بی‌نوائی را
بتیغ عشق اگر خون ما بخواهی ریخت — بجز تو از تو نخواهیم خونبهائیرا
(همای شیرازی)
☆ ☆ ☆

مستی مباد بشکنی آئینه دلم — ساقی بهر دو دست نگهدار شیشه‌را
(صفی قلی بیك)
☆ ☆ ☆

هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی‌را — کز لطف نوازد دل پرتاب وتبی‌را
(وصال شیرازی)
☆ ☆ ☆

خون مرا مریز که ترسم خجل شوی — چون ساقی‌ای که ریخته باشد شرابرا
(رشید بیك قزوینی)
☆ ☆ ☆

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم
رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را
(میرمشتاق اصفهانی)
☆ ☆ ☆

درمجلس خود راه مده همچو منی‌را — کافسرده دل افسرده کند انجمنی‌را
(مخلص هندوستانی)
☆ ☆ ☆

چون کنی دورم نگاهم کن که بهر احتیاط
رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را
(میرزا قلی) (میلی ترك)
☆ ☆ ☆

ظلمست که بیرون کُنیمْ از قفس اکنون کز جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
(درویش مجید طالقانی)

☆ ☆ ☆

ستم مکن بغلامی که بارها او را فروختند بجرم گریزپائی ها
(رفیعی کاشی)

☆ ☆ ☆

شهرت حسن ز عشقست دل ما مشکن بشکنند دلشکنی رونق بازار ترا
(قلندر)

☆ ☆ ☆

در قتل ما ز نرگس خود مصلحت مبین کاندیشه صحیح نباشد سقیم را
(صائب تبریزی)

پرواز من ببال و پر تست زینهار مشکن مرا که میشکنی بال خویش را
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

باهیچکس بکشتن من مشورت مکن ترسم خدا نکرده پشیمان کنند ترا
(فروغی بسطامی)

☆ ☆ ☆

بیرون ز کویت چون روم گاهی ز دنبالم بیا

کایند صیادان ز پی نخجیر ناوك خورده را
(غیرت اصفهانی)

☆ ☆ ☆

ای بت دلشکن آنقدر دلم را مشکن که درین حقه بود از تو بسی راز مرا
(فرصت شیرازی)

☆ ☆ ☆

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی

سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت
(سعدی)

مکن که حیف بود دوست از خود آزردن

علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
(سعدی)

☆ ☆ ☆

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خوراست

خوش کن عبارتت که لبت هرچه خوشتر است
(ظهیر فاریابی)

☆ ☆ ☆

در نصیحت بمعشوق

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
(جامی)

☆☆☆

تو بیزبانی ما را حریف حرف نه‌ای بداد ما برس امروز تازبانی هست
(طالب کلیم)

☆☆☆

به کشتگان ره عشق بیخبر مگذر
که جسم اگر چه خموشست روحشان گویاست
(بقائی بیرجندی)

☆☆☆

بسر بلندی پستان خویش غرّه مشو که سرنگون شود این روسیاه دست بدست
(شمس الدین فقیر)

☆☆☆

تعلیم ناز چنددهی چشم مست را دل آنقدر ببر که توانی نگاهداشت
(اختری یزدی)

☆☆☆

غافل مشو زپاس دل بیقرار ما کاین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
(صائب تبریزی)

☆☆☆

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست
(حافظ)

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
(حافظ)

☆☆☆

باوفای غیر و کین دوستان عادت مکن ما نمیرنجیم اما از تو اینها خوب نیست
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

ظلم است که بیرون کنی از حلقهٔ عشاق
بیچاره کسی را که بغیر از تو کسش نیست
(احمدعلی قاجار)

☆☆☆

سنگ جفا بشیشهٔ دل کم زن ای پری این شیشه گر شکست همانا شکست تُست
(حیرت اصفهانی)

☆☆☆

از ستم های تو هرچند شکایت نکنم — جور بر من مکن امروز که فردائی هست
☆☆☆ (آذر بیگدلی)

مکن آزار من دلشده کز بهر توهم — روزگار و فلك و گردش ایامی هست
☆☆☆ (   )

نیست دلی کز ستمت خسته نیست — جور بهل دست فلك بسته نیست
☆☆☆ (یکتا)

مرا مکش که ترا خلق میکنند ملامت — اگر بکوی تو مُردم سر تو باد سلامت
☆☆☆ (   )

راه وفا پیش گیر کان زجفا خوشترست
گرچه جفایت خوشست لیك وفا خوشترست
☆☆☆ (هلالی جغتائی)

مکن تغافل ازین بیشتر که میترسم — گمان برند که این بنده بی خداوند است
☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

موی ترها مکن که چنین درهم اوفتد — کاشوب حسن روی تو درعالم اوفتد
مشکن دلم که حقّهٔ راز نهان تست — ترسم که رازدر کف نامحرم اوفتد
(سعدی)

مرا بعلّت بیگانگی زخویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند
(سعدی)

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند — بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند — صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل ما منع مکن — کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
☆☆☆ (سعدی)

عشقبازان هوی پیشه صفا نیز کنند — هوس آرند اگر ترك هوی نیز کنند
خوبرویان که باقلیم ملاحت شاهند — به تفقد نظری سوی گدا نیز کنند
خرقه پوشان ریا تا بفریبند عوام — زهد را پیشه نمایند و ریا نیز کنند
دل مسکین مرا گاه ببوسی بنواز — خسروان ملك بگیرند و عطا نیز کنند
☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

وفـا بعهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

☆☆☆ (حافظ)

ابروی خود منما تا نشوی شهرهٔ شهر — ماه انگشت نما شد که هلالی دارد
تا ترا دست دهد چارهٔ مسکینان کن — کاخر این مملکت حسن زوالی دارد

(وصال شیرازی)

بشکر دولت حسن و جمال روزافزون — بده ز کوة وی اکنون که میتوانی داد

☆☆☆ (وصال شیرازی)

بر سر خاك شهیدان قدمی نه که مباد — دامن پاك تو در دامن محشر گیرند
پرده بر گیر ز رخسار که مردم کمتر — آستین از غم دل برمژهٔ تر گیرند

(فروغی بسطامی)

آخر این نالهٔ سوزنده اثرها دارد — شب تاریك فروزنده سحرها دارد
غافل از حال جگر سوختهٔ عشق مباش — که در آتشکدهٔ سینه شررها دارد

(فروغی بسطامی)

گر اعتقاد بفردای محشرست ترا — مهل که دامنم از خون دیده تر گردد

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

مشو بسنگدلی های خویشتن مغرور — که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد

☆☆☆ (نیکی اصفهانی)

از من ای باد صبا خدمت آن خسرو ناز — عرضه میدار گرت گوش بفریاد کنند
کشوری را که تو ویرانه نمودی مپسند — کز ترحم دگری آید و آباد کنند

☆☆☆ (فریب اصفهانی)

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی — ز بامی که برخاست مشکل نشیند

☆☆☆ (طلعت اصفهانی)

رَوِش آن نیست که لب تشنهٔ امسالی را — بگذارند که سال دگرش آب دهند

☆☆☆ (نوری اصفهانی)

رحم آر ز مرغان گرفتار و بیندیش — زان پیش که خالی بتو ماند قفسی چند

☆☆☆ (طوفان هزارجریبی)

رنجه بقتلم مساز خنجر و بنگر بلکه مرادت ز یك نگاه برآید
(علینقی کمرة)

☆ ☆ ☆

شاید بمدعای تو گویم حکایتی یکبار عرضحال مرا میتوان شنید
(رشگی همدانی)

☆ ☆ ☆

جفا مکن که مکافات گریهٔ بلبل امان نداد که گل خنده راتمام کند
(کلیم کاشی)

☆ ☆ ☆

جفا برون مبر ازحد وجور کمتر کن که آه خسته دلان بیگمان اثر دارد
(محمدرضا بهبهانی)

☆ ☆ ☆

مشو ازحال من غافل که زخم کاری دارم مبادادیگری صیدتر ازخاك بردارد
(نظیری نیشابوری)

☆ ☆ ☆

دل به نیرنك وفسون ازهمه کس نتوان برد دوستی کن که محبت زمحبت خیزد
(صادق سبزواری)

☆ ☆ ☆

توخواجگی کن ومنگر بدانچه سرزند ازمن
که بندگی نتوانم چنانچه شاید و باید
(عبرت نائینی)

☆ ☆ ☆

دردام زلف توچودل من کم اوفتد کمتر بنای مهرچنین محکم اوفتد
با احترام دارش وخونش مکن بحل کاین حسن اتفاق بعالم کم اوفتد
(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

من که افتاده‌ام ازپا برهت دستم گیر
دست او گیر که درراه تو از پا افتاد
نیست کس در غم عشقت بگرفتاری من
کس چومن درغم عشق تو گرفتار مباد
(عاشقی خراسانی)

☆ ☆ ☆

ازدرخویش مرانم که مَلك بگریزد ناامیدازدرآن خانه که سائل برود
دست و پاچندزنی عرض شهیدان بردی آنقدرصبر کن ای کشته که قاتل برود
(رضائی کاشی)

چنین بحسن وجوانی مناز وغرّه مشو　　بهوش باش که حیلت گرست عالم پیر
(عبرت نائینی)

☆ ☆ ☆

زین خانه رم مکن که ز آهووشان شهر　　کس جز تو ره نجسته بکاشانه ام هنوز
(بژمان بختیاری)

☆ ☆ ☆

بس کن ستم ای ترك جفاپیشه مبادا　　غافل کشد آهی و بگردون نگرد کس
(میرمشتاق اصفهانی)

☆☆☆

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
(حافظ)

☆ ☆ ☆

چون مرا دشمن خودمیشمری نیکو نیست
که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
(کمال سبزواری)

☆ ☆ ☆

ز میرقافله گاهی تغافلی شرطست　　که بی نصیب نمانند قاطعان طریق
(عرفی شیرازی)

☆ ☆ ☆

کنونکه سیل ز سر شدچه سود پندایدوست
گرت ز دست بر آید بگیر دست غریق
(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

باروی نکو نازبسی خوش بود امّا　　آنهم نه که ازحسرت دیدار بمیریم
(عاشق اصفهانی)

☆ ☆ ☆

به پر شکستگیم برستم دلیر مشو　　که راه رخنهٔ دیوار باغ میدانم
(صائب تبریزی)

کاری مکن که بدعت وارستگی عشق　　من در میان سلسله عاشقان نهم
کاری مکن که نیم‌شب ازرخنهٔ قفس　　راه گریز پیش دل ناتوان نهم
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

ز بیدادم کشی ورحم ناری عاقبت روزی
پشیمان گردی وگوئی چرا بیدادمیکردم
(مستورهٔ کردستانی)

من که یك بوسه شود مهر دهانم مگذار　　عالمی را ز جفای تو خبردار کنم

☆ ☆ ☆　　(　　　　)

تو کاری کن که مردم آفت دلها نخوانندت

والا سهل باشد کار این یك دل که من دارم

☆ ☆ ☆　　(مقصدی ساوه)

در اشك من بچشم حقارت نظر مکن　　کاین لعل را بخون جگر پرورید‌ه‌ام

☆ ☆ ☆　　(فروغی بسطامی)

من که چون چنك دو تا شد قدم از بار غمت　　دل بدست آور و از راه وفا بنوازم

☆ ☆ ☆　　(عبرت نائینی)

افتاده را دوباره فکندن کمال نیست　　آنرا که خاك راه تو شد بر زمین مزن

کافیست بهر سوختنم یك نگاه گرم　　آتش بجانم از سخن آتشین مزن

☆ ☆ ☆　　(صائب تبریزی)

پای سگان کوی تو آزرده میشود　　زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

☆ ☆ ☆　　(لسانی شیرازی)

ز بدگمانی خودش مسارخواهی شد　　مباش اینهمه در بند امتحان از من

☆ ☆ ☆　　(میلی ترك)

جفا کم کن از آن ترسم که چون روز شمار آید

ترا هم در شمار آرند در خیل جفا کیشان

☆ ☆ ☆　　(مشرب عامری)

بناحق ارچه مرا میکشی ولیك ببین　　که عاقبت چکنند با تو خون ناحق من

☆ ☆ ☆　　(سید محمد یوسف)

زنهار کنونکه میتوانی باری　　بردار ز خاطر عزیزان باری

کاین مملکت حسن نماند جاوید　　ازدست تو هم برون رود یکباری

☆ ☆ ☆　　(عمر خیام)

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن

به ازین دار نگاهش که مرا میداری

(حافظ)

در نصیحت بمعشوق

با اینهمه زیبائی زیباست که جان بخشی
نه آنکه کشی خلقی زین عذر که زیبائی
تو آب زجو رفته تیر ز کمان جسته
وز ساده دلیها من بنشسته که باز آئی
☆ ☆ ☆ (وصال شیرازی)

درین دوروز مرنجان ز خود جهانیرا که نیست بیشتر از هفته‌ای صفای گلی
☆ ☆ ☆ (نجاتی)

من درخور غمم غم خود را بمن گذار حیفست از تو مایهٔ شادی که غم خوری
☆ ☆ ☆ (   )

از ناز تو چیزی نشود کم اگر از لطف آزرده دلی را بنوازی بنگاهی
☆ ☆ ☆ (   )

مشو مغرور اگر مشهور آفاقی بزیبائی
که منهم درغم عشق تو مشهورم بشیدائی
☆ ☆ ☆ (صفائی قمی)

بخش نهم

در اعیاد

الف ــ عید نوروز

عید شد ساقی بیا درگردش آور جام را
پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
سین ساغر بس بود ای ترک مارا روز عید
گو نباشد هفت سین رندان درد آشام را
خلق را بر لب حدیث جامهٔ نو هست و من
از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را
هر کسی شکّر نهد بر خوان و برخواند دعا
من زلعل شکرینت طالبم دشنام را
هرتنی راهست سیم و دانهٔ گندم بدست
مایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را
سیر بر خوانست مردم را و من ازعمر سیر
بی دلا رامی که برده است ازدلم آرام را
پسته و بادام نقل روز نوروز است و من
با لب وچشمت نخواهم پسته و بادام را
عود اندرعید میسوزند ومن نالان چو عود
بی بتی کز خال هندو رهزند اسلام را
یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاك
کز چه بوسد دیگری آنشوخ شیرین کام را
سرکه بر دستارخوان خلق و همچون سرکه دوست
میکند با ما ترش رنگین رخ گلفام را

(قا آنی)

☆ ☆ ☆

عیداست و بدست آن نگار سرمست ... بینید اگر بیضهٔ رنگینی هست
آن بیضهٔ رنگین دل خونین من است ... طفلست پی شکستن آورده بدست

☆☆☆ (بهجت شیرازی)

ای به عیدی دلم بروی توشاد ... عید را روی تو مبارک باد
هر کجا یاد چهرهٔ تو کنند ... هیچکس را ز عید ناید یاد

☆☆☆ (ظهیرالدین فاریابی)

خرّم آنروز که عید آید و ما سرخوش و مست
بوسهٔ چند بکام از لب دلبر گیریم

☆☆☆ (مستورهٔ کردستانی)

عیدانی چیست لب چون عید خندان داشتن
خندخندان جان نثار راه جانان داشتن

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

عید است و بعیدی چه شود گر بمن زار ... یك بوسه کنی ز آن لب جانانه حواله

☆☆☆ (هاتف اصفهانی)

ب - عیدفطر

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر ... خنك آنکس رمضانرا بسزا بُرد بسر
بس گرامی بود این ماه ولیکن چکنم ... رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
رمضان گر بشد ازراه فراز آمد عید ... عید فرخنده زماه رمضان نیکوتر

☆☆☆ (فرخی سیستانی)

عید آمد و شد روزه بده باده که دیگر ... نتوانم ازین بیش خجل بود ز خمار

☆☆☆ (مجمر اصفهانی)

بردیم ماه روزه بنیك اختری بسر ... بریاد عید روزه قدح پر کن ای پسر

(معزی سمرقندی)

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل ... بجام داد فلك روشنائی از قندیل

(معزی سمرقندی)

زجام نور بقندیل داد ماه تمام — رسید عید و ز قندیل بازداد بجام
هلال عید کلید همان درست مگر — که قفل گشت بر آن در هلال ماه صیام

☆☆☆ (معزی سمرقندی)

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

☆☆☆ (حافظ)

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم
زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم
ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک
شوال نکوتر که مهی هست مکرم

☆☆☆ (قاآنی)

عیداست و ماه نو بفلك بر بشکل جام — ساقی بگردش آر زنو جام را مدام
چنداز حدیث سبحه و سجاده ای پسر — ازجم فسانه آور و سر کن حدیث جام
می شد حرام برهمه و من بروز عید — جز می هر آنچه هست بخود کرده ام حرام
شاهد برقص کرده قیام از پس قعود — زاهد بوعظ کرده قعود از پی قیام
سی روزه پای منبر غوغای عام بود — وامروز پای خم همه غوغای خاص و عام
شد منهزم دو اسبه مه روزه ناك زعید — برخیز و بر کمیت می از جام زن بجام

☆☆☆ (شعری اصفهانی)

شد عید و مه روزه سفر کرد باکراه — نیکو سفری کرد خدا بادش همراه

☆☆☆ (قاآنی)

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به — عید رمضان آمد المنة لله
آنکس که بود آمدنی آمده بهتر — آنکس که بود رفتنی آن رفته شده به
بر آمدن عید و برون رفتن روزه — ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه

☆☆☆ (منوچهری دامغانی)

ج ــ عید قربان

بتا گفتم شوم قربان بروز عید قربانت هلاشد روز قربانی که سازم جان بقربانت
تراجانا شوم قربان مرا امروز کن قربان که تا قربان نمایم جان بروز عید قربانت
(فرصت شیرازی)

خلق اگر در عیدقربان برّه قربانی کنند
عاشقان جان برخی جانان بآسانی کنند
(شهاب کرمانی)
☆☆☆

عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست
کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار
(قاآنی)
☆☆☆

عید است و بقربان تو من جان کنم امروز
دشواری مردن بخود آسان کنم امروز
(   )
☆☆☆

عید است چرا کشتهٔ جانان نشود کس حیفست که عید آید و قربان نشود کس
(لطیفه بخارائی)
☆☆☆

به روز عید قربان جان من قابل نمیباشد
وگرنه کردمی قربان رویش جان ناقابل
(صفائی قمی)
☆☆☆

عیداست و من خسته جگر لاشهٔ لاغر حیران شدم از بهر تو قربان چه فرستم
(نظامی گنجوی)
☆☆☆

عید قربان است و میخواهم که قربانت شوم
همچو چشم گو سفند کشته حیرانت شوم
(   )
☆☆☆

عیدقربان شد و در فکر و خیالم که چه سان جان ناقابل خود را بتو سازم قربان
(   )
☆☆☆

بعید قربان قربان کنند خلق‌جهان   بتاتو عید منی من ترا شوم قربان
(قاآنی)

اگر هر کس نماید میش روزعید قربانی
منت قربان‌نمایم خویش‌را ای‌عیدروحانی
(قاآنی)

☆ ☆ ☆

خجسته باد ترا عید گوسفند کشان   که‌تو همیشه درخت خجستگی کاری
(رودکی)

☆ ☆ ☆

بخش دهم

در وصف بهار

صبا بسبزه بیاراست روی دنیی را
نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاك
ببرده آب دم معجزات عیسی را

بهار در و گهر میکشد بدامن ابر
نثار موکب اردیبهشت اضحی را

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش
طلوع داده بیکشب هزار شعری را

(انوری ابیوردی)

باز این چه جوانی و جمالست جهان را
وین حال که نو گشته زمین را و زمانرا

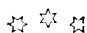
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد
ناقص همه اینرا شد وزائد همه آنرا

هم جمره برآورد فرو برده نفس را
هم فاخته بگشاد فرو بسته زبانرا

ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه
چون رستم نیسان بخم آورد کمانرا

از غایت تری که هوا راست عجب نیست
گر خاصیت ابر دهد طبع دخانرا

(انوری ابیوردی)



همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبرها
همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها

ز قرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها
ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها

زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها
فشانده مشك خرخیزی به بستانها بزنبرها

بزیر پرِّ قوس اندر همه چون فرخْ دیباها
به پرِّ کبك بر خطی سیه چون خط مجمرها

چو چنبرهای یاقوتین برد از باد گلشنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها

در وصف بهار

همه کهسار پُر ز لفین معشوقان و پُر دیده
همه زلفین سنبلها همه دیده ز عبهرها
شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب رخساران
به مشك اندر زده گلها بخون اندر شده سرها
چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر
نهاده بر طبقها بر ز زرّ ساو «۱» ساغرها
شقایقهای عشق انگیز پیشا پیش طاووسان
بسان قطره های قیر باریده بر اخگر ها
دبیرانند پنداری بباغ اندر درختان را
ورقها پرزصورتها قلمها پر ز زیورها
بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش خویش اندر پر از تصویر دفترها
بهاری بس بدیعست این گرش باما وفا بودی
ولیکن مندرس گردد به آبانها و آذرها

(منوچهری دامغانی)

☆ ☆ ☆

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا
کرد دیگر گون زمین و کرد دیگر سان هوا
داد فرمان تا کند در راغ نقّاشی سحاب
کرد یاری تا کند در باغ عطّاری صبا
گلبن از یاقوت رمّانی نهد بر سر کلاه
یاسمین از پرنیان سبز در بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه «۲»
ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر
هست پنداری بمینا در عقیق و کهربا

---

۱ — زر خالص ۲ ـ صحرای بی آب

بخش دهم

محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دژم
عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا

(معزی سمرقندی)

✩ ✩ ✩

باز جهان گشت خرّم و خوش و زیبا — باغ و گلستان گرفت گونهٔ دیبا
بلبل خواند حدیث ویسه و رامین — صلصل خواند حدیث وامق و عذرا
باد رباید ز شاخ برك شکوفه — گوئی از هم گسست عقد ثریّا
ریخته در جویبار برك شقایق — بیخته بیجاده «۱» بر صحیفهٔ مینا
لاله در او بامداد قطرهٔ باران — درج عقیقست پر زلؤلؤ لالا
خندد بر روی باغبان گل صدبرگ — صبحگهان چون بروی رضوان حورا
تابد هر شب ز شاخ گلبن سوری — وقت سپیده هزار زهرهٔ زهرا

(سروش اصفهانی)

✩ ✩ ✩

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا
جواهر خیز و گوهر بیز و گوهر ریز و گوهرزا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره
شده گفتی همه چیره بمغزش علّت سودا
سیه گون چون شب غاسق «۲» گرفته چون دل عاشق
باشك دیدهٔ وامق برنگ طرّهٔ عذرا
تنش باقیر آلوده دلش با شیر آموده
برون پر سرمهٔ سوده درون پر لولؤ لالا
لب غنچه رخ لاله برون آورده تب خاله
ز بس باران ز بس ژاله بطرف گلشن و صحرا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده
ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا
خروشد هر دم از گردون بپوشد برتن هامون
ز سنبل کسوت اکسون ز لاله خلعت دیبا

---

۱ ــ یاقوت کم قیمت ۲ ــ تاریکی بعد از غروب

در وصف بهار

ز بس لاله‌ز بس نسرین‌ده‌ن رنگین‌چمن مشکین
ز بوی آن ز رنك این‌هوا دلکش زمین زیبا

(قاآنی شیرازی)

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
که بوی مشك میدهدهوای مرغزارها

فراز خاك وخشتها دمیده سبز کشتها
چه کشتها بهشتها نه‌ده نه‌صدهزارها

بچنگ بسته چنگها بنای‌هشته زنگها
چکاوها کلنگها تذروها هزارها

ز نای‌خویش‌فاخته‌دو صداصول ساخته
ترانه ها نواخته چوزیروبم تارها

زخاك رسته‌لاله‌ها چو بسّدین پیاله‌ها
ببرگ‌لاله‌ژاله‌ها چودرشفق ستارها

نسیم روضهٔ ارم جهد بمغز دمبدم
ز بس‌دمیده‌پیش‌هم بطرف جویبارها

زهر کرانه‌مست‌ها پیاله‌ها بدست ها
زمغزمی‌پرستها نشانده می خمارها

زریزش سحاب‌ها برآب‌ها حباب‌ها
چوجوی نقره آب‌ها روان‌در آبشارها

فرازسرو بوستان نشسته‌اند قمریان
چومقریان نغزخوان بزمردین منارها

فکنده‌اند غلغله دوصد هزار یکدله
بشاخ‌گل پی‌گله زرنج انتظار ها

درختهای بارور چو اشتران بار بر
همی زپشت‌یکدگر کشیده‌صف‌قطارها

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

بهاراست وهنگام گلگشت صحرا
کز ابر مطیر است گیتی مطرّا

همه راغ از ژاله‌چون چشم وامق
همه باغ از لاله چون چهر عذرا

برافراز سرو سهی بانك قمری
نوای کلیم است بر طور سینا

مگر شاخ‌موسی‌است کزخار و از گل
گهی اژدها سازد و گاه بیضا

شقایق بگاشن چو گلزار مینو
حدایق ز سوسن چو گردون مینا

دوصد گونه گل بشکفد هرسحرگه
چمن شد مگر منبت نخل طوبی

بطرف گلستان ز گلهای احمر
بصحن چمن از ریاحین خضرا

گسسته‌است دست فلك عقد مرجان
فکنده است باد صبا فرش دیبا

(منصف‌قاجار)

☆☆☆

بـاز طفلان چمن را حلّه میبـافد صبـا
نـو عروسان طبیعت یـافتند از نم صفـا

بخش دهم

نقشبندان طبیعی خـامه را بـرداشتنـد
مینگارند از ریاحین هریکی نقشی جـدا
یوسف گل برقع از پیش دو عارض بر گرفت
تـا زلیخای چمن را تازه شد عهد صبـا
بـاد شد پیوند جـانها همچو پند عاقلان
ابر شد معمـار عالم همچو عـدل پادشا
نرگس از بهر تماشا سر بسر چشم آمده است
تا تتق از هودج گل چون براندازد صبـا
می برافشاند صبا اصداف و گوهرها چنانك
گل از و صد برك سازد بلبل ازوی صد نوا
غنچه پنداری اقامت را مصمم کرده عزم
خوش خوش اینك میگشاید بند زنگاری قبا

(جمال الدین اصفهانی)

☆ ☆ ☆

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تار باید کله قاقم برف از سر کوه — یزك «۱» تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوئیست فرحبخش که تا صبح دمید — وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت — بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید — وز ثری نعرهٔ مستان به ثریا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد — نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست

(سعدی)

☆ ☆ ☆

گاه طرب و روز می و فصل بهار است — جان فارغ و دل خرم و شاهد بکنار است
سوری بچه ماند بیکی حقهٔ یاقوت — کان حقهٔ یاقوت پر از مشك تتار است
نسرین بچه ماند بیکی بیضهٔ الماس — کان بیضهٔ الماس پر از عود قمار «۲» است

---

۱ - پیشقراول ۲ - شهریست درهندوستان

مانا زسفر تازه رسیده است بنفشه — کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
در پهلوی گل خار شگفتا بچه ماند — ماند به رقیبی که در آغوش نگار است
از لاله چمن چون خد ترکان خجند است — وز سبزه دمن چون خط خوبان تتار است
نرگس بچه ماند بیکی کفهٔ الماس — کان کفهٔ الماس پر از زر عیار است
یا حقه ای از کاه ربا بر طبق سیم — یا ساغر سیماب پر از زر عقار «۱» است

(قاآنی شیرازی)

✡ ✡ ✡

آمد بهار باد صبا مشکبار گشت — نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت
گل بر شکفت از اثر باد نو بهار — نی نی ز شاخ آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه رایحهٔ مشك تر گرفت — نی نی برنك و بوی خط و زلف یار گشت
دست زمانه درچمن اسباب تازه چید — نی نی چمن برونق پیرار و پار گشت

(سامانی شیرازی)

✡ ✡ ✡

وقت بهار است و وقت ورد مورد — گیتی آراسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گوژ پشت دژم روی — بنگر تا چون بدیع گشت ومجرد
برنا دیدم که پیر گردد و هرگز — پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم — سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله تو گوئی چو طفلکی است دهن باز — لبش عقیقین و قعر کامش اسود
سوسن چون طوطی ز بسد منقار — باز بمنقار از زبانش عسجد «۲»
نرگس چون ماه در میان ثریا — لاله چنان در کسوف گوشهٔ فرقد
کبك دری گر نشد مهندس و مساح — اینهمه آمد شدنش چیست بر آورد
نو گل اندر گلابدان نرسیده است — قطره بر او چیست چون گلاب مصعد

(منوچهری دامغانی)

✡ ✡ ✡

امسال تازه روی تر آمدهمی بهار — هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
بر دست بید بست ز پیروزه دستبند — در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید — از بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
گوئی که رشته های عقیق است ولاجورد — از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

---

۱ — شراب ۲- زر و گوهر

بخش دهم

از گل هزار گونه بت اندر پس بت است | وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
(فرخی سیستانی)

چون پرند نیلگون بر روی بندد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس
بید را چون پرّ طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه‌های دست مردم سر برون کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس وراغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
(فرخی سیستانی)

☆ ☆ ☆

یاقوت سرخ گشت زمین زابر قطره بار | شاخ درخت دارد یاقوت تازه‌بار
چون بربط نواخته و چنگ ساخته | قمری و فاخته بخروشند بر چنار
گل بر زمین بخندد مانندروی دوست | ابر از هوا بگرید چون چشم من بزار
میل مشاطه گشت بباغ اندرون صبا | کز فعل او شدند درختان عروس وار
چون ابر جای جای بمانده بر آسمان | برفست جای جای بمانده بکوهسار
لاله شکفته سرخ و سیاهیش درمیان | نرگس شکفته زرد و سپیدیش بر کنار
این چون درون ساغر سیمین نبید زرد | آن چون میان آتش رخشنده دود تار

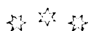
سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان — مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار
زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر — چون پیش داور اندر مرد گناهکار
آن صدهزار لاله شکفته میان کشت — گوئی میان دریا شمع است صدهزار
بر برگ لاله قطره باران نگاه کن — چون بر عقیق ریخته لؤلوی شاهوار
چون از بر تذروان پرواز کرده باز — ابر ایستاده از بر گلزار و لاله‌زار

(حکیم قطران تبریزی)



خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار — کاردیبهشت کرد جهان را بهشت‌وار
فرشی فکند دشت پر از نقش آفرین — تا جی نهاد باغ پر از دُر افتخار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان — فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
آن انسر مرصع شاخ سمن نگر — وین پرده موشح گلهای کامکار
این چون عذار حور پر از گوهرین سرشك — وان چون بساط خلد پر از عنبرین نثار
گلبن عروس‌وار بیاراست خویشتن — وابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
آن لاله بین نهفته در او آب چشم ابر — گوئی که جامهای عقیق است پر عقار

(عمعق بخارائی)



بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار — وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
اینهمه نقش عجب بردر و دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
آفرینش همه تسبیح خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند — نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب — یا که داند که بر آرد گل صد برك از خار
وقت آنست که داماد گل از طبلهٔ غیب — بدر آید که درختان همه گردند نثار
آدمی‌زاده اگر در طرب آید چه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون میآید
صدهزار آغچه ریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین وقرنفل ببرد در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون عرق کردهٔ یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید
در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری وخطمی ونیلوفر بستان افروز
همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار

ارغوان ریخته بر صفحهٔ خضرای چمن
نقشهائیکه دراوخیره بماند ابصار

این هنوز اول آثار جهان افروزست
باش تاخیمه زند دولت نیسان وایار

شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز
باش تا حاملهٔ گردند بانواع ثمار

بندهای رطب از نخل فرو آویزند
نخلبندان قضا و قدر شیرین کار

عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب
فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار

تا نه تاریك شود سایهٔ انبوه درخت
زیر هر شاخ چراغی بنهد از گل نار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار

شکل امرود تو گوئی که بشیرینی واطف
کوزهٔ چند نباتست معلق بر دار

حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همی
حب خشخاش کند درعسل شهد بکار

آب در پای به و بادم و نارنج روان
همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن وخلقت نارنج ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

(سعدی)

☆ ☆ ☆

کرد فیض ابر آزاری هوارا اشکبار
کرد بوی باد نوروزی صبا را مشکبار

ابر اگر نی دیدهٔ من ازچه شد گوهر فشان
باد اگر نی خاطر من ازچه آمد بیقرار

ابر ومن هردو همی باریم آب از دیدگان
او زفصل این بهار ومن زوصل آن نگار

من زجزع خویشتن مرجان نشان بر روی زر
او زچشم خویشتن لؤلؤ فشان بر جویبار

در وصف بهار

سوری نورسته در گلشن ردیف اندر ردیف
بلبل دلخسته بر گلبن قطار اندر قطار
گلبن ار نی همچو لیلی ازچه خندد زودزود
بلبل ار نی همچو مجنون ازچه نالد زارزار
نرگس و سنبل اگر چون چشم و زلف یار نیست
ازچه آن شد پرخمار و از چه این شد تابدار
وین عجب طفل شکوفه بوده سالی در فطام
باز از پستان مام ابر آمد شیر خوار
گر هوا دریا شجر در وی صدف نی ازچه رو
میفشاند از شکوفه شاخ دُر شاهوار
باد خیزد گر همی عنبرفشان در صحن باغ
مشك ریزم من همی بر صفحه از کلك نزار

(منشی باشی طبرستانی)

* * *

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان کوهسار
این یکی گل بر دسوی کوهسار از مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
خاك پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

(منوچهری دامغانی)

* * *

بر لشکر زمستان نوروز نامدار — کرده است رای تاختن وقصد کارزار
وینك بیامده است به پنجاه روز پیش — جشن سده طلایهٔ نو روز نو بهار
آری بدانگهی که سپاهی شود برزم — زاول بچند روز بباید طلایه «۱» دار
این باغ وراغ ملکت نوروزماه بود — این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
جویش پراز صنوبر و کوهش پراز سمن — راغش پراز بنفشه وباغش پراز بهار

---

۱ — پیش قراول

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملك
آری سفر کنند ملوکان نامدار

چون دید کو توال زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مه چهار

اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران و سپاهی گزافه کار

برداشت تاجهای همه تارك سمن
برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار

بستد عمامهای خز سبز ضیمران
بشکست حقه های زرو در میوه دار

در باغها نشاند گروه از پس گروه
در راغها کشید قطار از پس قطار

زین خواجگان پنبه قبای سپید بند
زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار

باد شمال چون ز زمستان چنین بدید
اندر تك ایستاده چو جاسوس بیقرار

نوروز را بگفت که در خانمان ملك
از فر و زینت تو که پیرار بود و پار

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم گنج شایگانت و هم درشاهوار

معشوقه گانت را گل و گلنار و یاسمین
از دست یاره «۱» بستد و از گوش گوشوار

خنیا گرانت فاخته و عندلیب را
بشکست نای در کف و طنبور در کنار

نوروز ماه گفت بجان و سر امیر
کز ماه دی برآرم تا چند که دمار

گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش
زنجیر زلف و سرو قد و سلسله عذار

از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره
از نارون پیاده و از نار بن سوار

قوس و قزح کمان کنم از شاخ بید تیر
از برك لاله رایت و از برق ذوالفقار

از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
وز بانگ رعد آینهٔ پیل پشمار

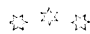
نوروز پیش از آنکه سرا پرده زد بدر
با لعبتان باغ و عروسان مرغزار

این جشن فرخ سده را چون طلایه گان
از پیش خویشتن بفرستاد کامکار

گفتا برو بنزد زمستان بتاختن
صحرا همی نوردو بیابان همی گذار

چون اندرو رسی بشب تیرهٔ سیاه
زود آتشی بلند برافروز روزوار

(منوچهری دامغانی)



بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان
چنین نماید شمشیر خسروان آثار

---

۱ دستبند

در وصف بهار

دو هفته بیشتر از آنکه پادشاه ختن
ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار
بهار را که بدو پشت عشر تست قوی
بخواند و گفت که ای جیش‌عیش راسالار
شنیدهٔ بگلستان چه ظلم کرده خزان
که شاخ شوکت او خشك بادوزردونزار
کفیده حنجر بلبل دریده معجر گل
گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار
ردای سبزه ربودست و گوشوار سمن
ازار لاله دریدست و طیلسان بهار
ربوده‌است‌وگرفته‌است‌وبرده است بعنف
ز لاله تاج و ز گل یاره از سمن دستار
زفرق غنچه در افکنده بسدین مغفر
زساق سبزه برون کرده زمردین شلوار
دهان کبك گرفته‌است تانخندد خوش
گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار
بهار خورد باقبال پادشا سوگند
که من سپاه خزان را بر افکنم زدیار
سپه کشم ز ریاحین وسازم از پی جنگ
هر آن سلیح که باید نبرد را ناچار
کمان زقوس‌قزح سازم‌وتبیره«۱» زرعد
درفش از گل سوری طلایه از انهار
ز ابر رانم جمازه های آتش سیر
ز برق سازم زنبور های آتشبار

---

۱ – طبل ودهل

بخش دهم

پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه
سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
یزک «۱» زباد بهاران قراول از باران
علم ز برگ شقایق جُنیب از اشجار
سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل
زره ز سبزه تبرزین زغنچه تیر از خار
بگفت این و به تعجیل نامهٔ بخزان
نوشت پرشغب «۲» و شور وفتنه و پیکار
که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو
بملک.ما در طغیان زدی بسنت پار
شدم‌حمول«۳»وگریدم‌خمول«٤»بوکه‌زشرم
شوی ملول و پسندیده آیدت هنجار
دلیری تو فزون شد ز برد باری من
بسا تحمل بیجا که خواری آرد بار
بگو شمال تو اینك دو اسبه آمده ام
یکی بمان که بر آرم ز لشگر تو دمار
خزان چونامه‌فروخواندباحواشی خویش
چه گفت؟ گفت که باید فرار جست فرار
برید باد صبا در میانه بود و شنید
دوان دوان همه جا ره برید تا کهسار
به ابر گفت چه غافل نشستهٔ که خزان
گریخت خواهد وفردا بیرسد از تو بهار
زکوه ابر فرود آمد وبلارك «۵» برق
کشید وخون خزان را بریخت درگلزار

۱- پیشقراول ۲ -آشوب وغوغا ۳- بردبار ٤ -گوشه نشینی ٥ -تیغ هندی

در وصف بهار

هنوز ازو رمقی مانده بود کز در باغ
بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار

بدین بهانه هم از ابر تر جهان بگرفت
که ازچه گشتش و ناوردزنده درصف بار

نداده ابر مگر ترجمان هنوز که رعد
بتازیانهٔ قهرش همی کند آزار

گمان برم که بخیل است ابر زانکه همی
بتازیانه جواهر همی کند ایثار

(قاآنی شیرازی)

***

صبحدم باد صبا با نفس غالیه بار
آمدو نامه‌ای آوردز فرخنده بهار

نامه‌ای بخ بخ کزخط عبیرآمیزش
شدهوا غالیه افشان وصبا غالیه بار

نامه‌ای روح‌فزاچون‌دم جانبخش‌مسیح
نامه‌ای نافه گشاچون‌خم گیسوی نگار

نامه‌ای حرف بحرفش‌شده ازروح‌رقم
نامه‌ای سطر بسطرش‌شده‌ازراح‌نگار

صاحب نامه همان‌صاحب رنگین‌رخ دوست
کاتب نامه همان‌کاتب‌مشکین‌خط یار

غرض آن‌نامه بیاورده وبسپرد برعد
که خطیب آسا خواند بهمه اهل‌دیار

رعد بوسید مر آن‌نامه‌وبگشودش‌مهر
ریخت‌ز آن‌خرمن‌خرمن‌بزمین‌مشك‌تتار

سپس ازحمد خدا خواند بآواز بلند
راست چونانکه بپیچیدصدادر کهسار

کایهاالناس بدانید سراسر که منم
نزهت روضهٔ رضوان و مرانام بهار

منم آن رایحهٔ روح فزائی که مرا
بجنان درشکن طرهٔ حور است گذار

منم آن‌عیسی جانبخش که ازطیب نفس
عمرجاوید دهم گر گذرم بر مردار

منم آن‌مایهٔ عشرت که‌زمن‌اهل طرب
آن‌یکی‌چنك نوازاست‌ویکی‌باده‌گسار

بود از شانهٔ من طرهٔ سنبل بشکن
بود از نشاهٔ من دیدهٔ نرگس بخمار

شده از مایهٔ من باغ چو دکّهٔ بزاز
گشته ازنکهت‌من‌راغ چوطبلهٔ‌عطار

رنگ‌آمیزی من بین که‌نمایم‌بیرنگ
دشت‌چون دفتر مانی‌همه‌پرنقش‌ونگار

غنچهٔ‌سرخ‌لب‌ازنزدمن‌آرد شنجرف
سبزهٔ‌سبزخط از پیش من‌آرد زنگار

الغرض‌چون‌خبرآمد که‌خزان زآتش کین
زده بی پروابر خرمن گلزار شرار

زآستین دست تطاول بدر آورده چنان که نمودست بدامان چمن گلرا خار
کرده گلشن را از تیشهٔ بیداد خراب دل بلبل راآشفته نموده است وفکار
بید را برده قبا و تن او ساخته عور چه قبائیکه زدیبای جنان داشته عار
اقحوان راهمه ازظلم شکسته دندان ارغوان راهمه ازجور خراشیده عذار
نرگس بیمار از صدمهٔ بیرحم خزان شدزمین گیر و بفرسودش جسم بیمار
خبر غارت دی را چو بمن آوردند گشت عالم همه پیش نظرم تیره و تار
عرض دیدم سپهی یکسره آمادهٔ جنگ که خزان را زجگر جمله بر آرند دمار
کوه در کوه سواره زشقایق بردیف دشت دردشت پیاده زریاحین بقطار
پیش تازان سپه خیل بنفشهٔ طبری هم بدانگونه که چاوشان ازصلصل سار
فوجی ازسوسن درمیمنه بگزیده مکان خیلی از نسرین درمیسره بگرفته قرار
لاله با نیزهٔ افراخته از سوی یمین برق باناخج «۱» افروخته ازسمت یسار
ابر راسخت کمان دادم ازقوس قزح تیرها نیز کز الماس همه پیکان دار
رایت نصرت در باغ کشیدم ازسرو منجنیق از پی دژ کوبی کردم زچنار
دیده بان نرگس وجاسوس نسیم سحری طبل زن تندر وطنبور نوازنده هزار
باچنین موکب واینکو کبه وخیل وحشم آمدیم از پی آهنگ خزان راهسپار
آمدیم از ره فردوس بسرحد زمین تنگ بربسته میان از پی رزم و پیکار
خبر نهضت ما چونکه بدیماه رسید کرد شبگیر سراسیمه ز گلزار فرار
نیر اعظم بنشست چو در کاخ حمل شب بگذشته بفر ملك ملك مدار
در میان دره و کوه بناگاه آمد خصم بدگوهر بالشکر منصور دچار
خیل تاشان بهاری چو خزان را دیدند ساختند از کین باخاك زمینش هموار
جیش افسرده دی راز یخ و برف و تگرك ابر بگداخت بیك صاعقهٔ آتشبار
مرخزانرا بگرفتیم و بکشتیم وزدیم از پی عبرت مردم تن او بر سر دار
لعلگون کردیم ازخون خزان روی زمین وین شقایق بزمین مانده از آن خون آثار
رعد درعشرت ما ایدون میخندد خوش ابر درماتم او اکنون میگرید زار
زین ظفر کردم میزان عدالت برپای که بیك معیار امروز رود لیل و نهار

۱ — نیزه و تبرزین

در وصف بهار

کردم از گلشن نامحرمی را بیرون — که گل سوری بی پرده چمد در گلزار
نای بلبل که فرو بسته بد از وحشت دی — هله در باغ بسر آرد نغم موسیقار
نرگس از صدمه هنوز ارچه علیلست تنش — با عصا لیکن آهسته نماید رفتار
هله بایست ازین فتح نمایان که مراست — شهر را ز آیینه بر بندید آئین و نگار
شب بدانسان ره بازار چراغان سازید — کز خجالت نتوان روز دمد در بازار
شمع کافور مسوزید، بیارید از کوه — لاله هائیکه چو خورشید فروزد شب تار
کوه ستوار کمر بندد و چالاک شود — گل بدامن نکند و بهر من آرد ایثار
نارون خیمه برافرازد بر هر سر راه — آلت عیش بهر خیمه نماید انبار
رعد در کوچه بازار کشد جار که خلق — ز وضیع و ز شریف و ز صغار و ز کبار
کارها جمله گذارند و سپس بگذارند — چار چیز خود، در آمدن من بچهار
پای بر سبزهٔ صحرا و نظر بر خط دوست — دست بر ساغر صهبا و دهان بر لب یار
بر سر راه من آرند بصد عیش و سرور — بربط و عود و نی و مزمر و چنگ و دف و تار
تا من امروز بصد خرمی و کشی و سور — بسلام ملک عادل آیم که بار

✡ ✡ ✡ (صبوری ملک الشعراء خراسانی)

راستی را کس نمی داند که در فصل بهار
از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاک تاریک نژند
چون بر آید اینهمه گلهای نغز کامکار
گر ز نقش آب و خاکست اینهمه ریحان و گل
از چه بر ناید گیاهی ز آب و خاک شوره زار
کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر
اینهمه صورت برد بی علت و آلت بکار
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید؟
چون نجوئی کاین تصاویر از کجا شد آشکار؟
خیری از مهر که شد اینسان بگلشن زرد روی
لاله از عشق که شد زینسان بستان داغدار؟

از چه بی‌زنگار سبز است از ریاحین بوستان
از چه بی‌شنگرف سرخ است از شقایق کوهسار؟
باد بی عنبر چرا شد اینچنین عنبر فشان
ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار
بر کف این تسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان
بر سر این تاج زمرد از که دارد کوکنار؟
برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه
ابر از هجر که میگرید بدینسان زار زار؟
چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه
چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار؟

(قاآنی شیرازی)

✩ ✩ ✩

باز بگلشن گشود خازن نیسان — قفل ز گنجینهٔ جواهر الوان
شاخ درختان شد از شکوفهٔ نوخیز — بر صفت طفل نو بر آمده دندان
سود صبا زعفران بهاون نرگس — غنچه چو آن دید گشت خوش خوش خندان
خواهد لؤلؤ بپرورد چو صدف گل — کرده دهان باز تا رباید باران
پیکر نیلوفر اندر آب همانا — کشتی افکنده لنگر بست بعمان
تا ز رخ افروخت لاله آذر زردشت — زند سرودند مرغکان خوش الحان
شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون — ز آب شمر تا بدید جنبش ثعبان
در مه اردی بهشت گشت صنوبر — آدم پیش از وقوع فتنهٔ شیطان
باد بعوران باغ جامه ببخشود — آری بخشد کریم جامه بعریان
عرضهٔ کالای خویش کرد بگلشن — قافله سالار کاروان بدخشان
لؤلؤ لالا فشاند ابر و شد از وی — دریاوش کوهسار منبت مرجان
راغ ز اردی بهشت گشت همانا — باغ نعیم از وفور لالهٔ نعمان

(شباهنگ رازی)

✩ ✩ ✩

نوروز فراز آمد با اختر فیروز — با اختر فیروز فراز آمد نو روز

در وصف بهار

گشتند برفتار یك اندازه شب وروز شد مهر به بیت الشرف ای ماه شب افروز
وقتست که گیری ره بستان و گلستان

عید آمدوزیبا شد باغ از پس زشتی پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی
گلشن چورخ خورشیدازخوب سرشتی می ده بمن ای ترك پسر کشتی کشتی
تا زایدم از طبع گهر عمان عمان

سبزه بخط غالیه آلای تو ماند سرو لب جو بر قدو بالای تو ماند
لاله برخ نغز دلارای تو ماند سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل وریحان

(شهاب اصفهانی)

✩ ✩ ✩

هنگام نشاط آمد و ایام بهار است هرجا گذری دشت پراز نقش و نگار است
باغست و همه باغ پراز سرو چنار است راغست وهمه راغ پراز لاله عذار است
ازعنبر وازمشك بحور است و بخار است گوئی بچمن زار بود طبلهٔ عطار

*

وقت شدن صحرا و آمد شد باغست کز لالهٔ نورسته بهرسوی چراغست
و آن تازه شقایق چو یکی سرخ ایاغست هر کس نگری عشق مر او را بدماغست
عاشق پی معشوق بهرسو بسراغست جز عشق دراین فصل بکس نیست سزاوار

✩

کهسار پراز لاله شدو باغ پراز گل آنجا همه کبك آمدواینجا همه بلبل
آنجا همه آشوبست اینجا همه غلغل طوطی همه شب بانگ زندر که مازل «۱»
درگشت کسی رابچمن نیست تکاهل مستان همه زی باغ شتابند بناچار

(خجسته کاشانی)

✩ ✩ ✩

باز برآمد بکوه رایت ابر بهار سیل فروریخت سنك ازز بر کوهسار

---

۱ ــ نام کوهی است درهندوستان

بخش دهم

باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار ... فاخته و بوالملیح صلصل و کبك و هزار
طوطی وطاوس و بط سیره و سرخاب و سار

هست بنفشه مگر قاصد اردی بهشت ... کز همه گلها دمد پیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت ... گوئی باغالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد ... طرهٔ سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد ... باد بهاری بجست زهره دی آب شد
نیمشبان بی خبر کرد ز بستان فرار

نرمك نرمك نسیم زیر گلان میخزد ... غبغب این میمکد عارض آن میمزد
گیسوی این میکشد گردن آن میگزد ... گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله در آمد بباغ بارخ افروخته ... بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببر یکدوسه جا سوخته ... یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید زمام گریه کند زود سر ... بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر
وز پس گریه کند خنده بچندی دگر ... طفل شکوفه چرا خندد زان پیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل وار

نرگس آن طشت سیم باز بسر بر نهاد ... بر سر سیمینه طشت طاسك زر بر نهاد
درو سط طاس زر زرین پر بر نهاد ... بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زر خشك از گهرش آبدار

چون ز تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد ... از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد
نامیه همچون طبیب دست بنبضش نهاد ... پس بن بازوش بست ز اکحل او خون گشاد
ساعد او چندجا ماند ز خون یادگار

کنیز کی چینی است بباغ در نسترن ... سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستارگانند خرد بهم شده مقترن ... و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن

در وصف بهار

نموده در نیمشب بفرق نسرین نثار

(قاآنی شیرازی)

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت بسر ز یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت ز چرخ اختر ربود ز نجم زیور گرفت
که تا کند جمله را بفرق نسرین نثار

ببوستان سرخ گل چرا همی لب گزد نهان شود زیر برك چو باد بروی وزد
چو دخت دوشیزه ای که زیر چادر خزد ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار

صبا رخ ارغوان بشوخی از بس مکد چو دانه های عقیق زعارضش خون چکد
وز آن ستم سرخ گل ز خشم چندان ژکد که پوست در پیکرش چو نار می بتر کد
بخو شدش خون دل چو دانه های انار

طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست بسیمگون پنجه اش پیالهٔ زر چراست
بجام سیمابیش شراب اصفر چراست شرابش آمیخته بمشك و عنبر چراست
نخورده می بهر چیست بچشمکانش خمار

نشسته لاله خموش چو شاهدی پر دلال ز بس که خورد ست می بطرف باغ و تلال
رخانش گشتست آل «۱» زبانش گشتست لال بچهر گلنار گون نهاده از مشك خال
چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار

سمن بباغ اندرون چو بر فلك مشتریست چنان بود تا بناك که زهره اش مشتریست
چو بر گشاید دهن بشکل انگشتریست بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست
که دیبهٔ رنك رنك فکنده برجویبار

شکوفه طفلیست خرد تنش بنرمی حریر رخش برنگ سهیل لبش ببوی عبیر
ندانم از رنج دهر بکودکی گشته پیر و یا دویداز دلش بعارضش رنك شیر
چنانکه رنك شراب بصورت باده خوار

(قاآنی شیرازی)



---

۱ - سرخ نیمرنك

بخش دهم

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید
بهاری کاندرو هرروز می را خواستار آید
زهر بادی که بر خیزد کنون بوی بهار آید
کنون مارا زیاد با مداد ان بوی یار آید
چو روی کو دکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرّم لاله زار آید
می مشکین گسارد تا گه بوس و کنار آید
هوا خوش گردد و باطبع خسرو سازگار آید
ازین فرخنده فروردین و فرّخ جشن نوروزی،
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
گرامی خوردن آئینست می خوردن کنون باید
بپرس از من که می خوردن درین ایّام چون باید
نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید
پس آنگه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید
بهرروزی که می خوردی طرب کردن فزون باید
موافق دوستان یکدل همی نیك آزمون باید
دوسه رودی بیکجا ساخته چون ار غنون باید
سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید
دل اندر شادی رامش بآرام و سکون باید
زمجلس دشمن خسرو بهر حالی برون باید
ازاین فرخنده فروردین وفرّخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
می اکنون لعل تر گردد که گل رخسار بنماید
تو گوئی گل همی هر روز درمی رنگ بفزاید

در وصف بهار

می از گل گونه بستاند گل از می بوی برباید
گل و می را تو پنداری که یك مادر همی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گرمی دهی شاید
می اکنون ده که تن را می همی چون روح در باید
طبیب من گلست و گل مرا جز می نفرماید
دل زاهد که می بیند به می حقا که بگراید
گل اینك وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
نگارا بوستان اکنون ندانی کز چسان باشد
گشاده آسمان دیدستی اندر شب چنان باشد
ازینسو نسترن باشد وز آنسو ارغوان باشد
هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد
بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد
بیا در بوستان چونانکه رسم باستان باشد
تو سروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد
گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
(فرخی سیستانی)

بخش یازدهم

در وصف تابستان

درین تموزنه از مهر گشته گرم هوا / که جرم مهر شراریست ز آتش گرما
بدان طریق که دامن بر آتش افشانند / هوا ز بانه زدن گیرد از شمال و صبا
چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز / عجب که پیش تواند نهاد پا فردا
بکوهسار نشاید بلند کرد آواز / چرا که سامعه سوز است استماع صدا
طریق سیر ندانند وحشی و انسی / بجز سموم نبیند کسی زمین پیما
بسان پنبهٔ محروق بر زمین آید / اگر بفرض شود ابر پاره‌ای پیدا
ز بحر گرد بر آید اگر شود مرقوم / بروی آب بکلک اشاره لفظ هوا
(ظهوری ترشیزی)

☆ ☆ ☆

شد چنان باز هوا گرم که در آب روان / سینه بر ریگ نهادست چو ماهی سرطان
نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر / آفتابیست ز گرما شده در سایه نهان
گرد باد از پی آن میجهد از جا که مگر / پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان
در شفق نیست مه نو که ز بس تابش خور / ماهی بحر فلک گشته ز گرما بریان
چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار / تا شود در جگر سوخته‌اش باد وزان
شب که ریزان شده از چرخ کواکب گوئی / اژدهائیست که میریزدش آتش ز دهان
(ثنائی)

☆ ☆ ☆

آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان / که پر از آبله مانند صدف شد سرطان
همچو دود دل عشاق شرربار شود / ابر امروز اگر آب برد از عمّان
بید از آن همچو ستمدیده کند خاک بسر / که در آن روز پناهی شودش سایهٔ آن
دوزخ آید بطلبکاری آتش هر دم / گر بهمسایگی او رود این تابستان
چون سپندسر آتش بزمین قطرهٔ آب / گر رسد برجهد از جا و در آید بفغان
(میلی ترک)

در وصف تابستان

کورهٔ حداد گشت بهرچه مرداد ماه | شده همرنك سفید از تف آتش سیاه
نعمت حق آفتاب آفت تنها شده | تافته از روی خشم خیره نموده نگاه
آب فتاده بجوش ماهیه رفته زهوش | خشك شده سبزه زار تشنه نشسته گیاه

(محسن شمس ملك آر)

☆ ☆ ☆

چنان خورشید راهنگامه شد گرم | که از افسانه اش فولاد شد نرم
شده خون از حرارت در بدن خشک | چو در ناف غزالان ختن مشك

(   )

☆ ☆ ☆

بخش دوازدهم

در وصف پائیز

المنة لله که این ماه خزان است ماه شدن و آمدن راه رز انست
از بسکه درین راه رزانگور کشانند این راه رزایدون چوره کاه کشانست
چون قوس قزح برك رزان رنك برنگند درقوس قزح خوشهٔ انگور گمانست
آن سیب بکردار یکی مردم بیمار کز جملهٔ اعضاء وتن او رادو رخانست
یك نیمه رخ زردود گر نیمه رخش سرخ این را هیجان دم و آنرا یرقانست
آن نار همیدون بزن حامله ماند واندر شکم حامله مشتی پسرانست
تا برنزنی برزمیش بچه نزاید چون زاد بچه زادن و خوردنش همانست
مادر بچه رایا دو پسر زاید یاسه وین نارچرا مادر سیصد بچگانست؟
مادر بچه رانازشکم نارد بیرون بستر نکند وین نه نهانست عیانست
اندر شکم او بچه را بستر کی زرد کرداست وبدودر زسر بچه نشانست
اکنون صفت بچهٔ انگور بگویم کاین هر صفتی در صفت او هذیانست
انگور بکردار زنی غالیه رنگست کاو را شکمی همچو یکی غالیه دانست
اندر شکمش هست یکی جان و دو تادل وین هر سه مراورا زسه پاره ستخوانست
گویند که حیوانرا جان باید در دل آنرا استخوانی دل وجانست وروانست
جانرا نشنیدم که بود رنك ولی جانش همرنگ یکی لاله که در لاله ستانست
جانرا نبود بوی خوش و بوی خوش او چون بوی خوش غالیه وعنبربانست
انگور سیاهست وچوماهست عجب نیست زیرا که سیاهی صفت ماه روانست
عیب تنش اینست که آبستن گشته است او نیز یکی دخترك تازه جوانست
بی شوی شد آبستن چون مریم عمران وین قصه بسی خوبتر وخوشتر ازانست
زیرا که گر آبستن مریم بدهان شد این دختر رز را نه لبست ونه دهانست
آبستنی دختر عمران به پسر بود و آبستنی دختر انگور بجانست

در وصف پائیز

آن روح خداوند همه خلق جهان بود — وین راح خداوند همه خلق جهانست
آنرا بگرفتند و کشیدند و بکشتند — وینرا بکشندو بکشند این بچه سانست
آن زنده یکیرا و دورا کرد بمعجز — وین زنده گر جان همه خلق زمانست
آنرا بسموات مکان گشت و مرا اینرا — بر دست امیران و وزیرانش مکانست

(منوچهری دامغانی)

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست — باد خنك از جانب خوارزم و زانست
آن برك رزانست که بر شاخ رزانست — گوئی بمثل پیرهن رنگرز انست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست — کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار



طاوس بهاری را دنبال بکندند — پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند — بااو ننشینند و نگویند و نخندند
وان پر نگارینش بدو باز نبندند — تا آذر مه بگذرد و ناید آزار



شبگیر نبینی که خجسته بچه درداست — کرده دو رخان زرد بر و پرچین کرداست
دل غالیه فامست و رخش چون گل زرداست — گوئی که شب دوش می غالیه خورداست
بویش همه بوی سمن و مشك ببرداست — رنگش همه رنك دو رخ عاشق بیمار



بنگر بترنج ای عجبی وار که چونست — پستانی سخت است دراز است و نگونست
زرداست و سپیداست سپیدیش فزونست — زردیش برونست و سپیدیش درونست
چون سیم درونست و چو دینار برونست — آکنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار



نارنج چو دو کفه سیمین ترازو — هردو ز زر سرخ طلی کرده برونسو
آکنده بکافور و گلاب خوش و لولو — وآنگاه یکی زرگرك زیرك جادو
با زر بهم باز نهاده لب هر دو — رویش بسر سوزن بر آژده هموار



وان نار بکردار یکی حقه ساده — بیجاده همه رنك بدان حقه بداده

بخش دوازدهم

لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
برسرش یکی غالیه‌دانی بگشاده

لختی شطب زرد بر آن روی فتاده
و آکنده در آن غالیه‌دان سونش دینار «۱»

☆

آن سیب چو مخروطیکی گوی طبرزد
برگرد رخش بر نقطی چند ز بسد
و ندر شکمش خردك دو سه گنبد

در معصفری آب زده باری سیصد
و ندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
زنگی بچهٔ خفته به هر یك در چون قار

(منوچهری دامغانی)

۱ - برادهٔ زر

بخش سیزدهم

در وصف زمستان

شد پر از برف دامن صحرا نیست جز برف منظری پیدا
دوش بر فرق نوعروس چمن ابر پاشید لؤلؤی لالا
باغ پوشید روی اطلس سبز جامهٔ نو ز سیمگون دیبا
گوئی از روی روبهان سپید کوه بر سر کشیده است ردا
گفتی اندر نشاط می خوبان بشکستند ساغر و مینا
(دانش بزرگ‌نیا)

فصل سرما شد که دیگر دستها افتد ز کار
همچو ایام خزان و برگ ریزان چنار
بوستان کز لاله پوشیدی قبای یک تهی
این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه‌دار
بسکه اکنون شیوهٔ مو ئینه پوشی عام شد
حسن صاحب ریش بیش از ساده دارد اعتبار
قطره‌های خون که باشد رزق طفلان دایه‌دار
شیر نا گردیده می بندد به پستان چون انار
جای گرم از بسکه مطلو بست در فصلی چنین
بر نخیزد دود ز آتش همچو زلف از روی یار
نغمهٔ رنگین و ترکز لب برون آید بگوش
آشنا ناگشته می بندد چو لعل گوشوار
(سعیدای اشرف)

☆ ☆ ☆

بهوا در نگر که لشگر برف چون کنند اندران همی پرواز

راست همچون کبوتران سفید   راه گم کردگان ز هیبت باز

(امیر اغاجی)

☆ ☆ ☆

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف   گوئی که لقمه‌ایست جهان در دهان برف
مانند پنبه‌دانه که در برف تعبیه است   اجرام کوه‌هاست نهان در میان برف
از بسکه سر بخانه هر کس فرو کند   سرد و گران و بی‌مزه شد میهمان برف
گر چه سپید کرد همه خانمان ما   یا رب سیاه باد همه خانمان برف

(کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی)

درین برف و سرما دو چیز ست لایق   شراب مروق رفیق موافق
یکی بادهٔ خواه چون روی عذرا   درین ابر گرینده چون چشم وامق
گر از برف چون روز شد چهره شب   یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون   چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی بپاکی و صافی   چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نمانده   می لعل و آتش گلست و شقایق
ز نطق ار فروماند بلبل من اینك   چو بلبل بمدح خداوند ناطق

☆ ☆ ☆ (رشیدالدین وطواط)   (صابر ترمدی)

ساقی در این هوای سرد زمستان   ساغر می را مکن دریغ ز مستان
سردی دی را نظاره کن که به مجمر   همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش   طعنه زند از تری بقطرهٔ باران
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی   شاخ بقم رسته‌است از رگ و شریان
مغز بستخوان چنان فسرده که گوئی   تعبیه کردند سنگ پاره باستخوان
رفته فلك بازمین بخشم که گوئی   بر بدنش از تگرك بارد پیکان
رحم بخورشید آیدم که درین فصل   تابد هر بامداد با تن عریان
بسکه بهم در هوا ز شدت سرما   یافته پیوند قطره قطرهٔ باران
دانی این برد را چه باشد چاره   دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد برد آتش سرداست   آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که از فروغ چراغش   مور بتاریك شب نماند پنهان

در وصف زمستان

آتش سردی که گر بنوشد حبلی مهر درخشان شود دش بچه بزهدان
آتش سردی که گر بهامون تابد خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
یا نی گوئی درون معدن الماس تعبیه کرده است کان لعل بدخشان

☆ ☆ ☆ (قاآنی شیرازی)

خیزید و بریزید بجام آب رزان باز هان خون کبوتر بکنید ازلب بط باز
کز برف سپیداست زمین همچو پر باز دهقان گزد انگشت بدندان کشد آواز
گوید چه شد آن بوقلمونی گل وریحان

گوید چه شده سنبل و آن لاله وزنبق گلشن که بداز سبزه پراز فرش ستبرق
بستان که بداز لالهٔ نعمان چو خورنق گلبن که بداز سرخ گلان بافر و رونق
افکند زسر چادر سبز وشده عریان

گوید چه شده آنهمه گلهای بهاری نسرین که بدی چون رخ ترکان حصاری
ازلشکر دی جمله بگشتند فراری بگریست کنون ازغمشان ابر بهاری
سیلاب روان گشت بهر کوه وبیابان

گوید چه شد آن لاله و آن طشت پر آتش آن گل که بدی سرخ تر از خون سیاوش
آن شاخ که بد چون دم طاوس منقش آن یاسمن تازه و آن سبزهٔ دلکش
بر باد برفتند سراسر همه یکسان

☆ ☆ ☆ (دهقان اصفهانی)

برف آمد و سر کرد بهر برزن و هر کو امسال گرامیست همی آمدن او
گیتی زسپیدی شده چون سینه شهباز گردون زسیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار پنهان شده درخانه چو زنبور به کندو
از سبزه گرائید به گلخانه گل سرخ وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پراز برف تو گوئی زره باز کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو
پوشید به تن سرو یکی پیرهن از سیم چون پیرهن دخترکان تاسر زانو
تادامنش از برف و گل آلوده نگردد بالا زده دامان و فرو چیده زهرسو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ کوراست کنون بستر و بالش زبر قو
بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار کز برف بود بر زبر تارک تیهو

منقار پراز برف کند زاغ تو گوئی
کز شیر بیالوده دواب بچهٔ هندو
از باد برهنهٔ شده یکباره تن بید
وز برف گران بار شده شاخهٔ مازو
زی باغ بیائید و بپرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی امروز ترا کو ؟
آیا ز چه بر باد شد آن نو گل شاداب
آخر ز چه خاموش شد آن مرغ سخنگو ؟
در باغ از امروز دگر تا گه اسپند
یك سبزه نورسته نه بینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به از پار
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو

(مؤید ثابتی)

☆ ☆ ☆

بخش چهاردهم

در وصف می - مستی

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را | یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم | تا مدعیان خرده نگیرند جوان را
تا مست نباشی نکشی با رغم یار | آری شتر مست کشد بار گران را

☆☆☆

(سعدی)

ساقیا بر خیز و درده جام را | خاك بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تاز سر | بر کشم این دلق ازرق فام را
گر چه بد نا میست نزد عاقلان | ما نمیخواهیم ننك و نام را

(حافظ)

ساقی بنور باده بر افروز جام ما | مطرب بگو که دورجهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
مستی بچشم شاهددلبند ماخوشست | زآنرو سپرده اند بمستی زمام ما

☆☆☆

(حافظ)

بر خیز و بیا بتا برای دل ما | حل کن ز وجود خویشتن مشکل ما
یك کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم | زآن پیش که کوزه ها کنند از گل ما

☆☆☆

(عمر خیام)

آمد سحری نداز میخانهٔ ما | کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه زمی | زآن پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

☆☆☆

(سلمان ساوجی)

ما ملك جم بهای یکی جام داده ایم | زاهد مبین بچشم حقارت بجام ما

(حاجب شیرازی)

ساقی بریز بادهٔ عشرت بجام ما | جامی بده که دورفلك شد بکام ما

☆☆☆

(   )

بخش چهاردهم

عمر گذشته آب ز جو رفته شد کجاست ساقی که باز دیگرش آرد بجوی ما
(وصال شیرازی)

زاهد ز دور خویش مگردان پیاله را دریاب مزد طاعت پنجاه ساله را
مگذار جام باده در این موسم بهار کمتر نه‌ای زخاك ببین جام لاله را
آخر چو ملك هر دو جهان بایدت فروخت باری بنام دختر رز کن قباله را
(وصال شیرازی)

✡ ✡ ✡

شد خراب از غم دل ویرانه ساقی همتی تا مگر ازمی کنم تعمیر این ویرانه را
(ذوقی اصفهانی)

✡ ✡ ✡

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
(غنی کشمیری)

✡ ✡ ✡

بر خیز ز باده مست کن بازمرا مد هوش کن و ز پا در انداز مرا
از صولت غم چو رو به پیر شدم از بهر خدا شیر جوان ساز مرا
(محسن شمس ملك آرا)

✡ ✡ ✡

بخود یك لحظه بودن صد خطر در آستین دارد
خدا اجری دهد می را که بی ما میکند ما را
(   )

✡ ✡ ✡

ساقی بیا بدور بیفکن شراب را آباد کن بیك دوسه جام این خراب را
قربان چشم مست تو چشمم بدست تواست داری چرا دریغ ز مستسقی آب را
درده می چو خون سیاوش که چرخ کرد پیمانه کاسهٔ سر افراسیاب را
درجام ریز باده که دادند در ازل کوثر بزاهدان و برندان شراب را
زاهد که گفت باده گساری صواب نیست بالله گر از گناه شناسد صواب را
حالات عشق را ز خراباتیان بپرس کاین حال نیست زاهد عالی جناب را
(عبرت نائینی)

✡ ✡ ✡

کو باده تا که شیشهٔ گردون زنیم سنك تا کی زمانه سنك زند بر سبوی ما
(رافعی قزوینی)

✡ ✡ ✡

دروصف می ـ مستی

خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
(حافظ)

✡ ✡ ✡

هر چه داری بده پیاله بگیر   کاسه معمور ساز و کیسه خراب
(وصال شیرازی)

✡ ✡ ✡

ساقی امشب می پیاپی ده که من بر جای آب
نذر کردستم کزین پس می ننوشم جز شراب
(قاآنی شیرازی)

✡ ✡ ✡

اگرچه گرد بر آورده‌ام ز میکده‌ها   هنوز در دل من هست آرزوی شراب
چه لازم است بزاهد بزور می‌دادن   بخاك تیره مریزند آبروی شراب
(صائب تبریزی)

مریز آب رخ خود مگر برای شراب   که درد و نشئه بود سرخ رو گدای شراب
باحتیاط زدست خضر پیاله بگیر   مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
(صائب تبریزی)

✡ ✡ ✡

آتش اگر ندیدی باآب ممتزج   اینك نگاه كن تو بدان جام و آن شراب
جام سپید و لعل می صاف اندرو   گوئی که آتشی است بر آمیخته بآب
(ابو منصور عماره مروزی)

✡ ✡ ✡

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت مارا بمی صاف سرشت
(حافظ)

چون نقش غم زدور به بینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
(حافظ)

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست   تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
(حافظ)

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب   بر آن سراست که از خاك ما بسازد خشت
(حافظ)

می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبك بر آمد و رطل گران گرفت
(حافظ)

بیار باده که رنگین کنیم جامه ودلق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست
(حافظ)

باده نوشی که دراو هیچ ریائی نبود — بهتر از زهدفروشی که دراوروو ریاست
(حافظ)

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بیحضور صراحی وجام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچوعود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — درعرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
(حافظ)

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست
(حافظ)

☆☆☆

بیار جام و بپیما بشیخ ور نخورد — باو بگوی که تاکش ز خاك اوقافست
(وصال شیرازی)

ز سنگهای ملامت که زاهدان فکنند — هزار توبه شکسته است و ساغری نشکست
(وصال شیرازی)

خشتی از خم نگرفتیم و بدین خرسندیم — کز برای سر خم قالب ما گردد خشت
(وصال شیرازی)

یك نو بهار بیش ندارد ریاض عمر — ساقی بیا که فرصت عمر دوباره نیست
(وصال شیرازی)

عنقریبست که خشت سر خم خواهی شد — حالیا از سر خم کوش که برداری خشت
(وصال شیرازی)

پروای نام و ننگ مکن ساقیا بیار — جامی که سالهاست ز ما نام و ننگ رفت

بفروش خرقه مطرب و معشوق و می بخواه بسیار ازین حلال بخرج حرام رفت
(وصال شیرازی)

بگیر خشت سر خم که عنقریب زند فلك ز قالب ما بهر طاق میکده خشت
(وصال شیرازی)

☆☆☆

شراب خور غم دنیا مخور که چندی نیست که خاك کالبدت در شرابخانه سبو است
(کیوان اصفهانی)

☆☆☆

تا سرش از بوی می شد مست خمها را شکست
هیچکس در دور ما چون محتسب بد مست نیست
(غنی کشمیری)

گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش
این متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست
(غنی کشمیری)

افتادن و بر خاستن باده پرستان در مذهب رندان خرابات نماز است
(غنی کشمیری)

☆☆☆

ساقی بیار تا که ترا باده در خم است مطرب بزن که وقت سماع و ترنم است
مینای می کجاست بگو یکزمان بخند بر بستگان عشق که راه تبسم است
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

باده را عیب نگفتند بجز تلخی طعم بیخبر کز کف شیرین دهنان شیرین است
(طراز یزدی)

☆☆☆

هر که امشب می نمی نوشد بما منسوب نیست
پارسا در مجلس مستان نشستن خوب نیست
در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گلست
گر همه پیمانهٔ عمر است خالی خوب نیست
(محمد جان قدسی)

☆☆☆

روز می و وقت عیش و گاه سرور است یار جوان می کهن خدای غفور است
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

در میکده دوش زاهدی دیدم مست — تسبیح بگردن و صراحی در دست
گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت — از میکده هم بسوی حق راهی هست
(شیخ بهائی)

☆ ☆ ☆

شب آدینه خورم می که در ین شب افزون — چشم رحمت بره جرم گنهکاران است
(عاشق اصفهانی)

☆ ☆ ☆

ساقیا می ده که جز می عشق را بدنام نیست — وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست
خوردن می نهی شد ز آن نیز در ایام ما — کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست
(سنائی غزنوی)

☆ ☆ ☆

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش — که ترا حاصل عمر از دو جهان اینقدر ست
می حرامست ولی اهل خرد را نسزد — عیب چیزیکه یکش عیب و هزارش هنر ست
(اثیرالدین اومانی)

☆ ☆ ☆

می خور ای عاشق شوریده که بر شاهد گل
باده را بوئی و رنگی و هوائی دگر است
آب از آن روی حلال است که مصنوع خداست
می چه کرده است نه مصنوع خدائی دگر است
(شرف اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بر دوش کش امروز سبوی می و می نوش
فرداست که خاك تو گل کوزه گرانست
(دهقان اصفهانی)

باده بر مردهٔ صد ساله روان میبخشد — نگذاریدز دستش که عجب اکسیر است
(دهقان اصفهانی)

☆ ☆ ☆

گر از کرم خدات انکاری نیست — رو باده بخور که هیچ آزاری نیست
می نوش و نیندیش که جز رحمت او — در حشر کسی را به کسی کاری نیست
(مجمر اصفهانی)

☆ ☆ ☆

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست — ایدوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
من خواب زدیده بمی ناب ربایم — آری عدوی خواب جوانان می نابست

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب — آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شرابست
این نیز عجب‌تر که خورد بادهٔ بی چنگ — بی نغمهٔ چنگش به می ناب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب — نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست
نه نقل بود ما را نه دفتر و نی نرد — وین هر سه درین مجلس ما در نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل به بازار — وین نرد بجائی که خرابات خرابست
در مجلس احرار سه چیز است و فزون نه — و آن هر سه شرابست و ربابست و کبابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم — خوش آنکه شرابست و کبابست و ربابست

☆ ☆ ☆ (منوچهری دامغانی)

ساقی بیار می که بمن پیر میفروش — در جام باده داد نشان جمال دوست

☆ ☆ ☆ (غبار همدانی)

اسراف بهر کار حرامست و لیکن — در می نتوان گفت که اسراف حرامست

(همای شیرازی)

بطرف باغ که از خرمی بود چو بهشت — حلال می بود از دست یار حور سرشت
مده ز دست چنین وقت خوش که خوش نبود — بیاد نسیه کسی کو بهشت نقد بهشت
بگیر از سر خم خشت پیش از این ایدل — که چرخ خاک وجود ترا نماید خشت

☆ ☆ ☆ (همای شیرازی)

باغی که از آن تاک نروید ثمرش چیست — تاکی که از آن باده نزاید اثرش چیست

☆ ☆ ☆ (سلطان قاجار)

چنان برندی و میخوارگی شدم مشهور — که جام باده بپیش آردم عسس بدو دست

(خسروی قاجار)

آنرا که جام بادهٔ گلگون بچنگ نیست — اندر بهار زندگیش بوی و رنگ نیست
من سرخوشم بیاد لب و بوی زلف دوست — گر بر لبم پیاله و چنگم بچنگ نیست

☆ ☆ ☆ (خسروی قاجار)

بیار باده که برما ز کثرت زهاد — نمیرسد کف آبی ز جویبار بهشت

☆ ☆ ☆ (منصف قاجار)

خوش باش و گهر پاش و بمی کوش و قدح نوش — در جام نگر بین که جهان نقش بر آبست

☆ ☆ ☆ (شیخ الرئیس قاجار)

کفارهٔ شرابخوریهای بیحساب هشیار در میانه مستان نشستن است

☆☆☆ (صائب تبریزی)

شیشه بشکسته و می ریخته و ساقی نیست عنقریب است که از ما اثری باقی نیست

☆☆☆ ( )

بیا که شادی و غم هر دو کار تقدیر است بیار باده که غم رایگانه تدبیر است

خراب کن دل از غم شکستهٔ ما را خراب کردن طاق شکسته تعمیر است

بریز جام پی جام تا شوم مدهوش درین دوای مجرب هزار تأثیر است

چنان فشرده گلوی مرا انامل غم که هر چه زود بفریادم رسی دیر است

(محسن شمس ملک آرا)

می نوش که می صیقل جان مرداست می نوش که می دافع رنج و درداست

می نوش اگر سرخ رخت میباید می نوش که بی می رخ مردان زرداست

☆☆☆ (محسن شمس ملک آرا)

اکنون که جهانست ز گل همچو بهشت ساقی می گلگون بدهم بر لب کشت

زاهد تو بسیب و بو ستانم مفریب آخر که بهشت نقد از دست بهشت

☆☆☆ ( )

مستی چنان خوشست که گوید بروز حشر من کیستم شما چه کسانید این کجاست

☆☆☆ ( )

می خوردن من نه از برای طربست نز بهر فساد و ترک دین و ادبست

خواهم که ز بیخودی بر آرم نفسی می خوردن و مست بودنم زان سبب است

(عمر خیام)

می میخورم و مخالفان از چپ و راست گویند مخور باده که دین را اعداست

چون دانستم که می عدو دین است بالله خورم خون عدو را که رواست

☆☆☆ (عمر خیام)

قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیبش ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

(حافظ)

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

(حافظ)

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی　　نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
(حافظ)

طبیب عشق منم باده خور که این معجون　　فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
(حافظ)

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود　　کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
(حافظ)

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا　　دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
(حافظ)

شراب لعل وجای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
(حافظ)

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید　　از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
(حافظ)

دی پیر می فروش که یادش بخیر باد　　گفتا شراب نوش وغم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ　　گفتا قبول کن سخن وهرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست　　از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم　　تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش　　بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد
(حافظ)

من و انکار شراب این چه حکایت باشد　　غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد
منکه شبهاره تقوی زده ام بادف و چنگ　　این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
(حافظ)

هزار آفرین بر می سرخ باد　　که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید　　مریزاد پائی که در هم فشرد
برو زاهدا خرده برما مگیر　　که کار خدائی نه کاریست خرد
(حافظ)

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست　　قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش　　دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

☆☆☆

(حافظ)

دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود

تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود

بارها دادم طلاغش بارها کردم رجوع

هم ز بیم محتسب بود ار طلاق افتاده بود

(وصال شیرزای)

هر چه آموخته بودیم در ایام چند　　در خرابات مغان شد بسر جامی چند

(وصال شیرازی)

زخاك سبزه بر آمد ز خار گل بدمید　　بیار بادهٔ رنگین که وقت باده رسید

(وصال شیرازی)

نشاط باده کجا وین دل خراب کجا　　که غم خراب کند هر چه می عمارت کرد

(وصال شیرازی)

بعد از ین بادهٔ پنهان نخورم ای زاهد　　گنهی را که دهد بوی ریا نتوان کرد

(وصال شیرازی)

بهار فصل شرابست خاصه موسم گل　　بده چه منتظری دی گذشت و میوه رسید

(وصال شیرازی)

کیمیا سازان عالم خاك را زر میکنند　　میکشان از آب رز یاقوت احمر میکنند

(وصال شیرازی)

می خور که بر فسانهٔ واعظ نداد گوش　　آنرا که چشم بر کرم کردگار بود

☆☆☆

(وصال شیرازی)

رفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می　　در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود

(مهری هراتی)

تاك را سیراب کن ای ابر نیسان زینهار　　قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

(رضی دانش مشهدی)

تا دختری ز طایفه تاك مانده است — دولتسرای خم به فلاطون نمیرسد
(صائب تبریزی)

از روز ازل مرا به می الفت بود — می میخورم و پند کسم ندهد سود
من در عجبم که دفع غم چون میشد — گر می بوجود از عدم نامده بود
(محسن شمس ملك آرا)

می مرد کند عدیل حاتم در جود — می مرد کند صاحب خلق محمود
می مرد کند شجاع و بیباك و قوی — می مرد کند صاحب بخت مسعود
(محسن شمس ملك آرا)

تو می نخوری که جرم بیحد دارد — میخواره گناه بیحد و عد دارد
پس اینهمه رحمت و بزرگی چون شد — ای شیخ مگر عفو خدا حد دارد
(محسن شمس ملك آرا)

می آرد شرف مردمی پدید — آزاده نژاد از درم خرید
می آزاده پدید آرد از بد اصل — فراوان هنر است اندرین نبید
بسا حصن بلندا که می گشاد — بسا کره نوزین که می کشید
بسا مرد بخیلا که می بخورد — کریمی بجهان در پراگندید
(رودکی)

☆☆☆

ساقیا می ده که آخر گنبد نیلوفری — ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند
عافیت خواهی زمین بوس در میخانه باش — زآنکه می دفع بلای آسمانی میکند
(فروغی بسطامی)

دادن باده حرامست بنادانی چند — کآب حیوان نتوان داد بحیوانی چند
خون دل چند خوری زین فلك مینائی — ساغری چند بزن با لب خندانی چند
(فروغی بسطامی)

بحقارت منگر باده کشانرا کاین قوم — پشت پا بر فلك از همت مردانه زدند
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورد
انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

بخش چهاردهم

درخم دل پیرمغان درجام مهر زر نشان
در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد
در جان جهد زآن پیشتر کاندر گلو یابد خبر
تا رفته ازلب در جگر کزرخ گلستان پرورد
چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله
دیوار شود زو حامله حوری بزهدان پرورد
شادی دهد غمناك را کسری کند ضحاك را
بیجاده سازد خاك را وزخاك انسان پرورد
از سنك سازد توتیا و ز خاك آرد کیما
از درد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد
بر گل فشانی گل شود برخس چکد سنبل شود
زاغ ارخورد بلبل شود صدگونه الحان پرورد
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند میفروشش چاره دریك آب خوردن میکند
(امینی تربتی)

☆☆☆

تازهره ومه درآسمان گشت پدید بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من درعجبم زمی فروشان کایشان به زآنچه فروشند چه خواهند خرید
(عمر خیام)

☆☆☆

تاساغر مهر و جام می گشت پدید چیزی بجهان کسی به از باده ندید
آیا چه گرفتش به بها آنکه فروخت آیا بعوض چه دادش آنکس که خرید
(صهباء قمی)

☆☆☆

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند ستاره میشکنند آفتاب میسازند
(فرج‌الله شبستری)

☆☆☆

مغان که آب عنب راشراب میسازند چه ساحرند که آتش زآب میسازند
(سرهنك تبریزی)

☆☆☆

سبو بدوش وصراحی بدست ومحتسب از پی
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید
(وحشی بافقی) ☆☆☆

چه درد نبال من افتاده ای ای محتسب ترسم خدا نا کرده لغزد پاو از دستم سبو افتد
(حجة) ☆☆☆

شب آدینه و من مست و خراب وای بر من اگر از ره عسسی بر خیزد
(رفیقی تفرشی) ☆☆☆

باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته اند داغم از ینکه شیشه زدستم گرفته اند
(کاظم تبریزی) ☆☆☆

زخم دهیدمیم عمر کی دهد فرصت که از خمش بسبو از سبو بجام کنند
(محمود قاجار) ☆☆☆

امروز ساقیاز سبو می بجام ریز فرداست خاک ما وتو جام و سبو کنند
(مستورهٔ کردستانی) ☆☆☆

دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد خم را شکست ودختر رز را یتیم کرد
(شوکت بخارائی) ☆☆☆

بنوش ولعنت حق بر یزید کن سایر اگر بدست تو در کربلا شراب دهند
(سایر مشهدی) ☆☆☆

کهنه هر چند شود بیشترش میخوانند دختر تاك عجب بخت جوانی دارد
(حافظ) (شوکت بخارائی) ☆☆☆

میرودخنده زنان باز صراحی بر کوع این نماز یست که از قهقهه باطل نشود
(احسان الله ممتاز) ☆☆☆

می چنان کردم یدم که اگر پیر شوم در کم جای عصا گردن مینا باشد
(زینب النساء مخفی) ☆☆☆

ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور بدهش جرعه ای از باده که هشیار شود
(صفائی نراقی) ☆☆☆

نه تاج و نه تخت و نه نگین خواهد ماند نه سلطنت روی زمین خواهد ماند

ساقی توز لطف شیشه و ساغر را خالی کن و پر کن که همین خواهد ماند
(میرمشتاق اصفهانی)

☆ ☆ ☆

ساقی در آر جام بگردش که فصل گل از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد
(زرگر اصفهانی)

☆ ☆ ☆

جوانی چه آورد و پیری چه برد بت خرد سال و می سال خورد
بت خرد سالی کز اندیشه‌اش شود محو اندیشهٔ خواب و خورد
می سالخوردی که یك جرعه‌اش نخورد آنکه مرد و نمرد آنکه خورد
زیك خم دهد ساقی روزگار بتو صاف صاف و بمن درد درد
(داعی دزفولی)

☆ ☆ ☆

بانتظار دل پاك تاك آب شود که میوه‌اش رسد و جرعه‌ای شراب شود
خراب میکده خواهی و خانه‌ات آباد برو فقیه برو خانه‌ات خراب شود
زبخت کارگران شاکیند و میترسم خدا نکرده بمیخانه اعتصاب شود
(بینش)

☆ ☆ ☆

بهار مژدهٔ نوداد فکر باده کنید بعمر خویش درین فصل استفاده کنید
مناسب است بشکرانهٔ مقام رفیع گر التفات بیاران اوفتاده کنید
خورید باده مدارید غصهٔ کم و بیش که غصه کم شود ار باده را زیاده کنید
(بهار خراسانی)

☆ ☆ ☆

درین فصل گل هر چه داری بمی ده مبادا که دیگر بهاری نیاید
(میرصیدی طهرانی)

☆ ☆ ☆

گر باده خرابت کردهم باده کند آباد این خانه خرابانرا تعمیر چنین باشد
(محوی استرابادی)

☆ ☆ ☆

بگو بزاهد و مفتی زغیب مژده رسید که هر که باده ننوشید فیض حق نچشید
( )

☆ ☆ ☆

خیز و تفأل مزن بباده گساری کار باین خوبی استخاره ندارد
(یغمای جندقی)

☆ ☆ ☆

می گرچه حرامست ولی تا که خورد آنگاه چه مقدار و کی و با که خورد

هر گاه که این چهار شرط آید جمع — گر می نخورد مردم دانا که خورد

(   )

☆ ☆ ☆

یك قطره می از حشمت دارا خوشتر — بوی قدح از دم مسیحا خوشتر

پر کن قدحی بطرف گلشن ساقی — کز خندهٔ گل گریهٔ مینا خوشتر

(فتحعلیشاه)

☆ ☆ ☆

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی

گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

(حافظ)

☆ ☆ ☆

برخیز بمیخانه خرام ای بت کشمیر — می خور که بمی گردد اندوه جوان پیر

(رودکی)

☆ ☆ ☆

دو وقت وقت نشاطست جام می برگیر — دو وقت وقت شرابست وقت را هشدار

نماز شام که مه بر فلك زند خرگاه — سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار

(امیدی طهرانی)

☆ ☆ ☆

یار بدخو چرخ دشمن بخت بد ناسازگار

کام جانم تلخ شد کو جام تلخ خوشگوار

(وصال شیرازی)

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

(حافظ)

قرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام شرابی بگور آدم ریز

(حافظ)

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز — تا ز و طلبم و اسطهٔ عمر دراز

لب بر لب من نهاد و میگفت براز — می خور که درین جهان نمیآئی باز

(عمر خیام)

رو کیسهٔ خالی کن ز زر تا کاسه از می پر کنی — تا کی غم دنیا خوری دنیا نمیماند بکس

(وصال شیرازی)

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش — ببوی گل نفسی همره صبا میباش
نگویمت که همه سال می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالك عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
(حافظ)

☆ ☆ ☆

بچندروزهٔ گل باده نوش و بی غم باش — چو خرم است گلستان تو نیز خرم باش
شنیدهٔ که شراب از برای دفع غم است — غم جهان چه خوری باده نوش و بیغم باش
(وصال شیرازی)

تعریف جام باده همین بس بود که آن — بر حسن پرده در شد و بر عیب پرده پوش
(وصال شیرازی)

فصل بهار گشت می خوشگوار نوش — در پای گل ز دست بتی گلعذار نوش
صوفی تو نیز خرقهٔ ازراق بباده ده — و آن باده را بطاق دو ابروی یار نوش
زاهد نهفته چند کشی بادهٔ ریا — با ما نشین وز آن می لعل آشکار نوش
(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

می خور تو نه غم که زیر این طشت — شد ریخته خون صد سیاوش
کش باده سبو سبو از آن پیش — کت همچو سبو برند بر دوش
گر نیست بهای باده در دست — رو جان ببهای باده بفروش
اما نه ز باده‌ای کـه آرد — درد سرت از سرت برد هوش
(   )

☆ ☆ ☆

مستی ز یکطرف غم جانانه یکطرف — دل یکطرف شکستم و پیمانه یکطرف
(ذوقی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بطعم تلخ چو پند پدر ولیك مفید — بپیش مبطل باطل بنزد دانا حق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا — حرام گشته براحکام شرع بر احمق
بدان خدای که جزوی خدای دیگر نیست — که من چو می خورم اعضای من بگیر دحق
چو بوعلی می ناب ار خوری حکیمانه — بحق حق که وجودت شود بحق ملحق
(بوعلی سینا)

☆ ☆ ☆

یك جام خون بچهٔ تاکم فرست از آنك — هم بوی مشك دارد و هم گونهٔ عقیق
(کسائی مروزی)

☆ ☆ ☆

اگر شراب خوری جرعه‌فشان بر خاک　　از آن گناه که نفعی رسد بغیرچه باك
فریب دختر رزطرفه میزند ره‌عقل　　مباد تا بقیامت خراب طارم تاك
(حافظ)

☆ ☆ ☆

خورم زخون رز آنقدر تا شوم چون خاک　　بجای لاله بروید ز تربتم همه تاك
(ذوقی اصفهانی)

باغ را نیست طراوت که نرویاند تاك　　تاك را نیست شرافت که نزایدمی پاك
باغبان گر ثمر تاك بداند همه عمر　　باغ را هیچ نهالی ننشاند جز تاك
خاك را پرورش تاك بس این فخر و شرف　　گر نروید زدل خاك گل و لاله چه باك
(ذوقی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

هیچ دانی ز چه‌ته جرعه‌فشانند بخاك　　تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاك
(　　　)

☆ ☆ ☆

بیاد تا که نداد دست غصه مارا خاك　　بیا که چاره کنیمش بآب آتش ناك
برهن باده گذاریم خرقه سالوس　　بآب تاك بشوئیم دفتر ادراك
نقاب از رخ گل ای پسر صبا برداشت　　تو نیز پرده برافکن زروی دختر تاك
بیا بدور در آور پیاله را ز آن پیش　　که دور ما بسر آید ز گردش افلاك
چنین بتجربه معلوم کرده‌اند که نیست　　بجز شراب دگر زهر غصه‌را تریاك
(عبرت نائینی)

☆ ☆ ☆

ز آن می که گر سرشکی اندر چکد بنیل　　صدسال مست باشد از بوی آن نهنك
آهو بدشت اگر بخورد قطرهٔ از آن　　غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنك
(رودکی)

☆ ☆ ☆

ز آن می که اگر مور خورد قطرهٔ از آن　　با شیر قوی پنجه زند چنك پی جنك
ز آن می که بسنك ار بفشانی دو سه قطره　　چون لعل بدخشی شود از پرتو آن سنك
(ادیب مراغه)

☆ ☆ ☆

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم　　ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
(سعدی)

بخش چهاردهم

ساقیا می ده که مادردی کش میخانه ایم   با خرابات آشنا و از خرد بیگانه ایم

(سعدی)

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب   که دیر مست شود هر که می خورد بدوام

(سعدی)

✡ ✡ ✡

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم   من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
کی بود در زمانه وفاجام می بیار   تامن حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر   با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
خاك مرا چو در ازل از می سرشته اند   با مدعی بگو که چرا ترك می کنم

(حافظ)

روز عیداست و من امروز در آن تدبیرم   که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز رخ ساغر و جام   بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
پندپیرانه دهد واعظ شهرم لیکن   من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
می بزیر کش «۱» و سجادهٔ تقوی بردوش   آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

(حافظ)

سخن درست بگویم نمیتوانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید   گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه   مرا چکار که منع شرابخواره کنم

(حافظ)

✡ ✡ ✡

شهنشها بکرم عذر بنده را بپذیر   ز صحبتت دو سه روزی اگر کناره کنم
ز باده منع تو نتوانم و نکوهم نیست   که می خورند حریفان و من نظاره کنم

(قاضی احمدلاغر)

✡ ✡ ✡

خشت سر خم برفکن و باده ده امروز   فرداست که ما جمله در این خمکده خشتیم
ماجز می و معشوق نبستیم بکس دل   الحق که چه صافی گهر و نیك سرشتیم
نه مطرب و نه ساقی و نه شاهد و نه جام   ای شیخ مگر ما چو تو از اهل بهشتیم

(وصال شیرازی)

---

۱ — بغل

زین پس بجای خرقه نگاری ببر کشیم　　برجای طیلسان قدح باده سر کشیم
(وصال شیرازی)　　☆☆☆

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم　　فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر　　بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم
(یغمای جندقی)

بعمر اندر ندیدم از عمارت غیر ویرانی　　بیا ساقی خرابم کن دمی گر خواهی آبادم
(یغمای جندقی)　　☆☆☆

ز کارم برده پیری از توای پیر مغان زین پس　　شراب کهنه میخواهم که خدمتکار دیرینم
(عاشق اصفهانی)　　☆☆☆

ما می برای لذت مستی نمیخوریم　　از باده شستشوی درون از ریا کنیم
(سرخوش)　　☆☆☆

ما می نه از برای طرب نوش میکنیم　　خود را به این بهانه فراموش میکنیم
(　　　)　　☆☆☆

من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش　　چرا بباده فروشش بجرعهٔ نفروشم
(صافی اصفهانی)　　☆☆☆

ازدوعالم رسته و درپای خم افتاده ایم　　ساقیا می ده که مادردی کش میخانه ایم
(خسروی قاجار)　　☆☆☆

درشب آدینه انگوری که درخم میکنم　　نیم آنرا بهر حرمت وقف مردم میکنم
(اختر گرجی)　　☆☆☆

عمریست که درپای خم افتاده خرابم　　همسایهٔ دیوار بدیوار شرابم
(　　　)　　☆☆☆

خوش آندمیکه خراب از شراب ناب شویم　　بنا بآب گذاریم تا خراب شویم
روا مدار که منت کشیم از ساقی　　چو زلف ساقی دائم بپیچ وتاب شویم
طریق حکمت آنست ما افلاطون وار　　میان خم بنشینیم وخود شراب شویم
(شیخ الرئیس قاجار)　　☆☆☆

مطرب بزن ترانه وساقی بیار جام　　خونش حلال باد که گفته است می حرام
(مخدوم نیشابوری)　　☆☆☆

جامی ده که تراعرضه دهم رازجهان — که من اندر دل خود جام جهان بین دارم

(قاآنی)

☆ ☆ ☆

ای شیخ مفرمای چنین آزارم — می میخورم و بنفس خود مختارم

فرقست میان من و تو در عالم — تو چشم بخلق و من بخالق دارم

(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

خیز تاساغر زان کان طرب سنگین کنیم — خرقهٔ سالوس و تقوی را بمی رنگین کنیم

یکدو روزی در پناه گل بیار امیم خوش — خار حسرت بر دو چشم زاهد بد بین کنیم

گل نقاب افکند از رخ ساقی گارخ کجاست — تا به پیشش سر نوشت خویش را تعیین کنیم

قول زاهد تلخ باشد گر حدیث کو ثر است — عارفی کو کز کلامش کام جان شیرین کنیم

(پارسا تویسرکانی)

☆ ☆ ☆

بیا که شد بخطا باز تیری از شستم — دو جام خوردم واز پای تا بسر مستم

نه سر ز پای شناسم نه راه خوب از بد — مگر که راهبری گیرد از کرم دستم

گذشتم از جبروت و عوالم ملکوت — گمان مبر که درین کاینات جو هستم

هر آنکه مست شود سیر روح من داند — بو هم ناید آنجا که من پریدستم

ز عقل سود ندیدم خوشم باین مستی — جنون رسید بدادم که از بلا رستم

برای دفع الم کردم آزمایش ها — علاج جز می خوش رنگ و بو ندیدستم

بلاست باده فروشند و عقل بستانند — من این بلا که تو دیدی بجان خریدستم

هزار عیب بمی هست و نیستم منکر — بعشق آنکه زند راه عقل با بستم

قسم بجان تو محسن نترسم از عصیان — ز بس حکایت عفو خدا شنیدستم

(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

مادر می را بريد بايد پستان — بچهٔ او را بکرد باید قربان

گر چه نباشد حلال دور نمودن — بچهٔ کودك ز شیر مادر و پستان

بچهٔ او را ازو گرفت نشاید — تا ش نکو بی نخست وز و نکشی جان

تا نخورد شیر هفت مه بتمامی — از سر اردی بهشت تامه آبان

چون بسپاری بحبس بچه او را — هفت شبان روز خیره ماند وحیران

باز چو آید بهوش و حال ببیند — جوش بر آرد بنالد از دل سوزان

چون بنشیند تمام وصافی گردد — گونهٔ یاقوت سرخ گردد ومرجان

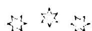
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی — چند ازو لعل چون نگین بدخشان
گرش ببوئی گمان بری که گل سرخ — بوی باو داد و مشك وعنبر با بان
هم بخم اندر همی گدارد چونین — تا بگه نو بهار و نیمه نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشائی — چشمه خورشید را ببینی تابان
(رودکی)



می خوار و میگسار و بمی شاد باش از آنك — مارا خدای وعده بمی داد در جنان
می بر حرامزاده حرامست کو بعمد — آزار میهمان طلبد رنج میزبان
می بر حلال زاده نباشد حرام از آنك — زو شاد میزبان بود آسوده میهمان
(جوهری زرگر بخارائی)



دوش در میکده بردند بیك جرعه می — می زروشان غمم از دل که مبادا غمشان
(   )



خواجه اسفندیار میدانی — بچه رنجم زچرخ روئین تن
من نه سهرابم و ولی بامن — رستمی میکند مه بهمن
خرد زال را بپرسیدم — حالتم را چه حیلت است و چه فن
گفت افراسیاب دهر شوی — گر بدست آوری از آن دو سه من
بادهٔ چون دم سیاوشان — سرخ نه تیره چون چه بیژن
صاف چون طبع شاه کیخسرو — تلخ چون روزگار اهریمن
گر فرستی توئی فریدونم — ورنه روزی نعوذ بالله و من
همچو ضحاك بیگمان پیچم — مار های هجات برگردن
(انوری)



بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم برحمت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عام است فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت وزهد بی مشیت او
(حافظ)

برخیز که شمعست و شرابست و من و تو — آوازهٔ مرغ سحری خاست زهر سو
برخیز که برخاست پیاله بیکی پای — بنشین تو که بنشست صراحی بدو زانو

می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را | با روز بگیرند و ببرند دو گیسو
در ساغر مینا می رنگین خور و انداز | سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو

(شمس اورجندی)

☆ ☆ ☆

خیز کز باده بشوئیم غبار غم دل | پیش از آنی که برد باد غبار من و تو

(دهقان اصفهانی)

☆ ☆ ☆

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی | وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست | کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

(عمر خیام)

☆ ☆ ☆

گر کسان قدر می بدانندی | شب نخفتند و رز نشانندی
تاکها را زچوب عود کنند | جویها را گلاب رانندی
پای هر خوشهٔ کنیزک ترک | بنشانده مگس پرانندی

(حافظ)

ز آن می صاف کز و پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزه هر چند که مهمان عزیز است دلا | رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

(حافظ)

☆ ☆ ☆

خاطر از وضع مکرر زود درهم میشود | یك دو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

شحنه در پی محتسب در جستجو است | از کرم دستی که مستم یاعلی

(مظهر تبری)

☆ ☆ ☆

ساقی بیا که موسم عید است و مادری | پروانه ای فرست بروح از چراغ می
پیش آر آتشی که چو درجان علم زند | یاقوت گردد آب روان از فروغ وی
بر میدمد شمامهٔ کافور صبح خیز | آواز ده که چنك بیارند و نای و نی
وین حرف باز گوی که وقت صبوح شد | ای خفتگان مهدهوس خواب تا بکی

(سیف اسفرنگی)

☆ ☆ ☆

پیش آر جام باده و از زهد توبه کن | کز آن غرور خیزد و از این فروتنی
تر دامنم اگر زمی ناب زاهدا | صد شکر کز ریا بودم پاکدامنی

(   )

می لعل خورخون دلها مریز | توخاکی چو آتش مشو تند و تیز
می لعل گون خوشتر ست ای سلیم | ز خونابهٔ اندرون یتیم
اگر دامن آلوده گردد بمی | حرامست و خصمی ندارد ز پی
از آن آب رنگین بنزدیك من | به از آنکه نفرین کند پیر زن
بده ساقی نوش لب جام جم | که بزداید آن می ز دل زنك غم
ازین پنج شین روی رغبت متاب | شب و شاهد و شهد و شمع و شراب

(فردوسی)

چو پیری که خواهد ز ناگه بمرد | جوانش کند بادهٔ سالخورد
اگر زنك دارد بتلخی سخن | برد زنك اورا شراب کهن
بباده درون گوهر آید پدید | که فرزانه گوهر بود یا پلید
کرا گوژ شد پشت و بالای پست | بکیوان برد سر چو شد نیم مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر | چو روبه خورد گردد او نره شیر

(فردوسی)

✡ ✡ ✡

دهقان بسحرگاهان کز خانه بیاید | نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیك رز آید در رز را بگشاید | تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید
یکدختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که شما دختر کانرا چه رسیداست | رخسار شما پردگیان را که بدید است
وز خانه شما پردگیانرا که کشیداست | وین پردهٔ ایزد بشما بر که دریداست
تا من بشدم خانه درینجا که رسیداست
گردید بکردار و بکوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که من بچه بزادم | از بهر شما من به نگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم | درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که بر آئید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته | وز بار گران جرم تن ادبار گرفته

بخش چهاردهم

رخسار کتان گونه دینار گرفته / ز هدانکتان بچه بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم / اندام شما یك بیك ازهم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم / چون آمده‌ی نزد شما دیر نپایم
اندام شما بر به لگد خرد بسایم
زیرا که شمارا بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید و فراوان نگردشان / تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به تبنگوی «۱» کش اندر سپردشان / ورز آنکه نگنجند بد ودرشمردشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان
وز پشت فرو گیردو برهم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت «۲» اندرفکندشان / بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان ستخوانها بکندشان / پشت وسر پهلوی بهم در شکندشان
از بند شبانروزی بیرون نکند شان
تاخون برود از تنشان پاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان / جائی فکند دورو نگردد نگرانشان
خونشان همه برداردو جانشان و روانشان / و ندر فکند باز بزندان گرانشان
سه‌ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یك روز سبك خیزد شادو خوش و خندان / پیش آید و بردارد مهر از در زندان
چون در نگرد باز بزندانی وزندان / صد شمع و چراغ او فتدش بر لب و دندان
گل بیند چندان و سمن بیند چندان
چندانکه بگلزار ندیداست و سمنزار

گوید که شمارا بچه‌سان حال بگشتم / اندر خمتان کردم و آنخانه بهشتم

۱ـ زنبیل و سبد. ۲ـ چرخی وحوضی که در آن انگور ریزند و بمالند تا شیرهٔ آن در آید

در وصف می ــ مستی

از آب خوش و خاک یکی گل بسرشتم	کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم
با انگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار

امروز بخم اندر نیکو تر از آنید	نیکوتر از آنید و بی آهوتر «۱» از آنید
زنده تر از آنید و به نیروتر از آنید	والا تر از آنید و نکو خوتر از آنید
حقا که بسا تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز ازین پس تان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم	از جان و دل و دیده گرامی تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم	با جام و جوانی بهم اندر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد	دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دو رخ او رنگش ماهی بنگارد	عود بلسان بویش در مغز بکارد
گوید که مرا این می مشگین نگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

☆ ☆ ☆	(منوچهر دامغانی)

ز دل برکشد می تف درد و تاب	چنان چون بخار زمین آفتاب
چو بیداست و چون عود تن را گهر	می آتش که پیدا کند شان هنر
گهر چهره شد آینه شد نبید	که آید درو خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است	که را کوفت غم مومیائی می است
بدل می کند بد دلا نرا دلیر	پدید آرد از روبهان کار شیر
بخاموش چیره زبانی دهد	بفر توت زور جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند	ز تن ماندگیها به بیرون کند

☆ ☆ ☆	(حکیم اسدی طوسی)

---

۱ ــ بی عیب .

بخش پانزدهم

در وصف خرابات و میخانه

هر که بینی در جهان مدحی کند میخانه را ... من همیگویم که عاقل میکند دیوانه را
سالها خدمت نمودم من به پیر می‌فروش ... عاقبت لایق نگشتم دردی پیمانه را

(خسروی قاجار)

☆ ☆ ☆

بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است ... که اهل خانه خرابست و خانه آباد است

(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

سحر گاهی شدم سوی خرابات ... که رندان را کنم دعوت بطامات
عصا اندر کف و سجاده بردوش ... که هستم زاهد صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ ... بیاور تا چه داری از مهمات
بدو گفتم که کارم توبهٔ تست ... اگر توبه کنی یابی مکافات
مرا گفتا بروای زاهد خشك ... که ترگردی زدردی خرابات
که گر یك قطره دردی برتو ریزم ... ز مسجد بازمانی وز مناجات
برو مفروش زهد و خود نمائی ... که در کعبه کند بت را مراعات
بگفت این و یکی دردی بمن داد ... خرف شد عقل من رست از خرافات
بر آمد آفتابی از درونم ... درون من برون شد از سموات
چو من فانی شدم از جان کهنه ... مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم ... چو موسی میشدم هر دم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین ... چو خود رادیدم و چندین مقامات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز ... بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
بمن گفتا که ای معذور غافل ... کسی هرگز رسد هیهات هیهات
بسی بازی ببینی از پس و پیش ... ولی آخر فرومانی به شهمات
در آنموضع که تابد نور خورشید ... نه موجود و نه معدوم و نه درذات

همه ذرّات عالم مست عشقند   فرو ماند میان نفی و اثبات
چه میگوئی تو ای عطار آخر   که داند این رموز واین اشارات

(عطار نیشابوری)

☆☆☆

بگیر حلقهٔ میخانه جای سبحه بدست   کزین گروه ریا پیشه کار نگشاید

(وصال شیرازی)

☆☆☆

خانقاهی که بخرجش نکند دخل وفا   صرفه وقف در آنست که میخانه شود

(مجذوب تبریزی)

☆☆☆

بیا بمیکده وچهره ارغوانی کن   مرو بصومعه کآنجا سیاهکارانند

(حافظ)

دوش دیدم که ملایك در میخانه زدند   گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت   بامن راه نشین بادهٔ مستانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

(حافظ)

☆☆☆

ببین شرافت میخانهٔ مرا ای شیخ   که چون خراب شود خانهٔ خدا گردد

(میرزا راجه) (قاآنی شیرازی)

☆☆☆

زاهدان دوش دم از حرمت میخانه زدند   خشت از خم بگرفتند و بپیمانه زدند
باز پیمانه بپیمانه دهان نو به دهند   خویش را از ره این حیله بمیخانه زدند
شست تا خرقهٔ سالوس بمی زاهد شهر   صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

(ذوقی اصفهانی)

بیا که مفتی و زاهد بکوی میکده دوش   بباده خرقهٔ سالوس را فروشستند
زسخت سستی پیمان و سنگ بدعهدی   سر صراحی می پای توبه بشکستند

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

درون مسجد ار میخانه‌ای بود   بمسجد راه هر فرزانه‌ای بود

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
(صفائی نراقی)

از بیم ملامت رهم ار میکده بسته است از خانهٔ ما کاش بمیخانه دری بود
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

درگه میکده نازم که ز رفعت بامش خاک بر تارک خورشید و قمر میریزد
(صفائی نراقی)

☆☆☆

دوش رفتم بخرابات و مرا راه نبود میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود
یا نبد هیچکس از باده فروشان بیدار یا نه من هیچکسم هیچکسم در نگشود
نیمی از شب چو بشد بیشترک یا کمتر رندی از غرفه در آورد سر و رخ بنمود
گفت خیر است در این وقت کرا میخواهی بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود
گفتمش در بگشا گفت برو یاوه مگوی که درین وقت برای تو کسی در نگشود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند که تو دیر آئی و اندر صف پیش آئی زود
این خرابات مغان است در آن رندانند شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود
هرچه از جملهٔ آفاق در اینجا حاضر هندو و هرمزی و مؤمن و ترسا و یهود
گر تو خواهی که دم از صحبت اینها بزنی خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود
سر و زر هر دو ندارند در این بقعه محل سودشان جمله زیان است و زیانشان همه سود
سال‌ها بر در دل همچو ایازی باید تا میسر شودش صحبت سلطان محمود
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که ابلیس بسی کرد سجود
(نظامی گنجوی)

☆☆☆

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلبکاری ترسا بچهٔ باده فروش
پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری
کافری عشوه گری زلف چو زنّار بدوش
گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست
ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاک افکن و زنّار ببند
سنگ بر شیشهٔ تقوی بزن و باده بنوش

درو صف خرابات و میخانه

بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم سخنی
سخن آنست اگر برسخنم داری گوش

زود دیوانه و سر مست دویدم سویش
بمقامی برسیدم که نه دین ماند ونه هوش

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
وزتف بادهٔ عشق آمده درجوش وخروش

بی دف وساقی ومطرب همه در رقص وسماع
بی می وجام وصراحی همه درنوشانوش

چون سر رشتهٔ ناموس بشد از دستم
خواستم تاسخنی پرسم ازو گفت خموش

این نه کعبه است که بی پاوسر آئی بطواف
وین نه مسجد که در آن بی خبر آئی بخروش

این خرابات مغان است و در آن مستانند
از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر ترا هست دراین شیوه سر یکرنگی
دین ودانش بیکی جرعه چو عصمت بفروش

(خواجه عصمت الله بخارائی)

☆☆☆

دوش رفتم بکوی باده فروش
زآتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان دورش
پاره‌ای مست وپاره‌ای مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی
دل پر از گفتگوی و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی
چشم حق بین و گوش راست نیوش

سخن این بآن هنیئاً لك
پاسخ آن باین که بادت نوش

گوش بر چنگ وچشم بر ساغر
آرزوی دو کون در آغوش

بادب پیش رفتم و گفتم
ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند — درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت — کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت — دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده — و آتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش — آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر — ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه ای در کشیدم و گشتم — فارغ از رنج عقل و دانش هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم — ما بقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت — این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

(هاتف اصفهانی)

✡ ✡ ✡

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم — آلوده است خرقه بمی شستشو کنیم

(وصال شیرازی)

✡ ✡ ✡

بر خیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم — خود را ز چنگ زهدفروشان رها کنیم

(سرخوش تفرشی)

✡ ✡ ✡

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا باما بمیخانه
که از پای خُمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

(حافظ)

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه وخوش بنشینم

در وصف خرابات و میخانه

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح | شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

(حافظ)

در خرابات مغان نور خدا میبینم | این عجب بین که چه نوری ز کجا میبینم
کیست دردیکش این میکده یارب که درش | قبله حاجت و محراب دعا میبینم

(حافظ)

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

(حافظ)

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده | خرقه تر دامن و سجّاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش | گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست وشوئی کن و آنگه بخرابات خرام | تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی | جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق | غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست | که شود وقت بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ بروو نکته بعاقل مفروش | آه از این لطف بانواع عتاب آلوده

(حافظ)

نصیب من چه خرابات کرده است اله | درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد | چرا بحشر کنند این گناه از و درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی | که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد بپیششان یک کاه

(حافظ)

✡ ✡ ✡

ی بده می بستان دست بزن پای بکوب | درخرابات نه از بهر نماز آمده‌ای

(صائب تبریزی)

✡ ✡ ✡

بخش شانزدهم

خرقه، جامه، کتاب گرو باده

از بس کتاب در گرو باده کرده‌ایم — امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست

(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم — در ازل طینت مارا بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زآنکه چو من — خرقه در میکده‌ها رهن می ناب نهشت

(حافظ)

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

(حافظ)

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنّار بماند

(حافظ)

☆ ☆ ☆

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم — بتار و چنگ زدم چنگ و تار سبحه گسستم

(حاج ملاهادی سبزواری)

زاسباب خانقه منم امروز و خرقه‌ای — آن نیز رهن خانهٔ خمار میکنم

(وصال شیرازی)

می بده می که بهارست و بفتوای حکیم — ترک می خاصه درین فصل گناهیست عظیم

ببراین مژده بصوفی که برهن می ناب — خرقه را نیز ستانند بجای زر و سیم

(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

خواهم ازصومعه درمیکده بگذارم پا — گرو باده دهم سبحه و ساغر گیرم

خوش بود بادهٔ خلّر چو درین فصل آن به — کآنچه دارم دهم و بادهٔ خلّر گیرم

(زرگر اصفهانی)

در وصف خرقه، جامه، کتاب گرو باده

جامه تا کهنه نگشته است گذارم بگرو گیرم آن جام کز و جامهٔ جان گردد نو

باده داریم اگر شمع نباشد چه غمست شمع را در بر خورشید نباشد پرتو

جام بی باده ندارد اثری بشکنمش گر همه جام جهان بین بسر کیخسرو

(وصال شیرازی) ✡✡✡

جامهٔ نو بمی کهنه بدادم بگرو که می کهنه مرا به بود از جامهٔ نو

تو از ین کاره را منع مکن ای زاهد کشت ما و تو معلوم شود وقت درو

( ) ✡✡✡

هر چه داری شب نوروز بمی ساز گرو غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو

(محمدصالح جغتائی) ✡✡✡

میکنم جامهٔ نو بهر می کهنه گرو که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو

(ثنائی هروی) ✡✡✡

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو باشدم خرقه ای آنهم بخرابات گرو

(هاتف اصفهانی) ✡✡✡

بهر یك جام می کهنه بسی جامهٔ نو کهنه شد بسکه نهادند بمیخانه گرو

(آذر بیگدلی) ✡✡✡

شب دیدم بقدح کرد اشارت مه نو من و میخانه دگر جان گرو و جامه گرو

(ملك سبزواری) ✡✡✡

بهارست رخت ورع کن گرو می کهنه دارد شگون سال نو

(ظهوری ترشیزی) ✡✡✡

خلعت نوشده در بادهٔ دیرینه گرو که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

(مهدی قزوینی) ✡✡✡

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

(حافظ)

بخش شانزدهم

درهمه دیر مغان نیست چو من شیدائی خرقه جائی گرو باده ودفتر جائی
(حافظ)

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست زمال وقف نبینی بنام من درمی
(حافظ)

☆ ☆ ☆

بنام تر از من کس در حلقهٔ رندان نیست هر لحظه بود دلقم جائی گرو جامی
(محیط قمی)

☆ ☆ ☆

بخش هفدهم

در ذمّ می

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی — آراسته با شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار — باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار — یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود زمی ناب بنوشی دو سه ساغر — تا آنکه بپوشم ز هلاک تو نظر را
لرزید از این بیم جوان برخود وجا داشت — کز مرگ فتد لرزه به تن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار — لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دو سه می خورد چو شد چیره ز مستی — هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش شود خشک بن تاک و خداوند — زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

(ایرج)

✡ ✡ ✡

گر ترا هوش بود باده کنی نوش چرا — بر سانی خلل اندر خرد و هوش چرا؟
پدرم نهی ز نوشیدن می کرد و کنم: — پند نغز پدر خویش فراموش چرا؟
مرد دانشور از این آب چو آتش سازد — شعلهٔ هوش و خرد بیهده خاموش چرا؟
مست و دیوانه بود آنکه زمی وصف کند — وصف دیوانهٔ میخواره کنی گوش چرا؟
دامن ما بمی آلوده نشد در همه عمر — هر که را هوش بود باده کند نوش چرا؟

(حائری کورش)

✡ ✡ ✡

می مخور بسیار اگرچه باشدت ساقی خضر
کآنچه امشب آب حیوانست فردا آتش است

(فغانی شیرازی)

✡ ✡ ✡

خرد را عجب آید از این نبید — وز آنکو به نبیدش دل آرمید «۱»
می از تن بزداید توان و هوش — فراوان ضرر است اندرین نبید

---

۱ — در جواب قصیدهٔ رودکی صفحهٔ ۱٤٥

در آغاز عروسی بود نکو — بفرجام عجوزی شود پلید
بسا حصن بلندا که کرد پست — بسا جان گرامی که بشکرید
بسا مرد شریفا که می بخورد — پلیدی بجهان در پرا کنید
(بهار خراسانی)

☆ ☆ ☆

دانا نخورد شراب و مستی نکند — با طبع بلند میل پستی نکند
خوشبخت کسی بود که اوقات عزیز — صرف هوس وهوی پرستی نکند
(رسا خراسانی)

☆ ☆ ☆

گویند بخور می که ترا غم ببرد — غم از دل تو رطل دمادم ببرد
غم برد ولی باخردش یکجا برد — دیگر نخورم می که مرا هم ببرد
(گوهری)

☆ ☆ ☆

ام الخبائث نام او خلقی شده بد نام او
چون دور افتد جام او بغضی و عدوان پرورد «۱»
نارفته از اب دردهان زائل کند عقل گران
کس کرده است اندر جهان کاری که نقصان پرورد؟
(   )

☆ ☆ ☆

نکند دانا مستی نخورد عاقل می — ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آنچیز ترا — نی چنان سرو نماید بنظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او — ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
(سنائی غزنوئی)

☆ ☆ ☆

مخور تاتوانی می اندر جوانی — می اندر جوانی مخور تا توانی
که یك جرعه می در جوانی نشاند — یکی تیر در دیدهٔ زندگانی
(بهار خراسانی)

اگر باده نوشی بپیمانه نوش — بآئین مردان فرزانه نوش
کز افزونی می ز دلها گناه — بروید چو از تند باران گیاه

۱ـ درجواب قصیدهٔ قاآنی شیرازی صفحهٔ ۱۴۵

در ذم می

وگر گفتهٔ من پسند آیدت مخور می که از می گزند آیدت

(بهار خراسانی)

✡ ✡ ✡

هوشیاری تو به که بیهوشی هوش داری چو باده کم نوشی

می سرخت نمد فروش کند بنگ سبزت گلیم پوش کند

دل سیاهی دهند و رخ زردی بهل این سرخ و سبز اگر مردی

بت پرستی ز می پرستی به مردن عاقلان ز مستی به

خوردن باده گر شود ناچار کوش تا نگذرد حریف از چار

چند گوئی که باده غم ببرد دین و دنیا نگر که هم ببرد

(شیخ اوحدی مراغهٔ)

✡ ✡ ✡

باندازه به هر که او می خورد که چون خوردی افزون بکاهد خرد

عروسی است می شادی آئین او که شاید خرد داد کابین او

(حکیم اسدی طوسی)

✡ ✡ ✡

بخش هیجدهم

در توبه

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از شوق گناه　　معصیت را خنده میآید ز استغفار ما

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ساقی به قدح ریز می توبه شکن را　　تا از سخن توبه بشوئیم دهن را

(وحید قزوینی)

☆☆☆

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود　　ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

(حافظ)

نبسته اند در توبه حالیا بر خیز　　که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

(حافظ)

☆☆☆

آباد خرابات ز می خوردن ماست　　خون دو هزار توبه در گردن ماست

گر من نکنم گناه رحمت که کند　　آرایش توبه از گنه کردن ماست

(　　　)

☆☆☆

اگر چه داده مرا توبه شیخ شهر ولی　　هزار شکر که بنیاد توبه محکم نیست

(حکیم شیرازی)

☆☆☆

عیب زاهد مکن ای پیر خرابات که دوش　　بتمنای خطا بخشی حق توبه شکست

(غافل)

☆☆☆

جائی که هزار شیشه بود افتادم　　صد شکر که غیر توبه چیزی نشکست

(　　　)

☆☆☆

من نه خود توبه شکستم که گنهکار شوم　　توبه خود را شکند چون تو شوی باده پرست

(لعلی تبریزی)

☆☆☆

در توبه

توبه‌ازخوردن می‌موسم گل نتوانکرد ناصحا توبه‌درین فصل نکردست نصوح

☆ ☆ ☆

(دهقان اصفهانی)

مرا بموسم گل توبه کم دهید از می که این گناه‌توابست‌واین‌فساد صلاح

☆ ☆ ☆

(سرخوش تفرشی)

دادند زاهدان زمیم توبه کاشکی میبود ساغری که مرا امتحان کنند

☆ ☆ ☆

(محرم شیرازی)

زمین میکده گرتا بروزحشر بکاوی بجای ریزهٔ خم توبهٔ شکسته بر آید

☆ ☆ ☆

(نظیر مشهدی)

کسان که در رمضان چنگ ونی شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

☆ ☆ ☆

(سعدی)

صحبت دختر رز طرفه‌خماری دارد هیچکس نیست که‌ازتوبه‌پشیمان‌نشود

(صائب تبریزی) ☆ ☆ ☆

در توبهٔ من‌از می سهی عجبی‌دارید من‌توبه‌نخواهم کرداز من‌طلبی‌دارید؟

(هدایت طبرستانی) ☆ ☆ ☆

بهارست و خجل ازتوبهٔ خویشم خوشا رندی
که روی باز گشتن بر در پیر مغان دارد

(عاشق اصفهانی) ☆ ☆ ☆

نه‌من از توبه پشیمان‌شده‌ام فصل‌بهار کیست کز توبه‌درین فصل‌پشیمان نشود

(عبرت نائینی) ☆ ☆ ☆

امروز توبه کردم وامشب بپای خم آن‌طاقتم نماندکه‌می درسبو کنم

(ملاشانی تکلو) ☆ ☆ ☆

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
(سعدی)

توبه گویند ز اندیشهٔ معشوق مکن هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
(سعدی)

☆ ☆ ☆

من ترك عشقبازی و ساغر نمیکنم صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
(حافظ)

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه‌شکن میرسد چه‌چاره کنم
(حافظ)

☆ ☆ ☆

جام و سبو شکسته‌ام ای مرك مهلتی تا توبه‌ای که کرده‌ام آن نیز بشکنم
(قاضی یحیی لاهیجی)

☆ ☆ ☆

گر دهد دست کنون ساقی سیمین بدنم توبهٔ خویش بیك ساغر می در شکنم
(ناصر الدین شاه)

☆ ☆ ☆

فصل بهار آمد و تائب شدم ز می شد آشکار بر همه عالم جهالتم
(هدایت طبرستانی)

☆ ☆ ☆

گاه زجام و گه از جمال تو مستیم طرفه مسلمان و آفتاب پرستیم
پیر زما سبحه خواست باده گرفتیم شیخ بما شیشه گفت توبه شکستیم
توبه زمستان باده خواه نه از ما ز آنکه همه سرخوش از شراب الستیم
توبه کم از شیشه نیست در کف مستان توبه مده ورنه بشکنیم که مستیم
(وصال شیرازی)

شیخ پیمانه شکن توبه بما تلقین کرد آه از این توبه و پیمانه که بشکست بهم
(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

موسم گل بود از تقوی دم بیجا زدیم باز سنگ توبه بر پیشانی مینا زدیم
(ظهیر فاریابی)

زاهدم برد به مسجد که مرا توبه دهد   توبه کردم که نفهمیده بجائی نروم
(بیگانه)

☆ ☆ ☆

توبه کردیم زمی خوردن و اینک ساقی   فصل گل آمد و از کرده پشیمان باشیم
(ذوقی اردستانی)

☆ ☆ ☆

یکهفته بده مهلتم ای شیخ که نبود   در فصل گل امکان گریز از می نابم
(الفت کردستانی)

☆ ☆ ☆

دوشینه شکستیم بیک توبه دو صد جام   امروز بیک جام دو صد توبه شکستیم
(فرصت شیرازی)

☆ ☆ ☆

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می   ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم
(یغمای جندقی)

☆ ☆ ☆

زاهد چه دهی توبه ام از باده که صد بار   کردم من از آن توبه و صد بار شکستم
(آگاه قاجار)

☆ ☆ ☆

اگر ز صحبت دردی کشان کناره کنم   بروی پیر مغان چون دگر نظاره کنم
بهار میرسد آن به که توبه را شکنم   چو فصل گل گذرد توبه را دوباره کنم
(ساغر شیرازی)

☆ ☆ ☆

از شرب مدام و لاف مشرب توبه   وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس شراب و بر لب توبه   زین توبهٔ نادرست یارب توبه
(عسجدی)

☆ ☆ ☆

از بسکه شکست و باز بستم توبه   فریاد همیکند ز دستم توبه
دیروز بتوبه ای شکستم ساغر   و امروز بساغری شکستم توبه
(سلمان ساوجی)

☆ ☆ ☆

دی توبه کردم از عشق خوبان   از توبهٔ دی استغفرالله
(صفائی نراقی)

☆ ☆ ☆

کردم ز شراب ناب توبه   وز کردهٔ نا صواب توبه

در لفظ شراب چون بود آب / با تشنه لبی ز آب توبه
تا باده بخواب هم نبینم / شاید که کنم ز خواب توبه

✩ ✩ ✩ (عرفی شیرازی)

هزار مرتبه مینا ز توبه بشکستم / هزار توبه کنون بشکنم بمینائی

✩ ✩ ✩ (وصال شیرازی)

آوازه درافتاد که تائب شدم از می / بهتان صریحست من و توبه کجا! کی؟

✩ ✩ ✩ (نزاری قهستانی)

بخش نوزدهم

در دعا

دلم از سینه بتنگست خدایا برهان   هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
(حالتی ترکمان)

✡ ✡ ✡

عاقلان بار خدایا همه عاشق گردند   تا بدانند که اینکار بدانائی نیست
(نزاری قهستانی)

✡ ✡ ✡

عمرت دراز باد که وهاب ذوالمنن   از هر عطیه‌ای که دهد عمر خوشتر است
(   )

✡ ✡ ✡

یارب سببی ساز که یارم بسلامت   باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
(حافظ)

روا مدار خدایا که در حریم وصال   رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
(حافظ)

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب   یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
(حافظ)

در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند
(حافظ)

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت   سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
(حافظ

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد   وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست   بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
(حافظ)

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست   خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد
(حافظ)

✡ ✡ ✡

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق — خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو هم زبان نکنی گر بصدق دل گوئی — خدای صاحب این خیر را بیامرزاد
اگر مرا بدعائی مدد کنی شاید — که آفرین خدا بر روان سعدی باد
(سعدی)

بلای عشق خدایا زجان من بردار — که جان من دل از این کار بر نمیدارد
(سعدی)

✡ ✡ ✡

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد — زین به نظری باین گدایت بدهاد
خوبی وخوشی و دلفریبی وجمال — داری همه جز وفا خدایت بدهاد
(اثیر الدین اخسیکتی)

✡ ✡ ✡

دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان — دل دیگر که زمن گیرد و دیگر شکند
(طوفان هزارجریبی)

✡ ✡ ✡

غبارم کن خدایا در رهی کآن مه گذر دارد
مگر دامن کشان روزی مرا از خاك بردارد
(فنائی طوسی)

✡ ✡ ✡

یارب جزای خیرده آنرا که خون من — دانسته جای بادهٔ گلگون بجام کرد
(روشن اصفهانی)

✡ ✡ ✡

رایت اقبال تو منصور باد — چشم بد از دولت تو دور باد
(کمال الدین اسماعیل)

✡ ✡ ✡

بآن درخت زیان یارب از خزان نرساد — که زیر سایهٔ خود مرغ بی پری دارد
(آذر بیگدلی)

✡ ✡ ✡

نهادی بر سر بالین من پای — سرت بالین بیماری نبیند
(حیرتی تونی)

✡ ✡ ✡

یارب بحق طره و چهر دلدار — یارب بحق روز سپید و شب تار
یا مهر بتان در دل ما جای مده — یا بر دل خوبان جهان رحم گذار
(محسن شمس ملك آرا)

چه غم از اینکه بود مایلت دل همه کس   خدا کند که نباشی تو مایل همه کس

(طرب شیرازی)   ✡ ✡ ✡

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

(حافظ)   ✡ ✡ ✡

اگر چه من زغمت همچو ابر میگریم   همیشه ای گل شاداب شاد و خندان باش

(وصال شیرازی)   ✡ ✡ ✡

آن گل که رفت و خاطر ما را ملول ساخت
یارب مباد خاطر شادش زمن ملول

(ذوقی اصفهانی)   ✡ ✡ ✡

یارب از ابر کرامت برسان بارانی   پیشتر ز آنکه چو گردی زمیان برخیزم

(حافظ)   ✡ ✡ ✡

یارب سببی ساز که باز آن خم گیسو   یک روز بچنگ آرم و جانرا بسپارم

(محیط قمی)   ✡ ✡ ✡

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قیدجان برهانیم
بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم

(محتشم کاشی)   ✡ ✡ ✡

خوش هوائی است فرح بخش خدایا برسان
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

(حافظ)   ✡ ✡ ✡

عمرت دراز باد که من در پناه تو   دارم امید آنکه بامیدها رسم

(کمال الدین اسمعیل)   ✡ ✡ ✡

حافظ وصال میطلبد از ره وفا   یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

(حافظ)   ✡ ✡ ✡

شبها دعا کنم که تورا در بغل کشم   یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

(   )

یارب نگاه کس بکسی آشنا مکن گرمیکنی کرم کن وازهم جدامکن
☆☆☆ (عالی شیرازی)

یارب بدل اسیر من رحمت کن برخاطر غم پذیر من رحمت کن
برپای خرابات رومن بخشای بردست پیاله گیر من رحمت کن
☆☆☆ (عمرخیام)

یارب بسبوکشان مستم بخشای بر مغبچگان می پرستم بخشای
براین منگر که باده دردست منست برآنکه دهد باده بدستم بخشای
☆☆☆ (مجیر اصفهانی)

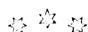
مپسند خدایا که شود هیچ مسلمان خجلت زدهٔ تهمت ناکرده گناهی
☆☆☆ (   )

برخوری از باغ عمرخویش الهی گر بنوازی دمی مرا بنگاهی

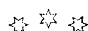
بخش بیستم

در نفرین

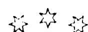
در هجر تو مرگ همنشینم بادا — منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی — یارب نفس باز پسینم بادا
(نظیری نیشابوری)



کرد بیجادلم ازطره جانانه جدا — دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
(مخلص کاشی)



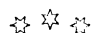
درمیان دیده و دیدار جان افزای دوست — چند مانع میشوی یارب بر افتی ای نقاب
(کمال خجندی)



آه ارز آتشی که ز رشکم بجان زدی — طاقت نیارم و بخدا واگذارمت
(عاشق اصفهانی)



فریاد ز هر گوشه در این شهر بلند است — ویران شود این شهر که فریادرسی نیست
(احمدعلی قاجار)



الهی لال گردم تا نیارم بر زبان نامت — الهی کر شوم تا نشنوم من بعد پیغامت
الهی افتم از پا تا بخواری از پیت نایم — الهی کور گردم تا نبینم روی گلفامت
الهی بشکند دستم که از ذکرت چو لب بندم — نگیرد خامه و ننویسد از بی طاقتی نامت
(محتشم کاشی)

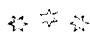
الهی کم شود از دفتر حسن ای پری نامت — کسی هرگز نبیند بر مراد خود در ایامت
بکام غیر کام تلخکامی چون بمن دادی — نریزد ساعتی دوران شراب عیش در جامت
(محتشم کاشی)

بخش بیستم

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری ویران شود این شهر که ویرانه ندارد
(مجمر اصفهانی)



یك نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم ویران شود این شهر که میخانه ندارد
(کاظم قمی)



روزی که فراق از تو دورم سازد وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم حق نمك حسن تو کورم سازد
(حافظ)



خدا بنیاد چرخ بیمروت را بر اندازد بس است از خون دلها تا بکی این آسیا گردد
(صائب تبریزی)

باخیال یار دریك پیرهن خوابیده ام بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
(صائب تبریزی)

آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر چشم دارم بهمین درد گرفتار شود
(صائب تبریزی)

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد دارم امید که دستش بگریبان نرسد
(صائب تبریزی)

ز آشنائی گل مانعست بلبل را درین دو هفته خدا مرك باغبان میداد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

آنکس که فکند از نظر لطف تو ما را چون دیدهٔ ما تا مژه درخون بنشیند
(فصیحی هروی)

☆☆☆

هر آنکس فکندم جدا از عزیزان الهی بمرگ عزیزان نشیند
(طوفان هزار جریبی)

☆☆☆

خدای تخم رقیب از جهان بر اندازد اگر رقیب نبودی جهان گلستان بود
( )

☆☆☆

در نفرین

مرا کردی میان عشقبازان خوار و زار آخر
الهی همچو من گردی پریشان روزگار آخر
(نظیری نیشابوری) ✡ ✡ ✡

یارب آنکس که بدبوانگیم طعنه زند · درغم عشق زمن ساز تودیوانه ترش
آنکه ازهجر رخ یار چنین سوخت دلم · ز آتش هجر الهی که بسوزد جگرش
(فرخ خراسانی) ✡ ✡ ✡

دستی که ترا کشد در آغوش · آندست بریده باد از دوش
(نظامی گنجوی) ✡ ✡ ✡

اگر جز کعبهٔ کوی تو باشد قبله گاه من · الهی نا امیدازسجدهٔ آن خاك در گردم
(وحشی بافقی) ✡ ✡ ✡

هر که بر همزن جمعیت ما شد یارب · تو پریشانتر از آن زلف پریشانش کن
(حافظ) ✡ ✡ ✡

کس بردر عشق اینهمه استاد که من · یا از تو باین درد دل افتاد که من
آنرا کـه میان ما جدائی افکند · دشنام نمیدهم چنان باد که من
(شرف الدین اصفهانی) ✡ ✡ ✡

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر وغم خوری
چون بهجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من
(رابعهٔ بلخی) ✡ ✡ ✡

دارم امید که عاشق شوی ای سرو روان
پیش رعنا پسری مثل خودت سخت کمان
سر راهش بنشینی بخوری خون جگر
تا که آگه شوی از حال دل سوختگان
( ) ✡ ✡ ✡

وصل تو آرزوی ما بود و نصیب غیر شد　　آنچه نشد حلال ما باد حرام دیگران

☆ ☆ ☆　　(هدایت طبرستانی)

دلا بی من چه میکردی تو در کوی حبیب من

الهی خون شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

☆ ☆ ☆　　(میرزا جلال اسیر

مردم بآرزوی شبیخون بوسه‌ای　　یارب بخواب مرک رود پاسبان تو

☆ ☆ ☆　　(صائب تبریزی)

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده　　دلبر عشوه گر سرکش خونخوارش ده

چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن　　با طبیبان دغا پیشه سروکارش ده

تا بداند که شب ما بچه‌سان میگذرد　　درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

☆ ☆ ☆　　(جلال الدین مولوی)

تا درو دشت هست و جوباره　　نیست از کوشش و کشش چاره

ای خداوند هفت سیاره　　پادشاهی فرست خونخواره

تا که در دشت را چو دشت کند　　جوی خون آورد بجو باره

عدد مردمان بیفزاید　　هر یکی را کند بصد پاره

☆ ☆ ☆　　(کمال الدین اسمعیل)

گر ندارد ز سر دلبر من دست رقیب　　روز وصلش شب هجران شود انشاءالله

☆ ☆ ☆　　(دکتر لسان شمس ملک آرا)

من کجا هجر کجا ای فلک بی انصاف　　بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته‌ای

☆ ☆ ☆　　(صائب تبریزی)

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون　　ایکاشکی که پاش بسنگی بر آمدی

☆ ☆ ☆　　(حافظ)

امید که هرگز بدل خوش ننشیند　　آنکس که ترا گفت که با من ننشینی

☆ ☆ ☆　　(ملکی تویسرکانی)

در نفرین

ز کویش در بدر کردی مرا ای مدعی آخر
توهم چون من ز کوی او الهی در بدر گردی
بکام غیر میگردی نمیگردی بکام ما
اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخ بر گردی
(زرگر اصفهانی) ✡ ✡ ✡

برهر دری سری بهوای تو سوده ایم ای دربدر کنندهٔ دل دربدر شوی
(والی کردستانی) ✡ ✡ ✡

الهی همچو نقش پازمین گیرت کند حسرت
نیائی تا برون از خانه از پا مبتلا گردی
به باغ زندگانی نخل عمرت بشکند باری
الهی چون نهال خشك بی برك و نوا گردی
مرا خوار رقیبان کردی از نامهربانی ها
بچندین درد بی درمان الهی مبتلا گردی
چنان کز چشم افکندی من شوریده سامانرا
الهی درجهان مردود خویش و آشنا گردی
چنان کز من بریدی مهر و یاراین و آن گشتی
الهی مستحق دردهای بیدوا گردی
در آتش تا بکی چون شمع از داغ غمت سوزم
به تیر آه شب سوزان الهی مبتلا گردی
(وحشی بافقی) ✡ ✡ ✡

بخش بیست و یکم

نامه - قاصد

اشك را قاصد کویش کنم ای ناله بمان ز آنکه صد بار تو رفتی اثری نیست ترا

(فتحعلیشاه)

✡ ✡ ✡

شکایت نامهٔ ما سنك را در گریه میآرد مهیای گرستن شو دگر مکتوب ما بگشا

(صائب تبریزی)

✡ ✡ ✡

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید کز اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را

(سعدی)

✡ ✡ ✡

از حلاوت قاصدان را لب بهم پیچیده است بسکه شیرین میفرستد یار ما پیغام را

(   )

✡ ✡ ✡

ز سوز عشق هرگه میفرستم نامه دلبر را فتد از نامه ام آتش پر و بال کبوتر را

(طایر شیرازی)

من و این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی

مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

(لسانی شیرازی)

✡ ✡ ✡

سر بپیش افکنده بینم قاصد رنجانده را ظاهراً آورده و اپس نامهٔ ناخوانده را

(محمد اشرف اسود)

✡ ✡ ✡

درد دل را حالیا در نامه میپیچم که کاش دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما

(احسان الله ممتاز)

✡ ✡ ✡

هرچند که در دفتر اسرار عزیزان قدری نبود خط من بی سر و پا را

لیکن نشنیدی که بهنگام ضرورت بر دستهٔ گل نیز ببندند گیا را
(   )

نامه‌مارا اگر از ننگ نتوانی گرفت میتوان‌ازعجز قاصد یافتن‌پیغام‌ما
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

تا گشودم نامه‌اش راسوختم از انتظار کاش‌قاصدمیگشوداین نامه‌سر بسته‌را
(فوجی نیشابوری)

☆☆☆

ازدست‌قاصدی که کتابت بمن رسد برپای قاصد افتم و بر سر نهم کتب
(سعدی)

☆☆☆

چگونه نامه توانم نوشت برمحبوب که‌اشك‌دیدهٔمن‌شستشو کندمکتوب
(دهقان‌اصفهانی)

☆☆☆

چه‌لطف بود که ناگاه‌رشحهٔ قلمت حقوق‌خدمت‌ماعرضه کرد بر کرمت
(حافظ)

آن پیك نامه ور که‌رسیدازدیاردوست آوردحرزجان زخط‌مشکبار دوست
(حافظ)

من نوشتم نامه‌ای‌ازشرح حال خود ولی دردسر باشدنمودن بیش ازین‌ابرام‌دوست
(حافظ)

☆☆☆

تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسی ازینطرف که‌منم‌راه‌کاروان باز است
(قاسمی کازرونی)

☆☆☆

قاصدزکویش آمدو بامن سخن نگفت آیاچه گفته‌بود که‌قاصد بمن نگفت
(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

ما اگرمکتوب‌ننوشتیم عیب‌مامکن درمیان‌رازمشتاقان‌قلم نامحرم‌است
(فیض دکنی)

شرح شوقت مینوشتم دیدهٔ خونبار گفت   جای سرخیهاش را بگذار من خواهم نوشت
(   )

☆ ☆ ☆

من در سر قلم زدم آتش ز دود دل   او دودهٔ سر قلم از من دریغ داشت
(امیر خسرو دهلوی)

☆ ☆ ☆

بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم   گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید   گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
(ادیب صابر ترمذی)

☆ ☆ ☆

تا رفت بدو نامهٔ ننوشته فرستم   یعنی که ز هجران تو ام دیده سپیداست
(کلیم کاشی)

من که باشم کز چو من بیقدر یاد آوردهٔ   نامه از رشك همین معنی بهم پیچیده است
(کلیم کاشی)   ☆ ☆ ☆

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی   اینهم که جوابی ننویسند جوابیست
(راغب تبریزی)   ☆ ☆ ☆

بر پاره کاغذی دو سه مد میتوان کشید   دشنام و هرچه هست غرض یادگار تواست
(وحشی بافقی)   ☆ ☆ ☆

آنکه صد نامهٔ ما دید و جوابی ننوشت   سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت
(نظیری نیشابوری)   ☆ ☆ ☆

ای صبحدم ببین بکجا میفرستمت   نزدیك آفتاب وفا میفرستمت
این سر بمهر نامه بآن مهربان رسان   کس را خبر مکن که کجا میفرستمت
(خاقانی شیروانی)   ☆ ☆ ☆

نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشم   طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست
(محمدخان قدسی)   ☆ ☆ ☆

از دوست قاصدی که پیام آورد بدوست　　انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

☆☆☆　　(نزاری قهستانی)

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است　　بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

☆☆☆　　(　　)

نامه سهلست نوشتن بتو لیکن ترسم　　که تو آن نامه نخوانی که در آن نام منست

☆☆☆　　(شیخ اوحدی مراغهٔ)

قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست

نامهٔ ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

☆☆☆　　(صائب تبریزی)

شرح شوقت کجا تواند داد　　قامی کز دلم شکسته تر است

☆☆☆　　(　　)

مردم دیده بپای قلم افتد هردم　　که مرا نقطه حرفی کن و با نامه فرست

☆☆☆　　(　　)

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی ز چیست؟

نامه‌ام میبرد و بر دردلم خون میگریست

☆☆☆　　(　　)

حسب حالی ننوشتیم و شدایامی چند　　قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

(حافظ)

کلک مشکین تو روزی که ز من یاد کند　　ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند

(حافظ)

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد　　ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران　　پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

☆☆☆　　(حافظ)

بخش بیست و یکم

تا پای مبارکش ببوسم قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه باو سپرده بودیم او نافهٔ مشك اذفر آورد

☆ ☆ ☆

(سعدی)

منت از بال کبوتر نکشم ای صیاد خود بخود نامهٔ من شوق پریدن دارد

☆ ☆ ☆

( )

گر در گلوی خامه بریزند آب خضر مکتوب اشتیاق بپایان نمیرسد

(صائب تبریزی)

زهر کس نامه‌ای آید زند چون شاخ گل بر سر

همین آن سنگدل مکتوب مارا پاره میسازد

(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

بگیر از دست قاصد نامه‌ام را گر نمیخوانی

ندارد گرچه واکردن بهم پیچیدنی دارد

(راقم)

☆ ☆ ☆

نشان یافتن صدهزار مضمون است نخوانده نامه مارا چو دوست پاره کند
بهای خون من و خونبهای صدچو منست که من بخون طپم و قاتلم نظاره کند

(جعفر ساوهٔ)

☆ ☆ ☆

بمی خوشنود میآید بسویم قاصدش گویا که غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد

(میلی ترك)

☆ ☆ ☆

قاصد ز برم رفت که آرد خبر یار باز آمد واکنون خبر از هیچ ندارد

(ولی دشت بیاضی)

خرسند بامید جوابی است دلم کاش قاصد چو رود جانب او دیرتر آید

(ولی دشت بیاضی)

☆ ☆ ☆

دیر شد تا نامه‌ای از تو نیامد سوی ما گرچه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند
(کمال‌الدین اسمعیل)

✡ ✡ ✡

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم رنگم برای بردن مکتوب میپرد
(شوکت قاجار)

✡ ✡ ✡

آنقدر قاصد که از من سوی جانان رفته است جمع گردد گر بیکجا کاروانی میشود
(طاهر وحید)

✡ ✡ ✡

نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم که بادهم نبرد کاغذی که نم دارد
(ماجد بحرینی)

✡ ✡ ✡

خنک آن نسیم بشارتی که زغایب از نظری رسد
پس از انتظاری و مدتی خبری بیخبری رسد
(محتشم کاشی)

✡ ✡ ✡

خرم آندم کـه ز در قـاصد دلدار آید
نامه نا خوانده هنوز از عقبش یار آید
(   )

✡ ✡ ✡

ز آن پیش که قاصد خط آن سیم بر آورد
جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آورد
(   )

✡ ✡ ✡

جواب نامه‌ام از بس ز جانان دیر میآید
جوان گر میرود قاصد بکویش پیر میآید
(معلوم شبستری)

✡ ✡ ✡

ز بس پیک ترا ننگ از من گمنام میآید
اگر صبحش فرستی جانب من شام میآید
(هدایت طبرستانی)

✡ ✡ ✡

بخش بیست و یکم

تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب

صد نامه نویسند و جواب از تو بخواهند

(فروغی بسطامی)

قاصد از دوست بسویم نفرستاد خوشم

که میان من و او جای فرستاده نبود

(فروغی بسطامی)

☆ ☆ ☆

برای آنکه از شوق او نمیرم میرم از غیرت

جواب نامه‌ام را از خط اغیار بنویسد

(طایر شیرازی)

☆ ☆ ☆

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد

مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

سبک پی قاصدی خواهم که چون غمنامه‌ما را

دهد بر دست او کاغذ هنوز از گریه تر باشد

(کلیم کاشی)

☆ ☆ ☆

خواهم که ز قاصد برت زود تر آیم

کاحوال مرا شرح بجز من نتواند

شرح غم هجران تو هم باتو توان گفت

پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

( )

☆ ☆ ☆

دل ببرت قاصدی جز آه ندارد   آه که آنهم سوی توراه ندارد

دل ببرت خواست تحفه‌ای بفرستد   آه ز مسکینیش که آه ندارد

( )

☆ ☆ ☆

تو آسمانی و من خاکی و خطم چو غبار
غبار نیست عجب گر بر آسمان برسد
( ) ✫✫✫

در فراقت مینویسم نامه و از دست من
خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند
(فیضی) ✫✫✫

از برای نامه ما قاصدی در کار نیست
کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
( ) ✫✫✫

پس از عمری بکویش میروی میخواهم ای قاصد
که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد
( ) ✫✫✫

قاصد ادای نامه تواند نه عرض شوق
حیف از زبان که بال کبوتر نمیشود
(انیسی شاملو) ✫✫✫

چون شرح اشتیاق نویسم که نامه را
شوید سرشک و گریه امانم نمیدهد
(دهقان اصفهانی) ✫✫✫

در کنارم سحری طالع بیدار آمد
گفت برخیز که مرقومه دلدار آمد
گفتمش من بپرستاری دل مشغولم
گفت برخیز دوای دل بیمار آمد
(پژمان بختیاری) ✫✫✫

بسرعت میرود قاصد نمیدانم چه بنویسم
حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد
(مظهر تبریزی) ✫✫✫

مینویسم سخن آتش دل بر کاغذ
جای آنست اگر شعله فتد بر کاغذ
چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من
اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ
(هلالی جغتائی) ✫✫✫

بخش بیست و یکم

پیك دلارام دی د رآمدم ازدر نامه‌ای آورد سربمهر زدلبر

(قاآنی شیرازی) ☆☆☆

زبان شکسته‌تراست ازقلم‌نمیدانم که‌شرح‌دل بکدامین زبان کنم‌تقریر

( ) ☆☆☆

قاصد رسیدونامه رسیدوخبررسید ای دل بگوترا بکدامین کنم نثار

( ) ☆☆☆

مکتوب جانفزای تو آمد بسوی من

بوسیدم و برین دل بریان نهادمش

وز بیم آنکه آتش شوقم بسوزدش

فی‌الحال بردو دیدهٔ گریان نهادمش

وز بیم آنکه اشك سرشکم بشویدش

از دیده برگرفتم و برجان نهادمش

( ) ☆☆☆

ندارد نامه‌ای قاصد به‌کف اما زکوی او

بسی‌خورسند میآید ندانم چیست پیغامش

( ) ☆☆☆

زپیام من‌جوابی نشنیده است‌قاصد دهدم باین‌تسلی که ندیده‌ام‌هنوزش

(ضمیری‌اصفهانی) ☆☆☆

که نامه من مسکین بردبسلطانی که ره ببام ندارد کبوتر حرمش

(عاشق‌اصفهانی) ☆☆☆

نه‌نامه‌ای نه‌سلامی‌نه‌خط‌نه پیغامی بود هرآینه اینها مقدمات ملال

( ) ☆☆☆

ای‌پیك‌نامه‌بر که‌خبرمیبری بدوست یالیت‌اگر بجای‌تومن بودمی‌رسول

(سعدی)

زدست گریه کتابت نمیتوانم کرد　　　　که‌مینویسم ودرحال میشود مغسول
(سعدی)　　　　　　　　　　　　☆ ☆ ☆

زآن پیشتر که چشم‌دلارام بنگری　　　　بگذار تاکه‌چشم ترابوسم‌ای‌رسول
(ذوقی اصفهانی)　　　　　　　　　☆ ☆ ☆

روزی‌که پیام یار میبرد نسیم　　　　طیاره نبود وتلگراف بی‌سیم
بااین دوپیام آورنورس‌حیفست　　　　پیغام بباد داد مـانند قدیم
(آگاهی‌خراسانی)　　　　　　　　☆ ☆ ☆

احوال مازحوصلهٔ نامه‌بیش بود　　　　برخی از آن ببال کبوترنوشته‌ایم
(　　　　　)　　　　　　　　☆ ☆ ☆

زشوق آن‌خط‌مشکین چومهراز نامه‌برگیرم
اگر صد بار خوانم تا بپایانش زسر گیرم
مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه
بدستی نـامه ازقاصد بدستی چشم تر گیرم
(هدایت‌طبرستانی)　　　　　　　☆ ☆ ☆

بیم‌است چوشرح غم‌عشق تونویسم　　　　کآتش بقلم درفتد از سوز درونم
(سعدی)　　　　　　　　　　　　☆ ☆ ☆

قلم بر گیرم از چار استخوانم　　　　مرکب گیرم از خون رگـانم
بـر آرم کاغـذی از پردهٔ دل　　　　کـه بنویسـم بیار مهربانم
(　　　)　　　　　　　　☆ ☆ ☆

شرح غم جانانرا شب خامه چو برگیرم
مغسول شود از اشك آنگاه ز سرگیرم
(ذوقی اصفهانی)　　　　　　　☆ ☆ ☆

آخر سر ما را بمکافات بریدند　　　　درنامهٔ او بسکه سرخامه بریدیم
(فروغی بسطامی)

حدیث عشق‌تو گفتم بنامه بنویسم　　　　زسوزعشق توآتش فتاد دراقلام
(فروغی بسطامی)　　　　　　　☆ ☆ ☆

بخش بیست و یکم

هر سطر نامه هست یکی قطره خون دل   کز راه خامه ریخته بر روی نامه‌ام
☆☆☆ (فروغ شیرازی)

اول شدم شکفته ز ارسال نامه‌اش   آخر ز نـاامیدی مضمون گریستم
☆☆☆ (قدسی طوسی)

خوش آنکه ره وصال میپیمودم   وز دولت دیدار تـو میآسـودم
نامه بتو می‌نویسم و می‌گویم   ای کاش بجای نامه خود میبودم
☆☆☆ (   )

نامه نوشتم بخون دیده ولیکن   هیچ نماند بخون دیدهٔ گریان
سرخ بود خون دیده و سیه است این   ز آنکه چوای بت رسید نامه بپایان
بوسه همی‌خواستم بنام تو دادن   سرخ سیه شد ز دود آتش هجران
☆☆☆ (ابوالفرج رونی)

گهی ز رقعه بما یاد میتوان کردن   بدین‌قدر دل ما شاد میتوان کردن
☆☆☆ (   )

در انتظار تو مرغی گر از سرم گذرد   زجا جهم که مگر نامه‌ای رسید از تو
☆☆☆ (لسانی شیرازی)

ما چو دوریم از رهت آخر گهی   نامه‌ای بنویس و پیغامی بده
☆☆☆ (شاهی سبزواری)

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی   گردون ورق هستی مادر ننوشتی
☆☆☆ (حافظ)

هزار نامه نوشتی بدیگران ز وفا   بنام مـا ننهـادی به کاغذی قلمی
☆☆☆ (طایر شیرازی)

مراد مردم چشمم زیارت خط تو است   چرا مراد دل دوستان نمیجوئی
☆☆☆ (   )

خواهی ای قاصد اگر نامهٔ تو خوانده شود   به که پیشش بنهی نامه و نامم نبری
☆☆☆ (محمد میرک صالح)

از من مراسلات خود آن دلستان گرفت
یعنی ازین شکسته دل خسته جان گرفت
این نامه‌ها بعمر من خسته بسته بود
هر سطر آن بگوشه‌ای ازجان نشسته بود
(پژمان بختیاری)

☆ ☆ ☆

ای سویدای دل ای نور ضمیر   زآن نویسم نامه سویت دیردیر
کز تف آهم بسوزد خامه‌ام   وز سرشکم پاک گردد نامه‌ام
(   )

☆ ☆ ☆

بخش بیست و دوم

در شکر گذاری

ندارم جان که برخیزم نثار مقدمت سازم
بخاکم پا نهادی وزتو دارم شرمسار یها
(هدایت طبرستانی)

☆ ☆ ☆

همین وفای توام بس که گفته ای برقیب
که هیچکس بوفا داری فلانی نیست
(نصیبی گیلانی)

☆ ☆ ☆

قرعهٔ بندگی خویش بنامم زده‌ای
این سعادت عجبست اینچه مبارك فالیست
(هلالی جغتائی)

☆ ☆ ☆

شکر خدا که از مدد بخت سازگار
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست
(حافظ)

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی واین باده از کجا آورد
(حافظ)

☆ ☆ ☆

مریزاد دستی که مر دوستانرا دوای دل و راحت جان فرستد
(   )

☆ ☆ ☆

بهیچ کار جهان روی در نیاوردم   که آسمان در دولت بروی من نگشاد
(شاه‌شجاع)

☆☆☆

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز   ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
(حافظ)

منم که دیده بدیدار یار کردم باز   چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
(حافظ)

هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آن وقع ندارم که خریدار تو باشم
(سعدی)

المنة‌لله که نمردیم و بدیدیم   دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
(سعدی)

☆☆☆

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا   بر منتهای مطلب خود کامران شدم
(حافظ)

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم   دولت غلام من شدو اقبال چاکرم
(حافظ)

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاك درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو ؟
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
(حافظ)

☆☆☆

شکرلله زشفا یافتنت شاد شدیم   تو شفا یافتی وما زغم آزاد شدیم
(   )

☆☆☆

پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ   میخواستی از شادی بسیار بمیرم ؟
(نیکی اصفهانی)

☆☆☆

شکرلله چـو تو یاری بکنارم دارم
بکناری تو و از خـلق کناری دارم
چه‌عجب گر کنم از خلق جهان جمله کنار
ز آنکه همچون تو نگاری بکناری‌دارم
گوحسودان همه‌زین رشك بمیرند که تو
عاشقی چون‌من‌ومن همچو تویاری دارم

(فرصت شیرازی)

✡ ✡ ✡

هر چند در فراق تو رنجم زحد گذشت
صد شکر گنج وصل تو گردید قسمتم

(شهاب‌همدانی)

✡ ✡ ✡

ما ازتو بغیر از تو نداریم تمنا حلوا بکسی ده که محبت نچشیده

(سعدی)

✡ ✡ ✡

من کجا لایق آن تیروکمان بودم لیك
بر من این تیر تـو نشـناخته انداخته‌ای

(نظیر زنگنه)

✡ ✡ ✡

عادت بخت‌من نبود اینکه تویادم آوری
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

(سعدی)

✡ ✡ ✡

بخش بیست وسوم

در آرزو

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم   خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا
گر افتد آن دو زلف چلیپا بدست من   چندین هزار سلسله برپا کنم ترا

☆☆☆   (فروغی بسطامی)

برسینه‌ات ای کاش نهم سینهٔ خودرا   تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خودرا

☆☆☆   (گلوعلی شیرازی)

منم و گوشهٔ کاشانهٔ هجر وشب تار   کاش چون شمع درآئی تو بکاشانهٔ ما
همه بر بادشد از عشق تو ای سیل عظیم   کشت ما خرمن ما کلبهٔ ما خانهٔ ما

☆☆☆   (خرسندی شیرازی)

بعد ما کاش بسازند سبو از گل ما   تا برآید مگر از لعل تو کام دل ما

☆☆☆   (تاراج اصفهانی)

دل غلطیده در خونم شکستن آرزو دارد
به بازیگاه طفلان میبرم این تخم رنگین را

☆☆☆   (وحید قزوینی)

از خدا میطلبم عمر درازی چون زلف   که بصد چشم کنم سیر سراپای ترا

(صائب تبریزی)

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا
هرقدر افشرده ای دل را بیفشارم ترا

☆☆☆   (صائب تبریزی)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست   بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیرخدا و رستم دستانم آرزوست
نشنیدم از هوای تو آهنگ طبل باز   باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتا ز ناز بیش مرنجان مرا برو — آنگفتنی که بیش مرنجانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و خوی او — آن نور روی یوسف کنعانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار — رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما — گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز وشك جام — مهر است در دهانم و افغانم آرزوست

☆☆☆ (جلال الدین مولوی)

بر لب رسیده است مرا جان ز درد عشق
از لعل روح بخش تو درمانم آرزوست

☆☆☆ (امین میرهادی)

من تنگدل ز کنج قفس نیستم ولی — یك ناله در میانهٔ گلزارم آرزوست

(آذر بیگدلی)

وصل تو گر در نفس آخر است — از همه عمر آن نفسم آرزوست

☆☆☆ (آذر بیگدلی)

لب بر لبم گذار که جان آیدم بلب — عمریست بر لب آمدن جانم آرزوست

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

تا کی درون پرده بری دل ز عاشقان — بیرون خرام دیدن رخسارت آرزوست
بی پرده آی تا که تماشا کنند خلق — تا کی درون پرده ز حسن تو گفتگوست

☆☆☆ (بانو مهر ارفع جهانبانی)

خواهم که چو پیراهن گلفرسایت — در جامهٔ جان کشم قد رعنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دستت — که سر بنهم چو دامن اندر پایت

☆☆☆ (فدائی لاهیجانی)

آرزوی قتل ما از نوجوانان عیب نیست
آرزو عیب است اما بر جوانان عیب نیست

☆☆☆ (بهار خراسانی)

هرگز آیا بخواب خواهم دید یکشب دیگر اندر آغوشت ؟
☆☆☆ (فتوحی مروزی) (انوری)

خواهم که تمام عمر در بر گیرم آن تب که شبی ترا در آغوش گرفت
☆☆☆ ( )

ایکاش صرف مشق جنون میشدی مدام از زندگانی هر آنچه بصرف هنر گذشت
☆☆☆ (صائب تبریزی)

تنس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی بعد از هزار سال که خاکش صبو کنند
(سعدی)

چه روزها بشب آورده جان منتظرم بیاد آنکه شبی باتو روز گرداند
☆☆☆ (سعدی)

ای کاش زمینه سازگاریم کند یارم بیکی از این دو یاریم کند
یا کار مرا بزخم دیگر سازد یا چارهٔ زخم های کاریم کند
☆☆☆ (درویش مجید طالقانی)

آنکه مارا از سر کوی خود آواره کند کاش گوید که چه با این دل بیچاره کند
☆☆☆ (مجمر اصفهانی)

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد کاش میآمد و از دور تماشا میکرد
☆☆☆ (طاهری نائینی)

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
☆☆☆ (اهلی شیرازی)

آزادیم از دام هوس نیست ولی کاش صیاد مرا گاه بدینسو گذری بود
☆☆☆ (صفائی نراقی)

کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند تا بهر گام تو میکردم قربانی چند
☆☆☆ (فروغی بسطامی)

کاشکی دلبر من با دل من داد کند گاهگاهی بنگاهی دل من شاد کند
☆☆☆ (ادیب نیشابوری)

گلبنی تا بگلستان و گلی برشاخست   کاش صیاد مرا ازقفس آزاد کند
☆☆☆   (غریق اصفهانی)

چه خوش آنکه از پی قتل من زستمگری خبری رسد
زپی رساندن آن خبر دگری پی دگری رسد
☆☆☆   (عذرا بیگدلی)

آنکه خون دل ما ریخت بخاک   کاش میگفت چه باخون دل ما میکرد
☆☆☆   (همای شیرازی)

کاش امشبم آن شمع طرب میآمد   وین روز مفارقت به شب می آمد
آن لب که چو جان ماست دوراز لب ما   ای کاش چو جان ما بلب می آمد
☆☆☆   (رهی معیری)

جهانی مختصر خواهم که در وی   همین جای من و جای تو باشد
☆☆☆   (فوجی نیشابوری)

عالمی خواهم ازین عالم بدر   تا بکام دل کنم خاکی بسر
☆☆☆   (شیخ بهائی)

کاش در زندگی از خاك مرا برمیداشت
آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار
☆☆☆   (صائب تبریزی)

کاش برگردی ازینراه که ارباب امید   در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز
☆☆☆   (فروغی بسطامی)

وه که دل تنگ وقفس تنگ وفضای دهر تنگ
کاش میبودیم با این حال تنها در قفس
☆☆☆   (صحبت لاری)

دشمنت را همچو میخ خیمه میخواهم مدام
سر بسنگ وتن بخاك و ریسمان در گردنش
☆☆☆   (   )

در آرزو

بدین امید که باتو شبی بروز آرم　　چه روزها بشب آورده ام برنج و ملال

☆☆☆　　(ذوقی اصفهانی)

خواهم ز کردگار که یکشب چو جام می　　لب برلبت گذارم و قالب تهی کنم

☆☆☆　　(　　　)

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم　　که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

☆☆☆　　(دردی سمرقندی)

خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازك را

چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم

☆☆☆　　(　　　)

سخت میخواهد دلم ای نوبهار آرزو　　باتو ته مینای عمر خویش را خالی کنم

☆☆☆　　(طاهر قزوینی)

حاصل زندگانیم روی تو دیدنست و بس

خوشتر ازین چه زندگی بهتر ازین چه حاصلم

☆☆☆　　(وصال شیرازی)

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم　　بکام دیده و دل بار دیگرش بینم

☆☆☆　　(مستورهٔ کردستانی)

شبی چو زلف درازتو آرزوست مرا　　که باتو باشم وصبح از برتو برخیزم

☆☆☆　　(شیخ اوحدی مراغهٔ)

نیست غربت سازگارم کاشکی همچون بلال

مشت خاکی از وطن با خویش بر میداشتم

☆☆☆　　(میر یحیی)

شبی در عالـم مستی همینقدر آرزو دارم

که مست ازجای برخیزی و بنشینی بدامانم

☆☆☆　　(فروغی بسطامی)

بادزن گاهی تواندست اورا بوسه داد　　کاش ماهم اعتبار پیزری میداشتیم

☆☆☆　　(ضیاء اصفهانی)

بخش بیست وسوم

سوخت ای پروانه شمعت بال و پرداری چه غم
کاش من هم چون تو یار مهربانی داشتم

☆☆☆ (صفائی نراقی)

کاشکی چون شانه من هم بخت مقبل داشتم
تا که هرشب در سر زلف تو منزل داشتم
ای خوش آنوقتی که اندر مجلس مستان چو زلف
دست اندر گردن ساقی حمایل داشتم

☆☆☆ (اوحدی یکتا)

نیست در گلزار عالم ذوق آزادی مرا آشیانی کاش در کنج قفس میداشتم

☆☆☆ (آذر بیگدلی)

خواهم که زنی تیر و بتیغم بنوازی تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم

☆☆☆ (هلالی جغتائی)

چنان بدیدن روی تو آرزو مندم که گر بدادن جان ممکنست خرسندم

☆☆☆ (افسرده شیرازی)

بر گشا لب بسخن گر همه خود دشنامست کآرزو هست شنیدن سخنی زان دهنم

☆☆☆ (شهره قاجار)

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتهاست چو ماه یکشبه مانده است باز آغوشم

☆☆☆ ( )

آرزوئی بجهان در دل من نیست جز این که فدای تن و جان تو شود جان و تنم

☆☆☆ ( )

آرزو دارم که یکروز آورم بیغم بسر ای فلك امروز محنتهای فردا میکشم

☆☆☆ (قیدی کرمانی)

مکن منعم من بیدل ز بسیار آمدن سویت که صد بار آرزو یش دارم و یکبار میآیم

☆☆☆ (خصالی کاشی)

خوش آنزمان که بنوشم دو جام باده و گویم
بدوست راز دل خود باین بهانه که مستم

☆☆☆ ( )

در آرزو

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من　　بزمی و در آن بزم تو و امانی و من
من بر سر بسترت بخوابانم و تو　　آن نرگس مست را بخوابانی و من
☆☆☆　　(سلمان ساوجی)

خواهم که شوم مردمك دیده خلق　　تا روی تو هیچ کس نبیند جز من
☆☆☆　　(صوفی پیر صدساله)

خدایا این پسر ترکست و من ترکی نمیدانم
الهی کاش میبودی زبانش در دهان من
☆☆☆　　(　　　)

یك آرزوست مرا گر امان دهد شب هجر　　ز باغ وصل تو روزی بهمر گلچیدن
☆☆☆　　(محسن شمس ملك آرا)

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم　　ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو
☆☆☆　　(هلالی جغتائی)

تا بمراد دل شبی دست بگردن آردم
کاش که کوزه گر کند از گل من سبوی او
☆☆☆　　(ذوقی اصفهانی)

خواهم که چوب تیر شوم تا تو گاه گاه　　بر حال من بگوشه چشمی کنی نگاه
☆☆☆　　(　　　)

آنکه عهد و دل من هر دو بیکبار شکست　　کاش از کرده پشیمان شود انشاءالله
هر کسی راست امیدی و مرا کاش نصیب　　بوسه زان سیب زنخدان شود انشاءالله
☆☆☆　　(دکتر لسان شمس ملك آرا)

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز　　تا دهم شرح ستمها که تو بامن کردی
☆☆☆　　(عارف قمی)

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی　　چه زیان ترا که منهم برسم به آرزوئی
☆☆☆　　(فصیح الزمان شیرازی)

بخش بیست و سوم

نامهٔ من میرود نزدیك دوست — کاشکی من نامهٔ خود بودمی

( ) ☆☆☆

کی باشد و کی باشد و کی باشد و کی — من باشم و می باشد و نی باشد و وی

من که لب وی بوسم و وی که لب نی — من مست ز وی باشم و وی مست زمی

(جلال الدین مولوی) ☆☆☆

خوش آنکه ناز از سر نهی گوشی بفریادم کنی

عمری ز یادم برده ای یکچند هم یادم کنی

( ) ☆☆☆

بخش بیست وچهارم

در رشك وحسد

برزبان نام تودایم بایدم بردن ولی رشك نگذارد که‌ازدل برزبان آرم ترا

☆☆☆ (خرم اصفهانی)

تو بهر کوچه‌خرامان ومن ازغصه‌هلاك که نبسته است کسی چشم تماشائیرا

☆☆☆ (فیاض لاهیجانی)

آمد زپی پرسش و از رشك بمردم کآیا که خبر داده ز بیماریم او را

☆☆☆ (بهارشیروانی)

شوم هلاك‌چوغیری خوردخدنگ‌ترا که دانم آشتئی درقفاست جنگ‌ترا

☆☆☆ (محتشم کاشی)

چرا چون شمع سرتا پا نسوزم ز آتش غیرت
که من پروانهٔ او باشم و او شمع محفلها

☆☆☆ (وصال شیرازی)

با آنکه بپرسیدن ما آمده مردیم کایا ز که پرسیده ره خانهٔ ما را

☆☆☆ (میلی ترك)

این میکشدم دور ز کویت چو بمیرم کز مردن من غیر رساند خبرآنجا

☆☆☆ (هاتف اصفهانی)

بفردا داده امشب وعده و خون میخورم از غم
که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب

☆☆☆ (صهباء قمی)

نمیدهم به نگه رخصت نظارهٔ یار   درین زمانه بچشم خود اعتباری نیست

☆☆☆   (طبعی قزوینی)

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور   پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

(سعدی)

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت   تا خلق ندانند که معشوق کدامست

(سعدی)

رشك آیدم ز مردمك دیده بارها   کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

☆☆☆   (سعدی)

کس در نبسته است و بر آندر نشسته ام   شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

(عاشق اصفهانی)

فغان که دامن گل میبرند اهل هوس   ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست

☆☆☆   (عاشق اصفهانی)

تا کی خیال روی ترا در بغل کشد   هرگز دلم ز رشك بآئینه صاف نیست

☆☆☆   (قدسی)

پیش من در طلب یار به حسرت مردن   به از آنست که پرسم ز کسی یار کجاست

☆☆☆   وحید قزوینی

باغیر رسیدی وز غیرت جگرم سوخت   صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت

☆☆☆   (میلی ترك)

سیاه بختی از این بیشتر نمیباشد   که محفل دگران روشن از چراغ منست

☆☆☆   (فرقتی انجدانی)

شب که غوغای سگان تو بگوشم آید

میرم از رشك که آیا که گذشت از کویت

☆☆☆   (ظریفی ساوة)

از هر پیاله‌ای که تو بگرفته‌ای زغیر   جانم هزار مرتبه برلب رسیده است
☆☆☆   (آشنا)

غمم کُشد چودل ازدست داده‌ای بینم   چرا که جزتودرین شهر دلربائی نیست
☆☆☆   (بهار شیروانی)

نمیخواهم که در چشمم نشینی   که آنجا هم میان مردمانست
☆☆☆   (محمود قاجار)

غیرتم بین که برآرنده حاجات هنوز   ازلبم نام تو هنگام دعا نشنیده‌است
☆☆☆   (عرفی شیرازی)

شریك دولت خود را نمیتوانم دید   بچشم غیرت من مرغ نامه برتیراست
☆☆☆   (صائب تبریزی)

باغیر گذشت وسوخت جانم ازرشك   ای آه دل شکسته کو تأثیرت ؟
☆☆☆   (رهی معیری)

خوشست خلوت اگر یار یارمن باشد   نه من بسوزم واو شمع انجمن باشد
(حافظ)

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن   روزوشب عربده باخلق خدا نتوانکرد
☆☆☆   (حافظ)

نقش پائی بسر کوی تو دیدم مردم   که چرا غیر من آنجا دگری میآید
☆☆☆   (فصیحی تبریزی)

میفرستم پس او قاصد و میگویم رشك   سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد
☆☆☆   (قربی دماوندی)

میرم ازرشك که گیرندرقیبان دستت   داد ازدست تو وزدست رقیبان فریاد
☆☆☆   (عاشقی خراسانی)

اول اندر کوی او چو نقش پای ما نبود　　آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود
☆☆☆　　(وصال شیرازی)

بناله نـرم نسازم دلت از آن ترسم　　که نـالهٔ دگری در دل تو کار کند
☆☆☆　　(عرفی شیرازی)

شب وصل غیر چشمم زخیال باز باشد　　که مباد چون شب من شب او دراز باشد
☆☆☆　　(نوری اصفهانی)

غیر را سر چو بزانوی تفکر نگرم　　سوزم ازغم که مبادا بخیال تو بود
☆☆☆　　(شیدای اصفهانی)

سراغ یار میپرسم بهر کس میرسم اما　　بخود آهسته میگویم که یارب بیخبر باشد
☆☆☆　　(وحید قزوینی)

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند　　نامت نمیبرم کـه دلم گوش میکند
☆☆☆　　(سلیم شاملو)

بنالد بلبل از یك باغبان با صد هزاران گل
ننالم چونکه یك گل دارم و صد باغبان دارد
☆☆☆　　(وصال شیرازی)

ز رشك سوزم کامد بعالمی که توئی　　در این رباط دودر هر که در وجود آمد
☆☆☆　　(مسیح کاشی)

مردم ز رشك چند ببینم که جام می　　لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند
☆☆☆　　(طالب آملی)

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت　　که غیرتم نگذارد که بشنود اغیـار
☆☆☆　　(سعدی)

ز شمع روی تو کز وی جهان منور گشت
نصیب ما شب تاریك بود و سوز و گداز
☆☆☆ (وصال شیرازی)

در وصلم و میمیرم ازین رشك که آیا دست هوس کیست در آغوش خیالش
☆☆☆ (شرمی قزوینی)

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش
☆☆☆ (شرف الدین بافقی)

ز رشك تا که هلاکم کند بدامن غیر چو گل نهد سر و مستی کند بهانهٔ خویش
☆☆☆ (رهی معیری)

ببزم غیر دارد وعده امشب یار و من همره
نبودم کاشکی اینگونه هرگز محرم رازش
(هدایت طبرستانی)

مرا بیجرم کشتن دل نسوزد آنقدر هرگز
که گاه جان سپردن غیر را پهلوی او بینم
☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

ای پریچهره چه سازم که بهنگام وداع رشکم آید که ترا من بخدا بسپارم
☆☆☆ (   )

تا ز برخواستن من همه ازجا خیزند هرشب از بزم تو پیش از دگران برخیزم
☆☆☆ (آذر بیگدلی)

میشدم در طلب او و نمی پرسیدم خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
☆☆☆ (آهی جغتائی)

چو خواهم نامه‌ات بر بال مرغ نامه بر بندم
نخست از رشك مرغ نامه‌بر را بال بر بندم
☆☆☆ (عذری بیگدلی)

فرستادم بکویش قاصد و بیطالعی بنگر
که‌خود با یارخود بیگانه‌ای را آشنا کردم
☆☆☆ (آشفته‌ایروانی)

بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
☆☆☆ (عرفی‌شیرازی)

من زنده وداری توسر کشتن اغیار از رشك اگرجان برم ازعار بمیرم
☆☆☆ (دولتشاه‌قاجار)

هر کس زصحبت تو نصیبی برد بدهر من نیز بی نصیب نیم رشك میبرم
☆☆☆ (کاکای‌قزوینی)

میکند پروانه‌ترك‌جان‌و میسوزدروان تا نبیند شمع‌خودرامجلس‌آرای کسان
☆☆☆ (درویش دهکی)

از رشك سوختم برقیبان سخن‌مکن گرمیکنی ترا بخدا پیش من نکن
☆☆☆ (صائب تبریزی)

بگلشن میرود آن‌شاخ‌گل میمیرم ازغیرت
کف‌خاکی بدست‌آرای‌صبا درچشم بلبل کن
☆☆☆ (نادم لاهیجانی)

ازآن پیوسته میگویم سخن درانجمن بااو
که‌میترسم که گوید دیگری‌جزمن‌سخن بااو
☆☆☆ (ثنائی هروی)

میکشدغیرت‌مراغیری‌اگرآهی کشد زانکه‌میترسم که‌ازعشق‌توباشدآه‌او
☆☆☆ (شیخ بهائی)

روز وصال مدعی هیچ‌بشب نمیرسد سیرستاره‌راچه‌شدگردش‌روزگار کو
☆☆☆ (صیقلی‌همدانی)

آنقدر رشك دلم راست که گر بتوانم   نگذارم که خدا هم گذرد از دل تو
(رضائی کاشی)   ☆☆☆

زدل رشك آیدم چون بگذرد در دل خیال تو
چسان بینم که افتد چشم غیری برجمال تو
(امیر قاسم)   ☆☆☆

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم   از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی
(سعدی)   ☆☆☆

هرگز مکن بوعده وفا گرچه بامن است   ترسم خدا نکرده بدین شیوه خو کنی
(انورزند)   ☆☆☆

در نمازی و رشك می کشدم   با وجودی که با خدای منی
(   )   ☆☆☆

بخش بیست و پنجم

در سوگند

الف ـ بخدا

دامن مکش از دستم بالله بامیدت یکباره کشیدستم دست از همه‌دامانها

☆☆☆ (صفائی نراقی)

خشم و کین جور و ستم لطف و عطا مهر و وفا بخدا گر ز تو باشد همه نیکوست مرا

☆☆☆ (فرصت شیرازی)

بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را در پرده کس نهان نکند آفتاب را

☆☆☆ ( )

زاهد از بهر خدا دست بدار از من و عشق بجز از عشق ز من مذهب و ایمان مطلب

☆☆☆ (بانو مهر ارفع جهانبانی)

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

☆☆☆ (سعدی)

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست جز این خیال ندارم خدا گواه من است

☆☆☆ (حافظ)

همه جا باهمه کس رخ منما بهر خدا هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظر است

☆☆☆ (وصال شیرازی)

اگرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری بخدا که من نرنجم ز جفا و از عتیبت

☆☆☆ (مستورهٔ کردستانی)

بآستان شریفت که بوسه‌گاه منست　　که شوق روی تو دارم خدا گواه منست

☆☆☆　　(　　　)

بخدا که سینهٔ من بشکاف و دل برون کن　　که درون خانهٔ تو دگری چکار دارد

☆☆☆　　(امیرخسرو ش دهلوی)

بخدائی که رخت عزت او　　در سرای کهن نمیگنجد
در عدم ذره بی اجازت او　　در خم کاف کن نمیگنجد
کانچه اندرضمیرشوق منست　　در دهان سخن نمیگنجد

☆☆☆　　(اثیرالدین اخسیکتی)

بخدائی که دست قدرت او　　چرخ را برمدار دوران داد
که چنانم به آرزومندی　　که بصد نامه شرح نتوان داد

☆☆☆　　(　　　)

خدا گواست که گر آنچه گفته‌ام نکنی　　زحرف تلخ ترا تلخکام خواهم کرد

☆☆☆　　(هاتف اصفهانی)

روز وشب مهرتو میورزم واین راز نهان
کس ندانست بغیر از تو خدا میداند

☆☆☆　　(محتشم کاشی)

بخدا که گر بمیرم زتو دست برنگیرم　　بروای طبیبم از سر که دوا نمیپذیرم

☆☆☆　　(سعدی)

بجرم حُب بُتانم کشی ولیك نگارا　　خدا گواست که جز تو کسی حبیب ندارم

☆☆☆　　(مستورهٔ کردستانی)

هر گوشه‌ای زمستی چشمت قیامتیست　　چندین ستم بخلق برای خدا مکن

☆☆☆　　(عالی شیرازی)

بخدا که مهرت از سر نشود بجور زائل
که فروغ ذات عشقست و نباشدش زوالی

☆☆☆　　(ذوقی اصفهانی)

بخدائی که آشکار و نهان   بندهٔ اوست آدمی و پری
که زهر کس که‌درجهان بینم   پیش من از همه عزیز تری
☆☆☆   (جامی)

بخدا اگر بدردم بکشی که برنگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
☆☆☆   (سعدی)

ب ـ بدوستی ، بجان دوست

بدوستی که ز بس محو لذت عشقم   بکائنات ندانم که دشمن است مرا
☆☆☆   (نظیری نیشابوری)

بدوستی که اگرزهر باشد از دستت   چنان بصدق وارادت خورم که حلوارا
(سعدی)

سوگند بجانت ار فروشم   یك موی بهرچه در جهانت
☆☆☆   (سعدی)

بدوستیت که بیگانه گشتم‌ازهمه‌خلق   ازآنزمان که‌شدم باتوآشنا ایدوست
☆☆☆   (ذوقی اردستانی)

بدوستی تو سوگند کز مفارقتت   شبی نرفت که تاصبح دیده‌ام تر نیست
☆☆☆   (   )

بدوستی که بجزدوستی نخواهی یافت   اگرشکافیم‌ازتیغ امتحان‌رگ‌و پوست
☆☆☆   (وصال شیرازی)

هر کس بآرزوئی ومایل بجانبی‌است   من‌غیردوست‌هیچ نخواهم بجان دوست
☆☆☆   (همای‌شیرازی)

جانا بجزازعشق تودیگرهوسم نیست   سوگندخورم‌من که بجای‌تو کسم نیست
☆☆☆   (سنائی‌غزنوی)

بجان دوست که بهرتو دشمن‌خویشم   کمال دوستی و حد دشمنی اینست
☆☆☆   (اهلی‌شیرازی)

در سوگند

بجان دوست که تا باخبر شدم از دوست — نشسته بیخبرم از جهان و هرچه در وست
☆☆☆ — (کیوان اصفهانی)

بجان دوست که من حلقهٔ غلامی دوست — اگر قبول کند گوشواره خواهم کرد
☆☆☆ — (ذوقی اصفهانی)

هزار بار قسم خورده‌ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بجان تو بود
☆☆☆ — (فصیحی هروی)

سر و جان گر رود از جور تو بدعهد بباد — بسر و جان تو گر عهد تو از یاد رود
☆☆☆ — (عبرت نائینی)

گر چه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست
هم بجان تو که یادم نیست سوگند دگر
☆☆☆ — (نظیری نیشابوری)

بجان دوست که تا دوست در برم باشد — هزار دشمن اگر برسرند غم نخورم
(سعدی)

بجانت کز میان جان زجانت دوستر دارم — بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
☆☆☆ — (سعدی)

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
☆☆☆ — (حافظ)

بجان فروشی اگر بوسه زان لب شکرینم — قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم
☆☆☆ — (ظهیر الدین فاریابی)

بدوستی که اگر میزنند بردارم — زدوستی تو حاشا که دست بردارم
☆☆☆ — (فرصت شیرازی)

برید تا فلک از دامن تو دست امیدم — بجان تو که امید از حیات خویش بریدم
(عبرت نائینی)

کنند اگر همه آفاق دشمنی با من بدوستی که دل از مهر دوست بر نکنم
(عبرت نائینی)

اگر چه در نظرت همچو خاك ره خوارم بجان تو که ز جانت عزیزتر دارم
(عبرت نائینی)

☆☆☆

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان
(سعدی)

☆☆☆

بجان تو اگرم دوستی تو باکم نیست شوند دشمن اگر جملهٔ جهان با من
( )

☆☆☆

بی روی دلفروز و قد دلستان تو از جــان تمتعی نگرفتم بجــان تو
(پناهی)

☆☆☆

ج ـ بخاکپای تو

بخاکپای شما چهره سودنم هوس است جز این مـراد ندارم بخاکپای شما
( )

☆☆☆

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست بخاکپای تو کآنهم بزرك سوگنداست
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
(سعدی)

☆☆☆

بخاکپای تو گر بگذری ز تربت من پس از وفات شوم مست وزنده از بویت
(خسروی قاجار)

☆☆☆

بخاکپات کزین آستان نخواهم رفت اگرچه قالب فرسوده‌ام شود چو غبار
(فتحی)

☆☆☆

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من که روز واقعه پا وامگیرم ازسر خاك
(حافظ)

☆☆☆

بخاکپای تو ای آفتاب صبح وصال　　که نیست مهر توام تا بشام حشر زوال
(ذوقی اصفهانی)　　☆☆☆

بخاکپای تو جانا که گر سرم برود　　زسر بدر نکنم همچنان امید وصال
(سعدی)　　☆☆☆

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم　　زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم
(سعدی)

بخاکپای عزیزان که از محبت یار　　دل از محبت دنیا و آخرت کندم
بخاکپای تو سوگند وجان زنده دلان　　که من بپای تو برمردن آرزومندم
(سعدی)

بخاکپای تو جانا که تا تو دوست گرفتم　　زدوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
(سعدی)　　☆☆☆

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد　　بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
(حافظ)

بخاکپای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ　　که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم
(حافظ)　　☆☆☆

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من　　که جز هوای جمال تو نیست در سر من
(هلالی جغتائی)　　☆☆☆

به خاکپای تو سوگند وآسمان بلند　　که با غلامی تو عار آیدم زشهی
(محیط قمی)　　☆☆☆

د ـ بروی تو ، بلب تو

قسم بروی تو جانا که قبلهٔ دل ماست　　که گر غمیست مرا آنهم از جدائی توست
(سعید نفیسی)　　☆☆☆

قسم بروی تو جانا کز آنزمان که برفتی
که روی کس نه بدیدم که روی در نکشیدم
(سعدی)　　☆☆☆

بلب لعل توسوگند که هر موی تنم بی‌وجودت بدل غمزده‌ام نیشتر است

☆☆☆ (محسن شمس‌ملك‌آرا)

هـ - بچشم تو

بچشمهای تو کان چشم کز تو بر گیرند دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

(سعدی)

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

☆☆☆ (سعدی)

درمیکده مست از می نابم کردند سرمست ز جرعه شرابم کردند

ای دوست بچشمهای مست تو قسم جامی دوسه دادند و خرابم کردند

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

ساقی بنرگس تو که ملك وجود را با یك پیاله باده برابر نمیکنم

☆☆☆ (رهی معیری)

بچشمهای تو جانا که تاز چشم برفتی بچشم میل وارادت نظر بهیچ نکردم

(سعدی)

بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست

که بروی تو من آشفته تر از موی توام

(سعدی)

بی‌رخت چشم ندارم که جهان را بینم بدو چشمت که زچشمم برود بینائی

☆☆☆ (سعدی)

و - بسر و زلف تو

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند نتوان برد هوای تو برون از سر ما

☆☆☆ (حافظ)

بسروزلف توسوگند که گر بی‌رخ تو دوجهان را بنظر قیمت ومقداری هست

(وفائی)

بسروزلف تو گرجز تو مرا یاری هست یا بجز زلف توام رشته زنّاری هست

☆☆☆ (وفائی)

بسر زلف دراز تو که بی‌زلف‌ورخت　　شام من تیره‌تر از زلفت و روزم چو شب‌ست
☆☆☆　　(زرگر اصفهانی)

اگر تو رخ بگشائی ستم نخواهد شد　　زحسن وخوبی تو هیچ کم نخواهد شد
تو پاک باش برون آی بی‌حجاب و مترس　　کسی بصید غزال حرم نخواهد شد
اگر بر آن سری ای ماهرو که روز مرا　　کنی سیاه بموی‌ت قسم نخواهد شد
☆☆☆　　(بهار خراسانی)

ز بس دلم ز فراق تو گشته زار و پریشان　　قسم بموی تو دیگر روان آه ندارم
☆☆☆　　(سعدی)

سوگند بر آن عهد که با زلف تو بستم　　جز بر سر زلفت بکسی دل نسپارم
☆☆☆　　(محیط قمی)

جانا بروی و موی عزیزت که در جهان　　یکدم خیال روی تو نبود فرامشم
☆☆☆　　(شاطر عباس صبوحی)

بسرت تا ز سرم سایهٔ قدت برخاست　　هیچ شب پلک من از هجر تو ننشست بهم
☆☆☆　　(خسروی قاجار)

شبها بیاد نرگس سحر آفرین تو　　خوابم نمی برد بسر نازنین تو
☆☆☆　　(مظهر تبریزی)

بگیسویت که از سویت بدیگر سو نتابم رخ
گرم صد بار چون گیسو بگرد سر بگردانی
☆☆☆　　(قاآنی شیرازی)

ز ـ متفرقه

ای قبلهٔ مراد به ابروی تو قسم　　هر طاعتی که نیست بیاد تو باطل است
☆☆☆　　(　　　　)

بوفائی که نداری قسم ای ماه جبین هرجفائی که کنی دردل‌من عین‌دواست
☆☆☆ (شاطرعباس صبوحی)

قسم بساغر می در تمام عمر عارف بروی‌ساده‌رخان یك نگاه‌ساده نکرد
☆☆☆ (عارف قزوینی)

بحق‌مهر ووفائی که‌میان‌من وتواست که نه‌مهر ازتو بریدم نه‌بکس پیوستم
(سعدی)

بمردی که ملك سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین
☆☆☆ (سعدی)

قسم بگریهٔ ابر و بنالهٔ بلبل که بیحضور گلی کس ندیده‌لبخندم
☆☆☆ (محسن‌شمس‌ملك آرا)

زبس بهجرتوخوکرده‌ام قسم بوصالت که یکدقیقه غمت را بعالمی نفروشم
ز بیم آنکه برنجد زناله‌ام دل دلبر بسان بلبل فصل‌خزان‌رسیده خموشم
☆☆☆ (عندلیب کاشی)

قسم به‌قطره‌اشکی که ازدودیده تو بروی زرد مـن افتاد عهد نشکستم
☆☆☆ (اعتمادی)

بیا یکشو برافروزان اطاقم مهل در محنت و درد فـراقم
بطاق‌جفت ابروی‌تو سوگند که هم جفت غمم تا ازتوطاقم
☆☆☆ (باباطاهر عریان)

*

بخش بیست و ششم

در بوسه

خواستم از دلبری دو بوسه و گفتم تربیتی کن بآب لطف خسی را

گفت یکی بس بود اگر دو ستانی شهره شوی آزموده ایم بسی را

عمردوباره است بوسهٔ من و هرگز عمر دوباره نداده اند کسی را

☆☆☆ (فرخی سیستانی) (انوری ابیوردی)

رخصت بوسه بهرجا دهدم تا از شرم خیره گردم نتوان بوسه‌زدن جائی را

(الفت کردستانی)

تاچند درشمار کم و بیش بوسه ای باکودکی که هیچ نداند حساب را

☆☆☆ (الفت کردستانی)

رخصت بوسه‌زدن داد بمن لیك نگفت لب پائین مرا یا لب بالائی را

☆☆☆ (مهری هراتی)

بوسیدم آندهن را ز آنرو که گر بپرسند

بوسیده‌ای کجا را؟ گویم که هیچ جا را

☆☆☆ (حکیم محمد سعید)

یکبوسه‌وعده کردی وصورت نمیدهی چون وجه حاضراست‌بده‌وام‌خویشرا

☆☆☆ (سالك هروی)

خوش آنکه زمی مست شوی بی‌خبر افتی

پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا

☆☆☆ (جامی)

برآن‌چشم ولبم چشمست گاه آنجا و گاه اینجا

مرادم زین دویك بوسه استخواه آنجا وخواه اینجا

☆☆☆ (بیدل کرمانشاهی)

دوش درخواب لب نوش ترا بوسیدم خواب ما به بود از عالم بیداری ما
(فروغی بسطامی)

گر سیه‌چشم تو یك شهر کشد درمستی لعل جان بخش تو از بوسه دهد تاوانرا
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

از پای تا بسر همه‌ات جای بوسه‌است من در تحیرم که ببوسم کدام را
( )

☆☆☆

میکشد هر قدر که قد آن سرو میرود نرخ بوسه اش بالا
(گرامی)

☆☆☆

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
(حیدرهراتی)

☆☆☆

بوسه‌را در نامه‌می پیچد برای دیگران آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغامرا
(صائب تبریزی)

آنقدرهمرهی ازطالع خود میخواهم که پراز بوسه کنم چاه زنخدان ترا
(صائب تبریزی)

باچنین سامان حسن ای‌غنچه لب انصاف نیست
از برای بوسه ای خون در جگر کردن مرا
(صائب تبریزی)

نمیآئی ببیداری چو در آغوش من شب ها
رها کن تابدزدم بوسه‌ای‌درخواب زان‌لبها
(صائب تبریزی)

من‌چون کنم که میکند آن لعل آبدار چون ماهیان تشنه دهان باز بوسه را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی ندهم دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب
(احسان‌الله‌ممتاز)

☆☆☆

شبی ز لعل لبش بوسه‌ای طلب کردم اشاره کرد بابرو که در طلب بشتاب
چو رفتم ازدو لبش ذوق بوسه دریابم رضا ببوسه ندادند آن دو لعل خوشاب
چنانکه هر لب لعلش بعذر رنجش خویش ز بهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب
خطابشان چو باندازه عتاب رسید فتاد لاجرم اندر میانشان شکر آب
(قاآنی شیرازی)

بمستی از زلبت بوسه ای طلب کردم لب پیاله در این جرم عذرخواه منست
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

لبم بلب برسان گر نخواهیم گریان که گریه‌ام همه از آن لب شکرخنداست
گرم بناز کشی ور بلطف بنوازی هر آنچه میکنی ای ناز نین خوشآینداست
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

پیر مـا بوسی از آن لب بر نکند چون کند بیچاره دندانیش نیست
(کمال خجندی)

☆☆☆

آنکه لبش مـایهٔ حلاوت قند است کاش بگوید که نرخ بوسه بچنداست
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

تا بوده‌است بوده بهم بوس با کنار جانا چو بوسه‌ای ندهی این کنار چیست
(وصال شیرازی)

گرمانچشیم از رطبت بر تو گنه نیست این میوه رسیده است بما گر نرسیده است
(وصال شیرازی)

☆☆☆

مگذر ز قمار بوسه بازی کآنجاست که نقش بد نشین نیست
(کلیم کاشی)

☆☆☆

گفتمش وعده های بوسه چه شد ؟ کرد اب خنده‌ای که یـادم نیست
(جلال اسیر)

☆☆☆

بوسهٔ ده که جان خستهٔ من بلب آمـد در انتظـار لبت
(کمال الدین اسمعیل)

☆☆☆

بده از گنج لبت بوسه تصدق گاهی   که خدا از ره احسان بدلت کرده برات

☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

خفته بودی که لبت بوسیدم   قند دزدی چقدر شیرینست

☆☆☆ (غیاثای شیرازی)

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن   که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

☆☆☆ (حافظ)

اگر پیاله سراپا دهن نمیگردید   که حرف بوسه ما را بآن دهن میگفت

از آن خموش بکنجی نشسته بودم دوش   که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت

(صائب تبریزی)

ببوسه‌ای دل ما شاد کن در آخر حسن   که وقت ما و تو ای نازنین پسر تنگست

(صائب تبریزی)

گه دهان یار میبوسم بمستی گاه چشم   پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

(صائب تبریزی)

عمر اگر باقیست بوسی زآن دهن خواهم گرفت

خون خود را زآن لب شکرشکن خواهم گرفت

(صائب تبریزی)

تلخی می بگوارائی دشنام تو نیست   دزدی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست

(صائب تبریزی)

از لب خویش مگر بوسه‌ستانی ورنه   ساغری در خور لبهای می آشام تو نیست

(صائب تبریزی)

هرچند هست بی‌ادبی خواهشی دگر   زآن لب نمیتوان بجواب سلام ساخت

(صائب تبریزی)

بوسه‌ای از لب شیرین تو ای تنگ‌شکر   ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست؟

(صائب تبریزی)

چون بوسه حرامست بکیش تو ستمگر   ای دشمن دین این دو لب بوسه‌ربا چیست

(صائب تبریزی)

در زمان عشق ما کفراست ورنه پیش از این
گاهگاهی رخصت بوس و کناری بوده است
(صائب تبریزی)

دل زکافر نعمتی دارد تلاش وصل یار   ورنه چندین بوسه در پیغام او پیچیده است
(صائب تبریزی)

ایکه داری هوس بوسهٔ کنج دهنش   باخبر باش که آن چاه ذقن در پیش است
(صائب تبریزی)

بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچو قند
کرده ام لب چش بشیرینی چو دشنام تو نیست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ندیده ام بجهان مرهمی چو بوسه نکو   برای دل چو شد از تیر غمزه ای مجروح
(محسن شمس ملك آراء)

☆☆☆

بوسه ای زآن دهن تنك بده یا بفروش   کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
(سعدی)

☆☆☆

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست   بوسه ای چند بیامیز بدشنامی چند
(حافظ)

☆☆☆

بوسه ای چند ز لعل لب تو میطلبم   نشنوم تازلب لعل تو دشنامی چند
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

چند دندان بجگر غوطه دهم بخت کجاست   که بگیرم ز لب لعل تو دندانی چند
(باقر کاشی)

☆☆☆

بوسه ها گفت دهم زآن لب همچون شکرش
آنهمه بوسه رسیده است بدشنامی چند
(وصال شیرازی)

☆☆☆

بخش بیست و ششم

گفتمش بوسی از آن تنگ شکر قسمت ماست
گفت این نکته دگر قابل قسمت نبود
(وصال شیرازی)

از لب لعل تو یك نکته کفایت باشد
بوسه‌ای گر بدهی عین عنایت باشد
(وصال شیرازی)

☆☆☆

در دلم حسرت یکبوسه نه‌ازیار بماند
بوسه‌ای داد ولی حسرت بسیار بماند
(قریب اصفهانی)

☆☆☆

عاشقان‌را بدو بوسی و نگاهی خوشدار
تو چه‌دانی که‌شب‌هجر چه بر ما گذرد
(ناصرالدین‌شاه)

☆☆☆

چوخوشه‌چینان‌رفتم‌بسوی‌خرمن‌حسن
مگر ز بوسه ز کوتی باین گدا بدهد
بگریه گفتم درویشم و فقیر و غریب
بخنده گفت که مسکین برو خدا بدهد
(حیرت‌قاجار)

☆☆☆

من از خوبان عاشقکش نگاری طفل خو خواهم
که‌گر گاهی دهد بوسی بمن فی‌الحال پس گیرد
(امین‌تویسرکانی)

☆☆☆

گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
در میان من و تو بوسه بپیغام افتاد
(طاهروحید)

☆☆☆

بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن
بخنده گفت کیت بامن این‌معامله بود
(   )

☆☆☆

بوسه بمن میده و بگردن من کن
گر که خدایت باین گناه بگیرد
(نزاری‌قهستانی)

☆☆☆

هر یك بوسه وآنهم بز کوة
تا کیم خون بجگر خواهی کرد؟
(قانع گلپایگانی)

☆☆☆

بوسه‌ای خواهم اگر او بدهد بعد از آن عرض دگر خواهم کرد
☆☆☆ (محمود قاجار)

متمکن نشود بوسه ز نرمی بتنت هر کجا بوسه زنم لغزد و تا ساق آید
☆☆☆ (   )

عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند بحقیقت نتوان گفت گناهی بکند
من بعاشق نه همین رخصت دیدار دهم بوسه را نیز دهم اذن که گاهی بکند
☆☆☆ (   )

گر دست دهد بختم و امکان بخشد یکبوسه بتم ز راه احسان بخشد
از بوسه ز لعلش نشود چیزی کم لیکن بتن دلشده ای جان بخشد
☆☆☆ (محسن شمس ملک آرا)

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است که اگر بازستانند دو چندان گردد
———— (صائب تبریزی)

بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است
کیست لب های ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا
ترسم آئینه بدیدن ز تو قانع نشود
———— (صائب تبریزی)

سراغ قبله کند در حرم سبك عقلی که جای بوسه ز روی تو انتخاب کند
———— (صائب تبریزی)

بوسه‌ها پیچید در مکتوب بهر دیگران وز تر بها نامهٔ خشکی بما انشا نکرد
———— (صائب تبریزی)

از بوسه آنچه میدهی ای سنگدل بمن حاشا که هیچ سفله بدست گدا دهد
———— (صائب تبریزی)

ببوسه ای نزدی مهر بر لبم هرگز همیشه لطف تو بادوستان زبانی بود
———— (صائب تبریزی)

مدار بوسه از آن لعل آبدار طمع   که خضر تشنه ازین جویبار برگردد
(صائب تبریزی)

در بوسه دادن اینهمه استادگی چرا   آب از عقیق کم بمکیدن نمیشود
(صائب تبریزی)

زسایه‌ای که برویش فکنده حلقهٔ زلف   برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

از رخ خویش چرا داشت بما بوسه دریغ
آخر از بوسه که چیزی زرخش کم نشود
(فرخ خراسانی)

☆☆☆

چون خم شدم که پای تو بوسم پی وداع   رفتی و قامت من مسکین خمیده ماند
(پژمان)

☆☆☆

با لبت پیمانه هر شب نو کند پیمان عشق
بوسه‌ای زان لعل شیرین روزی ما کی شود؟
(رهی معیری)

ببوس از سر آن سرو سیمتن تا پای   به پای او چو رسی این لطیفه از سر گیر
(رهی معیری)

☆☆☆

بهای بوسه گهر خواهی از گدا عمداً   بچشم ریزمت اکنون بر آستانه گهر
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

گر عمر خضر میطلبی ایدل از لبش   بوسی بهر طریق که باشد حواله گیر
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

لبان لعلش باشد به بوسه آبستن   ولی بزاید این حامله بسی دشوار
(جلوه)

☆☆☆

درخواب بوسه‌ای زدهانش ربوده‌ام   میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
(   )

☆☆☆

بر آستان خیال تو میدهم بوسه   بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز
(حافظ)

☆☆☆

برحریم دهنش دست گریبان همند   برسر تنگی جا بوسه و دشنام هنوز

برلب جام زدی بوسه ویکعمر گذشت لب خود میمکد از خون لبت جام هنوز
☆☆☆ (   )

پایت بگذار تا ببوسم چون دست نمیرسد در آغوش
(سعدی)

وها نمیکند ایام در کنار منش که داد خود بستانم ببوسه از دهنش
☆☆☆ (سعدی)

یا کشتن من یا که یکی بوسه علی الله یکروز شوم مست و بگیرم سر راهش
☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

هردم هزار بوسه طلبرا بگفتگو وامیکند ز سر لب شیرین بهانه اش
☆☆☆ (   )

گفتم بده دو بوسه وخوش کن دل مرا یکبوسه داد و گفت که نصف دل تو خوش
☆☆☆ (   )

عاشقان بیدهن را زهرهٔ گفتار نیست ورنه جای بوسه پر خالیست بر کنج لبش
(صائب تبریزی)

مرکز دائرهٔ عشرت جاوید شود بوسه‌ای را که فتد راه بکنج دهنش
(صائب تبریزی)

دزدان بوسه خال ز رخسار میبرند غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش
(صائب تبریزی)

عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش
(صائب تبریزی)

بچه عضو تو زند بوسه نداند چه کند بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش
☆☆☆ (مجمر اصفهانی)

گفته بودی که شوم مست ودو بوست بدهم
وعده از حد بشد وما نه دو دیدیم ونه یك
☆☆☆ (حافظ)

محتاج یکی بوسه‌ام از آن لب شیرین مپسند که غمگین رود از کوی تو سائل

(سرخوش تفرشی) ✡✡✡

صد شکوه بیك بوس توام چون رود از دل

صد بوسه بده تا همه بیرون رود از دل

(هدایت طبرستانی) ✡✡✡

ازینقدر نگریزم که بوسی از دهنت اگر حلال نباشد حرام برگیرم

(سعدی)

مرا تا نقره آید میفشانم ترا تا بوسه آید میستانم

(سعدی) ✡✡✡

اگر ز لعل لب یار بوسه ای طلبم جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

(حافظ) ✡✡✡

یکشب مرا بخلوت خاصت طلب نما یك بوسه کن ز کنج لبت میهمانیم

(شباب) ✡✡✡

از لعل لبت خشك لبم تر خواهم یعنی که ز بوسه شهد و شکر خواهم

یکبوسه نه صدهزار خواهم ز آنروی قند است لب تو و مکرر خواهم

(طایر جرفادقانی) ✡✡✡

گر دهی صد بوسه ده بشمارمش اندر شمار در میان دانسته گه گه اشتباهی میکنم

(هدایت طبرستانی)

بوسه‌ای بر دهنت گر زدم ای طفل مرنج گر عوض بایدت اکنون تو بزن بر دهنم

(هدایت طبرستانی) ✡✡✡

بوسه‌ای دادن بمن ایسرو قامت جنگ چه گر پشیمان گشته‌ای باز آورم جایش نهم

(   ) ✡✡✡

حسرت بوسهٔ لبش کُشتم و ماند بردلم کاش سبوی می کند کوزه فروش از گِلم

(ذوقی اصفهانی) ✡✡✡

ببوسه ای ز دهان تو آرزومندم   فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم
☆☆☆ (فروغی بسطامی)

زهر بر یاد یکی بوس‌توای آهوچشم   گر به‌از باده نتوشیم پس از سگ بتریم
☆☆☆ (سنائی غزنوی)

گفتم که وعده لب تو بامنت چه شد   گفتا کجا؟ چه‌وقت؟ فراموش کرده‌ام
☆☆☆ (   )

صلح کردم ببوسهٔ دهنت   چکنم وقت تنگ میبینم
☆☆☆ (سیدحسن دهلوی)

یك بوسه ده بخاك نشینت زراه خیر   آبی بریز از پس عمری بر آتشم
☆☆☆ (محسن شمس‌ملك آراء)

طمع بوسه ازآن لعل شکرخا دارم   خیر از خانهٔ در بسته تمنا دارم
(صائب تبریزی)

مارا گزیده است ز بس تلخی خمار   ازترس بوسه براب میگون نمیدهم
(صائب تبریزی)

نگرفتست خراج از عدم آباد کسی   چون بیك بوسه زلعل‌تو قناعت نکنیم؟
(صائب تبریزی)

دانسته‌ایم بوسه زیاد ازدهان ماست   صلح ازدهان یار به پیغام کرده ایم
(صائب تبریزی)

بیاض گردن او گر بدست ما افتد   چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم
(صائب تبریزی)

بزم شراب بی‌مزهٔ بوسه ناقص است   پیش‌آی وعیش ناقص‌مارا تمام کن
(صائب تبریزی)

مروت نیست‌جرم بوسه دزدان‌را نبخشیدن
که بس باشد،قصاص‌این گناه سهل‌لرزیدن
(صائب تبریزی)

بغیر از بوسه کز تکرار رغبت‌را کند افزون
کدامین‌قندرا دیگر مکرر میتوان خوردن ؟
(صائب تبریزی)

بیاض گردنت از بوسه هرجا نقطه میخواهد
بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن
( )
☆☆☆

کامی نیافتم ز لب او ببوسه‌ای هرگز نبود آن لب شیرین بکام من
(وحشی بافقی)
☆☆☆

دهانم تلخ و لب خشك از فراق تواست یکباری
لب خشك مرا ترساز و بوسی در دهان افکن
(شیخ اوحدی مراغهٔ)
☆☆☆

غنچه بیجا طلب بوسه از آن لب چه کنی دهن گفتن اینها نه تو داری و نه من
(اشرف)
☆☆☆

بوسه‌ای از لب لعلت بمن سوخته جان ده نگهی از سر رحمت بمن بی سر و پا کن
(ناصرالدینشاه)
☆☆☆

مبوس جز لب معشوق وجام می حافظ که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن
(حافظ)

گفت ز لعل من مگر بوسه نداری آرزو ؟
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو
(حافظ)
☆☆☆

کردم سئوال بوسه‌ای از آن دهان تنگ جای جواب گفت ندارد سئوال تو
(وصال شیرازی)
☆☆☆

من بسته ام لب طمع اما نگار من دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو
(صائب تبریزی)

من نیستم حریف زبانت مگر زنم از بوسه مهر برلب حاضرجواب تو
(صائب تبریزی)

نمیگردد زبان جرئت من ور نه میگفتم که جای بوسه پر خالیست در کنج دهان تو
(صائب تبریزی)

حق ما افتادگانرا کی توان پامال کرد	بوسهٔ من کارها دارد بخاك پای تو
☆☆☆	(صائب تبریزی)

یکبوسه از لبت ده ویکبوسه ازرخت	تا هردو را چشیده بگویم کدام به
☆☆☆	(میرفندرسکی)

من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم	آنچه بمن داده‌ای وام عطا کرده‌ای
☆☆☆	(فروغی بسطامی)

درهم شکسته‌ای دل خاقانی از جفا	تاوان بده ز لعل که گوهرشکسته‌ای
☆☆☆	(خاقانی شیروانی)

بوسه بمن دادی و رنجیده ای	بازستان گر نه پسندیده ای
☆☆☆	(میرعماد خوشنویس)

سه بوسه کز دولبت کرده‌ای وظیفهٔ من	اگر ادا نکنی وامدار من باشی
☆☆☆	(حافظ)

امّید یکی بوسه از آن لعل لبم بود	گر عمر من وعهد تو میداشت دوامی
☆☆☆	(سرهنگ تبریزی)

گر بوالهوسان آرزوی وصل تو دارند	ما از تو بسازیم ببوسی و کناری
☆☆☆	(ریاض بروجردی)

طلبد بوسه دلم که زرخش گه زلبش	هست این خام طمع هرنفسی درهوسی
☆☆☆	(زرگر اصفهانی)

یکبوسه اگر بعاشق خویش دهی	بهتر که هزار نان بدرویش دهی
من از تو بیك بوسه قناعت دارم	لطف تو زیاده باد اگر بیش دهی
☆☆☆	( )

ز تلخ گوئی من عیش عالمی تلخست	ببوسه‌ای چه شود گر دهان من بندی؟
☆☆☆	( )

ز می و نقل بیك بوسه قناعت کردیم رحم کن برجگر تشنهٔ ما ای ساقی
بوسه دادی بلب جام و بدستم دادی عمر باد و مزهٔ عمر ترا ای ساقی

☆☆☆ (صائب تبریزی)

بمن گذار که لب برلبش نهم ای جام توقدر بوسهٔ آن نوش لب چه میدانی

(رهی معیری)

کنج لعلش زخوش خط وخالی بوسه میگفت جای من خالی

☆☆☆ (رهی معیری)

بخش بیست و هفتم

جان بهای بوسه

بهای بوسه بجان بسته‌اند و اینهمه خلق نمیخرند چرا این متاع ارزان را ؟

☆☆☆ (علینقی کمره)

جان بلب آمد و بوسید لب جانانرا طلب بوسهٔ جانان بلب آرد جانرا

(فروغی بسطامی)

از لب شکرین تو بوسه بجان خریده‌ام زآنکه حلاوتی بود جنس گرانخریده‌را

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

جان من بستان و جانی ده مرا از بوسه‌ای تادهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا

☆☆☆ (مختاری غزنینی)

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانانرا تا لبش را بلب آرم بلب آرم جانرا

☆☆☆ (زرگر اصفهانی)

زدم بوسی بپای یار و زیر تیغ جان دادم

گرفتم خونبهای خویش پیش از سر بریدنها

☆☆☆ (منصف قاجار)

زلبان لعل بوسی بفروشی ار بجانی بکف است جان شیرین دو هزار مشتریرا

☆☆☆ (فرصت شیرازی)

وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را

☆☆☆ (طاهر وحید) (شاپور تهرانی)

ز ناز بوسه لب دلستان نداد مرا بلب رسید مرا جان و جان نداد مرا

(صائب تبریزی)

هزار جان عوض بوسه‌ای زمشتاقان ستانی و نشماری یکی حساب کجاست؟
(صائب تبریزی)

بگیر جان و بده بوسه‌ای در آخر حسن که این متاع در این چند روزه شیرینست
(صائب تبریزی)

صد جان بهای بوسه طلب میکند ز خلق دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

جانی تو طلبکاری و بوسی تو بدهکار بستان و بده حرف حسابی دو کلامست
( )

☆☆☆

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود در این معامله لعل ترا تعلل چیست؟
(جامی)

☆☆☆

بر لب من نه لب نوشین که جان بخشم ز شوق
ساغر می قدر این نعمت نمیداند که چیست؟
(رهی معیری)

☆☆☆

جان من بسته ببوس لب جانپرور تو است بر لبم نه لب و رحم آر که جانم بلبست
(وصال شیرازی)

جان قیمت بوسی شد و کم بود بضاعت زآن کرد دل از دوست بیك بوسه قناعت
(وصال شیرازی)

☆☆☆

جائی که خاکپای تو بوسند و جان دهند روزی هزار بار زجان میتوان گذشت
(مرشد بروجردی)

☆☆☆

بهای بوسه تو جان خواستی و من دادم در این معاملهٔ سهل چانه لازم نیست
(شاطر عباس صبوحی)

بر نقد جان دو بوسه زلعل تو خواستم گرچه گرانبهاست ولیکن خرید نیست
(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

دادم بهای بوسهٔ او جان و حالیا در حسرتم که از چه مرا جان دو باره نیست
(حایری کوروش)

☆☆☆

بجان زلعل تو بوسی خریدم و دانم که گر نباشد سودی در این زیانم نیست
(کمال اسعد)

☆☆☆

کسیکه بوسه گرفت از لب تو و جانداد ٭ در این معامله از هیچ‌ره پشیمان نیست

☆☆☆ (صفائی نراقی)

اگر دادم بهای بوسه اش جان دو عالم سود کردم زین تجارت

(دولتشاه)

لب تو قیمت یکبوسه‌را دو صدجان گفت اگر بدیده انصاف بینی ارزان گفت

☆☆☆ (دولتشاه)

لب جان پرور خود را بلبم نه زوفا که ترا جان بلب ایجان و مرا جان بلبست

☆☆☆ (شهباز بختیاری)

دلبر که از و جمع پریشانی ماست در شهد لبش حیات عرفانی ماست

تا جان نفروشی ندهد شهد حیات گر او نخرید از گرانجانی ماست

☆☆☆ (معین‌الاسلام بهبهانی)

گفتم که بهای بوسه‌ات چندانست گفتا که بهای بوسه‌ام صد جان است

دل انگشتی بسه پهلویم زد هموار یعنی که بخر زود بخر ارزان است

☆☆☆ (مشاطهٔ کاشمری)

لب برلبش نهادم و گفتم بگیر جان گفتا لب حیات محالست جان گرفت

☆☆☆ (اشرف احمدی)

در بهای بوسه جان دادم زهی سود بزرگ

جاهل است آنکس که پندارد ضرر خواهم نمود

(اشرف احمدی)

چون دل نسوزدم که بمن در بهای جان بوسی نداد و برد گران رایگان دهد

☆☆☆ (فرخ خراسانی)

از بهر بوسه‌ای زلبش جان همیدهم آنم نمیستاند و اینم نمیدهد

مردم در انتظار و درین پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

☆☆☆ (حافظ)

یکجهان جان در بهای بوسه میخواهد لبش گوهر ارزنده‌اش را سخت ارزان میدهد

(فروغی بسطامی)

گر نرخ بوسه را لب‌جانان بجان کند حاشا که مشتری سرموئی زیان کند

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

چه‌غم که بوسه‌جانان بنرخ‌جان باشد چوجان‌ببوسه‌دهی بوسه رایگان‌باشد

(وصال‌شیرازی)

گفتم بهای بوسهٔ لعل‌لب‌تو چیست ؟ گفتا- که در دیار وفا نقد جان کنند

☆☆☆ (وصال‌شیرازی)

جان نرخ‌بوسه بذل کنم گر کنی‌پسند جانا مدار شرم وبگو بوسه‌ای بچند

☆☆☆ (صحبت‌لاری)

بهای بوسهٔ لعلت اگر یاقوت جان باشد

ندانم مشتری‌را کی‌دراین‌سودا زیان‌باشد

یکی یاقوت‌داد وقوت‌جان بگرفت‌ازلعلت

عجب‌ارزان‌خریدا ینبوسه‌راقیمت گران‌باشد

☆☆☆ (بانومهرارفع‌جهانبانی)

درهیچ بوسه نیست که‌آن‌لعل‌آبدار جانی نمیستاند و جانی نمیدهد

(صائب تبریزی)

بوسه‌ای زآن‌دهن تنگ بجانی ندهد هر چه کمیاب بود پیش بها میباشد

(صائب تبریزی)

تا بوسه‌ای بمن ز لب دلستان رسید جانم بلب رسید ولب‌من بجان رسید

☆☆☆ (صائب تبریزی)

ترك جان میگویم و میگیرم از لعل تو بوس

هر که‌دست‌ازجان‌بشوید هرچه‌میخواهد بگوید

☆☆☆ (علینقی کمرهٔ)

جانانه اگر بوسه ام آسان بخشد یکبوسه بنرخ جانی ارزان بخشد

جان میدهم و بوسه از او میگیرم این بوسه دگر باره مرا جان بخشد

☆☆☆ (محسن‌شمس‌ملك‌آدا)

یك بوسهٔ لب‌تو بصدجان رسیده است   گوهر گران زجوش خریدارمیشود
☆☆☆   (   )

بهای بوسه‌اش‌سر میدهم گر زر نمیگیرد   خیالی بسته‌ام باخویش اما سر نمیگیرد
☆☆☆   (   )

شنیده‌ام که بجان بسته یار قیمت بوس   هزارجان بتنم نیست صدهزار افسوس
☆☆☆   (فتحعلیشاه)

اگر بقیمت جانست بوسی از دهنش   در این‌معامله اول بهاست جان منش
☆☆☆   (سامانی بختیاری)

لب بر لب من نهاد و گفتا   جان تو بلب رسید خاموش
☆☆☆   (   )

دی گفت بغمزه آن بت مهر گسل   من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل بهزار پاره شو تا گردد   هر پاره ز هر پاره مرادی حاصل
☆☆☆   (قاضی‌حسین‌خوانساری)

جانم بلب آمدست یکبوسه بیار   تا جان ببهانه در دهان تو نهم
☆☆☆   (کمال‌الدین‌اسمعیل)

جان ببهای بوسه‌ات دادم‌ولب گزیده‌ام   با تو بهر معاملت هیچ زیان ندیده‌ام
☆☆☆   (تقی‌قاجار)

من سودا زده با لعل تو سودا دارم   جان بکف دارم ویکبوسه تمنا دارم
مست چشمان‌توام خلق برآنند که‌من   مستی از باده جام و می مینا دارم
☆☆☆   (افسر قاجار)

گفتی که دهد جان که ببوسد دستم؟   من میدهم و پای ترا میبوسم
☆☆☆   (سالك بختیاری)

تا از لبش بمن ندهد بوسهٔ وداع   ای جان جواز رفتنت امضا نمیکنم
☆☆☆   (شکوهی یزدی)

جان میدهم ببوسه نمیبایدت مخر   از بهر سودخویش نخواهم زیان تو
☆☆☆   (نظامی گنجوی)

لب برلبم نهاد که چونی زدرد وتب گفتم خموش باش که جان برلب آمده
( ) ☆☆☆

جان از من و بوسه از تو بستان و بده زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
(میرعماد خوشنویس) ☆☆☆

گفتی چو جان دهی بعوض بوسه میدهم این خونبهاست مزد وفارا چه میکنی؟
(ندیم بارفروشی) ☆☆☆

هزار بیدل مشتاقرا بحسرت آن که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
(سعدی) ☆☆☆

گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
ولی بسیار از این سودا پشیمانست پنداری
(فروغی بسطامی) ☆☆☆

جان بخشمت آنساعت کز لب شکرم بخشی
دانم تو که ز آن لبها جان دگرم بخشی
(خاقانی) ☆☆☆

جان بها دادم و کامم نشد از وصل تو حاصل
آخر ایجان چه متاعی؟ مگر ای بوسه بچندی ؟
(یغمای جندقی) ☆☆☆

میخرم قیمت جان ز آن لب شیرین و نبخشد آخر ای بوسه بگو هست بهای تو بچندی؟
(ذوقی اصفهانی)

جان درهوای جان تو جانا بلب رسید وقتست بوسه‌ای گرم از لب عطا کنی
(ذوقی اصفهانی) ☆☆☆

معاملت بنمودیم بوسی و جانی بیا نهیم بجایش اگر پشیمانی
(هدایت طبرستانی) ☆☆☆

لب نهادم بلب یار و سپردم جانرا تا بامروز باین مرگ نمردست کسی
(صائب تبریزی) ☆☆☆

بخش بیست و هشتم

در تقدیم سر و جان

جان خواه تا که ازسر غیرت فدا کنیم　　این نیست دوستی که نیاید زدست ما

(خسروی قاجار)　　☆☆☆

سر بود بار گران بهر نثار قدمش　　کاش می آمد و میکرد سبکبار مرا

(صفائی نراقی)　　☆☆☆

داشتم جانی و آنهم بتو کردم تسلیم　　بیش ازین از من مسکین چه تمناست ترا؟

(عبرت نائینی)　　☆☆☆

مرا این بخت جانا کی دهد دست　　که در پای تو ریزم نقد جان را

(همای شیرازی)　　☆☆☆

قربان نه هدیه‌ای بسگ کویت آورم　　این تن کز آن نمانده بجز استخوان مرا

(بینش آق اولی)　　☆☆☆

من چه در پای تو ریزم که پسند تو شود　　سر و جان نتوان گفت که مقداری هست

(سعدی)

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید

خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

(سعدی)

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار　　ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

(سعدی)

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست　　بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

(سعدی)　　☆☆☆

جان در رهت اگر نفشانم عجب مدار　　شرم آیدم از آنکه متاعی محقر است

(خسروی قاجار)　　☆☆☆

جان برسر راه تو فدا کردم و آن نیز ایوای که شایستهٔ آن خاك قدم نیست

☆☆☆ (عصمت الله بخارائی)

جز نقد جان ودل که پسند تو نیستند چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

مرا بخوان و طلب کن در آستانت جان که بهتر از سر و جان دادن امتحانی نیست

☆☆☆ (صفائی نراقی)

مارا کجا مضایقه از جان بود ولیك جانرا نه لایق است که سازم فدای دوست

در راه دوست جان و سر و تن دریغ نیست کین مختصر متاع نباشد بهای دوست

☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف گرش قبول کنی ور نه از خزانهٔ تست

☆☆☆ (مجمر اصفهانی)

گر بسوی ضعفایت ز تفقد نظری است جان نالایق من پیشکش مختصر یست

ما سر و جان بسر عشق تو تسلیم کنیم کآنکه از عشق خبردار نشد بیخبر یست

☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

سر چه باشد که نثار قدم دوست کنم این متاعی است که هر بیسر و پائی دارد

(سعدی)

دل و دین بر سر کارت شد و بسیاری نیست سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند

(سعدی)

در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

(سعدی)

دل که بود جان که بدو زنده ام گو بده ایدوست که گویم بگیر

☆☆☆ (سعدی)

برسم تحفه دهم جان بگیر و خرده مگیر جز این نمانده مرا تحفه الحقیر و فقیر

☆☆☆ (نظام استرآبادی)

چگونه دست تهی رو بکوی دوست نهم که نیست دسترسی غیر جان برای نیاز

☆☆☆ (صفائی نراقی)

در تقدیم سر و جان

سر که نه در راه عزیزان بود بار گـرانیست کشیدن بدوش

(سعدی)

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم دگر بشرم درافتادم از محقر خویش

☆☆☆ (سعدی)

سر سودا زده‌ام بار گران بود بدوش تا سبکبار شوم در قدم انداختمش

☆☆☆ (عبرت نائینی)

زمن توجان طلبی در رهت بیفشانم ولی نثار تو هیهات این قلیل متاع

چه حاجتست بایمای ولعل گوشهٔ چشم بگوی هرچه بخواهی که امر تواست مطاع

☆☆☆ (مستورهٔ کردستانی)

من سری دارم و جانی بکف از بهر نثار گر بپای تو دلارا نکنم گو چکنم ؟

☆☆☆ (فرصت شیرازی)

در رهگذرت نشسته جان برسر دست برخیز و بیا که با تو کاری دارم

☆☆☆ (   )

من بنده ندانم بتو سلطان چه فرستم جان نیست ترا درخور و جز جان چه فرستم

میخواستم ایدوست که جان زی تو فرستم شرمنده شدم زیره بکرمان چه فرستم

☆☆☆ (نظامی گنجوی)

این نه بساط حسن تو آخر بگو بچند تا نقد جان بکف نهم و من چکی زنم

☆☆☆ (   )

چه غم که نیست ببازار عشق دینارم متاع حسن ترا من بجان خریدارم

ودیعه ایست مرا جان گرفته بر کف دست خوش آنزمان که بپای حبیب بسپارم

☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

یارا گر بر سر مهر آید و خواهد سر و جان می نمایـم بسر صـدق بپایش تسلیم

☆☆☆ (صفائی نراقی)

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم سر نه چیزی است که در پای عزیزت فکنم
(سعدی)

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز جان گرامی نهاده بر کف دستیم
(سعدی)

میخواستمت پیشکشی لایق خدمت جان نیز عزیز است ندانم چه فرستم
(سعدی)

☆☆☆

نقد جان بر کف و آمادهٔ قربانگه دوست کاروان کوش که در پیش سفرها دارم
(بانو مهر ارفع جهانبانی)

دل داده ایم بهر تو ای شوخ نازنین سر را براه عشق تو کردیم ارمغان
(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
(سعدی)

☆☆☆

نقد جان بر کف و افکنده سر از شرم بپیش عاشقانت تو تهیدست و کریمند همه
(ذکاءالملك فروغی)

☆☆☆

دل چه باشد که ببالای بلندش ندهند بر وای خواجه که با همت پست آمده ای
(نصیبی گیلانی)

☆☆☆

پی نثار ره یار جان بکف دارم کجاست یار که آسایم از گرانباری
(وصال شیرازی)

☆☆☆

جان چیست تا نثار رهت سازم ای صنم کان در حضور تواست متاع محقری
(محقق)

☆☆☆

بخش بیست و نهم

در تمنّی

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت　　سر من دار که در پای تو ریزم جانرا

☆☆☆　　(سعدی)

خون دل من ریز و نیندیش که گویند　　بیجرم غم عشق فلان کشت فلانرا

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان　　تدبیر چه سازم مژهٔ لعل فشانرا

☆☆☆　　(ظهیر الدین فاریابی)

در بیع خود درآر و بمفتم قبول کن　　دلگیر اگر شوی همه کس میخرد مرا

☆☆☆　　(سعید حکیم)

از برای امتحای چندی مرا دیوانه کن　　گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

(صائب تبریزی)

دست و دلم زدیدنت از کار رفته است　　بند قبا گشوده در آغوش من بیا

☆☆☆　　(صائب تبریزی)

بشکن دلم که رایحهٔ درد بشنوی　　کس از برون شیشه نبوید گلابرا

☆☆☆　　(نوعی جامی)

ازما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی　　کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

☆☆☆　　(شاهی سبزواری)

چشمی که برویم زره لطف گشودی　　خواهم که بدین چشم نبینی دگریرا

☆☆☆　　(اسدالله تبریزی)

مشرّف کن ای ماهِ اوج سعادت　　ز مسکین نوازی شبی مسکنم را

☆☆☆　　(محتشم کاشی)

روی بنمای و برافروز بشادی دل ما　　ای که بی روی تو آسان نشود مشکل ما

☆☆☆　　(نظام وفا)

راهم درون باغ تو دربان نمیدهد　　گلگشت را بهانه کن وپیش در بیا
مفرست سوی من خبر خویش کآمدم　　من میروم زخویش تو پیش ازخبر بیا
(عیسی ساوهٔ)　☆☆☆

ایکه نمیگذاشی در قدم تو سر نهم　　حالی ازآن گذشته‌ام نه قدمی بسر مرا
(وصال شیرازی)　☆☆☆

کامم اگر نمیدهی تیغ بکش مرا بکش　　چند بوعده خوش کنم جان بلب رسیده را
(رهی معیری)　☆☆☆

بی حجابانه در آ از در کاشانهٔ ما　　که کسی نیست بجز دردتو درخانهٔ ما
(شاطر عباس صبوحی)　☆☆☆

برون نمیرود ارحرفی از میانهٔ ما　　چنانکه غیر نداند بیا بخانهٔ ما
(نظیر زنگنه)　☆☆☆

ازما مپوش چهره که مابی‌ادب نه‌ایم　　کوته تر است از مژه مـا نگاه ما
(وفاهراتی)　☆☆☆

بگوی و بشنو و جامی بنوش و شوخی کن　　ز من که محو توام ایندر حجاب چرا
(حضوری قمی)　☆☆☆

یامن ناصبوررا نزدخود ازوفا طلب　　یاتو که پاکدامنی صبر من ازخدا طلب
(اهلی شیرازی)　☆☆☆

ایدوست بپرسیدن حافظ قدمی نـه　　زآن پیش که گویند که ازدارفنارفت
(حافظ)

مژده دادند که برما گذری خواهی کرد　　نیت خیر مگردان که مبارك فالی است
(حافظ)

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تواست　　کرم نما وفرودآ که خانه خانه تواست
(حافظ)

در تمنی

امروز که بردست توأم مرحمتی کن ‌‌ فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت

(حافظ)

محراب ابروان بنما تا سحرگهی ‌‌ دست دعا برآرم و بر گردن آرمت

خونم بریز وازغم هجرم خلاص کن ‌‌ منت پذیر قبضهٔ خنجر گذارمت

بارم ده از کرم برخود تا بسوز دل ‌‌ در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

(حافظ)

☆☆☆

بجرم عشق توأم میکشند وغوغائیست ‌‌ تو نیز برلب بام آی خوش تماشائیست

(رحیمی بهارلو)

☆☆☆

تو حاکمی ومرا سر بر آستانهٔ تواست ‌‌ مکن خرابی ملك دلم که خانهٔ تواست

(عمادفقیه)

☆☆☆

وعده لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف ‌‌ کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

(جامی)

☆☆☆

گر بمرگ ماخوشی بخرام بر بالین ما ‌‌ دیر میمیرد چو حسرت بر دل بیمار هست

(نادم لاهیجانی)

☆☆☆

بخاك من گذری کن ز بعد کشتن من ‌‌ که کشته را بهمه کیش خونبهائی هست

(جلال الدین قاجار)

☆☆☆

بگذر بما که خاطر ما در هوای تواست ‌‌ دل برامید وعده وجان مبتلای تواست

(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

پائی بسرم نه که فتادم از پای ‌‌ دستی بدلم رسان که رفتم از دست

(کامل خراسانی)

☆☆☆

برما نظری کن زعنایت که در آفاق ‌‌ غیر از تو مرا چشم عنایت ز کسی نیست

(عبرت نائینی)

☆☆☆

محروم از آستانه مرانم بحکم آنك ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست

☆☆☆ (همای شیرازی)

عهد همه بشکستم در بستن پیمانت دامن مکش از دستم دست من و دامانت

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت دست من شکستهٔ مسکین بدامنت

☆☆☆ (صائب تبریزی)

در گردن دیگری میفکن دستی که بخون من خضابست

☆☆☆ (آتش اصفهانی)

نفسی همنفسم شو که مرا نفس آخر و آخر نفس است

☆☆☆ (حسینی یزدی)

چنان گذر بر بیگانگان زمن کایشان گمان کنند ترا بامن آشنائی نیست

☆☆☆ (درویش مجید طالقانی)

آنقدر پرده ز رخ برفکن ای سلسله موی تا بداند دل شوریده که دیوانه کیست

☆☆☆ (وصال شیرازی)

بیرون خرام و کشتهٔ دیرینه زنده کن تا خلق بنگرند که صنع اله چیست

☆☆☆ (بابافغانی)

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد تار زلف تواست اما رشتهٔ جان منست

☆☆☆ (نیاز جوشقانی)

بنده خویشتنم کن که بشاهی برسم مگسیرا که تو پرواز دهی شاهین است

(سعدی)

نظری کن بمن سوخته کارباب کرم بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

نام من گر برود بردهنت باکی نیست پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

(سعدی)

در تمنی

افتادهٔ تو شد دلم ایدوست دست گیر		در پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
وقتست اگر درآئی ولب بر لبم نهی		چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد

(سعدی)

گر ترا خاطر من نیست خیالت بفرست		تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت هست تمنائی لیك		من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد

(سعدی)

بکرشمهٔ عنایت نظری بحال ما کن		که دعای دردمندان زسر نیاز باشد

(سعدی)

دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
مکن زنهار برجانم که دردم بی دوا ماند

(سعدی)

بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد		خلاف آنچه خداوندگار فرماید

(سعدی)

☆☆☆

سرشك ازرخم پاك کردن چه حاصل		علاجی بکن کز دلم خون نیاید

(میر والهی قمی)

☆☆☆

مران بیگانه وارم از در خویش		که این بیگانه روزی آشنا بود

(خسروی قاجار)

☆☆☆

این یك نفس که دیدهٔ ما میهمان تست		آئینه پیش رو نگذاری چه میشود؟

(صائب)

☆☆☆

گر بمیرم منما چهره بمن روز وصال		حسرت روی تو حیفست که ازدل برود

(عرفی شیرازی)

☆☆☆

امروزدگر پرسش من کن بتکلف		کاین خسته اگر دیر زیدشام بمیرد

(علینقی کمرهٔ)

☆☆☆

خدمت دیرین ما بین ورنه در آغاز عشق
هر کرا بینی دم از مهر و وفائی میزند

(آذر بیگدلی)

☆☆☆

قدم بر دیده ام بگذار تا عمر ابد یابی
بود چون ساق گل درآب گل بسیار میماند
☆☆☆ (محسن تأثیر)

پای اگر مینهی بدیدهٔ من ـ نه سرو خوشست از کنار جوی بر آید
(شاطرعباس صبوحی)

گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری که نشاید دگرم منت تعمیر کشید
☆☆☆ (ازل) (شاطرعباس صبوحی)

غریب شهر ـ توام من بکش مرا و نترس که هیچکس بدیار من این خبر نبرد
☆☆☆ (سنجر کاشی)

چاکم بدل زدی نظرازوی مگیر باز کاین زخم را زسوزن مژگان رفو بود
☆☆☆ (وصال شیرازی)

جان مرا بگیر و ز رنجم خلاص کن بگـذار تا بجان منت منت اوفتد
☆☆☆ (پژمان بختیاری)

جانی دگرم بخش که آن جان که تو دیدی
چنـدان ز غمت خاك بسر کـرد بدر شد
☆☆☆ (طالب آملی)

پیش آی کـه بهر دیدن تو جان منتظر است تا بمیرد
☆☆☆ (امیرخسرودهلوی)

بگذار تا بپای تو مالم رخ نیاز تا خـاك من غبار شود دیر میشود
☆☆☆ (میرزا حیدر)

یك بار سر برآر زجیب قبای خویش دست مرا ببین بگریبان چه میکنند
☆☆☆ (صائب تبریزی)

غرقه در بحر غم عشق توام دستی گیر　　پیش از اینم که درین ورطه ز سر آب رود

(فرصت شیرازی)

هرچند که باری ز دلم برنگرفتی　　مپسند که دیگر بدلم بار نشیند

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه　　که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

(حافظ)

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی وز خاکش برگیر
دوست گو یار شو و هردوجهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

(حافظ)

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر　　خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده　　وانگهی تا بلحد فارغ و آزاد ببر

(حافظ)

جان داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم　　بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

(حافظ)

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی　　کنونکه بدر تمامی نظر دریغ مدار

(حافظ)

☆☆☆

من نظر باز گرفتن نتوانم هرگز　　از من ایخسرو شیرین تو نظر باز مگیر

(سعدی)

هر کسیرا سر چیزی و تمنای کسی است　　ما بغیر تو نداریم تمنای دگر

(سعدی)

☆☆☆

نالهٔ من گوش کن ورنه بده رخصتم　　چشم براه منست حلقهٔ دامی دگر
همره نعشم بیا تا بسر تربتم　　با تو غنیمت بود یکدو سه گامی دگر

(غیاثای حلوائی)

☆☆☆

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی کاری ببلبلان کهـن آشیان مدار
☆☆☆ (محتشم کاشی)

ما را بدرد دوری خود مبتلا مکن ای فرقتت ز هر المی جانگداز تر
☆☆☆ (صحبت لاری)

بیا و ملك دل ما بدلنوازی گیر بلطف اگر نسپردم بتر کتازی گیر
(وصال شیرازی)

گه برلبم بنه لب و گه بر کنار کش تا همچو نی بنالم و چون دف ز نم خروش
(وصال شیرازی)

بیا و با دل ما بیش از ین بجور مکوش شکسته را دگر اندر پی شکست مباش
☆☆☆ (وصال شیرازی)

چهره بنما بناز تا که بهشت کم بنازد بحور و غلمانش
☆☆☆ (صفائی نراقی)

گاهی نظری سوی من بیدل و دین کن بامن که دل و دین بتو دادم به از ین باش
☆☆☆ (یغمای جندقی)

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن بما که رحم نکردیم برجوانی خویش
☆☆☆ (اسانی شیرازی)

بوعده‌ای دل من خوش کن ارچه نبود راست
بگفت آتش کـی گیـردت زبان آتش
☆☆☆ (سید حسن غزنینی)

میگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور
اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش
☆☆☆ (عاشق اصفهانی)

هرچند که جرم من بیچاره بزرگ گشت ایشاه دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
☆☆☆ (   )

بعنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش
(حافظ)

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
(حافظ)
✡✡✡

مشو غائب ز چشمم چونکه جا درچشم من داری
که نور چشم را باشد همیشه مردمك منزل
(هادی ابرقوئی)
✡✡✡

یا دل بر من بازفرست ای بت مه‌رو یا راه نما باز مرا تو ببر دل
(سنائی غزنوی)

یکبار برانداز نقاب از رخ رنگین تا دل بتو بخشیم وخرد برتو فشانیم
(سنائی غزنوی)
✡✡✡

برسر تربت من بی‌می‌ومطرب منشین تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم توشبی تنك درآغوشم گیر تا سحرگه ز کنارتو جوان برخیزم
(حافظ)
✡✡✡

بر سر ما گذری کن زعنایت روزی تا بدانند همه خاك كف پای تو ئیم
(ذوقی اصفهانی)
✡✡✡

گر میکشیم زود بکش چند بمردم از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم
(رضای کاشی)
✡✡✡

مپسند که چون مرغ پروبال شکسته از کوی‌تو برخیزم وجای دگر افتم
(نصیب اصفهانی)
✡✡✡

هستند بسی کشتنی آغاز ز من کن ترسم که بتنگ آئی ومن زنده بمانم
(رشکی همدانی)
✡✡✡

ازدرخویش مرانم که‌دراین‌شهرودیار غیر کوی تو بجای دگری ره نبرم
(همای شیرازی)
✡✡✡

بیا پیش ای جوان و دیدن خود برمن آسان کن
که پیرم سخت وز نزدیك هم دشوار می بینم

☆☆☆ (مسیح کاشی)

نظری بحال من کن که ز دست رفته کارم بکسم مکن حوالت که بجز تو کس ندارم

☆☆☆ (عطار نیشابوری)

من اگرچه پیرم وناتوان توز آستان خودت مران
که گذشت درغمت ای جوان همه روزگارجوانیم

☆☆☆ (هاتف اصفهانی)

می ز اندازه فزونش بده ای ساقی بزم تا خراب افتد وما دست بکاری بزنیم

☆☆☆ (   )

برروی ما دری زقفس میتوان گشود ما هم ز آشیان بامیدی پریده ایم

☆☆☆ (باباشهیدی قمی)

در بروی من چنین محکم مبند ای باغبان پیش از این این خانه منهم آشیانی داشتم

☆☆☆ (صفائی نراقی)

دلم را بازده پیش تو بیکار است میدانم تورازین جنس بیمقدار بسیار است میدانم

☆☆☆ (صفیر قمی)

درآغاز محبت گر پشیمانی بگو بامن که منهم دل زمهرت بر کنم تا فرصتی دارم

☆☆☆ (رفیق کاشی)

دم آخرست بنشین که رخ تو سیر بینم که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

☆☆☆ (عهدی ساوة)

تا کی ای ابر محبت همه خرمن سوزی سوی ما هم گذری کن که گیاهی داریم

☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

☆☆☆ (صباحی بیگدلی)

قربان‌تو از کشتن‌من بگذر ومگذار از حسرت دیدار نکوی تو بمیرم

☆☆☆ (شوکت‌قاجار)

تا چند بحسرت در و دیوار تو بینم ازخانه برون‌آی که تا روی‌تو بینم

☆☆☆ (دوست‌محمدهراتی)

دام‌من‌نیست به‌آهوی‌تو لایق‌بگذار تا بدام سروزلف تو شکار تو کنیم

☆☆☆ (صائب‌تبریزی)

اگرچه قابل بزم‌حضورت نیستم اما شبی‌رامیتوانی روز کردن‌درشبستانم

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

چون‌بهارسرزند لاله‌زخاک‌من برون ای گل‌تازه یاد کن از دل داغدیده‌ام

☆☆☆ (رهی‌معیری)

دست‌من گیر که‌این‌دست‌همانستکه‌من سالها ازغم هجران تو برسر زده‌ام

☆☆☆ (قاضی‌رکن‌الدین‌قمی)

دست‌من گیر که بانیروی‌این‌دست‌بلند بارها مشت بدندان ستمگر زده‌ام

☆☆☆ (بینش)

افتاده‌ام ز پا و دل ازدست داده‌ام دست مرا بگیر که از پا فتاده‌ام

☆☆☆ (شرف‌قزوینی)

منما دست من ازدامن وصلت کوتاه ورنه دامان تو دردامن محشر گیرم

☆☆☆ (زرگراصفهانی)

بپرس حال‌من‌آخر چو بگذری‌روزی که چون‌همی گذرد روزگارمسکینم

☆☆☆ (سعدی)

آخر بسرم گذر کن ای دوست انگار که خاك آستانم

(سعدی)

آخر نگهی بسوی ما کن دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه عمر یکروز تو نیز فکر ما کن

(سعدی)

☆☆☆

ای‌خسروخوبان نظری‌سوی گدا کن رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
شمع و گل و پروانه‌و بلبل همه‌جمعند ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن
بادلشدگان جور وجفا تا بکی آخر آهنك وفا ترك جفا بهر خدا کن

(حافظ)

☆☆☆

برقع ازچهره برانداز که‌تاخلق‌جهان بیکی روز دوخورشید ببینند عیان

(ناصرالدین‌شاه)

☆☆☆

ای میوهٔ امید فرودآی خود ز شاخ یا آنکه دست کوته ما را دراز کن

(میرمشتاق‌اصفهانی)

☆☆☆

کاراغیار چوازبوسه رساندی بکنار بهرما هم نگهی تاسرمژگان برسان

(کلیم‌کاشی)

☆☆☆

نمیگویم بوصل خویش شادم گاهگاهی کن
بلاگردان چشمت کن مرا گاهی نگاهی کن

(امیرفیروزکوهی)

☆☆☆

ای‌گرد کوی یار دمی از هوا نشین مهمان مردمان شو در چشم ما نشین
ای تیر یار از نظرش چون فتاده‌ای ما هم فتاده ایم بپهلوی ما نشین

(امیر کمال‌الدین)

☆☆☆

آمدی رفت زخود دل بکناری‌بنشین بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دل‌ودین‌بردی واینك پی‌جان‌آمده‌ای بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

(داعی‌انجدانی)

☆☆☆

بیك وعده‌ز درد انتظارم میتوان کشتن　　مکن نومید چون امیدوارم میتوان کشتن
☆☆☆　　(حالتی ترکمان)

از مروت دور نبود گر بخاکم بگذری　　روزگاری خاك برسر کرده‌ام در کوی تو
☆☆☆　　(سنائی غزنوی)(عاشق اصفهانی)

جز من اگرت عاشق شیداست بگو ؟　　ور میل دلت بجانب ماست بگو ؟
ورهیچ مرا دردل تو جاست بگو ؟　　ورهست بگو نیست بگوراست بگو ؟
☆☆☆　　(جلال الدین مولوی)

مدعی درمجلسم جامیدهد پهلوی تو　　تاشود آگاه اگر ناگاه بینم سوی تو
وزخطابی گه گهم بنوازد رپهلوی خود　　تا بتقریرسخن چشم افکنم برروی تو
☆☆☆　　(محتشم کاشی)

بنشین نفسی تا غم دل با تو شمارم　　زان پیش که افتد نفس من بشماره
☆☆☆　　(　　　)

کار جنون ما بتماشا کشیده است　　جانا تو هم بیا که تماشای ما کنی
تا کی درانتظار قیامت توان نشست　　برخیز تا هزار قیامت بپا کنی
☆☆☆　　(فروغی بسطامی)

مارا بنگاهی بخر ازما که دراینشهر　　ارزانتر از اینت نفروشند غلامی
☆☆☆　　(آذر بیگدلی)

یا بغلامیم بخر یا ز ترحم بکش　　بنده‌خری ویا کشی‌ز ین‌دو کدام‌میکنی؟
☆☆☆　　(مستورهٔ کردستانی)

بیاد نرگس مستت همیشه بیمارم　　بیا بپرسش احباب رنجه کن قدمی
☆☆☆　　(غبارهمدانی)

برما زعنایت نظری‌کن که گدا را　　شاهان بنوازند بشکرانه شاهی
☆☆☆　　(عبرت نائینی)

اکنونکه درقلمرو دل دست دست تست دست مرا بگیر بدست حمایتی

☆☆☆ (عبرت نائینی)

بساز از گل من کوزه گر تو کوزه که شاید

بدین وسیله لبم را تو بر لبش برسانی

☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

ایساقی بادهٔ محبت جامی وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشیم ؟ قهری ، لطفی ، تبسمی ، دشنامی

☆☆☆ (ایزدی یزدی)

وعده‌ای داده‌ای ایخسرو آفاق مرا وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی

☆☆☆ (جمال‌الدین سلمان)

ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم باری نگه کن ایکه خداوند خرمنی

(سعدی)

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای مارا نگاهی از تو تمناست گر کنی

(سعدی)

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن

که گر تلخست شیرینست ز آن لب هرچه فرمائی

☆☆☆ (سعدی)

اگرچه گردش چشمت بلای جان منست مباد اینکه ز من این بلا بگردانی

☆☆☆ (   )

بخش سی‌ام
در کسالت معشوق

الف ـ در بیماری و تب

گر نمیآیم بپرسش نیست در تقصیر من	کور بادا دیده‌ام بیمار چون بینم ترا
(ذوقی تونی)	☆☆☆

تب دور ز جسم ناتوانت بـادا	جان همه کس فدای جانت بادا
حیف است نصیب دشمنانت گردد	درد تو نصیب دوستانت بادا
(حالتی ترکمان)	☆☆☆

ای از تب تو دل جهانی در تاب	خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب
از لرزهٔ تب تن تو در زیـر عرق	زآنگونه شود که عکس خورشید در آب
(نظام شیرازی)	☆☆☆

دردی و تبی که برده بود از تو شکیب	چون از تو جدا گشت مرا گشت نصیب
صد شکر که برخلاف دیدار رخت	درد تو نصیب جان من شد نه رقیب
(فرخ خراسانی)

طبیب دل من شنیدم که تو	تبی اندرین یك دو شب کرده ای
الهی بمیرم بـرای تو من	بگو از برای که تب کرده ای
(فرخ خراسانی)	☆☆☆

تب کام از آن سرو قبا پوش گرفت	تبخاله از آن تنگ شکر نوش گرفت
خواهم که همه عمر بگیرم در بر	آن تب که شبی ترا در آغوش گرفت
(	)	☆☆☆

ب ـ درد پا و دست

گر درد کنـد پای فلك پیمایت	سر بست در آن عرضه کنم بر رایت

چون از سر دشمنت بشرم آمده بود　　آمد بتظلم که فتد در پایت

☆☆☆　　(شمس الدین بخارائی)

گر درد کند پای تو ای حور نژاد　　از درد مدان که هر گزت درد مباد
این درد منست کز منش رحم آمد　　از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

☆☆☆　　(قاضی نور اصفهانی)

پای تو درد ناك از آن شد که آسمان　　دادش بیوسه زحمت بسیار هرزمان
ای طرفه‌دست‌درد بپای توچون‌رسید　　گوئی زساق‌عرش برین‌ساخت نردبان

☆☆☆　　(رفیع الدین قزوینی)

بر مسند حسن چون نشست آوردی　　هنگامهٔ مهر را شکست آوردی
دست تو شنیده ام که دردی دارد　　آزرده دلی مگر بدست آوردی

☆☆☆　　(میر تشبیهی)

ج - درد چشم و گوش و دندان

گر سرخ شدست چشم آن حور نژاد　　از درد مدان که هر گزش درد مباد
در آینه روی خویشتن دید مگر ؟　　عکس رخش از آینه در چشم افتاد

☆☆☆　　(رضی الدین نیشابوری)

شنیدم که چشم تو دارد گزندی　　همانا که افتاده بر دردمندی

☆☆☆　　(جامی صفوی)

جانم بلب از لعل خموش تو رسید　　از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش توشنیده ام که دردی دارد　　درد دل من مگر بگوش تو رسید ؟

☆☆☆　　(حالتی ترکمان)

آزار گرت بدرّ شهوار رسد　　کی از ستم چرخ ستمکار رسد
تنگست ترا دهان و از تنگی جا　　ناچار بساکنانش آزار رسد

☆☆☆　　(حسین ثنائی)

بخش سی و یکم

در نقص اعضاء معشوق

الف - در عذر آبله

از آبله بر برك گلت نیست نشانها | بر روی تو جای نگه ماست که خالیست
(خالص هندی)

☆☆☆

گرز آبله بر رخت نشانها پیداست | توظن مبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطهٔ تقدیر برویت گل ریخت | ازغایت نازکی نشانها پیداست
(خسرو)

☆☆☆

بر چهرهٔ صبافت اثر آبله ها | بودست ضرور تا نگه بند شود
(ظهوری ترشیزی)

☆☆☆

نشان آبله افزوده حسن روی ترا | یکی هزار شود ماه چون ستاره شود
(داراب بیك جویا)

☆☆☆

گر بر رخ چون ماه تو ایجان جهان | از آبله چون ستارگان هست نشان
حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان | هرگز زستاره مه نگشتست نهان
(سنجری خراسانی)

☆☆☆

ب - در عذر کوتاهی قد

نه دست بزلف لاله پوش تو رسد | نه لب بلب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست | تا نالهٔ زار ما بگوش تو رسد
(خلاق المعانی)

☆☆☆

ای شوخ که درحسن و لطافت‌ماهی هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ‌گلی از پستی خود شرم مدار عمر منی از بهر همین کوتاهی
(شفائی اصفهانی)
* * *

ج – درعذر نداشتن یك‌چشم

بیك چشم آن پری درقتل عالم بی‌نظیر آمد
اگرچشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را
(اشرف)
* * *

داری ز پی چشم بدای دُرِّخوشاب یك نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین ازهمه طرفه تر که‌از بادهٔ‌حسن یك‌چشم‌تو مستست‌ودگرچشم بخواب
(خلاق المعانی)
* * *

یك چشم توگر تباه شد ای دلبر دلتنك مشو انده بیهوده مخور
بسیاردو نرگس است ای جان پدر نشکفته یکی از دو وبشکفته‌دگر
(مسعود سعدسلمان)
* * *

گر خشك شد از باغ رخ جانانه یك نرگس ناز پرور مستانه
دل تکیه که خیال یك نرگس‌اوست خوش نیست‌دوخسته خفته‌دریك‌خانه
(حالتی ترکمان)
* * *

د – در عذر نداشتن ابرو، مو، مژه

ابرو نبود گر آن بت دلجورا عیبی نبود بدلربائی اورا
از غایت کبر می نیارد دیدن بالای دو چشم خویشتن ابرو را
( )
* * *

گرمو بسر تو نیست ای درخوشاب زین قصه مباش یك سر مو درتاب
تو شعلهٔ آتشی و روشن باشد کاندر سر شعله مو نمیآرد تاب
(محمد قاسم سراجی)
* * *

گر بررخت آن دو زلف همچون شب نیست
خوش باش که این نقص تو شکر لب نیست
صد شکر که همچومه جبینان دگر با ماه رخت نحوست عقرب نیست

( )

در نقص اعضای معشوق

بایکی ساده‌زخوبان سپاهان گفتم — که‌چرا سنبل‌تر بر گلت آویخته نیست
گفت آشفته پریشان تو مکن خاطر خوش — روز خوبان سپاهان بشب آمیخته نیست

☆☆☆ (آشفته شیرازی)

گرز آنکه نداری مژه‌ای سیمین بر — سریست دراین نکته شنو از مجمر
ترك تو چو مست بودو مستی خونریز — از ترس ندادند بدستش خنجر

☆☆☆ (مجمر اصفهانی)

زآن چشم توتیرمژه افکند زچنگ — کاین چشم تو بی‌سلاح میبازد جنگ
تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ — شد ترکش غمزهٔ توخالی‌زخدنگ

☆☆☆ (شفائی اصفهانی)

بقتلم نمی بــرد فرمان تــو — زچشم تــوافتاد مژگان تــو

☆☆☆ (سنجر کاشی)

هـ — درعذرفراخی دهن ولکنت زبان

عیب دهن فراخ او نیست جز این — کزحسرت اودل جهانی شده تنك

☆☆☆ (ظهوری ترشیزی)

کس در وفای‌عهدچو آنشوخ سست نیست — لکنت گواه‌اوست که‌قولش درست نیست

☆☆☆ (   )

گفتم سخنت شکسته از چون آید — باآنکه همه چو درّ مکنون آید
گفتا که بدین‌دهان‌تنگی که‌مراست — گر نشکنمش چگونه بیرون آید

☆☆☆ (   )

کی بود لکنت تو بــی معنی — میکنی درس دلبــری تکرار

☆☆☆ (شرف الدین)

نه از لکنت بمن گوید سخن کم — ز شیرینی لبش چسبیده با هم

☆☆☆ (   )

بخش سی ودوم

درستایش جمال معشوق

الف - دروصف جمال

گر روز حشر پرده زرویش برافکند ایزد بروی بنده نیارد گناهرا

(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

گر صورتی چنین بقیامت بیاورند عاشق هزار عذر بگوید گناهرا

(سعدی)

گر باغبان نظر بگلستان کند ترا برتخت گل نشاندو سلطان کند ترا

گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی دست نسیم گل بسر افشان کند ترا

(فروغی بستامی)

باصدهزار جلوه برون آمدی که من با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

ایزد آنگونه که میخواست بیاراست ترا چون نخواهم منت ایمه که خدا خواست ترا

روی زیبا همه دارند چرا دل نبرند دلبریهای تو از معنی زیباست ترا

(وصال شیرازی)

ماه من گر بر کشد از رخ نقاب خویشرا از خجالت چرخ پوشد آفتاب خویشرا

(وصال شیرازی)

دلبری ازچشم وزلف و خال نیاید دل توزما میبری نه روی دل آرا

(وصال شیرازی)

☆☆☆

در ستایش جمال معشوق

گل بدین لطف کند آرزوی روی ترا که ندادند بگل رنگ تو و بوی ترا
(صفائی قمی)

☆☆☆

سر رنشم مکن که تو شیفته ترزمن شوی گر نگری در آینه روی چو ماه خویشر
(نظامی گنجوی)

☆☆☆

جز تو که زیبا زتست جامهٔ دیبا جلوهٔ خوبان بود ز جامهٔ زیبا
ذوقی اصفهانی

☆☆☆

من که میبینم تفاوت از زمین تا آسمان چون کنم نسبت بروی یار مهر و ماه را
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

بصورتی که توئی کمتر آفریده خدا ترا کشیده و دست از قلم کشیده خدا
(سلیم)

☆☆☆

بیك کرشمه که در کار آسمان کردی هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها
(ناصر)

☆☆☆

ز آنروی نظیر تو نجوئیم کز اول نقاش چو زد نقش تو بشکست قلم را
(وحدی یکتا)

☆☆☆

تشبیه کرده اند بماهت یکی بگیر ازرخ نقاب ورفع کن این اشتباه را
(عبرت نائینی)

☆☆☆

نقاش چین چو صورتش آورد در نظر زد برزمین قلم که چه ها میکشیم ما
(سلطانحسین میرزا صفوی)

☆☆☆

ای فروغ حسن ماه ازروی رخشان شما آبروی خوبی ازچاه زنخدان شما
(حافظ)

☆☆☆

مه خجل گردید ازروی درخشان شما سوخت خور ازحسرت رخسار تابان شما
(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

مصریان انصاف میخواهم کدامین بهترند
آفتاب یزد ما یا ماه کنعان شما
(جلال الدین اصفهانی)

☆☆☆

حسن روز افزون نگر کان خسرو زرّین رکاب
دی هلالی بود و دیشب بدر و امروز آفتاب
(محتشم کاشی)

☆☆☆

ماه‌من گر پیشتر ازصبح برخیزد زخواب   تا به‌شب بیرون نیاید ازخجالت آفتاب
(میرابوطالب)   ☆☆☆

شانه برزلفش زدم شب بود چشمش مست خواب
میکشودم از همش ناگه برآمد آفتاب
گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو
گفت تا من بر نخیزم کی برآید آفتاب
(   )   ☆☆☆

ازشب وصل تو کوته‌تر نمیباشد شبی   تاتوبرقع میگشائی مینماید آفتاب
(مهری‌هراتی)   ☆☆☆

نیست سری کز تو پرآشوب نیست   اینهمه هم خوب شدن خوب نیست
(رهی‌معیری)   ☆☆☆

زمانه دفتراوصاف حسن یوسف را   زشرم‌روی‌تو بردو بچاه کنعان‌ریخت
(شعیب جوشقانی)   ☆☆☆

بد است خوی، تو جانا که بد همی گویند
رخت که‌هست نکوگفت هیچکس که بداست؟
(   )   ☆☆☆

آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
دست مشاطهٔ صنعت چه خوش آراسته است
فتنه درعهد تو ای فتنهٔ دوران برخاست
تا ز خود فتنه تری دید که بر خاسته است
(سرخوش تغرشی)   ☆☆☆

محتاج وصف نیست جمال منوّرش   برجمله این‌حدیث‌چوخورشید‌روشن‌است
(مظهر تبریزی)   ☆☆☆

بدامنت نرسد دست کس که‌جلوهٔ ناز   ترا ببام فلك برد و نردبان‌برداشت
(شاپورطهرانی)   ☆☆☆

چو دید لالهٔ روی توباغبان از شرم   هرآنچه گل بچمن بودچیدودورانداخت
(دهقان‌سامانی)   ☆☆☆

در ستایش جمال معشوق

آدمیزاده بدین خوبی و رعنائی نیست　　این پریروی اگر حور نباشد ملک است

(حشمت شیرازی)

☆☆☆

روی خودرا مگو شریک مه است　　در نکوئی که لا شریک له است

(جامی)

☆☆☆

درماهتاب دوش خرامان همی شدی　　ماهت بدیدو چادر شب پیش رو گرفت

(امیرخسرو دهلوی)

☆☆☆

تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی　　زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است

(آصفی کرمانی)

☆☆☆

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب　　کاین مدح آفتاب نه تعظیم شأن تواست

(سعدی)

چشمی که ترا بیند ودرقدرت بیچون　　مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

(سعدی)

چشم مسافر که بر جمال تو افتد　　عزم رحیلش بدل شود باقامت

(سعدی)

آینه در پیش آفتاب نهاده است　　بردراین خیمه یاشعاع جبین است

(سعدی)

مرا سخن بنهایت رسید وعمر بپایان　　هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

(سعدی)

☆☆☆

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت　　آری باتفاق جهان میتوان گرفت

(حافظ)

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

(حافظ)

☆☆☆

با چنین چهره که امروز تو آراسته‌ای　　هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست

☆☆☆

در عهد جمال تو نگیرند ز گل آب　　عکس تو بهر آب که افتاد گلابست

(میرغروری کاشی)

☆☆☆

چسان خورشید خـوانم روی اورا   که مصحف‌را غلط‌خواندن گناهست

☆☆☆   (محمدقلی سلیم)

با این‌خصائل ملکی برخلاف رسم   باید که‌سجدهٔ تو کند هر که‌آدمست

☆☆☆   (محتشم کاشی)

از شمس ماه عالم ازآن نورمیبرد   کان‌پرتوی زعارض‌چون‌آفتاب‌تست

☆☆☆   (عصمت‌الله بخارائی)

خدا پرست نباشد کسی که روی ترا   نظاره کرد و نگردید‌آفتاب‌پرست

☆☆☆   (عبرت نائینی)

هرآنکه نسبت‌رویت‌بماه‌وپروین‌داد   فزود قدرمه وازمقام حسن‌توکاست

(محسن شمس ملك‌آرا)

دانی‌زچه خورشید بشب پنهانست ؟   چون روزشود چوروی‌تو تابانست ؟

از پرتو تـو روز کند کسب شعاع   چون‌شب تو ببستری سیه ازآنست

(محسن شمس ملك‌آرا)

چشمهٔ نور که‌خوانند کسانش‌خورشید   پیش روی تو یکی ذرّهٔ بیمقداراست

(محسن شمس ملك‌آرا)

آسمان‌برقمرخویش کندفخروعجب   می‌نداندچوتو برصفحه گیتی‌قمریست

☆☆☆   (محسن شمس‌ملك‌آرا)

به تماشاگه خورشیدجمالت امروز   آفتاب‌آمده‌وازهمه کس گرمتراست

☆☆☆   (شوکتی اصفهانی)

پیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد

شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت

☆☆☆   (یغمای جندقی)

خورشیدرافشرده بصددست‌روزگار   تاگلشن جمال ترا‌آب داده است

☆☆☆   (فضلی جرفاقانی)

صورتگرچین ازحسدصورت‌خویش   هم‌خامه‌شکستست‌وهم‌انگشت گزیدست

☆☆☆   (امیرمعزی)

در ستایش جمال معشوق

سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس کشید زلف ز عارض که نقش چین اینست

(بابافغانی) ☆☆☆

خبر یار ندانم ز که جویم کز یار هر که دارد خبری بیخبر از خویشتنست

(زرگر اصفهانی) ☆☆☆

گویند برانگیز شفیعی ببر دوست آنکس که ترا دید چه در فکر دل ماست

(وصال شیرازی)

بتان چو جان و تو جان بتانی از خوبی درست گفت تراهر که جان جانان گفت

(وصال شیرازی)

تو بدین حسن و لطافت نروی از دل ما یوسف از جرم نگوئیست که در زندانست

(وصال شیرازی) ☆☆☆

گل خواست که چون قدش نکو باشد و نیست

چون دلبر من برنك و بو باشد و نیست

صدروی فراهم آورد هر سالی باشد که یکی چو روی او باشد و نیست

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی) ☆☆☆

از گل طبقی ساخته کاین روی منست وز مشك خطی کشیده کاین موی منست (۱)

صد نافه بباد داده کاین بوی منست آتش بجهان در زده کاین خوی منست

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی) ☆☆☆

آراسته جنتی که این روی منست افروخته دوزخی که این خوی منست

شمشیر جهانسوز بهادر شه را دزدیده که این کمان ابروی منست

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

ماه درمشك نهان کرده که این رخسار است

شکر از پسته روان کرده که این گفتار است

۱ــ با مختصر تغییری بطریق ذیل باسم ابوالفرج رونی هم دیده شده:

مه بر سر وی نهاده کاین روی منست وز مشك خطی کشیده کاین موی منست

ازخلد دری گشوده کاین بوی منست آتش بجهان درزده کاین خوی منست

بخش سی و دوم

سنك درسینه نهانکرده که اینچیست ؟ دلست

سرورا کرده خرامنده که این رفتار است

(رضی الدین نیشابوری) ☆☆☆

ماه برآنند که چون روی تست ادّعاست
مشك ستانند که چون موی تست این خطاست
آنکه قد دلکش رعنای سرو ای تذرو
گفته که چون قامت دلجوی تست نارساست
هر مه نو چند شبی را هلال باملال
روی نماید که چو ابروی تست بدنماست
آنکه چنین گفت که یاقوت ناب زآب وتاب
هم گهر لعل سخنگوی تست کم بهاست
خلد برین هم اگر ای رشك حور بی قصور
آب وهوایش چوسر کوی تست باصفاست
هیچ ندانی ز چه هر صبحدم ای صنم
باغ پر از عطر تو وبوی تست ازصباست
عاشق بیچاره در زیر تیغ ایدریغ
هر چه کند زحمت بازوی تست دست وپاست
با همه جور و ستم ای بی نظیر گر امیر
میل دلش ازهمه کس سوی تست باوفاست

(امیراتابکی) ☆☆☆

گر گذری هست ونه در کوی تست بر خطاست
ور نظری هست ونه برروی تست نابجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه زاشتباه
گفت که همسنگ ترازوی تست ازتوکاست
آن گل صدبرگ وهمه برگ وساز گرنه باز
برگ و نوایش زگل روی تست بینواست
شیوهٔ بدخوئی و ناز و عتیب ای حبیب

درستایش جمال معشوق

گرهمه گویند که آهوی تست　　این خطاست
وانکه بدان نرگس شهلای باغ　　بهرلاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست　　بیحیاست
خلق توگر یکسره قهرست و کین　　دلنشین
با همه گر جور و جفا خوی تست　　دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب　　درطلب
منع که از لعل سخنگوی تست　　اقتضاست
(وثوق الدوله)

☆☆☆

بادگر از جانب مشکوی تست　　مشکساست
خاك گر ازراه سر کوی تو است　　کیمیاست
رنگ گل سرخ و شمیم نسیم　　ای ندیم
گرنه ز رخسارتوو روی تواست　　از کجاست
خار که در دست تو افتد گل است　　مقبل است
سرخ گل ارزانکه بپهلوی تواست　　بدنماست
در سخن گرچه لطیف است و پاك　　تابناك
آنچه نه زان رشته لؤلوی تو است　　بی بهاست
شیخ که دم میزند از آبرو　　تا که او
دورزتأثیر دو جادوی تو است　　پارساست
دل سوی درگاه تو آرد نیاز　　درنماز
روی روان وقت دعا سوی تو است　　این دعاست
آنچه بود تنگتر از آن دهن　　قلب من
وآنچه سیه فام چوگیسوی تواست　　روزماست
این دل رنجور که سوزد ز تب　　روزوشب
گر نه نصیبیش ز داروی تو است　　بی‌دواست
گر بجهان ای صنم خلخی　　پاسخی
در خور گفتار بی آهوی تو است　　مرحباست

بخش سی و دوم

چـون بـر تـو شعر فرستند همی یاسمی
قوتش از طبع سخنگوی تو است این بجاست

☆☆☆ (رشید یا می)

شاهکاری هست هر صنعتگر یرا در جهان شاهکار آفرینش خلقت زیبای تست

☆☆☆ وثوق الدوله

روی بنما تا که ایمان آورند بت پرستان زمین سومنات

☆☆☆ ( )

آرام تو رفتار بسرو چمن آموخت تمکین تو شوخی بغزال ختن آموخت
افروختن و سوختن و جامه دریدن پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

☆☆☆ (طالب آملی)

اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت بدهر پرده از چهره برانداز که دیّاری نیست

☆☆☆ (نصرت گیلانی)

زهرهٔ روی ترا تا مشتری گردیده ام از نظر ماه و ز چشمم آفتاب افتاده است

(دهقان اصفهانی)

فروغ روی تو کرد آفتاب را معدوم از آن بماتم خورشید شب سیه پوشست

(دهقان اصفهانی)

توئی که نیست ترا آفتاب و ماه نظیر ترا بحسن کجا هست ثانی و ثالث

☆☆☆ (دهقان اصفهانی)

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

(حافظ)

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند

(حافظ)

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

(حافظ)

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

(حافظ)

درستایش جمال معشوق

روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

(حافظ)

دی درمیان زلف بدیدم رخ نگار بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

(حافظ)

گر در خیال خلق پریوار بگذری فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

☆☆☆

(سعدی)

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار چو آفتاب بر آید ستاره ننماید

(سعدی)

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس کز اشتیاق جمالت چه اشك میبارند

(سعدی)

امروز یقین شد که تو محبوب خدائی کز عالم غیب اینهمه دل با تو روا نکرد

(سعدی)

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

(سعدی)

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند روی زیبای تو سردفتر اوراق آید

(سعدی)

قمر مقابلهٔ روی تو نیارد کرد وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرد

(سعدی)

تو در آینه نظر کن که چه دلبری ولیکن تو چو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد

(سعدی)

ناچار هر که صاحب روی نکو بود هرجا که بگذرد همه چشمی براو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار مسکین کسیکه در خم چوگان چو گو بود

(سعدی)

بخش سی ودوم

در وهم نمیگنجد در فهم نمیآید کز نسل بنی‌آدم اولاد پری زاید

(سعدی)

آفرین خدای بر پدری که‌تو پرورد و مادری که تو زاد

(سعدی)

صبر بسیار ببایدپدر پیرفلك را تاد گرمادر گیتی چوتوفرزندبزاید

(سعدی)

☆☆☆

تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه مادر دهربهرگوشه پسرها دارد

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

تواگر مادرفرزندی چون‌خودنشوی مادر دهر نزاید چوتو فرزند دگر

(رعدی تبریزی)

☆☆☆

ای‌بسامادر که زادندی بتان ماهرو آفتابی‌چون‌نگارم‌مادر گیتی نزاد

(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

باورم‌نیست که‌زایدچوتوئی‌مادردهر مادردهر بگو اینهمه فرزند نزاید

(وصال شیرازی)

☆☆☆

می ندانم‌از که زادی اینقدر دانم که باید

همسر غلمان پری‌تاچون توفرزندی بزاید

(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

مادر دوران عقیم شد که پس از تو زشت بودگر چه آفتاب بزاید

(قاآنی شیرازی)

برصورتت‌مگر در ودیوار عاشقند کز هر کجاروم همه ذکرشمارود

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

گفتاچراسخن نکنی‌چوی بمن‌رسی نظارهٔ جمال تو خاموشی آورر

(حسن دهلوی)

☆☆☆

پیش خورشید رخت گل رفته بود ازحال خویش

بـر رخش ابـر بهـاری از ترحـم آب زد

(سلیم)

☆☆☆

در ستایش جمال معشوق

مردمان در من و حیرانی من حیرانند — من در آنکس که ترا بیند و حیران نشود
(امیر خسروی دهلوی)

☆☆☆

تو رشك آفتابی و بی مهر مادرت — شرم از رخت نکرده و نامت قمر نهاد
(خسروی قاجار)

☆☆☆

از حسرت جمال تو بر چشم عاشقان — چندان نظر نماند که بر دیگری کنند
(اوحدی مراغهٔ)

ز شرم روی تو در باغ وقت گلچیدن — گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
ز حسرت رخت ای آفتاب در هر صبح — ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
(اوحدی مراغهٔ)

☆☆☆

روزی ز قضا حسن ترا میسنجید — ایزد بترازوی قدر با خورشید
این بسکه گران بود نجنبید ز جا — وآن بسکه سبك بود بافلاك رسید
(سعیداء سرمد کاشی)

☆☆☆

هر شب مه نو سوی فزونی تازد — تا همچو جمال تو جمالی سازد
در چهاردهم شب چو بخود پردازد — بیند که چو تو نیست زغم بگدازد
(کمال الدین اسمعیل)

☆☆☆

چو روی خوب ترا بیند این دو چشم رهی
پر آب گردد و گوئی همی سحاب شود
که هست روی تو خورشید و هر که در خورشید
نگه کند بزمان چشم او پر آب شود
(تاج الدین اسمعیل باخرزی)

☆☆☆

تمثال رخ ترا بچین بردستند — آنجا که مصوّران چابکدستند
در پیش مثال روی تو بنشستند — انگشت گزیدند و قلم بشکستند
(شیخ شطاح شیرازی)

☆☆☆

ز آن خوبتری که کس خیال تو کند — یا همچو منی فکر وصال تو کند
الحق که بر آفرینش خود نازد — ایزد که تماشای جمال تو کند
(   )

☆☆☆

بخش سی ودوم

رفته‌رفته آب‌شد آئینه ازشرم رخش چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود

☆☆☆ (   )

آئینه باعذارش خود را کند برابر روئی که سخت افتاد شرم‌وحیا ندارد

☆☆☆ (   )

بروزگار تو از بسکه خوار شد خورشید بدان رسیده که از چشم آفتاب افتد

☆☆☆ (فضلی جرفادقانی)

ماه‌من هرجا خرامد از شکوه فرّحسن نیکوان شهر را جزو تماشائی کند

☆☆☆ (ابو الحسن جلوه)

در ین زمین چو تو خورشید طلعتی بوده‌است و گرنه ماه بدور زمین نمیگردید

☆☆☆ (سلیم همدانی)

چنان زحسن تو اجزای بزم رفته زهوش که گر صراحی می بشکنند صدا نکنند

☆☆☆ (طالب آملی)

خرمن حسن ترا روزی که می کردند جمع

آفتاب از دامن یك خوشه چین افتاده بود

☆☆☆ (آقا مجتهد اصفهانی)

باخاك درت فرقی اگر هست فلك را اینست که ماهی چو تو بر بام ندارد

☆☆☆ (الفت کردستانی)

تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب کز غمت خلق جهانی دل بریان دارند

☆☆☆ (مستوره کردستانی)

آن ماهروی خرّاط در هر گذر که باشد

روزی هزار عاشق از چوب میتراشد

☆☆☆ (وحید قزوینی)

ماه نو اگر بررخ خورشید توان دید آنگاه توان گفت که باروی تو ماند

☆☆☆ (افسر قاجار)

جای آنست که شاهان زتو شرمنده شوند

سلطنت را بگذارند و بتو بنده شوند

درستایش جمال معشوق

گر بخاك قدمت سجـده میسر گردد
سر فرازان جهان جمله سر افکنده شوند
بر سر خاك شهیدان اگـر افتـد گذرت
کشته و مرده همه از قدمت زنـده شوند
جمع خوبان همه‌چون کوکب وخورشیدتوئی
تو برون آی که این جمله پراکنده شوند

(هلالی جغتائی) ☆☆☆

بسکهٔ اجزای‌جمال تو زهم‌خوبترند کس‌ندانند که نظرسوی کدام‌اندازد

(طوقی تبریزی) ☆☆☆

گوئی‌ازخامهٔ‌تقدیرغرض‌نقش‌تو بود کزازل تا‌به‌ابداین‌همه‌تصویر کشید

(نیازاصفهانی)

ماه چون بدرشود شب همه شب‌کاسته‌گردد
ماه رخسار تو بدریست که هر دم بفزاید

(نیـاز اصفهانی) ☆☆☆

مه جمال ترا بی حجاب نتوان دید که‌بی‌حمایت‌دست آفتاب نتوان‌دید

(گلبنی افشار) ☆☆☆

گل رخسار عرقناك تراگر میدید باغ جنت خجل‌از چشمه کوثرمیشد

(صائب تبریزی)

گل خورشید را در عهد رویت بـرای طاق نسیان آفریـدنـد

(صائب تبریزی)

لب‌جام‌از هوس بوسه دهن‌غنچه کند چون‌زمی‌صفحهٔ‌رخشارتو گلفام‌شود

(صائب تبریزی) ☆☆☆

اگر بروضهٔ فردوس بی نقاب آئی بهشتیان برخ ازشرم پرده‌آویزند

(همای شیرازی) ☆☆☆

بخش سی ودوم

روی خوبت خدای میداند || که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو || عقل بر هیچ گوشه ننشاند

( )

☆☆☆

روی تو را صفت نتوانم نمود لیك || اینقدر گویمت که چو شمس و قمر نبود

(شعاع الدین پرتو)

☆☆☆

ز آفتاب نکوتر فروغ طلعت اوست || بحیرتم که در ایام حسن او جمهور
مثل بخوبی خورشید میزنند اینست || یکی ز جمله غلطهای در جهان مشهور

(نوری اصفهانی)

☆☆☆

تا ابد منخسف از عقد ذنب خواهد ماند || لاف از همسریت گر بزند ماه منیر
گر ملامتگر ما روی تو بیند داند || که درین عشق مرا هیچ نباشد تقصیر

(مستورهٔ کردستانی)

☆☆☆

چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن || رخساره همچو لاله و لب چون گل انار
کبکی بگاه رفتن و طوطی گه سخن || چرخی بگاه حمله و بازی گه شکار

( )

☆☆☆

گر تو از فوج شه ای ترك سپاهی باشی || لشگر شاه چو حسن تو شود عالمگیر

(وصال شیرازی)

☆☆☆

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور || قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

(سعدی)

☆☆☆

نه همین مات جمال تو منم کز هر سو || والله حسن تو صاحبنظرانند هنوز

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

دمی که حور و پری سجدهٔ تو میکردند || نکرده بود بشر را ملك سجود هنوز
طپانچه ای زده خورشید عارضت مه را || که هست از اثر آن رخش کبود هنوز

(محتشم کاشی)

میکرد شبی نسبت خود شمع بخوبان || چون خواست که نام تو برد سوخت زبانش

(محتشم کاشی)

☆☆☆

با این جمال و نکوئی که اوست میترسم || موحدان بخدائی کنند متهمش

(نظیری)

☆☆☆

بدین‌روش که توئی گر بمرده بر گذری عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

(سعدی) ☆☆☆

بجائی پا نهادست او که خورشید جهان‌آرا

اگر خواهد تماشایش بیفتد تاج از ترکش

(شاطرعباس‌صبوحی) ☆☆☆

سر موئی ندارد نقص نقش آن بت موزون

هزاران بار من گردیده ام گِرد سرا پایش

(وحیدقزوینی) ☆☆☆

گلستان کاسهٔ در یوزه سازد لاله و گل را

ز تاب می‌چو گردد شبنم‌افشان روی‌زیبایش

(صائب‌تبریزی) ☆☆☆

گفتم ار مه مصحف روی ترا از من مرنج

سهـو شد استغفرالله میشود قـرآن غلط

(علینقی کمرهٔ) ☆☆☆

با پرتو جمال‌توحاجت بشمع نیست با نور آفتاب چه تاب آوردچراغ

(ذوقی اصفهانی)

عکس تو گر برندبفرخار ای‌صنم بت‌یکطرف برقصدو بتخانه یکطرف

(ذوقی اصفهانی) ☆☆☆

زیبدا گر بعالمی‌فخر کنی که سالها مادردهر ناوردهمچو تو نازنین خلف

(محیط قمی) ☆☆☆

ایماه زمین مه فلکراست شرف کورا برخ خوب تو سازند طرف

فرقست میان رخ تـو بـا رخ ماه این‌صاف‌چو آینه‌است‌و آنراست کلف

(محسن شمس ملك آرا) ☆☆☆

صورتگران‌چین اگرآن‌چهره‌بنگرند نقش نگارخانـه چین‌را کنند حك

(حافظ)

هر کس که نداردبجهان مهرتو بردل حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن ازعشق‌تو دل فکرمحالست از جان‌حود آسان‌بوداز عشق‌تومشکل

گشتیم جهانرا که ببینم و ندیدیم همچون تو کسی زیبادر شکل‌و شمائل
(خافظ)

☆☆☆

هر کس که تو را دید بدین شکل و شمائل گردید تو را از دل و جان‌عاشق‌و مائل
کوی تو بود کعبهٔ مقصود خلایق روی تـو بـود قبلهٔ اقبـال قبائل
حاجت نبود حسن رخت را ببراهین بر روشنی شمس چه حاجت بدلائل
(عبرت نائینی)

☆☆☆

نقاب‌زلف شبی کز جمال بر گیرد کند ز شرم مه رویش‌آفتاب‌افول
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

نام تو میرفت عارفان بشنیدند هر دو برقص آمدند سامع و قائل
(سعدی)

☆☆☆

چو آب زندگی گر بگذری بر خاک‌مشتاقان
همه چون سبزه از مهر تو بردارند سر از گل
(اهلی شیرازی)

☆☆☆

خورشید اگر گم‌شود ازصفحه گیتی من دست تو گیرم بلب بام بر آرم
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

تو بصد آینه ازدیدن‌خود سیر نه‌ای من به یك چشم‌ز دیدار تو چون سیر شوم؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بمیزان نظر حسن تورا باماه سنجیدم میان‌این و آن فرق‌ازز مین تـا آسمان‌دیدم
(میرزا اسود)

☆☆☆

گفتی که بمه نگه کن انگار منم روی توام آرزست مه را چکنم
مه‌چون‌تو کجا بود که در هرماهی یکشب چو رخت‌باشد و باقی چو تنم
(کمال الدین اسمعیل)

☆☆☆

چگونه وصف جمالت کنم جز اینکه بگویم
بـدیـن کمال جمـالی نـدیـدم و نشنیدم
(عبرت نائینی)

☆☆☆

تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آئی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
(سعدی)

در ستایش جمال معشوق

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
(سعدی)

بهوش بودم ازاول که دل بکس نسپارم   شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
(سعدی)

فکرت من در تو نیست در قلم ایزدیست   کو بتواند چنین صورتی انگیختن
(سعدی)

اگر جماعت چین صورت تو را بینند   شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن
(سعدی)

جهان روشن بماه و آفتابست   جهان ما بدیدار تو روشن
(سعدی)

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق   من سعی میکنم که نگویم دگر سخن
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن   هرگز شنیده‌ای ززبان قمر سخن؟
(سعدی)

☆☆☆

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت   بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
(حافظ)

☆☆☆

آهو ز تو آموخت بهنگام دویدن   رم کردن و برگشتن و واپس نگریدن
پروانه زمن شمع زمن گل زمن آموخت   هم سوختن و ساختن و جامه دریدن
(کمال الدین اسمعیل) (میلی ترک)

☆☆☆

آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون   از گریبان تو خورشید سر آورده برون
(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

از آفتاب نور برد ماه و طرفه آنك   خورشید کسب نور نماید ز ماه من
(پژمان بختیاری)

☆☆☆

دهانت غنچه چشمت نرگس و رخ لاله حیرانم
که در یکشاخ چون پیدا شد این گلهای گوناگون
(امیر همایون اسفراینی)

☆☆☆

رخسار تو مشکست و سر زلف تو خون   میگویم و میآیمش از عهده برون
رویت مشکی نرفته در نافه هنوز   مویت خونی که آید از نافه برون
(نظامی گنجوی)

☆☆☆

اگرچه نیست روا سجدهٔ بتان کردن   تو آن بتی که ترا سجده میتوان کردن
(درویش غیاثی عراقی)

☆☆☆

رخ بپیران و جوانان بنما تا گسلند   پدران از پسران و پسران از پدران
(دامی اصفهانی)

☆☆☆

گرچون قدتست سرو رفتارش کو   ور چون لب تست غنچه گفتارش کو؟
گیرم بسر و زلف تو ماند سنبل   دلهای پریشان گرفتارش کو؟
(آهی جغتائی)

☆☆☆

بیراز تو کز غرور نخواهی وصال خویش   خواهند عالمی همه از جان وصال تو
(وصال شیرازی)

☆☆☆

دوستی از بهر پیغام ارفرستم سوی تو   دشمن جانی شود با من چو بیند روی تو
(بهار شیروانی)

☆☆☆

خونم بخور که هیچ ملك با چنین جمال   از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام خواب خلق جهان را سبب توئی   زآن شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
(حافظ)

همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت   گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
(حافظ)

☆☆☆

از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن   دستیست شاخ گل که گلستان بسر زده
(صائب تبریزی)

☆☆☆

آنچه در آینهٔ روی تو من می بینم   گر ببیند همه کس وای من و وای همه
(محتشم کاشی)

☆☆☆

از حسرت جمال تو هنگام عرض حسن   افتد ز دست یوسف پیغمبر آینه
(نالی تکلو)

☆☆☆

از بهر هلال عید آن مه ناگاه   بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله   خورشید بر آمدست میجوید ماه
(فخرالدین کرمانی)(محسن فانی)

☆☆☆

رفتن بچه ماند؟ بخرامیدن طاوس   برگشتن و دیدن بچه؟ آهوی رمیده
(سعدی)

درستایش جمال معشوق

گل باوجوداوچوگیاهست نزدگل　　مه پیش روی اوچوستاره است نزدماه
(سعدی)

نازنینا بچنین حسن و لطافت که تراست　　ناز کن ناز که شایسته ناز آمده ای
(شیفتهٔ همدانی)

☆☆☆

مژه دردیدهٔ نظّارگیان خواهدسوخت　　این چراغی که تو از چهره برافروخته ای
(صائب تبریزی)

☆☆☆

زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب برگ گل
صدگلستان گل بروی چون بهار آورده ای
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

میشنیدم بحسن چون قمری　　چون که دیدم از آن تو خوبتری
(سعدی)

خورشید اگرتوروی نپوشی نهان شود　　گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
همراه من مباش که حسرت برند خلق　　در دست مفلسی چو ببینند گوهری
(سعدی)

هرنوبتم که درنظر ای ماه بگذری　　بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران　　بسیار دیده ام نه بدین لطف و دلبری
(سعدی)

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی　　جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت　　که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
چنان بنظرهٔ اول ز شخص می ببری دل　　که بازمی نتواند گرفت نظرهٔ ثانی
(سعدی)

ندانم از سرو پایت کدام خوبتراست　　چه جای فرق که زیبا ز فرق تاقدمی
نگویمت که گلی برفراز سرو روان　　که آفتاب جهان تاب بر سر علمی
(سعدی)

هرآنکست که ببیند روا بود که بگوید　　که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم　　توهم درآینه بنگر که خویشتن بپرستی
(سعدی)

ای چشم خیره مانده دراوصاف روی تو　　چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
خلقی بتیر غمزه خونخوار و لعل لب　　مجروح میکنی و نمك میپراکنی
(سعدی)

دامنت آستین چرا پیش جمال میبری رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
(سعدی)

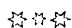
هرگز آندل نه بمیرد که تو جانش باشی نیکبخت آنکه تو اندر دو جهانش باشی
(سعدی)

چنان موافق میل منی ودر دل من نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی
(سعدی)

دوستان منع کنندم که چرا دل بتو دادم باید اول ز تو پرسید چنین خوب چرائی
(سعدی)

به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند بعمر خود که همین بود حد زیبائی
(سعدی)

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی
دری باشد که از رحمت بـروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آنمعرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیور ها بیارایند وقتی خوبرویـان را
تو سیمین تن چنان خوبی کـه زیور ها بیـارائی
چو بلبل روی گـل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
که همچون آفتاب از جام وحور از حله پیدائی
(سعدی)



تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائـی
که خورشید ار بخود بندی بزیبائی نیفزائی
حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید
شود بی پرده آنروزی که روی از پرده بنمائی
چه نسبت باشکرداری که سرتا پای شیرینی؟
چه خویشی با قمرداری کـه پا تا فرق زیبائی؟

مگر همسایهٔ نوری کـه در وهمم نمیگنجی ؟
مگر همشیره حوری کـه در چشمم نمیآئی ؟
بهرجا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری
بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی
جـمال خوبرویان را بزیور زینت افزایـد
توگر زیور بخود بندی بخوبی زیـور افزائی
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید
تورا گویـد تجلّی کن که هستی را بیارائی
گنه کن هرچه میخواهی و از محشر مکن پروا
که با این چهره در دوزخ درِ فردوس بگشائی
(قاآنی شیرازی)

بر آن بودم که از آهن کنم دل   ندانستم که تـو آهن ربائی
(قاآنی شیرازی)

بدین شمائل زیبا اگر ز پرده در آئی
در بهشت بـروی جهانیان بگشائی
درون پرده نهانی و خون خلق بریزی
چه‌فتنه‌ای که‌برانگیزی‌ار زپرده درآئی؟
(قاآنی شیرازی)

برنك و بوی جهانی ؟نه ! بلکه بهتر از آنی
بحکم انکه جهان پیر گشته و تـو جوانی
ستاره‌ای ؟ نه ! مهی ؟ نه! فرشته‌ای ؟نه! گلی ؟ نه !
بهرچه خوانمت آنی چو بنگرم بـه از آنی
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

رخ پدیدارمکن‌این‌همه ای‌ماه‌سپهر   که بدین دلبرخورشیدشمایل‌نرسی
(حایری کوروش)

☆☆☆

درستایش جمال معشوق

ماه اگر بی‌تو بر آید بدو نیمش بزنند
دولـت احمدی و معجزه سلطانـی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
(حافظ)

ملک در سجدهٔ ادم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی
(حافظ)

بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا چنانکه دیدمت اکنون هزار چندانی
(حافظ)
☆☆☆

ای چهره زیبای تـو رشك بتان اذری
هر چند وصفت میکنم در حسن از آن بالاتری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
خوبان فراوان دیده‌ام اما تو چیز دیگری
(امیرخسرو دهلوی)
☆☆☆

عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم در کشور نیکوئی نبود چو تو زیبائی
(مستوره کردستانی)
☆☆☆

جهان بگشتم و بسیار نیکوان دیدم نبود چون تو نگاری بحسن و زیبائی
(عبرت نائینی)

آنکس که ترا گفت بدین جلوه که ماهی آگاه نبودست ز حسن تو کماهی
دادند بمه نسبت آن روی به از مهر آنان که ندانند سپیدی ز سیاهی
مه چیست بر روی نکوی تو که صد بار خورشید فلك داده بخوبیت گواهی
بردار ز رخ پرده و بگـذار ببینند در روی تو صاحبنظران صنع الهی
(عبرت نائینی)
☆☆☆

بسکه ائینه‌صفا دیـد در آن پیشانی دست‌درزیرزنخدان زده‌ازحیرانی
(جامی)

☆☆☆

چگونه باتو نکویان کنند دعوی‌حسن هزارخار کجا میرسد بپای گلی
(آزاد نوربخش)

☆☆☆

ختم نموده است خداوندگار در رخ تو صنعت صورتگری
(فتحعلیشاه)

☆☆☆

حسن گویند که چون دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی
(شوریده شیرازی)

☆☆☆

شرمنده نیستی که بدین دستگاه حسن دل میبری‌ز مردم وانکارمیکنی؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

هیچ گـل پیش تو نـدارد رنك گرچه در هر گُلی بود بوئی
(سرمد)

☆☆☆

جهان بگشتم ودیدم تمام خوبانرا جهان فدای‌تو بادا که‌ازتمام‌بهی
(محیط قمی)

☆☆☆

ب ـ در وصف قد ، قامت ، رفتار

قدّ ترا بسرو صنوبر مثل زنند کوتاهی نظر نگرو اشتباه را
(فرات یزدی)

☆☆☆

مرنج اگر بقدت‌همسری نماید سرو از آنکه عقل نباشد بلند بالا را
(مخزن کرمانشاهی)

☆☆☆

پیش بالای بـلندت بچمن از سر شرم
سرو پوشیده بخود کسوت کوتاهی را
(مستورهٔ کردستانی)

☆☆☆

درستایش جمال معشوق

کسی از راستی خویش نبودست خجل
سرو پیش قدش از راستی خود خجل است
(شوکت)



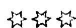
زقامت تو بعالم قیامتی برخاست
قیامتست قدت گر بود قیامت راست
(میر تقی)



اینکه تو داری قیامتست نه قامت
وین نه تبسم که معجز است و کرامت
سرو خرامان چو قد معتدلت نیست
این همه وصفش که میکنند بقامت
(سعدی)



درچمن یار چو باآن قدو قامت بر خاست
سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست
(سلطان حسین میرزا بایقرا)



فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست
باقیامت قد اودست و گریبان برخاست
(حزین)



قامتت درچمن حسن درختی است بلند
که همه دلبری و عشوه و نازش ثمراست
(فخری قاجار)



قدّ تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلند است ببالای قیامت
(صائب تبریزی)

بخش سی و دوم

هرکرا دیدیم حیران قد رعنای اوست
برعلم دارد نظر دائم سپاه ازشش جهت
(صائب تبریزی)

باقامت‌او هر که بسرو‌است نظر باز چون‌فاخته‌سرحلقهٔ کوته‌نظرانست
(صائب تبریزی)

بی تکلف میتواند لاف خود داری زدن
هر که دروقت خرام او عنان دل گرفت
(صائب تبریزی)

تو با آن‌قامت رعنابهر گلشن که بخرامی
خیابان‌میکشد چون‌سروقدازشوق‌رفتارت
(صائب تبریزی)

ماه بر گردن نهاد ازهاله طوق بندگی
سرو موزون‌تو‌تا ازگلشن ایجاد خواست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

نسبت قدّ تو با شاخه طوبی نتوان
پیش سروقد تو شاخه طوبی حطب‌است
(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

سرو سهی که خاست بطرف چمن‌ز ناز
چون دید شکل قد تورا برزمین نشست
(شاهی سبزواری)

☆☆☆

درستایش جمال معشوق

سرومیزد لاف آزادی ولی قدری نداشت
کار سرو از بندگی قدّ تو بالا گرفت
(   )

☆☆☆

دل قدّ ترا بلای جان گفت   بالاتر از این نمیتوان گفت
(فرخی ساوجی)

☆☆☆

آنجا که تو بر خیزی و قامت بنمائی
بر پاشود آشوب که هنگام قیامست
(همای شیرازی)

☆☆☆

ز شرم قد تو از باغ سرو پا بر جا
چو بندگان بگریزد اگرچه آزاد است
(کلیم کاشی)

☆☆☆

هرچه ز آن بالاتر استاد ازل خلقت نکرد
برتر و بالاتر ازآن قامت و بالای تست
(وثوق الدوله)

☆☆☆

مصرع قافیهٔ قامت موزون تو نیست   سروهرچند که درعالم خودموزون است
(احسان)

☆☆☆

پیش رفتارتو پا برنگرفت ازخجلت   سروسرکش که بنازقد وقامت برخاست
(حافظ)

نازنین‌تر زقدت درچمن‌حسن نرست   خوشتراز نقش‌تودرعالم تصویر نبود
(حافظ)

☆☆☆

بخش سی و دوم

بیشتر ز آنکه دهد خامه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد
(صائب تبریزی)

درگذر از سر نظّاره آن قدبلند کاین تماشا ز سرچرخ کلاه اندازد
(صائب تبریزی)

آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل میشود
جلوهٔ او یك خیابان سرورا از پا فکند
(صائب تبریزی)

بهر گلشن که با آن قد رعنا جلوه‌گر گردی
بتعظیم تو سرو از جای خود آزاد میخیزد
(صائب تبریزی)

از قامت‌توراست‌چسان بگذرد کسی آب‌روان بسرو تو پابست‌میشود
(صائب تبریزی)

هله بر جای خود ای تازه نهالان چمن
بنشینید که آن سرو روان بر خیزد
(صائب تبریزی)

باچنین قامت اگر پای نهی در بستان
سرو از غیرت بالای تو در گل برود
(همای‌شیرازی)

☆☆☆

بشوخی قامتش‌را سرو گفتم گفت کو سروی
که‌چون من باغ جان از قامت زیبا بیاراید
(وصال شیرازی)

☆☆☆

بر در مسجد گذاری کن که پیش قامتت
در سجود آیند آنهائی که قامت بسته اند
(شیخ اوحدی مراغهٔ)

☆☆☆

آزاد شود فاخته و بنده شود سرو درگلشن‌اگر شرح خرام‌تو نویسند
(نکهت شیرازی)

☆☆☆

درستایش جمال معشوق

عجب ز سادگی سرو بوستان دارم
که بیش قامت موزونت از زمین خیزد
☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

سالها قدتورا خامهٔ تقدیر کشید قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید
☆☆☆ (لاغری)

مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام محشر تازه بهر گام بپا میگردد
☆☆☆ ( )

هوای قد بلند تو میکند دل من تو عمر کوته من بین و آرزوی دراز
☆☆☆ ( )

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
☆☆☆ (سعدی)

سرو پیش قد او لاف زد از رعنائی
باد آمد بچمن تا بکند از پایش
☆☆☆ (شفیعی بغدادی)

چشم دو جهان والهٔ ان قامت رعناست
خوش حلقه ربائیست قد همچو سنانش
☆☆☆ (صائب تبریزی)

کبك ازحیرت رفتارقیامت زایش بسکه استاده بره ریخته خون در پایش
☆☆☆ (سالك قزوینی)(صائب تبریزی)

مصرع قدتو باان شکن زلف رسا شاه بیتی است که پیچیده بهم مضمونش
☆☆☆ (صائب تبریزی)

قد بلند تورا سروخوانده ام بخلاف مرا زکوتهی این نظر بدار معاف
☆☆☆ (فرصت شیرازی)

گشتیم روان دوش بهرجا من و دل کردیم بکنج بوستانی منزل
وصف قدموزون تو گفتیم بسرو شرمنده چنان شد که فرورفت بگل
☆☆☆ (سنای اصفهانی)

بخش سی ودوم

تواندر بوستان باید که پیش سرو ننشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
(سعدی)

☆☆☆

قدت گفتم که شمشاداست بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم
(حافظ)

☆☆☆

بباغ سرو وصنوبر چو قامتت دیدند   خجل شدند ز پستی دوسرفرازازهم
(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

سرو تا بندگی سر و قدت کردقبول   درچمن ولوله انداخت که من آزادم
(ذوقی اصفهانی)

سرو من گر بخرامد بخیابان بهشت
طوبی از روضه رضوان خجل آید بیرون
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

سرو قد سیب زنخدان تو دیدم گفتم
چشم بد دور که سروی ثمر آورده برون
(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

بجای خشك بمانند سرو های چمن   چو قامت تو ببینند در خرامیدن
(سعدی)

☆☆☆

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویشرا
کبك از بس دست و پا گم کرده ازرفتارتو
(صائب تبریزی)

در تماشای تو افتاد کله از سرچرخ   خبر ازخویش نداری چقدر رعنائی
(صائب تبریزی)

☆☆☆

هیچ میدانی چه هاای سروقامت میکنی
میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی
(   )

درستایش جمال معشوق

سرو ایستاده به چه تو رفتار میکنی

طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

☆☆☆ (سعدی)

با سروهیچ فرق نداری بغیراز آنك او ایستاده است وتو رفتار میکنی

☆☆☆ (توحیدوصال شیرازی)

مکن تفرج سرو سهی همان خوشتر که عشق با قدو بالای خویشتن بازی

☆☆☆ (همام تبریزی)

توراچوسرو نخوانم که سرو سرتاپا همه تنست و توازپای تا بسر جانی

☆☆☆ (همام الدین)

ج - در وصف زلف ، مو ، گیسو

بچین زلف او گر دیدهٔ خاقان چین افتد

بیك چینش دهد از کف همه ماچین و چینشرا

☆☆☆ (صفائی نراقی)

هرچه میگویم من از زلفت پریشان خاطرم

اوهمی درپشت گوش اندازد این افسانه را

☆☆☆ ( )

ازچهره بیا جمع کن این زلف پریشان بینیم مگر از پی این شام سحررا

☆☆☆ (مهری هراتی)

نسیم ازسر زلف توتاب بیرون کرد بدور روی تو زلف توهم بودبی تاب

☆☆☆ (نظام دست غیب شیرازی)

این نه زلفست بگرد رخت ای آفت جان بحقیقت نگرم فتنه دور قمر است

☆☆☆ (صفائی نراقی)

شد زلف رانصیب که بوسید پای او عمردراز بهرچنین روزها خوشست

(امیر خسرو دهلوی)

بخش سی و دوم

زلفت سرو پا شکسته ز آنست　　کز سرو بلند اوفتاده است

(امیر خسرو دهلوی)

☆☆☆

سر زلف تو ز چین مشك تر آورده بشهر　　از ختن مشك مخواهید حریفا نکه خطاست

(بهار خراسانی)

☆☆☆

بیا زمن بشنو زلف را ز رخ بردار　　برای آنکه بلا دور باشد از جانت

(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

تار زلف افتاده بر رخسار جانان منست　　یا مگر بر روی آتش رشته جان منست

(شجاعی مشهدی)

☆☆☆

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بشکند　　تار زلف تست اما رشته جان منست

(نیاز اصفهانی)

☆☆☆

زلفت شب سیاه و رخت روز روشنست　　القصه روی و زلف تو روز و شب منست

(حاضری سمنانی)

☆☆☆

غیر زلف سیهی نیست میان تو و مهر　　در میان تو و خورشید تفاوت موئیست

(ملادرکی)

☆☆☆

روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه　　میخورد روزه خود را بگمانیکه شبست

(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد　　گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

(حافظ)

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید　　شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

(حافظ)

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان　　کوته نتوان کرد که این قصه درازاست

(حافظ)

درستایش جمال معشوق

افتاده بپازلف سمن‌سای تو ازچیست دیوانه منم سلسله درپای تو ازچیست
☆☆☆ (فنائی خلخالی)

نقد جان همه کس ریخته شد درقدمت ازچه روز زلف تو ایشوخ پریشان ماندست
☆☆☆ (غافل)

امروز در اقلیم سفیدیّ و سیاهی ازروز من وزلف تو آشفته تری نیست
☆☆☆ (یغمای جندقی)

بهرطرف که فروهشته زلف بخرامی گمان برند که صیّاد دام بر دوشست
☆☆☆ (نادم لاهیجی)

بکمند سر زلفت نه‌من افتادم وبس که بهرحلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
☆☆☆ (سعدی)

فتاده زلف سیاهش بزیر پا آری مقرراست که پای چراغ تاریکست
☆☆☆ (میرزا ابراهیم)

تاکی سخن اززلف دلاویز نگاران کوتاه کن ایدل سراین رشته دراز است
☆☆☆ (کوکب خراسانی)

هر تار زلف خوبان باشد شب درازی
کوآنکسی که میگفت یکشب هزار شب نیست
☆☆☆ (غیاثای شیرازی)

بارشته زلف تو أم امشب سرراز است افسوس که شب کوته واین رشته درازست
☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

بر روی تو تا زلف پریشان تو دیدم شادم که بعشقت زمن آشفته تری هست
☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

می بینی آن دوزلف که بادش همی برد گو ئیکه عاشقیست که هیچش قرار نیست
یا نی که دست حاجب سالار لشگرست کزدور مینماید کامروز بار نیست
☆☆☆ (خبازی نیشابوری)

آنزلف که جمع آمده یك چنگل بازاست چون باز کنی مایه صد عمر دراز است
☆☆☆ (طالب آملی)

بخش سی و دوم

نه من از عشق تو تنها بجهان خون جگرم
هر که را عقرب زلف تو زند خونجگر است
(بی ریا)

☆☆☆

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود		این گفتگوی تا بقیامت مسلسل است
(جامی)

☆☆☆

عجب دارم از جعد مشکین او		چو با اوست دایم پریشان چرا است
(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

یك عمر میتوان سخن از زلف یار گفت		در بند آن مباش که مضمون نمانده است
(صائب تبریزی)

حسنت بزلف پرشکن آفاق را گرفت		با لشگر شکسته که این فتح کرده است؟
(صائب تبریزی)

شد کاسهٔ دریوزه همه ناف غزالان		تا نکهت آن زلف بصحرای ختن رفت
(صائب تبریزی)

من آن زمان ز دل چاك چاك شستم دست		که شانه راه در آن زلف عنبر افشان یافت
(صائب تبریزی)

بتماشای سر زلف تو عقل از سر من		نچنان رفت که دیگر بسرم باز آید
(صائب تبریزی)

در هر شکن زلف گره گیر تو دامیست		این سلسله یك حلقه بیکار ندارد
(صائب تبریزی)

بلا های سیه را جمع کردند		از آن زلف پریشان آفریدند
(صائب تبریزی)

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی		دست بریدهٔ که تورا شانه میکند
(صائب تبریزی)

شیران جهان گردن تسلیم گذارند		از سلسلهٔ زلف تو چون نام برآید
(صائب تبریزی)

کسیکه دست بزلف دراز او دارد		چرا بدامن این عمر مختصر چسبد ؟
(صائب تبریزی)

درستایش جمال معشوق

چه مشکل خوان‌خطی دارد سر زلف پریشانش
که در هرحرف او صد جا زبان شانه میگردد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

کمند زلف‌سراپا گرفته قد ترا   تورا بدام فکندست تا بمن چکند
(گرگین بیك رزمی)

☆☆☆

منکه دیوانه آنزلف چوزنجیر شدم   درادب کردن من‌حاجت زنجیر نبود
(خسروی قاجار)

☆☆☆

زلفین سیه که بر بنا گوش تواند   سر برسر هم نهاده همدوش تواند
سایند سر ازادب بپایت شب وروز   آری دوسیاه‌حلقه درگوش تواند
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

پیچ زلف تو بود از اثرآتش رخ   زآنکه پیچیده‌شودموچو برآذر باشد
(اشرف احمدی بهبهانی)

☆☆☆

زلف‌سر برده بگوش توسخن‌میگوید   موبمو شرح پریشانی من میگوید
(شاه‌طهماسب صفوی)

☆☆☆

بسیار زلف‌پرشکن و درهم اوفتد   اما بدلربائی زلفت کم اوفتد
(وصال شیرازی)

☆☆☆

دوش‌درحلقه‌ماصحبت گیسوی‌تو بود   تادل‌شب سخن‌از سلسله‌موی تو بود
(حافظ)

☆☆☆

ایدوست‌زلف‌خودرادردست‌بادنگذار   مگذار هستی‌ما بر بادرفته باشد
(امیر اتابکی)

☆☆☆

در درازی بسرزلف تومیماند شب   درسیاهی سرزلف توبشب میماند
(رشیدالدین وطواط)

☆☆☆

نه همین درهم‌وآشفته‌زلف تومنم   که درین‌سلسله‌جمعندپریشانی چند
(دولتشاه قاجار)

☆☆☆

پیش ازایام سرزلف‌تو ای‌جان جهان   اینقدرجمع نبودند پریشانی چند
(شاهرضا تسلیم خراسانی)

شب تیره چون برآرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ گردد
( ) ☆☆☆

زلف تو شد ازچه رومجاور رویت کافر اگر در بهشت راه ندارد
(شعاع بختیاری) ☆☆☆

مثال خوشه خرما فراز نخل بلند نموده جمع بسر گیسوان زرین بود
(ایرج) ☆☆☆

من نه تنها از شکنج زلفت افتادم زپا هر که آن زنجیر در پای تو دید افتاده شد
(ذوقی اصفهانی) ☆☆☆

زلف را بر رخ برافشان تا عیان بینند خلق کآفتابی را چه سان زاغی بزیر پر کشد
(مهدی بیك شقاقی) ☆☆☆

دید هر کس برخت زلف سیه کاره همی
گفت کافر ز چه در خلد بـرین میگذرد
(شهباز بختیاری) ☆☆☆

نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او
که بی تابانه هرساعت بپای یار میافتد
( ) ☆☆☆

منهم از حلقه زاهـد منشان بودم لیك
حلقه زلف تو زین دائره بیرونم کرد
(نیاز اصفهانی) ☆☆☆

بلوط افسر شاهی از آن گرفت بنام که رنك آن سر زلفست و تارك کشمیر
(سرهنك حسین فرزانه) ☆☆☆

تنها نه من آشفته آن زلف درازم دیوانه چو من هست درین سلسله بسیار
(قابل ایروانی)

در ستایش جمال معشوق

زنجیر بر مجنون نهند از آنکه عاقل گردد او
زنجیر زلفت می کند دیوانه را دیوانه تر
(افسر قاجار)

☆☆☆

فدای طره مشکین دلکش تو که هست	ز روزگار پریشان من پریشان تر
(پارسا تویسرکانی)

☆☆☆

باز چشم خویش کن در کوچه باغ زلف یار
کاین ره خوابیده از مخمل بود خوش خواب تر
(صائب تبریزی)

☆☆☆

حدیث زلف تو آخر نشد شب آخر شد
عبارتی است مسلسل حکایتیست دراز
(صافی قزوینی)

☆☆☆

همه شب در خیال زلف توام	عمر کوتاه بین و فکر دراز
(	)

☆☆☆

ز رشك زلف سیاه تو خورد چندان خون
که نافه هم بجوانی سفید شد مویش
(صائب تبریزی)

ز بس از زلف او در شانه کردن مشك میریزد
چو پای شمع تار بکست پای سرو آزادش
(صائب تبریزی)

☆☆☆

شکسته را شکنند قیمت و بیفزاید	بهای زلف تو چون بیشتر شود شکنش
(سامانی بختیاری)

☆☆☆

عجب پر پیچ و خم افتاده زلف همچو زنجیرش
مگر دست قضا لرزیده در هنگام تحریرش
(امیر خسرو دهلوی) (غزالی مشهدی)

☆☆☆

بخش سی ودوم

پهلو بحیات ابدی میزند این زلف اینست سوادی که باصلست مطابق
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ما پریشان تو وزلف تو دردست شمال ما گرفتار تو وبوی تو همراه نسیم
(وصال شیرازی)

☆☆☆

بشب فراق گفتم که سفر کنم بزلفت چکنم که ره درازست و بلا براه دارم
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

خواهم که آن مشکین رسن امشب بحلقم اوفتد
کوته مشو ای شب که من فکر درازی کرده ام
(هدایت طبرستانی)

شنیدم کس بکس چون دیر ماند خوی او گیرد
بسی در زلف پرتاب تو ماندم از چه بی تابم
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

گر شد از دستم سر زلف سیاهت دور نیست
از پریشانی سر این رشته را گم کرده ام
(   )

☆☆☆

طوق کبوتر است خم زلف آن نگار من همچو باز درطلبش پر همی زنم
نی نی که همچو چنگل باز است زلف او من پر زبیم او چو کبوتر همی زنم
(امیر معزی سمرقندی)

☆☆☆

همین بحلقه زلفت نه من گرفتارم که در کمند تو باشد بهر که مینگرم
(همای شیرازی)

☆☆☆

دردست سر زلف دلارام گرفتم شب بر سر دست آمد و آرام گرفتم
(پرتو اصفهانی)

☆☆☆

کاکل او را ز مستی رشته جان گفته ام
مست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته ام
(مخفی هندوستانی)

☆☆☆

ای زلف یار اینهمه گردنکشی چرا؟ آخر تو اوفتاده وما هم فتاده ایم
(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

در بهم پیچیدن زلف درازش عاجزم منکه طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
(صائب تبریزی)

از آن همیشه تر و تازه است سنبل زلف که بیحجاب کند با تو دست در گردن
(صائب تبریزی)

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش را شب پاك خانه را نتوان رفت اینچنین
(صائب تبریزی)

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن تامبادا ناگه افتی در کمند خویشتن
(صائب تبریزی)

☆☆☆

من نه باختیار خود میروم از قفای او
کان دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان
(کمال خجندی)

☆☆☆

از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز کز مشك بر آورد فلك تعبیه هر سو
(شمس الدین طبسی)

☆☆☆

خاطرت از شکوهٔ ماکی پریشان میشود
زلف پر کرد دست از حرف پریشان گوش تو
(صائب تبریزی)

کاسهٔ دریوزه سازد ناف را آهوی چین تا کند بوئی گدائی از هوای زلف تو
(صائب تبریزی)

روی زمین بزلف معنبر گرفته‌ای با این سیه چه ملك معقر گرفته ای
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ایکه بر دوش دو زلف سیه انداخته‌ای دل مارا زچه دامی بره انداخته ای
تا شنیدیم قمر جای کند در عقرب بو العجب از تو که عقرب بمه انداخته‌ای
(   )

☆☆☆

باز بر رخ زلف مشکین را پریشان کرده‌ای
روز و شب را خوش بهم دست و گریبان کرده‌ای
زلف را افکنده ای تا آنکه باشد سایبان
آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده ای
(عرفی شیرازی)

عمر اگر کوتاه باشد دل بزلف یار بند　　میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی
(عالی بخارائی)　　☆☆☆

آشفته زلف را چو برخسار میکنی　　روز مرا سیه چو شب تار میکنی
(روحانی وصال شیرازی)　　☆☆☆

با زلف تو دم میزند از نافه گشائی　　بیشرمی مشکست ز مادر بخطائی
(صائب تبریزی)

خامش نشین که زلف درازش نه آن شبست　　کآخر شود بحرف کسی یا حکایتی
(صائب تبریزی)

زلف جانانرا چه نسبت بـا حیات جاودان
حیف باشد آنقدر کوته نظر باشد کسی
(صائب تبریزی)　　☆☆☆

د - کوتاهی زلف

زلف سیاه خود مزن ای سرو ناز ما　　کوته مساز رشته عمر دراز ما
(هدایت طبرستانی)　　☆☆☆

کی عیب سر زلف بت از کاستنست　　چه جای بغم نشستن و خاستنست
جای طرب و نشاط و می خواستنست　　کآراستن سرو ز پیراستنست
(عنصری)　　☆☆☆

بریدن کرد زلف سرکش او را سیه دلتر　　که چو نشد مار زخمی زهر از و بسیار میریزد
(صائب تبریزی)　　☆☆☆

آن زلف تابدار بر آن روی چون بهار　　گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی　　آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
(عنصری)　　☆☆☆

رفتند اگر دو مار زلفت بفسون　　از رفتنشان مباش جانا محزون
عزم سفر کوی تو دلها کردنـد　　تا ماه ز برج عقرب آمد بیرون
(　　　　)

گفتم بیتی که ای رخت همچون ماه   کوته زچه‌روی کردی آن موی‌سیاه
گفتا ز دراز دستی بوالهوسان   ترسیدم و زلف‌خویش کردم کوتاه

☆☆☆ (بانو فخر عادل)

چو کوته مینمودی زلف گفتم   یقین کوته شود شام جدائی

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

کوته آنزلف‌سیه بهرچه ایماه کنی   رشته جان‌خلایق زچه کوتاه کنی؟

☆☆☆ (الفت کردستانی)

دیدم آن گیسوان که میاویخت   از بنا گوش تا بزانوئی
دست مشاطه اش فرو چیده است   گفتمش وه چه رسم نیکوئی
سهل شد کار و بر جمال افزود   کاست گر از سرت سر موئی

(سرمد)

هـ - در خم زلف

دلم‌از حلقهٔآن طره بدر می‌نرود   گوی بنگر که رهامی‌نکندچوگانرا

☆☆☆ (پرتو اصفهانی)

طپد دل در برم از باد زلف او چوآنمرغی
که ناگه در قفس از دور بیند آشیانشرا

☆☆☆ (نظیری نیشابوری)

جز بزنجیر سرزلف توعاقل نشود   آزموديم بسی این دل شیدائی را

☆☆☆ (جلال‌الدین قاجار)

صبا برهم‌زد آن زلف ودلم بر گرد آن گردد
چو آن مرغی که‌ویران کرده بیند آشیانشرا

☆☆☆ (ضمیری اصفهانی)

صدهزاران‌دل گمگشته توان پیدا کرد   گرشبی شانه‌زند زلف‌عبیرافشانرا

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

یکجهان‌دل بایدش هرکس که دلدارش‌توئی
تا بیاویزد دلی هر تار گیسوی تو را

☆☆☆ (   )

دل اگر سر کشد از خط بسپارش تو بزلف　　چاره زنجیر بود بنده نافرمانرا
☆☆☆　　(یغمای جندقی)

بپای زلف تو یك کاروان دل افتادست　　شبست و قافله غافل بمنزل افتادست
صدای ناله اگر بشنوی نه از جرس است　　دل منست که دنبال محمل افتادست
☆☆☆　　(شاطر عباس صبوحی)

سر زلف تو نه تنها هنرش دل شکنی است
هنری نیست که اندر شکن موی تو نیست
☆☆☆　　(ذوقی اصفهانی)

یکجهان دل‌صنما درخم زلفی ستمست　　تاب از آن روی نیاوردو بپا افتادت
☆☆☆　　(وصال شیرازی)

دل من از خم آن زلف چون کمند گریخت　　حذر کنید که دیوانه‌ای ز بند گریخت
☆☆☆　　(خموش طهرانی)

دستی بسر زلف کشید آن بت طرار　　گویا که زدلهای پریشان خبری داشت
☆☆☆　(طوطی قراباغی)　(چشمه ایروانی)

آنقدر درخم گیسوی تو دل پنهانست　　کز دل گمشده ما اثری پیدا نیست
☆☆☆　　(فروغی بسطامی)

تا دل بدام حلقه زلف تو بسته‌ام　　دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست
☆☆☆　　(بابافغانی)

دلم بحلقهٔ زلف تو گمشدست وهنوز　　از آن غریب پریشان خبر نیامده است
☆☆☆　　(دهقان اصفهانی)

دل چو آن زلف سیه دید سراسیمه برفت　　چون غریبیکه بمنزل روان در وطنست
☆☆☆　　(همای شیرازی)

منزلت در دل و دل بسته بزلف　　زلف مشکین که شکست من و تست
☆☆☆　　(قدرت)

رهش افتاد بزلف تو دل و یار افکند　　هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطنست
من واز دائرهٔ زلف تو امید خلاص　　چون نکو مینگرم قصهٔ مور و لگن است
(　　)

در ستایش جمال معشوق

بهر موئی از آن زلف پریشان دل جمعی بریشان میتوان یافت

☆☆☆ (خواجوی کرمانی)

پاس دل من دار که این دست‌شکسته بر گردن زلفین تو امروز وبالست
دلجوئی آزرده دلان کار بزرگیست آزردن ما خسته دلان نقص کمالست

☆☆☆ (یغمای جندقی)

این دل که سخره فلك چنبرین نشد در چنبر دوزلف تو اکنون مسخرست

☆☆☆ ( )

در زلف چون کمندش ایدل مپیچ کانجا سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

☆☆☆ (حافظ)

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری از برای دل ما قحط و پریشانی نیست

(صائب تبریزی)

ای صبا در حرم زلف چو محرم شده‌ای باادب باش که دلهای پریشان آنجاست

(صائب تبریزی)

آبروی رشته از بسیاری گوهر بود خوشهای دل بر آن زلف پریشان بار نیست

(صائب تبریزی)

دل میرود بحلقهٔ زلفش بپای خود
دام آنچنان خوشست و شکار اینچنین خوشست

(صائب تبریزی)

نیست زنجیر سر زلف تو بیدل هرگز دائم این سلسله را سلسله جنبانی هست

(صائب تبریزی)

چون شانه باش تخته مشق هزار زخم گر ره در آن دو زلف پریشانت آرزوست

(صائب تبریزی)

مارا بکوچه غلط انداختن چرا دلرا بغیر زلف پریشان که میبرد

(صائب تبریزی)

هر طرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاك هر گرهٔ کز سر زلف تو صبا وامیکرد

(صائب تبریزی)

چون چاك نگیرد دل شمشاد که آن زلف غیر از دل صدچاك بخود شانه نگیرد

(صائب تبریزی)

بخش سی ودوم

دلم شدجمع در زلف گره گیر از پریشانی
گهر برخود نلرزد تا گره در پیش و پس دارد
(صائب تبریزی)

بسیار رو مده دل عشاق را مباد زلف توراگرانی دل بی شکن کند
(صائب تبریزی)

پریشان گشت دلها تا بریدی زلف مشکین را
سپاه از یکدیگر ریزد علم چون سرنگون گردد
(صائب تبریزی)

دل در خم آن زلف ندانم بچه روزاست در خانه تاریك گهر رنك ندارد
(صائب تبریزی)

گرچنین آرند برزلفش گرفتاران هجوم
رشته‌ای چون سبحه اززلفش بصددل میرسد
(صائب تبریزی)

دل پریشان بخم طرهٔ او شد آری درچنین تیره شبی جای پریشانی بود
(نیاز جوشقانی)

☆☆☆

درسر زلف تو بس ریخته دل برسردل شانه را راه نباشد که گذاری بکند
(اوحدی یکتا)

☆☆☆

زلفت هزار حلقه و هر حلقه صد کمند در هر کمند او دل آزاده ای ببند
(سائل فارسی)

☆☆☆

آن طره شکسته ظفر بر دل از چه یافت گر لشکر شکسته مظفر نمیشود
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
(شاه نعمة الله)

☆☆☆

دل چو بزلفش دهی از سر آن در گذر پس ندهد مال را هر که پریشان شود
(امین اصفهانی)

☆☆☆

کس نجست از دل گمگشتهٔ ما هیچ نشان مو بمو هر چه سر و زلف ترا شانه زدند
(فروغی بسطامی)

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد بس دل که ازین سلسله در پای تو افتاد
(فروغی بسطامی)

درستایش جمال معشوق

بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست — که در این سلسله جمعند پریشانی چند

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

با پای خود بزلف تو آویخت‌ست دل — فریاد همچو مرغ شب آویز میکند

(دهقان اصفهانی)

بسکه در زلف تو دل بر سر دل ریخته است — یکسر موی در آنجا گذر شانه نبود

(دهقان اصفهانی)

نیکبخت آنکه شود در خم زلف تو اسیر — تیره بخت آنکه از ین قید دل آزاد کند

☆☆☆ (دهقان اصفهانی)

شانه گر یك گره از پیچ وخمش وا میکرد — صد دل گمشده در زلف تو پیدا میکرد

☆☆☆ (طوفان هزار جریبی)

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید — تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید

دل که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو بود — هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید

☆☆☆ (مغربی)

گرهی از سر آن زلف چلیپا وا شد — هر کجا بود دل گمشده‌ای پیدا شد

☆☆☆ (شاطر عباس صبوحی)

بستان از من و در زلف دلاویزش بند — این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر

☆☆☆ (یغمای جندقی)

هر چند طول رشته شود کوته از گره — زلف تو شد ز عقده دلها بلند تر

(صائب تبریزی)

ز حال دل خبرم نیست آنقدر دانم — که دست شانه نگارین برآمد از مویش

(صائب تبریزی)

لرزش زلف یار بیجا نیست — شیشهٔ صد دلست در بارش

☆☆☆ (صائب تبریزی)

دل بزلف تو اگر نیست قرارش چکند — ناگزیرست که عقرب زده پیچد بر خویش

☆☆☆ (همای شیرازی)

به ادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

☆☆☆ (   )

دلم بزلف وی ار بینی ای نصیحت گوی — نه زلف اوست که بادی کند پریشانش

(وصال شیرازی)

بخش سی و دوم

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش
خاطر آشفته ام امشب ز پریشانی دوش
بخت اگر یار شود رخت بسوی تو کشم
من سرگشته طوفان زده خانه بدوش
☆☆☆ (شهریار)

گفتمش زلف را چه میتابی ز آهن سرخ و سیخ های بنفش
گفت دزد دلست و در انکار هر دو یارا نموده در یك کفش
تا بدزدی خود کند اقرار دزد را داغ لازمست و درفش
☆☆☆ (شیخ الرئیس قاجار)

دلم در دام آن زلف پریشانست و میترسم که آخر از پریشانی برسوائی کشد کارش
☆☆☆ (شهرهٔ قاجار)

ز چین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم ز بس کآویخته دیدم دل خلقی بهر تارش
☆☆☆ (مستوره کردستانی)

آهوی دل که شد بخطا از کفم رها اکنون بچین زلف تواش کرده ام سراغ
☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

ای که گفتی دل گمکرده ز زلفم بستان ما دل خود نشناسیم ز بسیاری دل
☆☆☆ (بیدل کرمانشاهی)

نتواند که کند مرغ دل غمزده ام آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل
☆☆☆ (طغرل قاجار)

از من بآزمون چو طلب کرد یار دل از جان شدم بخدمت و کردم نثار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار در بند عاشقی چو دلم صدهزار دل
☆☆☆ (سوزنی سمرقندی)

درخم زلف تو آویخت دل و شانه بهم تا چه سازند ببینیم دو دیوانه بهم
☆☆☆ (بهار شیروانی)

بر نرگسش برفتم بهزار لابه گفتم دل برده بازپس ده که دل دگر ندارم
سوی زلف کرد اشارت که بجوی آن خود را مگر آن ببرده باشد من ازاین خبر ندارم
☆☆☆ (کمال الدین اسمعیل)

در ستایش جمال معشوق

بزلف یار در بندم مرا نام ازدرای در بان　　که دارم با تو نسبت هر دو چون در بند دلداریم
☆☆☆
(　　　)

در شب تار پی دزد دویدن جهلست　　دل اگر برد زمن زلف حلالش کردم
(صائب تبریزی)

تا سر زلف تو چون شانه بدستم افتاد　　دست در گردن صد زخم نمایان کردم
(صائب تبریزی)

آنزلف را بدانه دل صید کرده‌ایم　　سیمرغ را بدام کبوتر گرفته‌ایم
(صائب تبریزی)

یك جهان دل را پریشان ساختن انصاف نیست
شانه در آن زلف خم درخم نمیباید زدن
(صائب تبریزی)

گر نیست باورت که دل ازما گرفته‌ای　　در روز نامهٔ سر زلف دوتا ببین
☆☆☆
(صائب تبریزی)

میزند شانه بر آن زلف وز دندانه او　　پاره‌های دل من متصل آید بیرون
☆☆☆
(ذوقی اردستانی)

گفتم که دلم هست بپیش تو گرو　　دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو
افکنند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف　　گفتا دل خود بجوی بردار و برو
☆☆☆
(امین کاشی)

گره زدی سرزلف و دلم ز ناله فتاد　　فتد ز نغمه چو افتد بسیم تار گره
☆☆☆
(شاطرعباس صبوحی)

میآمد و چهره از عرق تر کرده　　چوگان بکف و رخش زجا بر کرده
اندر خم زلفهای گرد آلودش　　دلهای شکسته خاك بر سر کرده
☆☆☆
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست　　مادل شکسته ایم و توهم دل شکسته ای
☆☆☆
(صائب تبریزی)

خوش آنکه حلقه‌های سرزلف وا کنی　　دیوانگان سلسله ات را رها کنی
☆☆☆
(فروغی بسطامی)

شانه گر رخنه بزلف تو نیفکند زچیست — پاره های دل عشاق بـدامان داری
حلقه زلف تو چوگان ودل مردم گوی — ای بسا گوی که درحلقه چوگان داری

☆☆☆ (خموش طهرانی)

اگر دوزلف دلاویز را بهم شکنی — هزار دل شکنی در شکنج هرشکنی
شکن شکن خم زلف تو مسکن دل ماست — چه دشمنیست که دلهای ما بهم شکنی

☆☆☆ (کوکب خراسانی)

ایکه صدسلسله دل بسته بهرمو داری — بازدل میبری از خلق عجب روداری

☆☆☆ (شاطرعباس صبوحی)

و ـ در وصف ابرو

کس ندیدست که معمارزند طاق جفت — نازم آندست که زدطاق دوابروی ترا

☆☆☆ (صفائی نراقی)

دشوار کشد نقش دوابروی تو نقاش — آسان نتوانند کشیدن دو کمانرا

☆☆☆ (کمال خجندی)

مکن بماه تو ابروی یار را تشبیه — چه نسبت است بمحراب طاق نسیانرا

(صائب تبریزی)

خم ابروی تو دربردن دلهاطاقست — چون مه انگشت نما در همهٔ آفاقست

☆☆☆ (صائب تبریزی)

ابروی زرد نقص جمالش نمیشود — سرسورهٔ کلام خدا اکثرش طلاست

(سیدصلابت خان) (فریدون حسین میرزا صفوی)

☆☆☆

تا قبلهٔ ابروی تو ای یار کج است — محراب دل و قبلهٔ احرار کج است
ما جانب قبلهٔ دگـر رو نکنیم — آن قبلهٔ ماست گرچه بسیار کج است

(قاآنی شیرازی)

ابروی کجت که دل براو مشتاقست — محراب شهان و قبلهٔ آفاقست
طاقست ولی بدلنشینی جُفت است — جفت است ولی ز بیقراری طاقست

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

در ستایش جمال معشوق

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست
رو بمحراب که دارد که دلش سوی تو نیست
(متقی اصفهانی) ☆☆☆

خوشنویسان را نیاید در قلم هیچ نونی بهتر از ابروی دوست
( ) ☆☆☆

کاتب حسن در آنروز که ابرو میساخت بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت
( ) ☆☆☆

کاتب قدرت که خط ابرویش را کج نگاشت
یا زحسرت دست اولرزید یا مسطر نداشت
( ) ☆☆☆

این تراشیدن ابروی تو از تندی خوست تا نگویند که بالای دوچشمت ابروست
(درویش دهکی) ☆☆☆

غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد در کجا سورهٔ یوسف به دو بسم‌الله است
(رفیع کاشی) ☆☆☆

بهمه کس بنمودم خم ابروی تو را ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
(سعدی) ☆☆☆

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
(حافظ) ☆☆☆

دل ز گیسوی تو ببرید بابرو پیوست کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد
(فروغی بسطامی) ☆☆☆

گرچه در آغاز خلقت جفت ابروی ترا کلك قدرت جفت بست اما بخو بی طاق بود
(بقای اصفهانی) ☆☆☆

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند بر سر سرو کمانیست که آویخته‌اند
(فتحعلیشاه) ☆☆☆

دیوان حُسن زیروزبر شد که تا از آن بیت بلند ابروی او انتخاب شد
(علینقی کمرهٔ) ☆☆☆

ابروت دید و شد نهان مه عید بهتر از خود نمی تواند دید
(قیصری قمی) ☆☆☆

ابروی زرد مصحف رخسارهٔ تو را سرسوره ایست کز قلم زر نوشته‌اند
(اشرف) ☆☆☆

سجده بُرد ابروی خمت ببنا گوش ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود
(حبیب اصفهانی) ☆☆☆

اگر برآسمان رفت ماه نو بیکائی بنون قوسی ابروی یار من نمیماند
(شفیعای اثیر) ☆☆☆

دوابروی ترا تاکی سردعوی بهم باشد بفرماخال را تا در میان آید حکم باشد
(مخلص کاشی) ☆☆☆

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
( ) ☆☆☆

دو شمشیر است دریك قبضه ابروی سیه تابش
که هردم میدهد از زهرچشم آن جنگجو آبش
(میرزا باقروزیر) ☆☆☆

بجز طاق دو ابرویش در آفاق ندیده هیچکس همجفت و همطاق
(هلالی جغتائی) ☆☆☆

جزدوابروی تو برچهره که سحریست حلال
کس ندید و نشنیدست بیك مه‌دو هلال
(ذوقی اصفهانی) ☆☆☆

ندیده دیده معمار حسن در عالم جزابروی‌تو که جفتست‌وطاق‌درعالم
(خواجه جمال) ☆☆☆

به‌ابروی عرق آلوده‌ای دچار شدم فغان که کشتهٔ شمشیر آبدار شدم
( ) ☆☆☆

مثل زدم خم ابروی یاررا به هلال ببین و خنده نما برعقیدهٔ کج من
(بهار خراسانی) ☆☆☆

ز - در وصف مژگان

گر ز مژگانت بتیرم میزنی مردانه زن		زآنکه من مردانه با ژگان ربایم تیر را

☆☆☆ (جلال‌الدین قاجار)

بصف‌آرائی خود محشر از آن مینازد		که ندیدست صف آرائی مژگانیرا

(صائب تبریزی)

رحم برخود کن اگر رحم نداری برما		سر مژگان تو از کاوش دلها برگشت

(صائب تبریزی)

بکاوش مژه خون مرا دلیر بریز		که خونبها کسی از نیشتر نخواسته است

☆☆☆ (صائب تبریزی)

هزار تیر ز مژگان نهاده‌ای بکمان		دلست در برم آخر نه آهنست و نه روست

☆☆☆ (خسروی قاجار)

نوك مژگان چنان زدی بر دل		که سر نیش تا جگر بنشست

☆☆☆ (خاقانی)

سپاه غمزه‌ات را در هزیمت فتح میباشد

شکست افتاد در دلها چو برگردید مژگانت

☆☆☆ (طالب کلیم)

برسر مژگان یار من مزن انگشت		کادم عاقل به نیشتر نزند مشت

☆☆☆ (شاطرعباس صبوحی)

آنکه میگوید قیامت بر نمیخیزد کجاست		تادر آن مژگان تماشای صف محشر کند

(صائب تبریزی)

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد		هر که در سایه مژگان تو درخواب شود

☆☆☆ (صائب تبریزی)

مژگان تو بخنجر تشبیه کرده شاعر		مضمون تازه ای نیست اما بدل نشیند

☆☆☆ (شیدا)

گفتم بسرم سایه کند مژگانش		برگشت چنانکه سایه هم برگردد

☆☆☆ (بیدل کرمانشاهی)

گر منجم صف مژگان تو بیند روزی		طالع هر که به بیند همه وارون نکرد

☆☆☆ (اوحدی یکتا)

بخش سی و دوم

ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد
که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
☆☆☆ ( )

فریب سوزن مژگان آن نگار مخور بسینه ها که زمژگان اوست چاك نگر
☆☆☆ (صائب تبریزی)

صف مژگان تو دانم زچه پیوست بهم داده اند از پی تاراج دلم دست بهم
☆☆☆ (افسر قاجار)

مژگانت همی گذر کند از جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن
☆☆☆ (فردوسی)

چشم بد دور زمژگان سبکدست تو باد که بخون دوجهان سرخ نشد نشتر او
☆☆☆ (صائب تبریزی)

ناوك مژگان تو خون دلم سکه ریخت کرد جهان سربسر در نظرما سیاه
☆☆☆ ( )

ترا که هر مژه تیغ کجیست زهر آلود چه لازمست که شمشیر برمیان بندی؟
☆☆☆ (صائب تبریزی)

ح – در وصف چشم

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار مژگان بهر دو دست گرفت این .. را
☆☆☆ (محمدشریف آملی)

کرد با چشمش اگر آهوی چین همچشمی بیگمان نیست خرد مردم صحرائی را
☆☆☆ (بیدل کرمانشاهی)

دل بنگناه اولین گشت اسیر چشم تو زخم دگرچه میزنی صید بخون طپیده را ؟
☆☆☆ (فروغی بسطامی)

گر زنگاه گرم تو عکس فتد بجام می مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
☆☆☆ ( )

چشم مستت کرده سرگردان من بیچاره را
همچنان شمعی که سرگردان کند پروانه را
شمع اگر پروانه را سوزاند خیر از خود ندید
آه عاشق زود گیرد دامن معشوقه را
☆☆☆ ( )

در ستایش جمال معشوق

ساقی چنان خوشست که گرمی کمی کند پر می کند بگردش چشمش پیاله را

(وحید قزوینی)

☆☆☆

چشم ترا بسرمه کشیدن چه حاجتست کوته کن این میانه دنباله دار را

(صائب تبریزی)

علاج دردمندان را کند دیگر بیماری اگر افتد نظر برچشم بیمارش مسیحارا

(صائب تبریزی)

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا

(صائب تبریزی)

آشنائی زنگاهش چه توقع دارید نور اسلام نباشد زفرنك آمده را

(صائب تبریزی)

کم لاف زهمچشمیش ای آهوی وحشی این طرز نگه چشم تو درخواب ندیدست

(صائب تبریزی)

هریك از اهل هنررا بزبانی دارد چشم پرکارترا هیچ فنی نیست که نیست

(صائب تبریزی)

خماری همه عالم ز خوردن می ناب است

فدای چشم تو گردم که می نخورده خمار است

(   )

☆☆☆

چشم مست و لعل میگونرا زکوتی لازمست

از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

(صائب تبریزی)

گرزند باچشم شوخش لاف همچشمی غزال

میشود بخشیدمسکین در بیابان گشته است

(صائب تبریزی)

خون خود مابدوچشم تو نمودیم حلال باده ازمردم مخمور گرفتن ستمست

(صائب تبریزی)

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد　　جمله را در کاسهٔ من چشم او یکبار ریخت

(صائب تبریزی)

میبری دل ز کف شیر شکاران جهان　　شیر را حوصلهٔ چشم جگردار تو نیست

(صائب تبریزی)

خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند　　چشم او حال پریشان مرا نشنیدست

(صائب تبریزی)

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه　　گردن آهو بلند از انتظار چشم تست

(صائب تبریزی)

ز چشم شوخ تو شد ملك صبر زیر و زبر　　بیك نگاه کسی کشوری بهم نزدست

☆☆☆

(صائب تبریزی)

چشم شوخت را اگر بادام خوانم میسزد　　صید دلها کی کند گر چشم تو بادام نیست

☆☆☆

(جلال اسیر)

شکر چشم تو کند محتسب شهر کزو　　هر کجا میکده‌ای هست خراب افتادست

(کلیم کاشی)

من مست به هشیاری چشم تو ندیدم　　مدهوش ولی با همه در گفت و شنیداست

☆☆☆

(کلیم کاشی)

چشم بیمار تو چون خون همه خلق بریخت　　چه غم او را که درین قافله بیماری هست

☆☆☆

(خسروی قاجار)

طبیب اهل دل آن چشم مردم‌آزار است　　هزار حیف که آنهم همیشه بیمار است

☆☆☆

(ظفر کرمانی)

بندهٔ آن چشم مخمورم که از مستی و ناز

در میان شهر در هر گوشه‌ای غوغا ازوست

☆☆☆

(قاسم انوار)

فدای غمزهٔ چشمت شوم که در محشر　　خدا شود متحیر که آفریدهٔ کیست

☆☆☆

(　　　)

در ستایش جمال معشوق

مستی ز چشم تست بمیخانهٔ ازل کی رنگها از شیشه و کی مستی از سبو است
☆☆☆ (بانو مهر ارفع جهانبانو)

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است
☆☆☆ ( )

یا معجزه یا سحر نمیدانم چیست در بردن دل قویتر از چشم تو نیست
تنها نه منم اسیر تیر نگهت آنکس که نظر کرد و نشد شیفته کیست؟
☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد جانا گناه طالع و جُرم ستاره نیست
(حافظ)

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم مسکین خبرش از سر و در دیدهٔ حیا نیست
☆☆☆ (حافظ)

ضبط نگه مکن که بچشم تو داده اند بیمارئی که نیست بپرهیزش احتیاج
☆☆☆ ( )

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد
(حافظ)

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند
(حافظ)

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
☆☆☆ (حافظ)

دو غزالند دو چشم تو که اندر همه عمر جز بصحرای دل مردم عاشق نچرند
☆☆☆ (شیفتهٔ همدانی)

بپیش چشم تو نرگس چه بیحیائی کرد که باوجود تو در باغ خودنمائی کرد
دلم گرفت ز بلبل که راز با گل گفت تو خوبتر ز گلی با تو بیوفائی کرد
☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

چشم مست تو که برگشته صف مژگانش دامن خیمه ایلی است که بالا زده‌اند
☆☆☆ (ملامحمد شریف آملی)

بخش سی و دوم

از یك نگاه هستی، من برد ازمیان   مانند آفتاب کـه بر شبنم اوفتد
(ذوقی اصفهانی)

نـازم بچشم یار که از مستیش‌شراب   مستی طبع خویش فراموش میکند
(ذوقی اصفهانی)

ترك چشمت غارت دین و دل از یك غمزه کرد
وه کـه در غارتگری و دلبـری اُستاد بود
(ذوقی اصفهانی)

خوار گشتم تا که از چشمت فتادم همچو اشك
هر که را چشم تو دور انداخت دور افتاده‌شد
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

قلم و دوات و کاغذ همـه جمع کرده نرگس
کـه بوصف چشم خوبـان ورقی سیاه سازد
(غنی کشمیری)

☆☆☆

گر بآهوی ختن نسبت چشمت دادیم   گنه از جانب او نیست‌خطا ازما شد
(شاطرعباس‌صبوحی)

☆☆☆

چشمش به‌تیر غمزه‌خونخوارخیره کش   شهری گرفت قـوتّ بیمار بنگرید
(سعدی)

☆☆☆

اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی
چنان مشتی خورد بر سر که مغزش ازدهان آید
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا   که در کشیدن چشم تومست میگردد
(شفیق)

☆☆☆

دوچشمت ازدل‌ودین‌هرچه‌داشتم‌بردند   توانگری که بمستان نشست مفلس شد
(میرمحمدعلی رایج)

☆☆☆

کسی که چشم تورا آفریدهرساعت   ز آفرینش خود چشم آفرین دارد
(   )

☆☆☆

در ستایش جمال معشوق

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را
هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

(صائب تبریزی)

از شرم نرگس توغزالان شوخ چشم — خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند

(صائب تبریزی)

بسکه میآید بناز ازچشم او بیرون نگاه — چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند

(صائب تبریزی)

درحیرتم که ازچه خُم و از کدام می — پیمانهٔ نگـاه تـو سرشار میشود

(صائب تبریزی)

ازنگاهی میدهد جان‌چشم اوعشاقرا — نرگس بیمار اینجاکار عیسی میکند

(صائب تبریزی)

☆☆☆

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی کـه مست گیـرد

(حافظ)

☆☆☆

هرچندروزگارستمکاروکینه‌جوست — چشم ستمگر توبود کینه خواه تر

(صائب تبریزی)

حوریان‌از روزن جنت برون‌آرندسر — چون نگه‌زان مردمان‌چشم گرددآشکار

(صائب تبریزی)

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکلست
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

(صائب تبریزی)

☆☆☆

چشم عاشق کشش‌اردور بایمامیگفت — که من ازحسرت نادیدن خویشم بیمار

(   )

☆☆☆

مست‌است‌وبرد دل‌ز کف‌مردم‌هشیار — ما مست چو چشمان توهشیارندیدیم

(آگاه قاجار)

☆☆☆

محتسب‌فتنه‌دریشهرزمی داندومست — گرچه من اینهمه ازچشم شما میبینم

(شیخ الرئیس قاجار)

☆☆☆

گنه‌ازجانب ما نیست‌اگرمجنونیم — گردش‌چشم‌تو نگذاشت که عاقل باشیم

(میرصبری تورانی)

☆☆☆

چشم مخمور ترا بیند اگر نرگس مست　　سر بزیر افکند از شرم که من مسکینم

☆☆☆　　(فرصت شیرازی)

گشود چشم نگارم زخواب ناز ازهم　　حذر کنید در فتنه گشت باز از هم
تو در نماز جماعت مرو که میترسم　　کُشی امام و بپاشی صف نماز ازهم

☆☆☆　　(شاطرعباس صبوحی)

چشم تو که چشمش مرساد از چشمم　　چشمی است که چشمها گشاد از چشمم
تا چشم توشدچشم مرا چشم و چراغ　　جز چشم توچشمها فتاد از چشمم

☆☆☆　　(عماد اکرم)

نرگس ازچشم تودم زد بردهانش زد صبا　　رنج دندان دارد اکنون میخورد آب از قلم

☆☆☆　　(　　　)

نرگس بچمن ازصفت چشم تو آموخت　　بیماری و شهلائی وعاشق گرو بدن

☆☆☆　　(ذوقی اصفهانی)

ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب
که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن

(صائب تبریزی)

ایکه میگوئی چرا بیدین و دل گردیده ای　　چشمهای کافر آن نامسلمان را ببین

☆☆☆　　(صائب تبریزی)

هست دوچشم دلربا همچو قرابه پر زمی　　در کف ترک مست بین باده یکی و جام دو

(صحبت لاری)(محمد قلیخان کازرونی)

☆☆☆

چشمی کزوست خانهٔ ایمان من خراب　　معمور میکند بنگاهی ولایتی

☆☆☆　　(صائب تبریزی)

پادشاهان بانگاهی مملکت گیرند و تو　　ازنگاهی ملك دلها رامسخّر میکنی

☆☆☆　　(زرگر اصفهانی)

مینماید که سرِ عربده دارد چشمت　　مست خوابش نبرد تا که کند آزادی

☆☆☆　　(سعدی)

درستایش جمال معشوق

از آن چشمان خونخوارت اگر ترسم عجب نبود
که ترسد هوشیار از مست واز دیوانه دانائی

(اشرف تبریزی) ☆☆☆

باهونسبت چشمش چودادم چین بابروزد   که چشم شیر گیرمن نداردهیچ آهوئی

(مخلص کاشی) ☆☆☆

ط - چشم سیاه

ازبسکه وصف چشم سیاه تو کرده‌ایم   گردید میل سرمه زبان در دهان ما

(غنی کشمیری)

تا سرمه‌دان سیاهی چشم تودیده‌است   درچشم خویش میل زحسرت کشیده‌است

(غنی کشمیری) ☆☆☆

آخر آن چشم سیاه توچه برسردارد   که دوصد تیر بلا بسته بهریك نظرت

(بانوارفع جهانبانی) ☆☆☆

ازیك نگاه زیر وزبر کردن جهان   بازیچه‌ای زگردش چشم سیاه اوست

(صائب تبریزی) ☆☆☆

دیده‌ام آن چشم دل‌سیه که تو داری   جانب هیچ آشنا نگـاه نـدارد
شوخی نرگس نگر که پیش‌تو بشکفت   چشم دریـده ادب نگاه نـدارد

(حافظ) ☆☆☆

نازم‌آن چشم‌سیه کز یك نگاه آشنا   مردم آگاه‌رااز خویشتن بیگانه کرد

(فروغی بسطامی) ☆☆☆

فتنهٔ‌چشم سیاه تو برانگیخت‌زشهر   که غزالان دردروازهٔ صحرا بستند

(فوجی نیشابوری-قیما) ☆☆☆

سرقتل عام داردنگهت زفرط مستی   توباین سیاه‌دل گو که‌می آنقدر ننوشد

(طرب نائینی) ☆☆☆

جزچشم‌سیاه تو که‌جانهاست فدایش   بیمار ندیدم که توان مُرد برایش

(صائب تبریزی) ☆☆☆

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها   که‌من‌چوآهوی‌وحشی‌زآدمی‌رمیدم

(حافظ) ☆☆☆

بخش سی و دوم

یك میل در میان‌زادب‌ایستاده است   کی میرسد بچشم سیاه توسرمه‌دان
(غنی کشمیری)   ☆☆☆

خون‌میچکداز تیغ نگاهی که‌توداری   فریاد از آن چشم‌سیاهی که‌توداری
(صائب‌تبریزی)   ☆☆☆

ی- چشم کبود ،آسمانی

چشمش گراند کی بکبودی‌زندچه باك   فیروزه‌ای که اصل بودقیمتش بهاست
(فریدون‌حسین‌میرزاصفوی)   ☆☆☆

چشمت گراند کی بکبودی زندچه باك   در بوستان حسن توبادام نورس‌است
(گرگین بیك‌رزمی)   ☆☆☆

آسمان‌چشمیکه من بیمار او گردیده‌ام   چهرهٔ‌خورشیدزرداز دردبیدرمان‌اوست
(صائب تبریزی)

این فتنه که درنرگس نیلوفری‌تست   درپردهٔ نُه طارم اخضرنتوان یافت
(صائب تبریزی)

اگرچه ازسیاهی هیچ‌رنگی نیست بالاتر   دل‌ازمن بیش چشم آسمانی رنك‌میگیرد
(صائب تبریزی)

دل خراب مرا جور آسمان کم بود   که‌چشم‌شوخ‌توظالم‌هم‌آسمانگون‌شد
(صائب تبریزی)

نگاه نرگس نیلوفری کُشنده‌تراست   که فتنه ازفلك لاجورد میخیزد
(صائب تبریزی)

من آن‌نیم که بنیرنك دل دهم بکسی   بلای چشم کبود تو آسمانی بود
(صائب تبریزی)

بود همچشمی میان چشم او با آسمان   عاقبت آن‌نرگس نیلوفری‌فیروزشد
(صائب تبریزی)

نباشد یکنفس بی‌فتنه چشمان کبوداو   بلاپیوسته ازگردون مینارنك‌میبارد
(صائب تبریزی)

شدسیه‌روزمن‌ازچشم سیاه‌او که‌هست   شعلهٔ نیلوفری ازشعله هاجانسوزتر
(صائب تبریزی)   ☆☆☆

درستایش جمال معشوق

سزد که بر مه نیلوفری کند تسخیر   مهی که دیدهٔ نیلوفرش کند تحقیر
(سرتیپ حسین فرزانه)

مرا بدیدهٔ نیلوفری مکن تحقیر   که صبح دولت نیلوفری کند تغییر
(سرتیپ حسین فرزانه)

☆☆☆

مرا در یکنظر چون سرمه گردانید سودائی
بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش
(صائب تبریزی)

یوسف ازغیرت آن نرگس نیلوفر رنك   رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن
(صائب تبریزی)

مگو درچشمهٔ خورشید نیلوفر نمیباشد   بر آن رخسار چشم آسمانگو نرا تماشا کن
(صائب تبریزی)

نگه ازچشم کبودتوچه خوش میآید   یوسف از نیل بدین آب نیاید بیرون
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ك - چشم و زلف

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب   همی بپیچد بر گرد خویش ازتب وتاب
گزافه بودودروغ اینسخن که میگفتند   دروغ نزد حکیمان بتُا ندارد آب
ازآنکه چشم تو بیمار هست ودرخوابست   بجای او همه زلف تراست پیچش و تاب
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

دو چشم شوخ تو بر همزده ختا وختن   بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
(حافظ)

☆☆☆

آزادا گر باشد دلی زلفت گرفتارش کند   ور خفته باشد فتنه ای چشم تو بیدارش کند
(شریف تبریزی)

☆☆☆

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست   وآنگه بچشم وابروی نامهربان دهد
(ظهیرالدین فریابی)

☆☆☆

زلف کوته شدو بیدار نگردیدزخواب   چشم مست توعجب خواب درازی دارد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

جام دردست من وچشم تواز باده خراب   زلف درپای تو و گردن من درزنجیر
غیرچشمت که همی میزندم تیرخدنك   نشنیدم که بمردم زند آهو بچه تیر
(یغمای جندقی)

☆☆☆

بخش سی و دوم

بمستی، داشت قصد کشتن من چشم شهلایش
قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش
(   )
☆☆☆

بروی چشم تو زلف و بزیر زلف تو چشم — بلاو فتنه چه خوش میکشند ناز ازهم
(ذوقی اصفهانی)
☆☆☆

کمند زلفش از آن حلقه حلقه گردیدست — که مشق حلقه ربائی کند سنان نگاه
(صائب تبریزی)
☆☆☆

ل - چشم و ابرو

چشم مستت شوخی و بیباکی از حد میبرد — گرچه می بیند بفرق خویشتن شمشیر را
(کلیم کاشی)
☆☆☆

چشم تو که هست مست و شمشیر بدست — خونریز دو غارتکند ازهرچه که هست
شمشیر چرا بدست مجنون دادی ؟ — بازیچه گرفته‌ای تو دیوانه و مست
(محسن شمس ملك آرا)
☆☆☆

چشم و ابروی تو دیدندز بیماری و رشك — چشم نرگس مژه ابروی مه نو موریخت
(علینقی کمرة)
☆☆☆

غیر ابرویت که چشمت را چو مژگان برسراست
کی کسی پیوسته پاس خـاطـر بیمار داشت
(آشوب)
☆☆☆

تکیه برگوشهٔ ابرو زده چشمت آری — تُرك چون مست شود دست بشمشیر کند
(سرباز)
☆☆☆

میان ابرو و چشم تو گیرو داری بود — من این میانه شدم کشته این چه کاری بود
(بهار خراسانی)
☆☆☆

بهترین طاقیکه زیر طاق گردون بسته‌اند — برفراز منظر آنچشم میگون بسته‌اند
حیرتی دارم ز بنایان شیرین کار وضع — بیستون طاق دو ابروی تراچون بسته‌اند
(محتشم کاشی)
☆☆☆

ابروان تو طبیبان دلفکارانند — هردو پیوسته از آن بر سر بیمارانند
(ابو الفتح خاوری) (والهی استرابادی)

درستایش جمال معشوق

بعد چشم تومصورچو بابرو پرداخت شدچنان مستکه بر روی تو شمشیر کشید
(شاطرعباس صبوحی)

میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم
(شاطرعباس صبوحی) ☆☆☆

دل زدستم برده اند اما نمیدانم که برد غمزه برابرو اشارت میکند ابرو بچشم
(بهار شیروانی) ☆☆☆

نشسته زیر ابرو خسته چشم یار میترسم نشستی کرده است اینطاق وزین بیمار میترسم
(الفت کردستانی) ☆☆☆

چشم اگر اینست وابرو این ونازوعشوه این
الوداع ای صبر وتقوی الوداع ای عقل ودین
(کمال خجندی) ☆☆☆

نهاده سر بگوش چشم فتانت نمیدانم که باا و تا چه رازی بازدارد درمیان ابرو
(مخلص شیرازی) ☆☆☆

درقصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده
(حافظ) ☆☆☆

نمیگویم که بر بالای چشمت هست ابروئی زبار حسن خم گردیده شاهین ترازوئی
(ملهمی شبشتری) ☆☆☆

م-چشم و مژه

الفت مژگان چشمش را نگر بایکدگر تا بدست مست بینی خنجر خونریز را
(فخری قاجار) ☆☆☆

بچندین دست نتوانست مژگانش بگرداند زافتادن بهرجانب نگاه نیم مستش را
(   ) ☆☆☆

مژگان تو بر گشته بهمچشمی ابروی این کافر خونریز بود دشمن محراب
(سعیدای اشرف) ☆☆☆

چشم گیرنده ترا از چنگل شاهین قضاست مژه بر گشته تر از بخت من بی سروپاست
(محمدامین خازن اصفهانی) ☆☆☆

بخش سی و دوم

دل زمردم بردن و خودرا بخواب انداختن		شیوهٔ مژگـان عیار و شمار چشم تست

(صائب تبریزی)

گرچه بیماری از آن چشم سیه میبارد		شیر را طاقت سرپنجه مژگانش نیست

(صائب تبریزی)

مژه‌ها را بهم افکنده زشوخی چشمش		مست را کار همین فتنه برانگیختن است

(صائب تبریزی)

نشان صافی شست است اینکه چشمش را		نشد زریختن خون خدنگ مژگان سرخ

(صائب تبریزی)

****

صف کشیده هر دو مژگانت بجنگ استاده‌اند

صلح خواهد شد کـه مردم درمیان افتاده‌اند

(   )

****

چشم مستش زمژهٔ تیر برابرو پیوست		ترک مستست و کماندار حذر باید کرد

(عارف قزوینی)

****

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد		کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد؟

(جمال الدین سلمان)

****

از آن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد		که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

(کلیم کاشی)

****

بمیرم از بـرای آن خمار آلود چشمانش

که پنداری عصای دست بیمارست مژگانش

(طاهر وحید)

****

تهمت سرمه به آن چشم سیه عین خطـاست

سرمه گردی است که خیزد زصف مژگانش

(صائب تبریزی)

مرا افکنـد در دریای غم نیلوفری چشمی

که چون خورشید عالمتاب زرّینست مژگانش

(صائب تبریزی)

****

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم   بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
(حافظ)
☆☆☆
دو چشم مست تو خوش میکشند ناز از هم   نمیکنند دو بد مست احتراز از هم
شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت   گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم
(شاطرعباس صبوحی)
☆☆☆
همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداختست
از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو
(صائب تبریزی)

پریزادیست مژگانت که از چشم   گرفته در بغل آهوی وحشی
(صائب تبریزی)
☆☆☆

ن - چشم و لب

گر سیه چشم تو یکشهر کُشد در مستی   لعل جانبخش تواز بوسه دهد تاوانرا
(فروغی بسطامی)
☆☆☆
پسته‌ها را لعل میگونت گریبان چاک کرد   تلخ شد از چشم شوخت خواب بر بادامها
(صائب تبریزی)

چشم مست و لعل میگونرا زکوتی لازمست
از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت
(صائب تبریزی)
☆☆☆
غلام نرگس مست تو تاجدارانند   خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز   وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند
(حافظ)
☆☆☆

س - در وصف خال

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه های خال   کردست کلك صُنع نشان بوسه گاهرا
(صائب تبریزی)
☆☆☆
بگوشهٔ لب او خال دیدم و گفتم   که پاسبانِ شکر کرده‌اند هندو را
(زرگر اصفهانی)

خال سیاهت از اثـرِ دودِ آه کیست　　　این نور دیده کوکب بخت سیاه کیست

☆☆☆　　　(لسانی شیرازی)

خـال مشکین که برآن گوشهٔ لب بنشسته است
مگسی هست کـه در پیش رطب بنشسته است

☆☆☆　　　(فرصت شیرازی)

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد　　　نقطهٔ لعل تو از چیست که بالای لبست؟

☆☆☆　　　(شاطر عباس صبوحی)

زلف و خـال تو دانـه و دام دلست　　　بـا چنین دل زندگـانی مشکلست

☆☆☆　　　(عارف قزوینی)

شد گوشه نشین خال تو در کنج لب آری　　　کار همه دلسوختگان گوشه نشینی است

☆☆☆　　　(بیدل کرمانشاهی)

فریاد که در کنج لبْ آن خال سیه را　　　دل دانه گمان کرد ندانست که دامست

☆☆☆　　　(صافی اصفهانی)

نقطه‌ای کز مشک‌تر بر لعل جانان منست　　　هست خالی پیش لب یا آفت جان منست

☆☆☆　　　(شیخ ذوالنون قزوینی)

خال بر روی تو سحریست از آن چشم سیاه　　　ورنه هر گز مگسی بر سر آتش ننشست

☆☆☆　　　(فیض دکنی)

گوشه گیران زود دردلها تصرف میکنند　　　بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست

☆☆☆　　　(صائب تبریزی)

برچهرهٔ سپید تو خـال سیاه چیست　　　بنشسته است شاه حبش بر سریر عاج

(دهقان اصفهانی)

اندر بهشت عارضت خالی چو گندم هست کو
هم راه آدم میزند هم هوش حـوّا میبرد

☆☆☆　　　(دهقان اصفهانی)

گندم خال توشد رهزن آدم ز بهشت　　　جعل کـردند گناهی و بآدم بستند

☆☆☆　　　(محقق)

خال بیجا بکنار لب او کرده وطن	نقطه‌ای گرغلط افتاد مکیدن دارد
(محمدقلی سلیم)
☆☆☆

آن خال که دیده بر رُخت میبیند	زاغیست که جز بر گُلِ تر ننشیند
نی نی غلطم که درگلستان رُخت	هندو بچه ای برهنه گُل میچیند
(	)
☆☆☆

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست
زنگی ای در باغ جنّت باغبانی میکند
(	)
☆☆☆

خالِ زیر لب تو بیجا نیست	نقطه ای زیر لب ضرور بود
(	)
☆☆☆

بهدانه‌ایست خالت‌افتاده بر بنا گوش	باید که گوشداری‌ز آسیب‌روزگارش
(اثیرالدین اخسیکتی)
☆☆☆

زلف او فتنه وخط آفت وخالست بلا	آه‌از آنروز که‌این‌هرسه دهد‌دست بهم
(صائب تبریزی)
☆☆☆

برلب لعل‌روان بخش تو آنخال‌سیاه	همچو داغیست که باشد بدل خونینم
(فرصت‌شیرازی)
☆☆☆

من بگندم خوردن ازخلد برین بیرون نرفتم
دانهٔ خال تو رخت افکند در این خاکدانم
(غبار همدانی)
☆☆☆

اختربرج سعادت مرکز پرگارحسن	تخم آه آتشین‌یاخال‌عنبر بوست این
(صائب تبریزی)
☆☆☆

خال بکنج‌لب یکی طرّهٔ مشکفام‌دو	وای بحال مرغ دل‌دانه‌یکی ودام‌دو
(محمد قلیخان کازرونی)(صحبت‌لاری)
☆☆☆

نقطه از خامه نقّاش ازل افتاده	برگلستانِ رخت یا تو بعمدا زده‌ای؟
(عارف)
☆☆☆

تاتو بر برگ سمن نقطه سویدازده‌ای   در سویدای دلم آتش‌سودا زده‌ای
☆☆☆   (   )

بر آن لب خال مشکین چیست نقّاش ازل گویا
ز کار خویش‌چیزیرا که خوش کرده نشان کرده
☆☆☆   (طالب کلیم)

دانهٔ خال سیه در کنج لب دانی که چیست
هندوئیرا رهزن چاه زنخدان کرده‌ای
☆☆☆   (عرفی شیرازی)

یکی خال سیه جا کرده در کنج لب لعلش   که گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی
☆☆☆   (   )

ع در وصف بینی

بینی است درمیانهٔ ابروی چون الف   زیر دو نون که بر سر میم مصّوراست
یا متّصل بزیر دو طاق زمردین   ازسیم خام بسته ستون دو پیکرست
☆☆☆   (   )

بینیت شاخ نرگس است ای یار   رُست زو آن دو نرگس بیمار
☆☆☆   (جواهر سنگه جوهر هندی)

ما بین دو عین یار از نون تا میم   بینی ز الف کشیده برصفحهٔ سیم
نی نی غلطم که از کمال معجز   انگشت نبی است کرده مه رابدو نیم
☆☆☆   (کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

بینیّ دلفریب تو برعارض چو سیم   انگشت‌مصطفی استکه کرده قمر دو نیم
(محمدحفیظ قضا)

یدِ قدرت ستونی بسته سیمین   بزیر آن دو طاق عنبر آگین
☆☆☆   (محمدحفیظ قضا)

درستایش جمال معشوق

ف - دروصف لب

درآن گلشن که گوید غنچه حرفی از لب لعلش
صبا سازد لبا لب از دُرِ شبنم دهانش را

☆☆☆ (خالص هندی)

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا — هردو جانبخشند امّا این کجا و آن کجا

☆☆☆ (حیدر طهماسبی)

ازلعل تو تنها نه خرابست بدخشان — ویران شدهٔ این دو عقیقند یمنها

☆☆☆ (مهری هراتی)

چون خامه درمحبّت هم بسکه یکدلند — از هم نمیکند دو لبش راسخن جدا

(صائب تبریزی)

توان تا حشر بوی خون شنید ازخاك تُرکستان
بجوش آورد از بس لعل اوخون بدخشانرا

(صائب تبریزی)

قدر یاقوت لب اورا که میداند که چیست — جوهری قیمت نداند گوهری نادیده را

(صائب تبریزی)

ترسم ازدور بچشمش بخورند اهل نظر — بسکه چون خواب بهاران لب او شیرینست

(صائب تبریزی)

درهوای لب یاقوت فروغ توسُهَیل — اشك گرمیست که ازخاك یمن آمده است

(صائب تبریزی)

گر بِگِل گیرد در میخانه ها را محتسب
ما خمار آلودگانرا آن لب میگون خوشست

☆☆☆ (صائب تبریزی)

ای خنده زده لعل تو برحقّهٔ یاقوت — یاقوت لب لعل تومرجان مرا قوت
یاقوت لب لعل توچون قوت روانست — یاقوت بود نام لب لعل تو یاقوت

باکلك قضا کاتب صنع ازخط یاقوت	خوش برلب لعل تو نوشتست که یاقوت
قربان وفاتم بوفاتم گذری کن	تابوت مگر بشنوم از رخنهٔ تابوت
☆☆☆ (	)

آنروز که تقسیم شود چشمهٔ کوثر	من لعل تو نوشم که مُراد دلم اینست
☆☆☆ (بانو مهرارفع جهانبانو)

بهوای لب لعل تو صنم زاهد شهر	توبه بشکسته و در میکده ساغر زده است
☆☆☆ (همای شیرازی)

روزه میدارم وافطارم از آن لعل لبست	آری افطار رطب در رمضان مستحبست
☆☆☆ (فریدون حسین میرزا صفوی)

می همیخوانند لعلت را و من در حیرتم
زانکه می تلخست و شیرینتر لبت از شکّر است
☆☆☆ (بیدل کرمانشاهی)

بیاد لعل لبت حال ما دگر گونست	کسیکه باده ازین جام میخورد چونست؟
☆☆☆ (وصال شیرازی)

یاقوت ز لعل لب شیرین سخن تو	چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگیست
☆☆☆ (صائب تبریزی)

لبت را آب حیوان گفتم اما	چه جای آب کآن ماء معین است
☆☆☆ (حافظ)

لبت زخنده نمك بر جراحت جان ریخت	نمك زتنگی جا از لب نمکدان ریخت
☆☆☆ (برهان)

بجز لب تو کزو گفت شکّرین خیزد	که دیده لعل کزو جوی انگبین خیزد؟
(قاآنی شیرازی)

چون لب ساغر لب شیرین شور انگیز او	بسکه جانبخش است بوسیدن تقاضا میکند
☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

گوهری چون لب لعل تو نیارد بیرون	تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد
☆☆☆ (شکوهی همدانی)

چه آیتی تو مگر ساحر یکه شاه و فقیر هر آنکه دیدلبت بوسه‌ای گدائی کرد ؟

(محسن شمس ملك آرا) ✡✡✡

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم
که شفتالوچو پیوندی بود آبی دگر دارد

(میر یحیی شیرازی) ✡✡✡

دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا لبان لعل تو وقتی که ابتسام کند

(سعدی) ✡✡✡

لب او بینی گوئی که کسی زیر عقیق بمیان دو گل اندر شکری پنهان کرد

(محمد ابن صالح هروی) ✡✡✡

گر به یادلب اوجام دهد باده فروش توبه خمیازه کشان تا درمیخانه رود

(طبعی قزوینی) ✡✡✡

غنچه آهسته زلعل لب جانان دم زد تند شد باد صبا بردهنش محکم زد

(سید باقر سمنانی) ✡✡✡

منکه صد میخانه میگردم تهی در یکنفس زآن لب میگون دهانم باز چون پیمانه ماند

(صائب تبریزی)

لبهای می آلود بلای دل و جانست زآن تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد

(صائب تبریزی)

دل بنظّارهٔ او شد که دگر باز آید آب گردید در آن لعل گهر بار بماند

(صائب تبریزی)

ته جرعه‌ای که لعل تو در کائنات ریخت در ساغر فلك شفق صبح و شام شد

(صائب تبریزی)

لب لعل تو بدین آب نخواهد ماندن دور فرماندهی خاتم جم میگذرد

(صائب تبریزی)

لعل سیرابش کجا داردغم لب تشنگان چشمهٔ حیوان کجا یادسکندر میکند

(صائب تبریزی)

میبرد در روز روشن ره بآن تنك دهن
در شب تاریك هر کس رشته در سوزن کند

(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

نه از نازست اگر کم حرف افتادست لبهایش
قلم چون تنگ شق افتد رقم زو دیر میریزد
(صائب تبریزی)

تابکی از لب میگون تو ای بی انصاف روزی ما لب خمیازه مکیدن باشد ؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

انحصار شکر و قند بود درلب تو گرچه آن قندد گر باشدواین قند دگر
(رعدی تبریزی)

☆☆☆

شیرینی زیاد دل از کار میبرد پُردردهان مگیرلب همچوقندخویش
(خاطری)

☆☆☆

اگر گویم نمك لعل لبت را تو را هجو ملیحی کرده باشم
(نجات)

☆☆☆

چنین که وصف لبت میکنم عجب نبود اگر زخامه رسد طعنه ها بنیشکرم
(وصال شیرازی)

☆☆☆

لب شیرینت ار فرهاد دیدی بقربان تو کردی جای شیرین
(دولتشاه قاجار)

☆☆☆

لبان لعل تو با هر که در حدیث آید براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
(سعدی)

☆☆☆

ما خودز ندامت سر انگشت گزیدیم تا روزی دندان که باشد رطب تو
(بابافغانی)

☆☆☆

حدیث لعل تو میرفت در حدود یمن عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی
(نجیب الدین جرفادقانی)

☆☆☆

از دل یاقوت آه سرد بر آرد این لب لعل گهر فشان که تو داری
(صائب تبریزی)

منت خشك چرامیبری از آب حیات تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

نگین خاتم لعلت اگر بدست آید به نیم جو نخرم خاتم سلیمانی
( )

☆☆☆

چو ذکر لعل لبت میکند خرد گوید حدیث با شکرست اینکه دردهان داری
(حافظ)

☆☆☆

ص ـ دروصف دهان

چون پسته که گیرد شکرش تنك در آغوش
در قند نهان کرده دهان تو سخن را
(سعیدای اشرف)
☆☆☆
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست — در نمکزار چقدر است نمکدانی را
(صائب تبریزی)
———
گرد دهن تنك تو گردم که نمودست — شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را
(صائب تبریزی)
☆☆☆
زآنگونه که از هیچ بسازند سخن را — از بهر توهم ساخت سخن ساز دهن را
(ملاحامد بهبهانی)
☆☆☆
برزبانهاست که آنشوخ دهانی دارد — ورنه این اصل ندارد سخن افواهیست
(خواجه امان)
☆☆☆
با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست — داغم که چراروزی ارباب هنر نیست
(کلیم کاشی)
☆☆☆
بتکلم بگشا نقطهٔ موهوم دهان — تا همه خلق بدانند ترا هم دهنست
(مشعوف قاجار)
☆☆☆
دهنت یکسر موئیست بهنگام سخن — اثر موی شکافی تو در وی پیداست
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)
☆☆☆
دهنت تنگتر از خانهٔ مور — دل من تنگتر است از دهنت
(فتحعلیشاه)
☆☆☆
دهان تنگ تو گویا که نون تکوینست — که درحدیث در آید ولیك پیدا نیست
(سعدی)
———
علت آنستکه گه گه سخنی میگوید — ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
(سعدی)
☆☆☆

دهان تنك شیرینت مگر مهر سلیمان است که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
☆☆☆ (حافظ)

بخنده هر که ببیند دهان او گوید وجود نقطهٔ موهوم را مبرهن کرد
☆☆☆ (ریاض بروجردی)

بطنز گفتم بشگفته غنچه چون دهنت خنده گفت کجا غنچه این دهن دارد
☆☆☆ (افسر سبزواری)

غنچه را پیش دهانش چو صبا خندان یافت
آنچنان بر دهنش زد که دهن خونین شد
☆☆☆ (ناصرعلی نصیر)

میخواست کند غنچهٔ بشگفته دهن باز وصف از دهن تنك تو کردیم حیا کرد
☆☆☆ (فرصت شیرازی)

پیش دهنت پسته ز تنگی زده لاف زآنست که هر کس دهنش پاره کند
☆☆☆ (سنای اصفهانی)

با دهانت نتواند ز ملاحت دم زد پسته هرچند که خودرا بنمك شور کند
☆☆☆ (غنی کشمیری)

شیرین لبان که شور بعالم فکنده‌اند در یوزهٔ نمك ز دهان تو میکنند
☆☆☆ (صائب تبریزی)

بحیرتم زدهانت که نیست هیچ و زوصفش زمانه پُرشدو حاجت بود بدفتر دیگر
☆☆☆ (وصال شیرازی)

نیمهٔ دینار را ماند دهان تنك او در دل تنگم فکند آن نیمه دینار نار
☆☆☆ (امیر معزی)

یکی به پستهٔ خندان نمود وصف دهانش گشود نقطهٔ موهوم و خنده کرد بهوشش
☆☆☆ (خسروی قاجار)

دهـان او معمائیست مشکـل بزور بوسه ها خواهم گشودن
☆☆☆ (   )

دیـدم دهنی و رفتم از هوش دیـدی که بهیچ مرده بودم
☆☆☆ (   )

کردی بخنده نقطهٔ موهوم را دونیم ای مبطل کلام حکیمان دهان تو
( )
☆☆☆
روزی که پسته دید لب همچو قند او شد خنده زهر در دهن نیمخند او
(صائب تبریزی)
☆☆☆
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
(حافظ)
☆☆☆
گر نگوئی سخن از ناز بمن معذوری که نداری دهنی تا که بگوئی سخنی
(بهار شیروانی)
☆☆☆
عقل در کار تو ای تنگ دهان حیرانست کرده ای کشور دل ضبط باین بی دهنی
(ملاذهنی)
☆☆☆

ق - در وصف دندان

دندان او ست خوشهٔ پروین دُر خوشاب یا در صدف چکیده تگرگی مقطّر است
( )
☆☆☆
از فروغ رشتهٔ دندان گوهر بار او چشم من دائم بکردار صدف پر گوهر ست
( )
☆☆☆
دست و لب میگزد از رشك دهان تو صدف تا بکام صدفت رشتهٔ دندان بستند
(محقق)
☆☆☆
دندانت بقطره های شبنم ماند کاندر دهن غنچهٔ خندان افتند
(ابن یمین)
☆☆☆
حدیث از دُر دندان او شنید صدف گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش
(شفیعای اثیر)
☆☆☆
در آن دُرج دهان دُر های دندان چو شبنم در میان غنچه خندان
(کلیم کاشی)
☆☆☆
تا تبسم نکنی عقل نداند هرگز که تو در آب خضر لؤلؤ لالا داری
(ابن حسام)
☆☆☆

ر - در وصف لب و دهان و دندان

گرانبها ترش از دُر همین نه دندانست — دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجانست

☆☆☆ — (گرامی)

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
دهان تنك تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر خراج

☆☆☆ — (حافظ)

در دُرج دُر عقیق لبت لعل جان نهاد — جنسی نفیس یاقت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن دُرج زد لبت — خالت ز عنبر آمدو قفلی بر آن نهاد

☆☆☆ — (سلمان ساوجی)

زآن لعل لبان و دُر دندان — دندان طمع نمی شود کند

☆☆☆ — (والهٔ اصفهانی)

ازصفای اب اوخوبی دندان پیداست — گوهر هر کسی از باده پدیدار شود

☆☆☆ — (   )

دندان تست قطرهٔ شیر و لبت شکر — در کامهاست شیر وشکر بهر آن لذیذ

☆☆☆ — (آصفی هروی)

توراست لعل بدخشان ودرمیان گوهر — میان لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر؟

☆☆☆ — (ظهیر فاریابی)

دورشته دُرّ دندان چون ازلبت بتابد — گوئی مگر ثریا در ماه کرده منزل

☆☆☆ — (كمال الدین اسمعیل اصفهانی)

دل دو نیمست زلعل لب جان پروراو — باز ماندست دهان صدف از گوهر او

☆☆☆ — (صائب تبریزی)

ش - دروصف گوش و بناگوش

گوشش از بار دُر گران گشتست — نشنود نالهٔ حزین مرا

☆☆☆ — (امیرخسرودهلوی)

گردرآن محراب ابرو نیست مارا راه حرف
از دعا گویان آن صبح بناگوشیم ما

(صائب تبریزی)

با خبر باش دلی از خم زلفت نبرد   دُرِّ گوش تو یتیمی است که در عالم نیست
(صائب تبریزی)

تا بفکر گوشوار آن سیمبر افتاده است   پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
(صائب تبریزی)
☆☆☆☆
رخسار تو گلست و بناگوش یاسمن   گل درمیان دام و سمن زیر چنبرست
(امیر معزی سمرقندی)
☆☆☆☆
شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف   دُرد او مهتاب و صاف او بناگوش تو شد
(شوکت بخارائی)
☆☆☆☆
گفتم دُر گوش تو مرا خسته جگر کرد
بشنید ازین گوش و از آن گوش بدر کرد
(یاری)
☆☆☆
حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید   حلقهٔ بندگی گوش تو در گوش کشید
(ملاجامی)
☆☆☆
زخورشید بناگوشت که باشد طالع خوبی
سرشك شوق در چشم گهر گردیدنی دارد
(سراج المحققین)
☆☆☆☆
نازکیّ و لطف دزدید از بناگوش تو دُر   غوطه ها دادند در آب آنگهش آویختند
(کمال خجندی)
☆☆☆☆
بر بناگوش تو دانی چیست شکل گوشوار؟   ماه را مانَد که آیینش ز پروین کرده اند
(وصال شیرازی)
☆☆☆☆
آفتاب از مه نو کاسهٔ دریوزه بکف   نور از آن صبح بناگوش گدائی دارد
(صائب تبریزی)

مگر ز صبح بناگوش یار نور گرفت   که بوی یاسمن از ماهتاب می‌آید
(صائب تبریزی)

دلگشاتر ز تماشای بناگوش تو نیست   صبح هر چند دم عقده گشائی دارد
(صائب تبریزی)

بر آن بیاض بناگوش گوشوارهٔ دُرّ   ستاره ایست که در صبحگاه میلرزد

(صائب تبریزی)   ☆☆☆

کوکبیست از دُرّ گوش واز لطافت هرسحر

میکند با آفتاب از یك گریبان سر بدر

(ریاضی)   ☆☆☆

کسیکه دیده بناگوش اوشبی درخواب   نیایدش بنظر برگ یاسمن نازك

(طالب آملی)   ☆☆☆

از بناگوش وخط سبز تو بس درعجبم   کز کجابرگ گلی مشكتر آورده برون

(شاطر عباس صبوحی)   ☆☆☆

اشتیاق حلقهٔ گوش تو درصلب صدف   درگهرها پیچ‌وتاب ریسمان‌انداخته

(صائب تبریزی)

☆

☆ ☆

ت ـ در وصف زنخدان

لب عقیق بدندان گرفته است سهیل   ز دور دیده مگر سیب آن زنخدانرا

چه ساده‌ام که بدست تهی طمع دارم   که پر ز بوسه کنم آنچه زنخدانرا

(صائب تبریزی)

بزنخدان‌تو هر کس که نگاه اندازد   گر بود خضر دل‌خویش بچاهٔ اندازد

(صائب تبریزی)

رگ جانها بهم پیوسته شد زلف پریشان‌شد

لطافتهای عالم گرد شد سیب زنخدان شد

(صائب تبریزی)

رنگ و بوئی که ازآن باغ جنان رنگین بود

گرد کـردند و بآن سیب ذقن بخشیدند

(صائب تبریزی)

ماسبك‌روحان‌ببوی‌سیب‌غبغب‌زنده‌ایم   سبزهٔ ما آب ازچاه زنخدان‌میکشد

(صائب تبریزی)

یکبار کند هر تمری گل ز لطافت   درهر نظری‌سیب زنخدان‌تو گل کرد

صائب تبریزی)

درستایش جمال معشوق

چون‌سرو قمریان‌همه گردن کشیده‌اند　　　در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش

(صائب تبریزی)

بآب میبرد و تشنه باز میآرد　　　هزار تشنهٔ جگر را چه زنخدانش

(صائب تبریزی)

تکیه برعقل مکن پیش زنخدان بتان　　　که در این چاه مکرر بعصا افتادم

(صائب تبریزی)



ث ـ دروصف گردن

ازلطافت میتوان‌چون‌شمع‌درفانوس‌دید　　　از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را

☆☆☆　　　(والی بختیاری نجفقلی بیك)

این‌لطافت‌نیست هرگزمیوهٔ فردوس‌را　　　میتوان چیدن بلب سیب زنخدان تو را

(صائب تبریزی)

چون‌گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ‌را　　　میتوان دید از بیاض‌گردن او بیحجاب

☆☆☆　　　(صائب تبریزی)

هرکس‌بیاض‌گردن اورا ندیده است　　　افسانه ای ز صبح قیامت شنیده‌است

☆☆☆☆　　　(　　　)

از بیاض‌گردنش پیداست خون عاشقان　　　میشود بی‌پرده‌می‌چندانکه‌میناناز‌کست

(صائب تبریزی)

بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن　　　سفینه‌ایست که حاجت بانتخابش‌نیست

(صائب تبریزی)

بر بیاض‌گردن او خال دیدم سوختم　　　کاین نشان انتخاب ازدیدهٔ گستاخ‌نیست

(صائب تبریزی)

بیاض گردن او دست من زکار برد　　　بپاس خوش قلم ازدست اختیار برد

(صائب تبریزی)

بر بیاض‌گردن او نقطه‌ای ازخال‌نیست　　　ازلطافت این‌ورق افشان‌نمیگیرد بخود

(صائب تبریزی)

این‌آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند　　　گویا بیاض گردن او را ندیده‌اند

(صائب تبریزی)

بخش سی و دوم

صبح باخورشید تابان چون شود دست و بغل — از بیاض گردن و رخسار جانان یاد کن

(صائب تبریزی)



خ - در وصف بدن

دیدم ازچاك گریبانش صفای سینه‌را — من گمان کردم که دارد در بغل آئینه‌را

(صائب تبریزی)

بدن نازك او بسکه لطیف افتاداست — خار در پیرهن از رشتهٔ جانست او را

(صائب تبریزی)

میدهد رخنهٔ دیوار ز گلزار خبر — لطف اندام تو ازچاك گریبان پیداست

(صائب تبریزی)

همچو آبی که نمایان بود از پردهٔ لعل — تن سیمین تو ازجامهٔ گلگون پیداست

(صائب تبریزی)

غیر از تو ای نگار ز سیمین بران کراست — در پیرهن تنی که بصدجان برابراست ؟

(صائب تبریزی)

دل رونمن گهران فلکی آب شدست — تا چوتو دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند

(صائب تبریزی)

☆☆☆

جمعی که در کمینگه صبح قیامتند — آن‌سینه‌را زچاك گریبان ندیده‌اند

( )

☆☆☆

در پیرهنت بدن تو گوئی — شمعی است که پیرهن ندارد

(فکرت لاریجانی)

☆☆☆

نظر تا بر صفای آن شکم بود — نگه را لغزشی در هر قدم بود

( )

☆☆☆

ز چاك سینهٔ آن ماه سیمتن پیداست — سفیدئی که سیاهی به آفتاب زند

(شفیعی گیلانی)

☆☆☆

رسیده است بجائی لطافت بدنش — که از نسیم بود داغدار پیرهنش

(صائب تبریزی)

☆☆☆

سینه‌اش از بسکه باشد نرم وصاف — بوسه از لغزش ناستد تا بناف

( )

☆☆☆

چنانکه شمع فروزان نمایداز ناقوس		فروغ سینه‌اش از پیرهن بود روشن
☆☆☆		(مظهر تبریزی)

ز چاك پیرهن اندام نازکش مانــد		چو عکس برك گل اندرمیان آب زلال
☆☆☆		(شاطرعباس صبوحی)

بسینه‌ام چو گریبان هزارچاك افتاد		چه سینه بود که‌من دیدم از گریبانی؟
☆☆☆		(امیرهمایون اسفراینی)

شمع گر با تو کند دعوی نازك بدنی		کشتنی سوختنی باشدو گردن زدنی
☆☆☆		(فطرت)

خوش آنکه‌چاك گریبان بناز باز کنی،		نظر بر آن‌تن نازك کنی‌و ناز کنی
توپا کدامن و من رند پیرهن چاکم		عجب نباشد اگرازمن احتراز کنی
(امیدی طهرانی)

☆
☆ ☆

ذ - دروصف پستان

دو پستانش دولیمو پر ز نور است		بسختی و صفائی چون بلور است
☆☆☆		(امیرخسرودهلوی)

ناز پستان تو بزد آب ترنج بغداد		زنخت‌هم زنظر سیب‌صفاهان انداخت
☆☆☆		(دهقان‌اصفهانی)

هیچ‌میدانی سیاهی‌ازچه‌در پستان‌اوست		حُقّهٔ حسنست مُهر عشق بروی کرده‌اند
☆☆☆		(عزیز)

بالیده دوپستانش بر آن قامت‌نوخیز		چون تازه‌نهالی که نخستین ثمر آرد
☆☆☆		(شمس‌الدین‌فقیر)

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نــور		حبابی خاسته از عین کــافــور
☆☆☆		(ملاجامی)

پستان یار در خم گیسوی تابدار		چون گوی‌عاج‌درخم‌چوگان آبنوس
☆☆☆		(سعدی)

سفیدو گرد بود گوی عاج و نیست‌لطیف		سفید و گرد و لطیفست مرترا پستان
☆☆☆		(سروش‌اصفهانی)

ماننددو گوی زرد و پستان — آسوده ز دستبرد چوگان

(شمس الدین فقیر)

☆☆☆

دو پستانش زچاك پیرهن دیدم بدل گفتم — تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی

(   )

☆☆☆

چگویم حرف از پستان آن حور — چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور

دو نار تازه هر یك نونهالند — دو برج قلعهٔ حسن و جمالند

(   )



ض-در وصف کمر

پیچد بسر خامه‌اش از تاب کمر مو — مشکل که مصور کشد آن‌موی میانرا

(مهری هراتی)

☆☆☆

از کف دست اگر موی برون‌میآید — میرسد دست بموی کمر یار مرا

(صائب تبریزی)

کسی بموی نیاویختست خرمن گل — غم میان تو دارد بپیچ و تاب مرا

(صائب تبریزی)

مصرع برجسته خود رامینماید در غزل — پیچ و تاب زلف راموی کمر پوشیده است

(صائب تبریزی)

زفکر چون بمیان توره‌توان بردن؟ — که‌راه فکر بباریکی‌میان تو نیست

(صائب تبریزی)

☆☆☆

در وصف میانت سخن موی نگنجد — صد نکتهٔ باریکتر از موی میانست

(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

اندیشه‌ای که گم شود ازلطف درضمیر — گردون بلطف با کمرت در میان نهاد

(   )

☆☆☆

طرفه آنستکه گه گه کمری می بندد — ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد

(سعدی)

☆☆☆

تار موئیست میان‌تو ومضمون‌بسیار — کمرت معنی بکریست که بستن دارد

(دهلوی)

☆☆☆

دیدم میان یار ندیدم دهان یار نتوان بهیچ دید چو در دیده موفتاد
(غنی کشمیری) ☆☆☆

از کمربند مرصّع شد میان او نهان هرکه یابد دولتی‌خودرا چرا گم‌میکند
(سعیدای‌اشرف) ☆☆☆

درتو هرچ آن بود اسباب‌نکوئی‌همه هست
جز دهان و کمر آنهم عدمی به ز وجود
(یغمای‌جندقی) ☆☆☆

میانت راوموی را دوصد ره گر بپیمائی میانت کمتر ازموئی‌وموبت تامیان باشد
( ) ☆☆☆

هرعضو تنت ساده‌تراز عضودگر بود موئی که براندام تودیدیم کمر بود
(طالب آملی) ☆☆☆

از آن‌دوزلف توزانوی خویش خم کردست
که پیش موی میان مشق پیچ و تاب کند
(صائب تبریزی)

این شیوه‌ها که من زمیان تودیده‌ام مشکل بصد عبارت نازك ادا شود
(صائب تبریزی)

وقت نازك‌تر از آن موی میان گردیدست
رحم اگر بردل صد پارهٔ ما خواهی کرد
(صائب تبریزی)

پیش‌از آن کاین دل‌صد پاره پریشان گردد
فکر شیرازهٔ موی کمری باید کرد
(صائب تبریزی)

تابآن موی میان کس نتواندره برد زلف مشکین ترا تاکمر آویخته‌اند
(صائب تبریزی)

تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد حرفیست که‌گویند الف‌هیچ ندارد
(صائب تبریزی)

در جامهٔ گلگون کمر نازك آنشوخ ازلعل بود همچو رك لعل نمودار
(صائب تبریزی)

فکر آنموی میان نگذاشت درمن زندگی — درد پنهانی بود از دردها جانکاه تر
(صائب تبریزی)

میکند چون موی آتش دیده مشق پیچ و تاب — رشته زنار از شرم میان لاغرش
(صائب تبریزی)

میبرد چشم جهان در طلبش چون مه عید — تا کرا چشم فتد بر کمر لاغر تو
(صائب تبریزی)



ظ ـ در وصف دست ساعد

بدامن میرسد چاک گریبان گلعذارانرا — بهر محفل که دست آن نگارین میشود پید
(　　　　)
☆☆☆

پشت و روی بتان چینی را — پشت دست تو پشت پا زده است
(قلندر)
☆☆☆

سازی بآستین زچه مستور پشت دست — ای روی دستت از گل و از نور پشت دست
(مخلص کاشی)
☆☆☆

آنجا که ساعد تو بر آید ز آستین — غلمان رود زدست و گرد حور پشت دست
(صائب تبریزی)

بی شك و شبهه شمع ساعد تو — از دو فانوس آستین پیداست
(صائب تبریزی)
☆☆☆

ای فتنه بدور چشم مشتت شده فوج — حسن تو چو خورشید گرفت اختر اوج
پیداست ز چین آستین ساعد تو — چون سینهٔ ماهی که نماید از موج
(علیرضا تجلی)
☆☆☆

زدست برد دلم را صفای ساعد او — گواه عاشق صادق در آستین باشد
(مخلص نراقی)
☆☆☆

مانی چو نقش آن بت بدمست میکشد — چون میرسد بساعد اودست میکشد
(شوکت بخارائی)
☆☆☆

قیاسی میکنند این ساده لوحان از ید و بیضا — قماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند
(صائب تبریزی)

انصاف آسمان که کدامین نکوتر است — یا روی آفتاد تو یا پشت دست یار
(صائب تبریزی)
☆☆☆

در ستایش جمال معشوق

میان آستین بازوی آن حور چو در فانوس روشن شمع کافور

(همایون) ✿✿✿

دست بر رخ گرفت و سوخت مرا نیست این سوختن ز حکمت دور
هر کجا او فتد بسوزاند عکس خورشید از پس بلّور

( ) ✿✿✿

تمام فهم نکردم که ارغوان و گلست در آستینش یادست و ساعد گلفام

(سعدی) ✿✿✿

دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست ماهر چه میکشیم زدست تومیکشیم

(آشوب) ✿✿✿

ساعدت را بنظر دیدم و ازکار شدم باز ای شوخ بدست تو گرفتار شدم

( ) ✿✿✿

ساعد تو شمع کافوریست باشاخ بلور یا شعاع مهر انور یاید و بیضاست این

(کنگا پرشاد بدر) ✿✿✿

دستان که تو داری ای پریروی بس دل ببری بمکر و دستان

(سعدی) ✿✿✿

زشوق بوسهٔ دست تو غنچه گل گردد چو سوی شاخ بری دست بهر گلچیدن

(محیط قمی) ✿✿✿

دستی ازپرده برون آمد چون عاج سفید گفتی ازمیغ همی تیغ زند زهره و ماه
پشت دستی بمثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم کرده سر انگشت سیاه

(کسائی مروزی) ✿✿✿

دیدم آن دست و سست شد پایم وه چه سر پنجهٔ چه بازوئی

(سرمد)



غ - در وصف پا و ساق پا

صفای ساقش از شلوار پیدا چو شمعی کش بفانوسی بود جا

(طاهر وحید) ✿✿✿

لطافت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن توان از پشت پایش دید نقش روی قالیرا

(صائب تبریزی) ✿✿✿

در ستایش جمال معشوق

پیش ساق نرم صاف و ساده‌ات　　شیر ماهی مشت خاری بیش نیست

☆☆☆　　(　　　　)

ساق نورانیش در پیراهن رنگین او　　شمع کافورست درفانوس روشن کرده‌اند

☆☆☆　　(　　　　)

رود هرجا سخن زآن ساق پر نور　　فتد آتش بجان شمع کافور

☆☆☆　　(غنیمت)

شرمش ازساق توآید که خرامی چون کبك
اینهمه جلوه پی جلوه که دارد طاووس

☆☆☆　　(فرصت شیرازی)

هر کرا بر ران و ساقت یکنظر افتاد گفت　　عاج را پیوند افتادست با شاخ بقم

☆☆☆　　(سیف الدین اعرج)

ساق سیمین او بلورینست　　گر غلط گفته‌ام بگردن من

☆☆☆　　(　　　　)

بلورین ساق او داده گواهی　　که حسن اوست ازمه تا بماهی
بگرد این سخن پروانه سازم　　که شمع ساق زد آتش بجانم

☆☆☆　　(　　　　)

بخش سی و سوم

در عشق

الا یا ایّها السّاقی ادر کاساً وناولها   که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها
(حافظ)

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت است در جریده عالم دوام ما
(حافظ)

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
(حافظ)
☆☆☆

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر   بسر نکوفته باشد در سرائیرا
(سعدی)

گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق   بیحاصلست خوردن مستسقی آبرا
عشق آدمیّتست گر این ذوق در تو نیست   هم شرکتی بخوردن و خفتن دوابرا
(سعدی)
☆☆☆

هرچه گوئی اوّلی دارد بغیر ازحرف عشق
کاین همه گفتندو آخر نیست این افسانه را
(وحشی بافقی)
☆☆☆

گر بداند لذّت جان باختن در راه عشق
هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویشرا
(قاآنی شیرازی)
☆☆☆

داستان عشق یك افسانه نبود بیش لیك   هرکسی طور دگر میگویداین افسانه را
(بسمل شیرازی)
☆☆☆

زمین را بهره بخشیدند از عشق   ندادند این شرافت آسمانرا
(امین میرهادی)

تنها مرواندر ره پرپیچ وخم عشق   بهر خود از آغاز بجو راهنما را
(امین میرهادی)
☆☆☆

معلما سخن از عشق گو که مرغ دلم طفیل سورهٔ یوسف بخواند قرآن را
☆☆☆ (بیدل کرمانشاهی)

معلم غالباً امروز درس عشق فرماید که در فریاد میبینیم طفلانرا بمکتبها
☆☆☆ (هلالی جغتائی)

از دولت عشق است سرافراز وگرنه آدم چه شرف داشت دگر جانورانرا
☆☆☆ (حیرت قاجار)

نیروی عشق بنازم که بیك سلسله بست پای مسکینی و بازوی توانائیرا
☆☆☆ (جلال الدین قاجار)

ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست عشق فرقی نکند زشتی و زیبائیرا
☆☆☆ (سرخوش تفرشی)

شیشه هائیکه شکستیم زسرمستی عشق در ازل مایه شد این گنبد مینائیرا
☆☆☆ (احسان الله ممتاز)

بغیر سینهٔ دریا دلان نگنجد عشق برای بحر خدا آفریده طوفانرا
☆☆☆ (ملافرج الله شبستری)

حسن و عشق با کرا شرم وحیا در کار نیست پیش مردم شمع در برمیکشد پروانه را
☆☆☆ ( )

مگر بعشق دلی زنده ماند و جاوید وگرنه خاصیتی نیست عمر فانی را
☆☆☆ ( )

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتشرا
☆☆☆ ( )

براه عشق قدم چون نهی مجرد شو برهنگی بود اسباب ره شناور را
☆☆☆ (محمدعلی سلیم)

نازنینی چون ترا دلداده‌ای باید چومن عشق عالم سوز باید حسن عالمگیر را
☆☆☆ (پارسا تویسرکانی)

بهر صورت که باشد عشق دلرا میدهد تسکین
که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا
(صائب تبریزی)

بخش سی و سوم

مطلب زعشقبازی تحصیل خاکساریست افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
(صائب تبریزی)

بزور عشق از زندان ظلمانی توان رستن
که جز رستم برون میاورد ازچاه بیژن را؟
(صائب تبریزی)

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
(صائب تبریزی)
☆☆☆

در اول عشق مشکلتر زهر مشکل نمود اما
ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت مشکلها
(هاتف اصفهانی)
☆☆☆

مشکلی بر من نبود از عشق مشکلتر ولی
مشکل بسیار آسان شد ازین مشکل مرا
(طایر شیرازی)
☆☆☆

ما حریف غم و پیمانه کشی پیشه ما دیده ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما
ما درین بادیه آن خاربن تشنه لبیم که رهین نمی از خاك نشد ریشه ما
مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه رخنه درسنك کند ناخن اندیشهٔ ما
منع ما چند کنی اینهمه مشتاق که هست عشقبازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما
(میرمشتاق اصفهانی)
☆☆☆

همچو فرهاد شده کوه کنی پیشهٔ ما کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
بهر یك جرعهٔ می منت دونان نکشیم اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما
عشق شیریست قوی پنجه و میگوید فاش هر که ازجان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما
دانم ایعشق قوی پنجه چه خواهی کردن دست بردار نه‌ای تا نکنی ریشهٔ ما
(ظهیرالدوله)
☆☆☆

ساقیا از من بگو دُردی کشان عشق را ابتدا و انتها نبود زمان عشق را
روز عاشق شب شبش صبح و فراقش جمله وصل کی توان گفتن جدا روز و شبان عشق را
عشق سوزد برك هستی و برویاند زمین نیست تخمین تاجر سود و زیان عشق را
عشق میراند گرت جانها دهد اندر عوض صدهزاران جان فدا جان وجهان عشق را
(بانو مهر ارفع جهانبانی)

درجهان هردرد را صد چاره آمد لب ببند
درد عشقت این ندارد چاره جز مرگ‌ای طبیب
☆☆☆ (بانو مهر ارفع جهانبانی)

عشق بجائی مرا رساند که آنجا گردش گردون نبود و تابش کوکب
(فروغی بسطامی)

هر که خبردار شد ز مسئلهٔ عشق کار ندارد بهیچ ملت و مذهب
☆☆☆ (فروغی بسطامی)

بذل مال وجان و تَرک نام و ننگ در طریق عشق اوّل منزلست
(سعدی)

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
هرکو شراب عشق نخوردست و دُرد درد
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
☆☆☆ (سعدی)

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجاجز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
(حافظ)

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زین خراب آباداست
(حافظ)

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
(حافظ)

سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقیا می‌ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
(حافظ)

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت
(حافظ)

یك قصه بیش نیست غم عشق و این عجب کز هر زبان که میشنوم نامکرّر است
☆☆☆ (حافظ)

سر دفتر عالم معانی عشقست — سر بیت قصیدهٔ جوانی عشقست
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق — این نکته بدان که زندگانی عشقست

(عمر خیام)

☆☆☆

عشق بازیچه و حکایت نیست — در ره عاشقی شکایت نیست
عشق معشوق را چو نیست کران — درد عشاق را نهایت نیست
هر چه داری چو دل بباید باخت — عاشقی را دلی کفایت نیست

(سنائی غزنوی)

عشق درظاهر حرامست ازپی نامحرمان — زآنکه هر بیگانه ای شایستهٔ این نام نیست

(سنائی غزنوی)

آه سرد و سرشك و گونهٔ زرد — هر که در عشق بی حقایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود — احتسابش مکن که فاسق نیست
دل بعشقست زنده در تن مرد — مرده باشد دلی که عاشق نیست
توبه از عاشقان امید مدار — عشق و توبه بهم موافق نیست

(سنائی غزنوی)

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست — تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یك نظرش با حلاوتست — انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست

سنائی غزنوی

از پی عشق بتان مردانگی باید نمود — گرچوزن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست

(سنائی غزنوی)

☆☆☆

گردن بحکم عشق بنه ز آنکه عشقرا — خون هزار همچو من و تو بگردنست
دانیکه عشق ازچه فزون میشود؟زشوق — عشق آتشی بود که براو شوق دامنست

(همای شیرازی)

☆☆☆

از عشق مرا عیب کند ناصح عاقل — غافل که به از عشق بعالم هنری نیست
هر نقش قدم در ره عشقست دلیلی — گر راهروی بهتر ازاین راهبری نیست
شد خون جگراز تو نصیبم مگر ایعشق — درخوان تو جز خون جگرماحضری نیست؟

(عبرت نائینی)

☆☆☆

عشق یوسف را دراین سودا بدیناری فروخت
بندگی باید پیمبرزادگی منظور نیست

(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

برو ای شیخ وز تکفیر مکن تهدیدم   کافر عشق کجا وحشتش از تکفیر است

☆☆☆   (صفائی نراقی)

عجب ملکیست ملک عشق کـآنجا   سراسر کوه و صحرا گلستانست
یکی را جان در آن در آستینست   یکی را سر در آن در آستانست
شهی با بینوائی همنشین است   بسلطانی گدائی همعنانست

☆☆☆   (صفائی نراقی)

ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار   دو نگه چون بهم آویخت همان آغوشست

☆☆☆   (جلال عضد)

زعمر اگر طلبی بهره عشق ورزاید وست   که زندگانی بی عیش زندگانی نیست

☆☆☆   (رهی معیری)

مرد راه عشق نبود آنکه در سر باختن   گرمی گفتار اورا رونق کردار نیست

☆☆☆   (اورنك)

آتش یك شهر در منست و نسوزم   عشق از اینها فزون بود بکرامت

(وصال شیرازی)

عاشق ارشاهست باید سر بخاك ره نهد   عشق را باحشمت و جادو تجمل کار نیست

(وصال شیرازی)

ایکه گفتی زجوانی زچه خم گشته قدی   عشق باریست که پشت همه عالم خم از وست
واعظم بیهده از روز جزا بیم دهد   بگمانش که شب محنت عاشق کم از وست

(وصال شیرازی)

طبیب شهر که هر دردرا دوائی گفت   بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت

☆☆☆   (وصال شیرازی)

درعشق چه جای سخن مذهب ودینست   چیزیکه درین شیوه ندانسته ام اینست

☆☆☆   (وقوعی تبریزی)

آتش عشق که از طور تجلی برخاست   ازازل جلوه گرو تاباابد شعله ور است
عشق میورز که بی چاشنی عشق حیات   قصهٔ بی نمك و غصه پُر درد سراست

☆☆☆   (سرمد)

ببزم عشق میارید سینهٔ بی داغ   خطی که مُهر ندارد قبول دیوان نیست

☆☆☆   (سیدمبارك مدهوش)

عشق هر کس را که خواهد میکند زیروزبر
پشت وروی جنس دیدن درخریدن حجت است
☆☆☆
(   )

استاد کائنات که این کارخانه ساخت ... مقصود عشق بود جهانرا بهانه ساخت
☆☆☆
(مسلمی شیرازی)

هرغمی چاره‌اش آسان و علاجش سهل است ... دردعشقستکه مشکلتر از آن دردی نیست
(دهقان اصفهانی)

هرچیز که بینی اثرش کم شود آخر ... جز عشق کزو تا بقیامت اثری هست
(دهقان اصفهانی)

بشهر عشق مجو آبرو که در این خاک ... بباد خرمن تقوی وعقل و ادراکست
☆☆☆
(دهقان اصفهانی)

آمد بمیان چو قصه عشق ... هر قصه که بود از میان رفت
☆☆☆
(طایر شیرازی)

جان دادم ورفتم بسلامت ز ره عشق ... راهیست ره عشق که هیچش خطری نیست
☆☆☆
(   )

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
هر کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست
تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق
نیم رسوا عاشق اندر فن خود استاد نیست
☆☆☆
(عشقی همدانی)

در مذهب عاشقان قرار دگر است ... وین بادهٔ ناب را خماری دگر است
هرعلم که در مدرسه حاصل گردید ... کاردگرست و عشق کار دگر است
☆☆☆
(جلال‌الدین مولوی)

در عشق بتان چاره بجز مردن نیست ... بی مهر بتان نیز نمیشاید زیست
ایوای بر آندل که بر آن سوزی نیست ... ای خاك بر آنسر که در آن شوری نیست
☆☆☆
(مجمر اصفهانی)

ای عشق جهان اسیر مکر و فن تست   نبود بخطا اگر خرد دشمن تست
رانی تو بمیدان شهادت همه را   خون شهدا یکسره بر گردن تست
(بینش)   ☆☆☆

چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری   رایت سلطان عشق از همه بالاتر است
(فروغی بسطامی)   ☆☆☆

وجود آدمی از عشق میرسد بکمال   گر این کمال نیابی کمال نقصانست
(فروغی بسطامی)   ☆☆☆

کس نیست که در درد غم عشق تو ندارد   کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
(خواجوی کرمانی)   ☆☆☆

سرگشتگی‌ای نیست درین وادیهٔ عشق   هر جا که گذاری قدمی بر سر راهست
(واحد اصفهانی)   ☆☆☆

مجنون دل چو کرد گذر بر دیار عشق   لیلای حسن آمد و او را عنان گرفت
فرهاد بیستون نه بهمت تمام کرد   عشقست آنکه پایهٔ این بیستون گرفت
من جان کنم بهجر تو او سنگ میکند   بسیار فرق از من و او میتوان گرفت
(بانو مهر ارفع جهانبانی)   ☆☆☆

سرای هر دو جهان چون برای عشق بپاست   تو نیز اگر دو جهانرا دهی بعشق رواست
بذیل عشق بزن چنگ تا شوی جاوید   جز آن بهر چه زنی دست پایمال فناست
(خسروی قاجار)   ☆☆☆

ای عشق چه دردی تو که درمانت نیست   ای جان بچه زنده‌ای که جانانت نیست
ای صبر نه وصلی تو که پیدا نشوی   ای شب نه غم منی که پایانت نیست
(جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی)   ☆☆☆

سخن عشق جز اشارت نیست   عشق در بند استعارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق   عشق در عالم عبارت نیست
عشق بستان و خویشتن بفروش   که ازین خوبتر تجارت نیست
(عطار نیشابوری)   ☆☆☆

بخش سی و سوم

دی زنی پرسید کس کز عشق خوشتر زندگی
در زمانه هست ؟ گفتم نیست لاوالله نیست
در مزاج ناشکیبان گر فزاینده غمست
در مزاج مردم آزاده جز غمگاه نیست
(ادیب پیشاوری)

☆☆☆

ایدل علاج عشق هم از عشق کن طلب
مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست
(حاجب شیرازی)

☆☆☆

عشقبازان را چه پروائی ز ناکامی عشق
آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
(   )

☆☆☆

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است
(صائب تبریزی)

گردون صدف گوهر یکدانه عشقست
خورشید جهانتاب نگین خانه عشقست
از مرتبهٔ خاک بــه افلاك رسیدن
موقوف به یك ذرهٔ مستانه عشقست
(صائب تبریزی)

عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد
سیلاب نپرسد که در خانه کدامست
(صائب تبریزی)

اظهار عشق را بسخن احتیاج نیست
چندانکه شد نگه به نگه آشنا بسست
(صائب تبریزی)

غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست
باقی همه چون موج ز دریا گذرانند
(صائب تبریزی)

درمعرکهٔ عشق دلیرانه متازید
برصفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
(صائب تبریزی)

درطریق عشق خاراز پا کشیدن مشکلست
ریشه در دل میکند خاری که از پا میرود
(صائب تبریزی)

بی پرده نقش صورت شیرین کشیده است   تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
(صائب تبریزی)

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد
بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد
(صائب تبریزی)

دانه‌ای در صیدگاه عشق بی رخصت مچین
کز بهشت آدم بیک تقصیر بیرون میرود
(صائب تبریزی)

☆☆☆

در مذهب عشاق بهیچش نشمارند   آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد
(دانش بزرگ‌نیا)

☆☆☆

عشق دانی چیست سلطانی که هرجا خیمه‌زد
بیگمان آن مملکت بر وی مقرر میشود
(سعدی)

مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت   با طبیبان که درین راه نه دانشمندند
(سعدی)

عشق داغیست که تامرگ نیاید نرود   هر که برچهره ازین داغ نشانی دارد
(سعدی)

☆☆☆

دردیست درد عشق که اندر علاج او   هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
گر ز آنکه من سرشك بیارم بزنده رود   کشت عراق جمله بیکباره تر شود
(حافظ)

عجب راهیست راه عشق کآنجا   کسی بر سر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی   که علم عشق در دفتر نباشد
(حافظ)

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد   که خاك میکده عشق را زیارت کرد
حدیث عشق زحافظ شنو نه از واعظ   اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد
(حافظ)

بگوی عشق منه بیدلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
عجایب ره عشق ایرفیق بسیار است / زپیش آهوی این دشت شیر نر برمید
(حافظ)

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
(حافظ)

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهان بی کله و خسروان بی کمرند
(حافظ)

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی / که سودها بری ار این سفر توانی کرد
(حافظ)

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که در این گنبد دوار بماند
(حافظ)

☆☆☆

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید / دانیکه کیست زنده آنکو ز عشق زاید
(جلال الدین مولوی)

این عشق جمله عاقل و بیدار میکشد / بی تیغ می برد سر و بر دار میکشد
(جلال الدین مولوی)

☆☆☆

زانجام عشق بیم دهندم که دوزخست / من دیدم این معامله ز آغاز کار بود
(وصال شیرازی)

نه آفتاب نهان شد بگل نه عشق بدل / تواب ببندی و اعضای تو بگفتارند
(وصال شیرازی)

پیادگان ره عشق شهسوارانند / بهشتیند اگر چه سیاه کارانند
(وصال شیرازی)

براه عشق کسی را که پا بسنگ بر آید / چه سنگها که بدست ملامتش بسر آید
تو ایکه پای نهادی براه عشق حذر کن / که گر ز جای رود مشکل او بجای بر آید
(وصال شیرازی)

☆☆☆

عشق اطی لسانیست که صدساله سخن / دوست با دوست بیك چشم زدن میگوید
(جمالی دهلوی)

☆☆☆

در ره عشق بتان دست زجان باید شست طی این وادی پرخوف و خطر باید کرد
☆☆☆ (عارف قزوینی)

گر چه در بادیهٔ عشق بجائی نرسی اینقدر بس که درین راه زنی گامی چند
☆☆☆ (هاتف اصفهانی)

عشق راچاره محالست و ندانم که چرا بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
☆☆☆ (مجمر اصفهانی)

عشق بر ذرات امکان رخ چو بنماید عیان دردل هر ذره خورشیدی پدیدار آورد
جلوهٔ انوار عشقست اینکه از یك پرتوش عیسی گردون نشین را برسردار آورد
پیر زالی با کلافی بر سر بازارها یوسف مصر ملاحت را خریدار آورد
هر که چون گوسر نیاندازد بمیدانگاه عشق روسیاهی و ندامت عاقبت بار آورد
☆☆☆ (کاظم تویسرکانی)

طاق کسری شد خراب و بیستون برجای ماند
زآنکه اورا عشق پاك کوهکن بنیاد بود
(ذوقی اصفهانی)

هر که درصبح ازل باده‌ای ازعشق چشید تادم شام ابد بیخود و مدهوش افتاد
☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

ایدل مباش اینهمه در فکر نام و ننگ در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد
☆☆☆ (زرگر اصفهانی)

هر درد را علاج بود غیر درد عشق این درد بیدواست بدرمان نمیرسد
(دهقان اصفهانی)

جذبهٔ عشق بنازم که دم مردن شمع گریه‌اش جزپی ناکامی پروانه نبود
(دهقان اصفهانی)

عشق را چاره نکردند بدرمان حکما اندرین کار بمردند فلاطونی چند
(دهقان اصفهانی)

مقام عشق بنازم که نیش بر رك لیلی زنند وازرك مجنون خسته خون بدر آید
☆☆☆ (دهقان اصفهانی)

بر رگ لیلی بزد فصاد نوک نیشتر عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

(ظهیر فاریابی) ☆☆☆

براز عشق کجا پی برند اهل خرد مگر کنند فراموش آنچه دانستند

(میر مشتاق اصفهانی)

رسمیست کهن که شحنهٔ عشق هشیار بجای مست گیرد

(میر مشتاق اصفهانی) ☆☆☆

عشق در سینه کی نهان ماند لب خاموش میکند فریاد

(سعید حکیم) ☆☆☆

آنرا که زندگیش بعشق است مرگ نیست
هرگز گمان مبر که مر او را فنا بود

(سنائی غزنوی) ☆☆☆

دل چو خالی شود از عشق بدورش انداز شیشه بی باده چو گردید شکستن دارد

(غافل) ☆☆☆

عشق دریائی کرانه ناپدید کی توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری بس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند

(رابعه قزداری بلخی) ☆☆☆

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
چون نشتر عشق بر رگ روح زدند یکقطرهٔ خون چکید و نامش دل شد

(باباافضل کاشی) (ابو سعید ابوالخیر) (شریف بخارائی) (مجدالدین بغدادی)

☆☆☆

تا مرد بتیغ عشق بی سر نشود در حضرت معشوق مطهر نشود
هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی آری خواهی ولی میسر نشود

(شاه سنجان) ☆☆☆

آتش عشق بدین سوز نبود دست نخست   هر که پیدا شده بروی زده‌دامانی چند

☆☆☆ (ملهمی شبستری)

حسنی که به‌او عشق سروکار ندارد   مانند طبیبی است که بیمار ندارد

☆☆☆ (کلیم کاشی)

خوشترین درسی که روز اولم آموخت عشق

در دبستان محبت ترك جان و مال بود

☆☆☆ (   )

خاك دل آنروز که می بیختند   شبنمی از عشق بر آن ریختند

☆☆☆ (غزالی مشهدی)

نخستین باده کاندر جام کردند   ز چشم مست ساقی وام کردند
بعالم هر کجا درد دلی بود   بهم کردند و عشقش نام کردند

☆☆☆ (عراقی همدانی)

سخن عشق یکی بود ولی آوردند   این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

☆☆☆ (حاج ملاهادی سبزواری)

با عشق هیچ قصه برابر نمی‌شود   هی شرح عشق کن که مکرر نمی‌شود

☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

روزی شرف عشق عیانگشت که یعقوب   بگذاشت نبوت بقفای پسر افتاد

(هدایت طبرستانی)

ایکه گفتی سخن‌عشق نشاط آرد و مستی   لب فرو بند کزین قصه بجز غصه نزاید

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

عشقست دلا اینهمهٔ نومید چرائی   شاید شب ماهم سحری داشته باشد

☆☆☆ (فسونی تبریزی)

در قمار عشق باشد باختن نقش مراد   تا کسیرا دل نرفت‌از دست‌صاحبدل نشد

☆☆☆ (جلال اسیر)

بخش سی و سوم

چه قصه بود ندانم دلا فسانهٔ عشق که هر که گوش بر آنکرد از زبان افتاد

☆☆☆

(عالی شیرازی)

چو اهل عشق نه‌ای پامنه بوادی عشق که بیم جان و سر اینراه پرخطر دارد

(همای شیرازی)

رهیست عشق که در هر قدم فتاده سری مباد آنکه کس اینراه سرسری داند

☆☆☆

(همای شیرازی)

صنع ایزد گلشنی ایجاد کرد عشق را فرمود تا آباد کرد

☆☆☆

(سرتیپ حسین فرزانه)

کفر در مذهب من زندگی بی‌عشقست هر که شك برد در اینراه بپایان نرسید

(محسن شمس ملك آرا)

آنجا که عشق گوشهٔ ابرو نشان دهد بر قلب مرده شعلهٔ آتش فشان دهد
این مذهب منست که ننگست آدمی جز عشق بر علائق دیگر عنان دهد

☆☆☆

(محسن شمس ملك آرا)

صحرای عشق و وادی غم طرفه منزلیست گر شیر پا نهد بیقین زهره میدرد
گمر کجی است ایندل من گوئیا بدهر کز بار هر غمی بجهان بهره میبرد

☆☆☆

(شجاع الدین قهرمانی پرتو)

عشق را قلعه منعیست و بلا بارد از آن فتح آن گر طلبی سینه سپر باید کرد
سر بکف مینهد آنکسکه کند غوص گهر ترك سر چون نکنی ترك گهر باید کرد

☆☆☆

(خسروی قاجار)

یکقدم نیست فزون مرحلهٔ عشق و عجب راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید

☆☆☆

(یغمای جندقی)

کس نکشتست نهالی که بر آرد ثمری گلشن عشق عجب آب و هوائی دارد

☆☆☆

(آشفته ایروانی)

دل که بیعشق شد از دعوت حق دور افتد مرده را موج ز دریا بکنار اندازد

☆☆☆

(   )

مکن درصید گاه عشق دست جستجو رنجه — که صید اینزمین خود بر سر صیاد میآید

☆☆☆ (حسن بیك عجزی تبریزی)

حل شد ازغم همه مشکل که مرادردل بود — جز غم عشق که حل کردن آن مشکل بود

☆☆☆ (دلشاد خاتون)

عشق بجز مرك ندارد عـلاج — بیخبران صبر و سفر گفته‌اند

☆☆☆ (حالتی ترکمان)

عروس عشق بس زیباست لیکن — بجز جان و دلش کابین نباشد

☆☆☆ (صفائی نراقی)

عشق باغی دلنشین دارد که مرغ دل دراو — گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود

☆☆☆ (عرفی شیرازی)

در عدم هم ز عشق شوری هست — گُل گریبان دریده میآید

☆☆☆ (سرخوش)

تا نگردد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ — شمع کم پرتو دهد چون تازه روشن میشود

☆☆☆ (نعمت خان عالی)

عشق داغیست اگر برجگر کوه نهی — سنك برسینه زنان آیدو فریاد کند

☆☆☆ (   )

اعجاز عشق بین که چراغ دلم نمرد — هرچند تند بـاد غمت رو بـاو نهاد

☆☆☆ (سلطانمحمد صدقی استرابادی)

حسن چون در جلوه آید عشق پیدا میشود — ذرّه تا خورشید نبود کی هویدا میشود؟

☆☆☆ (   )

عیبم مکن از عشق که در مکتب ایـام — آموخته بودم به ازین گر هنری بود
یك لحظه نشد دور زمن در سفر عشق — توفیق دریـن راه نکو همسفری بود

☆☆☆ (عبرت نائینی)

بخش سی و سوم

رفتم بطبیب گفتم از غـایت درد بیماری عشق را چه میباید کـرد
خون دل و آب دیده شربت فـرمود گفتم که غذا؟ گفت جگر باید خورد

☆☆☆ (   )

کسی عاشق بود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر

☆☆☆ (مانی شیرازی)

آسمان گرد عشق میگردد بهر عشقست گنبد دوار

☆☆☆ (جلال‌الدین مولوی)

عشق حقیقی است مجازی مگیـر این دم شیر است ببازی مگیر

☆☆☆ (سحابی استرآبادی)

رواق‌مدرسه گرسرنگون‌شود سهلست قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور

☆☆☆ (امیدی تهرانی)

عشق باریست که جز مست نیارد بردن اشتر مست بباید کشد این بار نه خر
سهل پنداشتی این عشق و ندانی هیهات عاشقی کار کسی نیست که تن خواهد و سر

☆☆☆ (حکیم‌الممالك فرزانه والی)

جهان بدیدم از آغاز تا بانجـامش حدیث عشق نه‌انجام داشت نه آغاز

☆☆☆ (وصال شیرازی)

عشق مشاطه ایست رنـك آمیز کـه حقیقت کند برنك مجاز
تـا بدام آورد دل محمود بطرازد بشانه زلف ایـاز

☆☆☆ (   )

ای طبیب‌ازچه کشی رنج‌ودهی‌دردسرم عشق دردیستکه درماند ازآن‌جالینوس

☆☆☆ (فرصت شیرازی)

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سرمباز ورنه گوی عشق‌نتوان‌زد بچوگان‌هوس

☆☆☆ (حافظ)

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق آبگینه نتواند که بپوشد رازش
(سعدی)
☆☆☆

هر که در کشمکش عشق نیفشارد پای در بر مفتی این شرع برون رفته ز کیش
دست در خانهٔ زنبور مکن از پی نوش اگرت نیست تحمل که کشی ضربت نیش
(خسروی قاجار)
☆☆☆

هر آن مریض که از درد عشق شد بیمار هزار بار بود مرگ به ز عافیتش
(فریب اصفهانی)
☆☆☆

در حیرتم که اینهمه راز و نیاز عشق بی گام و بیزبان که رساند زلب بگوش
(وصال شیرازی)
☆☆☆

بیا بانیست عشق ایدل که پیدا نیست پایانش
بمنزل کی رسی تا گم نگردی در بیابانش
ندانم عشق را ملت ولی هر کس که عاشق شد
مسلمان کافرش میخواند و کافر مسلمانش
(بیدل شیرازی)
☆☆☆

بعیش کوش که مردان راه حق بردند بیمن سلطنت عشق کارها از پیش
(محیط قمی)
☆☆☆

بیوسف انتقام عشقرا بنگر که پیش از این
که آزارد زلیخا را فلك افکند در چاهش
(   )
☆☆☆

مائیم زندهٔ ابدی از شراب عشق خواهی تو نیز زنده شوی زین شراب نوش
(ناصحی هندوستانی)
☆☆☆

بشنو این نکتهٔ سنجیده ز پروردهٔ عشق که به از زندهٔ بیعشق بود مردهٔ عشق
(همای شیرازی)
☆☆☆

بس شیشهٔ دلها که شکستی ای عشق بس رشتهٔ جانها که گسستی ای عشق
(میر مشتاق اصفهانی)
☆☆☆

بخش سی و سوم

گر بیستون ز پای در آمد عجب نبود بالله که کوه پست شود زیر بار عشق

☆☆☆ (جامی)

عشقبازان درطریق عشق اگر باشند باك خوبرویان گر در آویزند با ایشان چه باك

☆☆☆ (   )

تنها بره عشق مرو زآنکه محالست بی راهنما طی شود این وادی هائل

☆☆☆ (عبرت نائینی)

ایعشق این چه سود است کز یك کرشمهٔ تو در زیر تیغ بوسد مقتول دست قاتل

☆☆☆ (حاجب شیرازی)

ببحر عشق دست از جان بشو شوکت که می نتوان
از این دریای بی پایان کشیدن رخت بر ساحل

☆☆☆ (شوکت قاجار)

گر با غم عشق سازگار آید دل بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق؟ ور عشق نباشد بچه کار آید دل؟

(سعدالدین جوینی) (آهی جغتانی)

☆☆☆

من کجا گفتن توانم بر بزاهد سرّ عشق گوش کر آخر چه استیفا کند از نطق لال

☆☆☆ (یغمای جندقی)

شکایت از تو ندارم که در طریقت عشق نداده اند بکس رخصت جواب وسؤال

☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

عشق و ناموس همان قصهٔ سنگست و سبو عاشقا چند زنی طبل نهان زیر گلیم؟

☆☆☆ (ذوقی اردستانی)

بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو
دردم افزون میشود چندانکه درمان میکنم

☆☆☆ (شیخ عطار نیشابوری)

با عشق در آویختم و طرفه فنی زد برداشت نخستین و زد آخر بزمینم

☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

نخست شرط ره‌عشق ترك دین‌و دلست — زمن شنو که درین ره بشددل ودینم

☆☆☆ (همای شیرازی)

عالم وهرچه درآن یافته ازعشق‌نظام — همه عشقست ز آغاز جهان تا انجام
عشق تا چشمهٔ شیرین ببرد خسرو را — شکرینش کند از لعل لب شیرین کام
همه از تیشهٔ عشقست در اندیشهٔ عشق — بیستونی که بجا ماند و زفرهادی نام
گاو بر دوش گلندام نهد پنجه عشق — زور عشقست که از پایه برآید تا بام
قوت بازوی عشقست که از تیرو کمان — دوزد ازگور سم و گوش بهم شه بهرام
دست عشقست که از طرهٔ و خال لیلی — در ره مجنون غافل بنهد دانه و دام
فرصت ازعشق‌چگوئی ودهی‌طول‌سخن — قصه کوته دو جهان یافته ازعشق نظام

☆☆☆ (فرصت‌شیرازی)

گویند که هر چیز بهنگام بود خوش — ایعشق چه چیزی که خوشی‌درهمه‌هنگام؟

☆☆☆ (ادیب‌صابر ترمذی)

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب — که همه شب درچشمست بفکرت‌بازم
گفت‌ازین‌نوع‌حکایت که‌توداری‌سعدی — درد عشقست وندانم که‌چه درمان سازم

☆☆☆ (سعدی)

سعدی اگر نام‌و ننگ‌دررہ او شد چه شد — مرد ره عشق نیست کش‌غم‌ننگست و نام

(سعدی)

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم — پیش تسبیح ملائك نرود دیو رجیم

(سعدی)

حدیث عشق اگر گوید گناهست — گناه اوّل ز حوا بود و آدم

(سعدی)

چه خوشست بوی‌عشق ازنفس‌نیازمندان — دل‌ز انتظار خونین‌دهن‌از امید خندان

(سعدی)

عشقبازی چیست سردر کوی دلبر باختن — باسر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

☆☆☆ (سعدی)

بخش سی و سوم

عشق دانی چیست لب پرخنده کردن نزد خلق
بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن
(قاآنی شیرازی)

حسن بامی هست عالی نردبانش چیست ؟ عشق
برفراز بام‌می نتوان شدن بی نردبان
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

هر دل که شور عشق ندارد کباب کن هر مسجدی که قبله ندارد خراب کن
( )

☆☆☆

عشق پنجه‌ای دارد آهنین گر بر آورد سر ز آستین
صد هزار شه بنده میکند در بر ایاز چون سبکتکین
( )

☆☆☆

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان این مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

خانهٔ عشق چه خانه‌است که چون بگشائی در او را همه دیوانه بر آید بیرون
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

اوّل نظر عشق مینماید آسان زنهار که عاقبت بلب آرد جان
ماند بیکی مار بخال وخط خوش کافتاده بود بچنك طفلی نادان
(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

درراه عشق فرق غنی و فقیر نیست ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
(حافظ)

☆☆☆

پندیست بگویمت که گردی آگاه ازعشق ورهش که پیچ پیچست اینراه
اول قدمش زجان گذشتن شرطست اینست طریق اگر روی بسم‌الله
(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

از مسجد و میخانه وز کعبه و بتخانه مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه
(قاسم انوار)

☆☆☆

در عشق

عشق کند جام صبوری تهی　　　آه مِنَ العشقِ وَ حالاتِه

(ایرج)



لجام درسر شیران کند صلابت عشق　　　چنان کشد که شتر را مهار در بینی

(سعدی)

همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق　　　بدست باش که دست ازجهان فروشوئی

(سعدی)

چه خبر دارد از حقیقت عشق　　　پای بند هوای نفسانی

(سعدی)

غم عشق آمد وغمهای دگر پاك برفت　　　سوزنی باید کز پای در آرد خاری

(سعدی)

فارغ ز درد عشق چه لذت برد زعمر　　　عمر آن بود که با غم جانان بسر بری

(سعدی)

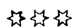
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا

ورنه گل بودی نخواندی بلبلی برشاخساری

(سعدی)

گفتم نهایتی بود این درد عشقرا　　　هر بامداد میکند از نو بدایتی

(سعدی)



دوام عشق وتنعم نه شیوه عشقست　　　اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

(حافظ)

طریق عشق طریق عجب خطرناکیست　　　نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

(حافظ)

در کوی عشق دعوی شاهی نمیخرند　　　اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

(حافظ)

معمار وجود ارنزدی رنك تودر عشق　　　در آب محبت گل آدم نسرشتی

(حافظ)

بخش سی و سوم

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
(حافظ)

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل اگر تو عشق نداری برو که معذوری
(حافظ)

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری که جام جم ندهد سود گاه بی بصری
(حافظ)

☆☆☆

گر درد عشقرا بشماری بروزگار چون روزگار عشق ندارد نهایتی
(وصال شیرازی)

گر چه راه عشق پایانیش نیست عاشقا چندانکه بتوانی بپوی
(وصال شیرازی)

در روزگار غایت هر کار عشق بود وین عشق را نبود بجز عشق غایتی
(وصال شیرازی)

کنی ملامت رندی که سیم وزر بازد قمار عشق ندیدی که خویشتن بازی
(وصال شیرازی)

ای آنکه خنده بر منت آید که عاشقم بر خود گری که عشق نداری و خرمی
(وصال شیرازی)

☆☆☆

شوکت نخرد عشق که آخر چو غلامان بنشست زلیخا بسر راه غلامی
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

مرد عشقی بر سر بازار رسوائی درآ تا بچند از پردهٔ ناموس در چادر شوی
(صائب تبریزی)

عشق گر داری جهان گو سر بسر زنجیر باش
صاحب سوهان نیندیشد ز بند آهنی
(صائب تبریزی)

☆☆☆

جوانی که پیوسته عاشق نباشد دریغست ازو روزگار جوانی
(فرخی سیستانی)

☆☆☆

نتوان صریح با تو غم عشق گفت تو طفلی هنوز و فهم کفایت نمیکنی
( )
☆☆☆

نالیدن بلبل زنو آموزی عشقست هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی
(حزین لاهیجانی)
☆☆☆

دوئی بمذهب فرمانبران عشق خطاست خدا یکی و محبت یکی و یار یکی
(نشاری تبریزی)
☆☆☆

در ره عشق بسر تیشه زدن آسان نیست کرد فرهاد درین مرحله شیرینکاری
( )
☆☆☆

ماندیم در بدایت و دردا که دردعشق دارد بدایتی و ندارد نهایتی
(مفتون شیرازی)
☆☆☆

ای صبا از من بگو فرهاد بی بنیاد را تخم ننگی در میان عشقبازان کاشتی
کوه را با تیشه کندی بیحیا از بهرچه تیشهٔ آهن چه میکردی تو مژگان داشتی
( )
☆☆☆

فلك جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست همه صاحبدلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرق‌سازی همه بازیست الا عشقبازی
گر از عشق آسمان آزاد بودی کجا هرگز زمین آباد بودی
اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است گرش صد جان بود بیعشق مرده است
مبین در دل که او سلطان جانست قدم در عشق نه کان جان جانست
زسوز عشق خوشتر در جهان نیست که بی او گل نخندید ابر نگریست
نروید تخم کس بی دانه عشق کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق
(نظامی گنجوی)
☆☆☆

هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن

بخش سی و سوم

گرچه تفسیر زبان روشنگر است   لیك عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت   چون بعشق آمد قلم از خود شکافت
عقل در شرحش چو خردر گل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب

☆☆☆ (جلال‌الدین مولوی)

خواهم ورقی نوشتن از عشق   کاسان نتوان گذشتن از عشق
عشقست طریق آشنائی   دل یافت ز عشق روشنائی
دل بر در عشق پرده داراست   جان در بر عشق امیدوار است
بی عشق مباش تا توانی   اینست سخن دگر تو دانی

☆☆☆ (ابن‌عماد شیرازی)

عشق که بازار بتان جای اوست   سلسله بر سلسله سودای اوست
عشق نه وسواس بود نی غرض   عشق نه جوهر بود و نی عرض
آه من العشق و حالاته   احرق قلبی بحراراته
آتش عشق از من دیوانه پرس   کوکبهٔ شمع ز پروانه پرس
عشق بهر سینه که کاوش کند   خون دل از دیده تراوش کند
عشق کجا راحت و آسودگی   عشق کجا دامن آلودگی
گر تو در این سلسله آسوده‌ای   عاشق آسایش خود بوده‌ای
عشق همه سوز و گدازست و بس   نیستی و عجز و نیازست و بس
آتش عشق از تو گدازد ترا   صافتر از آینه سازد ترا
آب خضر گرچه ز جان خوشتر است   چاشنی عشق از آن خوشتر است

☆☆☆ (هاشمی دهلوی)

چشم و دل باز کن که جان بینی   آنچه نادیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری   همه آفاق گلستان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد   وآنچه خواهد دلت همان بینی
بیسر و پا گدای آنجا را   سر ز ملك جهان گران بینی

در عشق

هم در آن سر برهنه قومی را — بـر سر از عرش سایبان بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را — پـای بر فـرق فرقـدان بینی
دل هر ذره ای کـه بشکافی — آفتـابیش در میـان بینـی
هر چه داری اگر بعشق دهـی — کـافرم گـر جـوی زیـان بینی
جان گدازی اگر بعـالم عشق — عشق را کیمیـای جـان بینی
از مضیق حیات در گـذری — وسعت ملـك لا مکـان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی — وانچه نـا دیـده چشم آن بینی
تا بجائـی رساندت کـه یکی — از جهـان و جهانیـان بینی
با یکی عشق ورز از دل وجان — تـا بعین الیقین عیـان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جزاو
وحـده لا الـه الاّ هـو

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

بخش سی و چهارم

عاشق و معشوق

از پختگیست عاشق اگر گریه کم کند　　خونابه است شاهد خامی کباب را
(صائب تبریزی)
☆☆☆

میان عاشق و معشوق نسبتی باید　　ببینکه چشم من و یار هر دو خونریز است
(وصال شیرازی)

وقت سحر ست آنکه دعا را اثری نیست　　آوخ که شب تیره عاشق سحری نیست
(وصال شیرازی)
☆☆☆

میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست　　کدورتی اگر امروز هست فردا نیست
(میر صبری اصفهانی)
☆☆☆

در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست　　انکس قدم گذاشت که اول ز سر گذشت
(قاسم انوار)
☆☆☆

بقای عاشق صادق ز لعل معشوقست　　حیات خضر پیمبر ز آب حیوانست
(فروغی بسطامی)
☆☆☆

عاشق آنستکه فکر سر و سامانش نیست　　پیرهن گر بتنش هست گریبانش نیست
(نادم لاهیجانی)
☆☆☆

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست　　که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
(حافظ)
☆☆☆

اول و آخر ندارد داستان عاشقی　　هرچه را آغاز نبود همچنان انجام نیست
(غمام همدانی)
☆☆☆

من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک　　در دست من جز این سند پاره پاره نیست
(عشقی همدانی)
☆☆☆

عاشق و معشوق

حسن بی عاشق نمی آید بکار   شمع بی پروانه تیر بی پر است
☆☆☆   (محمدابراهیم فارغا محلاتی)

مذهب عاشق ز مذهب ها جداست   عاشقان را مذهب و ملت خداست
☆☆☆   (شیخ بهائی)

مؤمن زدین برآمدوصوفی زاعتقاد   ترسا محمدی‌شد وعاشق همانکه‌هست
☆☆☆   (بابافغانی)

پیمودن راه عاشقی دشوار است   راهیست که‌پیچ‌وخم در آن بسیاراست
صعب‌است ومخوف وبیم‌جان‌هم‌دارد   اما همه جا هادی عاشق یار است
☆☆☆   (محسن‌شمس‌ملك آرا)

ماکه مخموریم جام می به‌یاران کی رواست
تا چراغی خانه را باید بمسجد کی رواست ؟
عشق خود پیغام یاران را به یاران میبرد
در میان عاشق ومعشوق قاصد کی رواست ؟
☆☆☆   (   )

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد   زهر بدستم بده که ماه معینست
(سعدی)

تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی   که تیغ بر سر و سر بنده‌وار درپیشند
☆☆☆   (سعدی)

از پریدنهای رنگ وازطپیدنهای دل   عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود
☆☆☆   (جلال‌الدین‌مولوی)

مهرگیا کی دمد ز تربت عاشق   خاك وی از سوز دل گیاه ندارد
☆☆☆   (وصال شیرازی)

بلبل بباغ روز ازل چونکه پانهاد   گل دید عاشقست بنای جفا نهاد
اول بنا نبود بسوزند عاشقان   آتش بجان شمع فتد کاین بنا نهاد
☆☆☆   (   )

تاکه از جانب‌معشوقه‌نباشدکششی   کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد
☆☆☆   (   )

بخش سی و چهارم

زبان عشقبازان را بجز عاشق نمیداند
که آنهم گوش مخصوص و زبان دیگری دارد
(سرخوش تفرشی) ☆☆☆

بغلط هم نرود برسر مجنون لیلی عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته‌اند
(شفائی اصفهانی) ☆☆☆

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق
که بلبل عاشقست و گل گریبان پاره میسازد
(صائب تبریزی) ☆☆☆

محالست اینکه معشوق از محبت بیخبر باشد
مگر پروانه تنها سوخت ؟ آتش نیز میسوزد
(سعید حکیم) ☆☆☆

عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
(قاآنی شیرازی) ☆☆☆

عاشق آنست که غمگین زید و شاد بمیرد در همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد
(قاضی یحیی لاهیجانی) ☆☆☆

در بر عاشق صادق چه فراق و چه وصال بحقیقت چو کشد عشق چه غیبت چه حضور
(همای مروزی) ☆☆☆

تا کشش از جانب معشوق نبود یکقدم عاشق دلخسته نتواند گذارد پیشتر
(   ) ☆☆☆

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر
(حافظ)

طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
(حافظ) ☆☆☆

بجفائی وقفائی نرود عاشق صادق مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

(سعدی)

عاشق و معشوق

پرده‌چه باشد میان عاشق و معشوق سد سکندر نه مانعست و نه حائل
☆☆☆ (سعدی)

بخون دیده و دل عاشق ار وضو نکند بکیش عشق نمازش نمیشود مقبول
☆☆☆ (ذوقی اردستانی)

می خور که عاشقی نه بکسبست واختیار این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
(حافظ)

نصیحت کردن آسانست سر گردان عاشقرا
ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن
☆☆☆ (حافظ)

رسم عاشق نیست بایکدل دو دلبر داشتن یا زجانان یا زجان بایست دل برداشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا در بندجان زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن
☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

دانی که چیست حاصل ایام عاشقی معشوقه را ببینی و جانرا فدا کنی
☆☆☆ (فروغی بسطامی)

عاشق آنستکه هر کز نخورد آب خوشی تا بمیرد بفراغت نکند خواب خوشی
☆☆☆ (لسانی شیرازی)

دانیکه کدامین شب و روزست که عاشق خشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی ؟
شامی که شمال آورد از دست نسیمی صبحی که صبا آورد از یار پیامی
☆☆☆ (حریف جندقی)

بخش سی و پنجم

در محبت

بجز بنای محبت که دائم آباد است　　خراب میکند ایام هر بنائیرا
(عبرت نائینی)
☆☆☆

گر محبّت در میان باشد تکلّف گو مباش　　شیر مادر درحلاوت بی نیاز از شکر است
(غنی کشمیری)
☆☆☆

درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی　　جمعه بمکتب آورد طفل گریز پایرا
(نظیری نیشابوری)

جز محبت هر چه بودم سود در محشر نداشت
دین و دانش عرضه کردم کس بچیزی بر نداشت
(نظیری نیشابوری)
☆☆☆

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست　　که زندگانی او در هلاك گشتن او ست.
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست　　که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
(سعدی)
☆☆☆

میگریم و مرادم از این چشم اشکبار　　تخم محبت است که در دل بکارمت
(حافظ)

خلل پذیر بود هر بنا که میبینی　　مگر بنای محبت که خالی از خلل است
(حافظ)
☆☆☆

ببین بنای محبت چه محکمست شکست　　بطاق کسری خورده است و بیستون بر پاست
(عارف قزوینی)
☆☆☆

از جرم عشق پیش کسم گرچه راه نیست　　یارب تو آگهی که محبت گناه نیست
(هدایت طبرستانی)
☆☆☆

بروضع ما بچشم حقارت نظر مکن　　مارا بروز تیره محبت نشانده است
(علاجی)
☆☆☆

جز بمحبت جهان قرار نگیرد ... کون و مکان باقی از بقای محبت
گر زمحبت نبود هستی انسان ... خانهٔ دل کی شدی بنای محبت؟
بر زبر خاك پایدار نماند ... هیچ بنائی بجز بنای محبت

☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

شیرین نشود کام جز از شور محبت ... مستی ندهد جز می انگور محبت
خوش باد دم پیر مغان کز نفس وی ... شد زنده دل مردهٔ مخمور محبت
محنت مکش و رنج مبر می خور و خوش باش ... کاین نغمه بلند است ز طنبور محبت
آن آتش موسی و عصا و ید و بیضا ... یك شعله بد از نائره طور محبت
دشمن که بسر پنجه شمشیر نشد دوست ... دیدیم که چربید بر او زور محبت
بر نفس عطا غالب اگر گشت عجب نیست ... با شیر ژیان پنجه زند مور محبت

☆☆☆ (ادیب السلطنه سمیعی «عطا»)

زمست جام محبت مخواه چهره سرخ ... نشان مستی این باده زرد رخساریست

☆☆☆ (وصال شیرازی)

بجز بنای محبت که تا ابد باقیست ... شود خراب بگردون اگر بر آری کاخ

☆☆☆ (صفائی نراقی)

تو ای مطاع محبت چگونه کالائی ... که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند

☆☆☆ (درویش مجید طالقانی)

بنازم ببزم محبت که آنجا ... گدائی بشاهی برابر نشیند

☆☆☆ (طبیب اصفهانی)

محبت بیشتر قائم شود چون بشکنند پیمان ... شکوفه اول افشاند ورق آنکه ثمر گیرد

☆☆☆ (نظیری)

طاعات منکران محبت قبول نیست ... صد بار اگر بچشمهٔ زمزم وضو کنند

☆☆☆ (ملاشافی تکلو)(دلشاد خاتون)

باشد به از گلی که زند گلرخی بسر ... خاری که در طریق محبت بپا رود

☆☆☆ (وصال شیرازی)

ایدوست قصه‌ای ز محبت بگو که من ... طفلم بطبع و طالب افسانه ام هنوز

☆☆☆ (پژمان بختیاری)

بخش سی و پنجم

بین بوالعجبی‌های محبت که دلم بود یکقطره و عمریست که جیحون رود از دل

☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

از محبت میکنندم منع من خود ز مادر با محبت زاده ام

☆☆☆ (صفائی نراقی)

یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن یکقطره نوش کردم و دریا گریستم

☆☆☆ (واقف هندی)

عجب که بیخ محبت نمیدهد باری که بر وی اینهمه باران شوق میبارم

(سعدی)

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی

محبت کار فرهاد است و کوه بیستون کندن

☆☆☆ (سعدی)

از گل و خاك برویند همه نخل و نهال ای محبت تو چه نخلی که ز دل میروئی

☆☆☆ ( )

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برك جدائی تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی

☆☆☆ (حسن نهاوندی)

بخش سی و ششم

در عشق و عقل

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر　　شیر کی سازد عصای خود دُم روباه را؟
(صائب تبریزی)　　☆☆☆

در قمار عشق آخر باختم دل و دین را　　وا زدم در این بازی عقل مصلحت بین را
(فروغی بسطامی)　　☆☆☆

عشق آمد خانمان عقل را ویران نمود　　پشت پا زد بر سر آخر عقل دور اندیش را
(بانو مهر ارفع جهانبانی)　　☆☆☆

در پیش مسار عقل مزن ای فقیه دم　　زیرا که عشقبازی و رندیست کار ما
(امین میرهادی)　　☆☆☆

گفتم بپای عقل برم جان ز دست عشق　　چون دیدم این پیاده نه مرد سواری است
(وصال شیرازی)

عقل گوید عشق را بد نامی است　　عشق را پروای نام و ننك نیست
(وصال شیرازی)　　☆☆☆

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست　　عاشقانرا عقل بر دامن گریبان گیر نیست
عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل　　هرچه تدبیر است جز بازیچهٔ تقدیر نیست
(سنائی غزنوی)

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکلت
کآن نه راه صورت و پایست کآن راه دلست
(سنائی غزنوی)　　☆☆☆

عقل از هجوم عشق برفتن شتاب کرد　　پیداست پشه را بر صرصر درنك نیست
(خسروی قاجار)　　☆☆☆

عقل میگفت که دل منزل و ماوای منست　　عشق خندید که یا جای تو یا جای من است
(قوام السلطنه)　　☆☆☆

بخش سی و ششم

از شاه عشق خسرو عقل انهزام یافت بگذاشت شهر و از سر منزل گذشت و رفت

☆☆☆ (دهقان اصفهانی)

عقل پرسید که دشوارتر از مردن چیست عشق فرمود فراق از همه دشوار تراست

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

نقطهٔ عشق بود مرکز پرگار وجود آنچه بیرون بود از دائره عقل اینست

☆☆☆ (طراز یزدی)

خیل شاهنشه عشقت چو قدم هشته بپیش شه عقل و سپهش رو بعقب بنشسته است

☆☆☆ (فرصت شیرازی)

عشق آمد و عقل رفت و شورش برخاست در خانه دل شور قیامت شده راست

ای عقل تو بیگانه بدی خوش رفتی ای عشق بجای خویش بنشین که بجاست

☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

عقل تا بوی می عشق تو یافت دائما دیوانهٔ لایعقل است

☆☆☆ (عطار نیشابوری)

چون لشکر عشق از پی تسخیر دل آمد عقلست حریف سپر انداز و دگر هیچ

☆☆☆ (نجاتی)

خیمه زد پادشه عشق بخلوتگه دل عقل بیچاره چو درویش برون میآید

☆☆☆ (محیط قمی)

عقل در سلسله عشق گرفتار بود عاشق دلشده مست است نه هشیار بود

عقل با عشق بیکجای ندیدست کسی عشق چون روی کند عقل نه در کار بود

☆☆☆ (   )

عشق باز آمد و درخانهٔ دل منزل کرد عقل منزل نتواند که دگر در دل کرد

☆☆☆ (فخری قاجار)

عشق مارا کرده رسوا از ازل عقل اکنون سعی بیجا میکند

☆☆☆ (   )

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی　　عشق داند که درین دائره سرگردانند
(حافظ)

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همره او گشت و دولت همقرین دارد
جناب عشق را در گه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
(حافظ)

☆☆☆

عقل با عشق بیهوده زند لاف مصاف　　اسب تازی چه زیان از خرچوبین دارد
(نشاط اصفهانی)

☆☆☆

عقل با عشق بر نمیآید　　جور مزدور میکشد استاد
(سعدی)

گفتم که بعقل ازهمه کاری بدر آیند　　بیچاره فروماند چو عشقش بسر افتاد
(سعدی)

مرامگوی نصیحت که پادشاهی و عشق　　دو خصلتند که بایکدیگر نمیگنجند
(سعدی)

زمام عشق بدست هوای نفس مده　　که گرد عشق نگردند مردم هشیار
(سعدی)

عجب ازعقل کسانی که مراپند دهند　　بروای خواجه که عاشق نشود پند پذیر
(سعدی)

☆☆☆

عشق چون جا کرد در دل عقل زد کوس رحیل
خصم رفت وعرصه جولانگاه سلطانست و بس
(نصرت گیلانی)

☆☆☆

عقل را گر هزار حجت هست　　عشق دعوی کند ببطلانش
(سعدی)

☆☆☆

هر که عاشق گشت میداند که در میدان عشق
عقل چون روبه بود در پنجهٔ شیر افکنش
(صفائی نراقی)

☆☆☆

بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست   مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق
(صائب تبریزی)   ☆☆☆

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق   چنین شدست که فرمان حاکم معزول
(سعدی)

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق   جائی دلم برفت که حیران شود عقول
(سعدی)

سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار   عشق بچربید بر فنون فضائل
(سعدی)   ☆☆☆

دعوی مکن از فضل که چون جلوه کند عشق
از عقل فضولی بود اظهار فضائل
(عبرت نائینی)   ☆☆☆

سلطان عشق خیمه و خرگاه بر کند   در ملك هر دلی شه عشقت کند نزول
(ذوقی اصفهانی)   ☆☆☆

قیاس عقل ره عشق را بدان ماند   که مور را بود اندیشهٔ سلیمانی
(آگه شیرازی)   ☆☆☆

عقلم بکوی دوست هدایت نمیکند   ای عشق بر فروز چراغ هدایتی
(عبرت نائینی)   ☆☆☆

عشق آمد و عقلم را در پرده نهان فرمود   کاین صورت بیمعنی در زیر نقاب اولی
(غبار همدانی)   ☆☆☆

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست   غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
و آنکه که عشق دست تطاول دراز کرد   معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
(سعدی)   ☆☆☆

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد   برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق   چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی
(حافظ)   ☆☆☆

بخش سی وهفتم

درعشق وصبر

چندگوئی صبرکن کآخر بوصلم میرسی　　　این سخن نشنیده‌ای کافت بودتاخیر را

☆☆☆　　　(جلال الدین قاجار)

عـاشقی را صبر بایـد ایـد ریغ　　　دل بزلف یار وصبر اندر دلست

☆☆☆　　　(وصال شیرازی)

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت
صد شکر که بیگـانه از ین خانه برون رفت

☆☆☆　　　(ضمیری)

تو خواه صلح کن و خواه جنك امر از تست
کسی کـه عشق بمن داد صبر هم داد است

☆☆☆　　　(میرنجات)

بگو بصبر که درپیش‌عشق‌وسیل سرشك　　　مساز خانه که این جا حسابها پاکست

(دهقان اصفهانی)

شدم بر آنکه بپیچم بصبر پنجه‌عشق　　　کنم‌چه‌چاره که‌صبرم بعشق فائق‌نیست

☆☆☆　　　(دهقان اصفهانی)

تکیه بر صبر و توان کم کن که در میدان عشق
آن ز پا افتاده ای وین ناتوانی بیش نیست

☆☆☆　　　(رهی معیری)

گفتم‌که عشقرا بصبوری دوا کنـم　　　هرروز عشق بیشتر وصبر کمتراست

(سعدی)

بخش سی وهفتم

درد عشق ازتندرستی خوشتر است گرچه غیر از صبر درمانیش نیست

(سعدی)

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن ولی، بگل نتوانستم آفتاب اندود

(سعدی)

☆☆☆

صبر طلب میکنند از دل عاشق همچو خراجی که بر خراب نویسند

(جلال عضد)(امیر خسرو دهلوی) ☆☆☆

صبر توقع مکن ز دل که نخواهند باج ز بیچاره ای که آه ندارد

(یغمای جندقی) ☆☆☆

چاره‌در عشق‌صبور یست‌ولیکن‌تا کی ستم ازیار ضروریست ولیکن‌تاچند؟

(سلمان‌ساوجی) ☆☆☆

حصار گرد دل‌از صبر بر کشیدم‌و عقل من آنچه‌ساختم آباد عشق‌ویران کرد

(دهقان‌اصفهانی) ☆☆☆

دل‌اگر دیوانه‌شددار الشفای‌صبر هست میکنم یکهفته‌اش زنجیرعاقل‌میشود

(وحشی بافقی)

گرچه میدانم که دشوارست صبرازروی دوست

چند روزی صبرخواهم کرد گودشوار باش

(وحشی بافقی) ☆☆☆

کوه‌صبرم نرم‌شد چون‌موم‌ازدست‌غمت تادرآب وآتش‌عشقت‌گدازانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض‌غمت ببریده شد همچنان درآتش هجرتوسوزانم‌چوشمع

(حافظ) ☆☆☆

مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید

مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل

(اهلی شیرازی) ☆☆☆

چندانکه بی‌توغایت‌امکان صبر بود کردیم‌وعشق را نه پدیداست غایتی

(سعدی) ☆☆☆

بخش سی وهشتم

در صبر

تا سر شکم بیشتر شد صبر من کمتر شده　　راست پنداری زدیده صبر میبارم نه آب
☆☆☆　　(ادیب صابر ترمدی)

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی　　صبر نیکست کسی را که توانائی هست
☆☆☆　　(سعدی)

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد　　آری دهد ولیك بخون جگر دهد
من عمر خویش را بصبوری گذاشتم　　عمر دگر بباید تا صبر بر دهد
☆☆☆　　(دقیقی سمرقندی)

گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشك　　آری شود ولیك بخون جگر شود
☆☆☆　　(جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی)

گویند سنك لعل شود در مقام صبر　　آری شود ولیك بخون جگر شود
(حافظ)

صبر وظفر هردو دوستان قدیمند　　بر اثر صبر نوبت ظفر آید
☆☆☆　　(حافظ)

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید　　که این کلید بهر قفل راست میآید
☆☆☆　　(صائب تبریزی)

ایکه در شدت فقری ز پریشانحالی　　صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
(سعدی)

صبر هم سودی ندارد کاب چشم　　درد پنهان آشکارا میکند
☆☆☆　　(سعدی)

بحشر موعدهٔ دیدار اگر دادی نمیرنجم وصال چون تو ئیرا صبر این مقدار میباید

☆☆☆ (شفائی اصفهانی)

گر بی تو یك دو روز صبورم عجب مدار چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

☆☆☆ (مسیح کاشی)

چه میتوان بصبوری کشید بار عدو چرا صبور نباشم که بار یار کشم

☆☆☆ (بانو مهر ارفع جهانبانی)

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو چه دانی

من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

☆☆☆ (سعدی)

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنم

☆☆☆ (حافظ)

اگر چه چاره‌ای از صبر برنمیآید بغیر آنکه صبوری کنم چه چاره کنم

☆☆☆ (وصال شیرازی)

میروم یك چندروزی صبر پیدا میکنم یا ز یادش میروم یا در دلش جا میکنم

☆☆☆ (زلالی خوانساری (میر صبری اصفهانی)

ایدل ازدرد تو بی‌تابی و من بی‌طاقت چاره صبر است که آنهم نه تو داری و نه من

☆☆☆ (شجاع کاشی)

مصبر بی‌تو ازین بیشتر توان کردن نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

☆☆☆ (غضنفر قمی)

مرا گویند درمان تو صبر است دریغا صبر اگر بودی چه بودی ؟

☆☆☆ (خواجوی کرمانی)

بخش سی و نهم

درفراق وهجر

روزی، که فلك ازتو بُریدست مرا کس با اب پُر خنده ندیدست مرا
چنـدان غم هجران تو بر دل دارم من دانم وآنکه آفریدست مـرا
(حافظ)

☆☆☆

بسکه فروریزم‌اشك دامن و چشمم غیرت پروین شدست ورشك ثریـا
(ذوقی‌اصفهانی)

☆☆☆

ز سوز سینه هر دم چند پوشم داغ هجران را
دگر طاقت ندارم چاك خواهم زد گریبان را
بزن یك خنجر و از دست جانکندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر خود کار آسان را
(هلالی جغتائی)

سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو ازهجران
که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها
(هلالی جغتائی)

من‌ازخوبان‌بسی‌غمهای‌مشکل دیده‌ام‌اما غم‌هجران‌بودمشکلتر‌ازاین‌جمله‌مشکلها
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

محنت جان‌کندن ودردجداماندن زیار هردودشواراست امااین‌کجاوآن‌کجا؟
(فتحعلشیاه)

☆☆☆

اندرین مدت که بودستم زدیدار تو فرد
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب سرخ درزرین قدح
ناله چون بانك رباب ودل بر آتش چون کبـاب
(انوری ابیوری)

☆☆☆

بخش سی و نهم

شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم   پی آبادی او آه که معماری نیست

(مستوره کردستانی)

میسوزم و مینالم پیوسته ز هجرانت   رحمی بدل وجانم دست من و دامانت

(مستوره کردستانی)

☆☆☆

بسان مغز بادامی که از توأم جدا ماند   در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت

(وحید قزوینی)

☆☆☆

تلخی فرقت یکروزه و صد ساله یکیست   میکشد زهرا گرانک و گر بسیار است

(مسیب تکلو)

☆☆☆

ما را فراق روی تو کشته نه روزگار   مرگ و جفا و گردش گردون بهانه است

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

هر زمان هجران نو زاید جهان از بهر من

خود جهان گوئی بهجر عاشقان آبستنست

(سنائی غزنوی)

ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم   زآنکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست

(سنائی غزنوی)

☆☆☆

دل نمیخواست جدائی تو اما چکند   دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است

(جامی)

☆☆☆

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت   ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

(تسلی شیرازی)

☆☆☆

بمن روز جدائی وعدها کردی و میترسم   که آنرا برده باشد امتداد هجر از یادت

(حالتی ترکمان)

☆☆☆

شرح هجر و مشتاقی دل بدل تواند گفت   آن نه شیوهٔ قاصد وین نه کار پیغامست

(   )

☆☆☆

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت

فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

در فراق و هجر

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگاران هجران گفت
(حافظ)

بی روی دلارام توای شمع دلفروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست
(حافظ)

ای غائب از نظر بخدا میسپارمت | جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
(حافظ)

دوراز رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم | سیلاب سرشك آمدوطوفان بلارفت
(حافظ)

☆☆☆

چرا دراز بود عمر هجر حیرانم | میان دیده و دل آنقدر مسافت نیست
(میرزا حیدر)

☆☆☆

من طبیبا زتو برخویش خبر دارترم | که مراسوزفراقست وتو گوئیکه تبست
(وصال شیرازی)

دیده‌ها بی‌تو پر آبست و مرا پرخونست | انس چندانکه فزونست فراق افزونست
ازوداعت بدل آمد غمیك عمرفراق | چون وداع تو چنینست فراقت چونست؟
(وصال شیرازی)

☆☆☆

چون ساغر بی باده‌وچون دیده بی نور | هرجا که منم جای تو پیداست که خالیست
(سعید حکیم)

☆☆☆

ای هجردرون سیف خونکردهٔ تست | وی خون دل اشك چشم پروردهٔ تست
دل خون شدوخون زچشم بردامن ریخت | ای یار ستمگر اینهمه کردهٔ تست
(امیر سیف الدین جهانبانی)

☆☆☆

زهجر تلختر آبی نداشت جام سپهر | وگرنه دست قضادر گلوی مامیریخت
(ارشد کازرونی)

☆☆☆

افکنده مرا گردش دهر از کویت | جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر باشد | نه روی کسی که دیده باشد رویت
(مجد الدین همگر شیرازی)

☆☆☆

بخش سی و نهم

دوری یاران همدم آفت جان بوده است		درد بیدرمان که میگو یند هجران بوده است

☆☆☆		(		)

از محنت هجران تو جان دادم و رستم		گر هجر چنین بوده که دشوار نبودست

☆☆☆		(دولتشاه قاجار)

فراق یار که پیش تو برگاهی نیست		بیا و بردل من بین که کوه الوند است

☆☆☆		(		)

مردم چشمم بحسرت شد سپید از اشك سرخ

خود غلط گفت آنکه بالای سیاهی رنك نیست

☆☆☆		(آگاه قاجار)

شد سپید از غم هجر تو مرا دیده کجاست		آنکه میگفت که بالای سیه رنگی نیست

☆☆☆		(پارسا تویسرکانی)

بی روی تو زنده میتوان بود و لیك		آن زندگی از هزار مردن بتر است

☆☆☆		(		)

چندگهی را که از وصال تو دورم		عمر مخوانش که مرك بهتر از اینست

☆☆☆		(		)

زبسکه بی تو چمن درهم است پنداری		که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی است

☆☆☆		(هدایت اصفهانی)

چگویمت که دلم از جدائیت چونست		دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونست

☆☆☆		(		)

هوا خوشست و چمن سبز و دوستان جمعند		ولی چه فایده جای نگار من خالیست

☆☆☆		(		)

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست		شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست

☆☆☆		(هلالی جغتائی)

در فراق روی او تنها نه گل خون میگریست

شمع را دیدم که آتش برسرش افتاده است

☆☆☆		(ابوالکرم فرهانی)

در فراق و هجر

هرشب وروزیکه بی تومیرودازعمر — هر نفسی میرود هزار ندامت

(سعدی)

خبرت هست که بی روتو آرامم نیست — طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست؟

(سعدی)

تا نه تصور کنی کـه بی تو صبورم — هـر نفسی میزنم ز باز پسین است

(سعدی)

آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند — کز هجر توام دیده چه شب میگذراند

فریاد که چون شرح فراق تو نویسم — فریاد بر آید ز دل هر کـه بخواند

(سعدی)

☆☆☆

میزنم هرنفس ازدست فراقت فریاد — آه اگر نـالهٔ زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله وفریاد و فغان — کزفراق توچنانم که بداندیش تو باد

روزوشب غصه وخون میخورم وچون نخورم — چون زدیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا توازچشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمهٔ خونین که دل ازدیده گشاد

ازبن هرمژه صد قطرهٔ خون بیش چکد — چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز — تو از این بنـده دلخسته بکلی آزاد

(حافظ)

☆☆☆

عضوعضوم زتو پر باشد واینم عجبست — کز فـراق توچونی ناله کنم بند ببند

(خسروی قاجار)

☆☆☆

دور ازتو گریه هم نتوانم بکام کرد — ترسم که سیل اشکم ازاین دور تر برد

(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی — کس پیش توغمنامهٔ هجران چه گشاید

(صبوحی جغتائی)

☆☆☆

گرخمیده قدمن از اثر پیری نیست — بجوانی قـدم از بار فراقت خم شد

(صفائی نراقی)

☆☆☆

چون ابر در فراق توازبس گریستم — درچشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

چه گویم ازغم رویت چه‌میکنم بی‌تو کسی جز آینه‌ام شرح حال ننماید

☆☆☆ (وصال شیرازی)

دوریم بصورت ز تو نزدیك بمعنی مانند دو مصرع که زهم فاصله‌دارد

☆☆☆ (میرشوقی ساوهٔ)

بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی

کسی داند کـه چون یوسف عزیزی در سفر دارد

☆☆☆ (وحشی بافقی)

بچه مشغول کنم دیده و دلرا که مدام دل تورا میطلبد دیده ترا میخواهد

☆☆☆ (فروغی قزوینی)

جـدائی تو بنا کام در اوائل عشق چنان بود که بحسرت کسی‌جوان‌میرد

☆☆☆ (طوقی تبریزی)

به نیمساعت هجر آذری نمیارزد هزار سال گرت درجهان بقا بخشند

(آذری‌طوسی)

چو مستولی شود درد جدائی تن بمردن ده

دوای این مرض‌را هیچکس چون من نمیداند

☆☆☆ (آذری طوسی)

الهی سیه بـاد روز فـراق کـه یاران ز یاران جدا میکند

فـراق تـو ای مـایهٔ شـادیم چگویم که با ما چه ها میکنـد

☆☆☆ (   )

ای که گفتی عشق را درمان بهجران کرده اند

کاش میگفتی که‌هجران‌راچه درمان کرده‌اند

☆☆☆ (میرمحمدمؤمن استرآبادی)

طرفه حالیست که آن آتش‌سوزان‌زسرم دور تر هر چه رود بیشترم‌میسوزد

☆☆☆ (ملولی اصفهانی)

بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل که مرد پیش تو و کارخویش آسان کرد

☆☆☆ (هلالی جغتائی)

دردا که مُردم از غم هجران و کس نرفت   در کوی او که از من مسکین خبر برد
☆☆☆   (آگاه قاجار)

درد غم هجر تو بهر کس که بگفتم   از بهر هلاك من بیچاره دعا کرد
☆☆☆   (طرب نائینی)

بگل مشغول میدارم دماغ و دیده را بی تو
که هم رنك تو دارد هم از آن بوی تو میاید
☆☆☆   (شوکت قاجار)

یادت نمیکنم بهمه عمر ز آنکه یاد   آنکس کند که دلبرش از یاد میرود
☆☆☆   (   )

گفتم که هجر دیر کشد عادتم شود   نزدیك شد بمردن و عادت نمیشود
☆☆☆   (نصیبی طرشتی)

هر کجا بی گل رویت نگرم   از نگاهم گل حسرت روید
☆☆☆   (سالك بختیاری)

کسی که تلخی هجران کشیده میداند   زجوی دیده چرا آب شور میاید
☆☆☆   (محمدامین قمی)

بدرد هجر هر کس مبتلا شد   علاجی بهتر از مردن ندارد
☆☆☆   (حسین کاشی)

اجل را بیجهت خلقت نکردند   علاج درد هجران آفریدند
☆☆☆   (حاجب شیرازی)

باغبانان فلکرا دست و پا باید برید   درجهان تخم جدائی را چرا میکاشتند
☆☆☆   (   )

گرصد هزار سال حکایت کند کسی   افسانهٔ فراق بپایان نمی رسد
☆☆☆   (   )

گفتم ببلبلی که علاج فراق چیست   از شاخ گل بخاك فتاد وطپید ومرد
☆☆☆   (شیخ محمدعلی حزین)

بخش سی و نهم

چنان زهر فراقت ریختی در ساغر عمرم
که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد
☆☆☆ (کلیم کاشی)

چشم من از فراق تو گوهر فروش شد — یاقوت میفروخت که هیچش دُرر نبود
☆☆☆ (شعاع الدین پرتو)

آنکه ریزد بی گنه خونم بتیغ هجر یار
به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
منکه ازیك روز هجران این چنین رفتم زدست
وای جان من اگر ماهی و سالی بگذرد
☆☆☆ (جامی)

آنچه در غیبتت ایدوست بمن میگذرد — نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
☆☆☆ (سعدی)

بی عمر زنده‌ام من وزین بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
☆☆☆ (حافظ)

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی — گرد بادی شود و خاك کنم بر سر خویش
☆☆☆ (کیفی سیستانی)

اگر بدست من افتد فراق را بکشم — بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
زدرد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست — خدای را بستان داد وده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق
(حافظ)

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق
فراق وهجر که آورد در جهان یارب؟ — که روی هجر سیه باد و خانمان فراق
☆☆☆ (حافظ)

گر آنچه بر سر من میرود ز دست فراق — علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
☆☆☆ (سعدی)

حدیث هجر بدفتر نوشت نتوانم — که‌خیل سیل سرشکم نمیدهندمجال
(ذوقی اصفهانی)

هرگزازخاطر ناشاد فرامش نشدی — تا بگویم که فلان لحظه شدی‌ازیادم
☆☆☆
(ذوقی اصفهانی)

دور آنچنانم ازتو که‌امید وصل نیست — ما و تو را مگر برساند خدا بهم
☆☆☆
(   )

از هجر رخت رخت ز دنیا بردیم — وز حسرت دیدار تو جان بسپردیم
دیدار ترا وعده بمردن دادند — مردیم در انتظار مردن مردیم
☆☆☆
(   )

گذشت در غم هجر توعمرمن گوئی — برای درد و بلا ساخت دست تقدیرم
☆☆☆
(   )

تا چند در شکنجهٔ هجران گذاریم — ای آفت قرار ببین بیقراریم
☆☆☆
(مظهر تبریزی)

زهجر دسترسم نیست چون‌بجامهٔجان — چسود ازاینکه گریبان‌جامه‌پاره کنم
(وصال‌شیرازی)

همه رادیده‌زرخسارتوروشن شدومن — قسمتم بود که ازهجر رخت کور کنم
(وصال‌شیرازی)

صدجوی‌خون‌روانشودازچشم‌اشکبار — هر ساغریکه بی‌تو بصدخون‌دل‌خورم
(وصال شیرازی)

با بدونیك جهان ساخته‌بودم‌همه‌عمر — نه حریفیست غم هجر که با او سازم
☆☆☆
(وصال‌شیرازی)

چون زخم تازه دوخته ازخون‌لبالبم — ای وای اگر بشکوه شودآشنالبم
عمری گذشت‌وگفت‌وشنوباتورونکرد — ای بی نصیب گوشم و ای‌بینوا لبم
☆☆☆
(عرفی‌شیرازی)

ازبسکه درفراق تومن دیده تر کنم — روی‌زمین گلست چه‌خاکی بسر کنم؟
☆☆☆
(   )

آنچه درمدت هجر تو کشیدم هیهات   دردوصد ناله محالست که تحریر کنم
(حافظ)
☆☆☆

گفته بودی که‌خبرده که زهجرم‌چونی   آنچنانم کـه ببینی و نـدانی بازم
(حافظ)(شیخ اوحدی مراغهٔ)
☆☆☆

ترسم که کند محنت هجر تو هلاکم   جائی که توهرگز نبری راه بخاکم
(کاتب یزدی)
☆☆☆

همچو آن ماهی که در آبست دام او هنوز
از تومهجورم ولی آ گه ز هجران نیستم
(عاشق اصفهانی)
☆☆☆

اگر وقت نظاره ات مرده بـودم   ز دست فراق تو جان برده بودم
(حزینی یزدی)
☆☆☆

ز فراق آنچنانم که زجان‌خودبجانم   ز تو دور زندگانی چکنم نمیتوانم
(دولتشاه قاجار)
☆☆☆

جوانم من ولی هجـران مـاهی   بدینسان در نظر ها کـرده پیرم
(   )
☆☆☆

صحیفه ای که در آن شرح هجر یار نویسم
زگریـه شسته شود گر هزار بار نویسم
امان نمیدهدم گریه آنقدر کـه پیامی
بخاك پای تـو از چشم اشکبار نویسم
(محتشم کاشی)

زدوری تونمردم چه لاف مهر زنم   که خاك بر سرمن باد ومهربانی من
(محتشم کاشی)
☆☆☆

ازین پهلو بآن پهلو مرا هجرت بغلطاند
چو رنجوری که گردانندش‌ازهر سو پرستاران
(هدایت طبرستانی)
☆☆☆

ایدل چو فراق یار دیدی خون شو   ای دیـده موافقت کن و جیحون شو
ای‌جان تو عزیز تر نه ای از یارم   بی‌دوست نخواهمت زتن بیرون شو
(   )
☆☆☆

در فراق و هجر

دور نه‌ایکه‌تا کنم‌شکوه زدرددوریت — آه که میکشدمرا هجر تو درحضور تو

(صفیر قمی) ☆☆☆

ای غائب از نظر زفراق‌تو تا بچند — تازیم سو بسو و بپوئیم کو بکو

(دهقان اصفهانی) ☆☆☆

زمانه هردم آبی که بی توداده مرا — باشك حسرتم از چشم تر بر آورده

(اهلی ترشیزی) ☆☆☆

گر بمانیم زنده بر دوزیم — جامه ای کز فراق چاك شده

ور بمردیم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاك شده

(فخرالدین دهراجی) ☆☆☆

دور از تو مرا هجر تو کرد ست بحالی — کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی

(مسعود سعدسلمان) ☆☆☆

چون خیال تو زپیش نظر من نرود — شرم دارم که شکایت کنم از تنهائی

( ) ☆☆☆

هر لحظه که بی تو میرود عمر — مرگیست بشکل زندگانی

( ) ☆☆☆

نه حاضری و نه غائب ندانمت که چه ذاتی — نه آشکار بچشم و نه هم ز دیده نهانی

(ذوقی اردستانی) ☆☆☆

زچه همچونی ننالد دلم ازغم جدائی — که پرست بندبندم ز نوای بینوائی

(فنای اصفهانی) ☆☆☆

خسرو زتشنگی بیبابان‌هجر سوخت — ای آب زندگی تو بجوی که میروی؟

(امیرخسرو دهلوی) ☆☆☆

حالم آن ماهی لب‌تشنه بهجرت داند — که بخاك افکندش موجه‌ای ازدریائی

(میرمشتاق اصفهانی) ☆☆☆

از امتدادهجران شادم که میتوانکرد — بیگانه وار با او آغاز آشنائی

(فراری گیلانی) ☆☆☆

بخش سی و نهم

دیده ما از غم هجر تو گریان تا بکی؟ چون سر زلف تو جمع ما پریشان تا بکی؟

☆☆☆ (واله همدانی)

خوش بی تو زنده مانده‌ام از بی سعادتی من چون کنم نمی‌کشد این زهر عادتی؟

☆☆☆ (مسیح کاشی)

بخش چهارم

وصف الحال خود

غفلت ما گشت از گردیدن گردون زیاد   جنبش گهواره در خواب افکند اطفال را
(حجة)
☆☆☆
شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل   کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
(حافظ)
☆☆☆
ز دامنگیری پیری اگر آگاه میگشتم   بدست غم نمیدادم گریبان جوانیرا
(مهری هراتی)
☆☆☆
ترسم بعجز حمل نماید وگرنه من   شرمنده میکنم بتحمل زمانه را
(صائب تبریزی)

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد   نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
(صائب تبریزی)

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هر چه داریم از برای دیگـران داریم مـا
(صائب تبریزی)
☆☆☆
ز بسکه غرق گناهم بحشر میترسم   بسوزد آتش من کافر و مسلمان را
(   )
☆☆☆
لب بسته ام ز دعوی اخلاص ز آنکه هست   اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا
(رفیق اصفهانی)
☆☆☆
مانند غنچه در دل خود گشته ام نهان   صاحبدلی کجاست که پیدا کند مرا ؟
(دانش)
☆☆☆

گرفتم آنکه گشایند پای بستهٔ ما   چه میکنند ببال و پر شکستهٔ ما
گواه آنکه نه‌رندو نه زاهدیم بس است   پیالهٔ تهی و سبحهٔ شکستهٔ ما
(امیری اصفهانی)   ☆☆☆

سنگ برشیشهٔ دلهای پریشان‌نزدیم   ایمن از سنگ مکافات بود شیشهٔ ما
(غیرت همدانی)   ☆☆☆

هر چند پنهان میکنم در سینهٔ خود راز را
گوید که من تنگ آمدم برگش‌زدل آواز را
(محوی استرآبادی)   ☆☆☆

پیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت
یکروش گردد ز آب تلخ و شیرین آسیا
(واعظ)   ☆☆☆

گدای شهرم و برسر هوای‌آن دارم   که سر نهم بکف پای پادشاهیرا
(فروغی بسطامی)   ☆☆☆

اشك حسرت میچکد از دیده‌ام بر داغ دل
آبیاری می کنم گلهای باغ خویش را
(سالك هروی)   ☆☆☆

خنده می بینی ولی‌از گریهٔ دل غافلی   خانهٔ ما اندرون‌ابرست‌وبیرون آفتاب
(فصیحی هروی)   ☆☆☆

دل‌تنگ‌وقدم لنگ و ره بادیه پرسنگ   در راه طلب کس‌بگرانجانی‌ما نیست
(فروغی بسطامی)   ☆☆☆

هرچه میخواهد دلم ازحق تمنا میکنم   خاطرم‌جمعست‌میدانم که‌صاحبخانه کیست
(اسیری اصفهانی)   ☆☆☆

نه من‌ازخانهٔ تقوی‌بدر افتادم وبس   پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
(حافظ)

بروای‌زاهدودعوت نکنم سوی بهشت   که خدا در ازل‌ازبهتر بهشتم نسرشت
(حافظ)

وصف الحال خود

منم که گوشه میخانه خانقاه منست دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ وصبوح نیست چه باك نوای من بسحر آه عذر خواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله گدای خاك در دوست پادشاه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر که ذل جور وجفای توعزّ و جاه منست
از آنزمان که برین آستان نهادم روی فراز مسند خورشید تکیهٔ گاه منست

☆☆☆ (حافظ)

شیشهٔ دل از کفم افتاد گفتم هی بگیر بسکه نازك بود مینا از صدای هی شکست

☆☆☆ (   )

من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان واله و مست
میکشندم چو صبو دوش بدوش میبرندم چوقدح دست بدست

☆☆☆ (سلمان ساوجی)

ساغر از دست نهادن نه ز ترک طربست
روزگاریست دل خون شده صهبای منست
سر و جان میدهم از کف به تماشای وصال
بی سبب نیست که دل گرم تماشای منست

☆☆☆ (قوام السلطنه)

من از طبیب و پرستار هردو آزادم دوای درد من این درد بیدوای منست

☆☆☆ (وصال شیرازی)

مارا شکستگی بنهایت رسیده است چندان شکسته‌ایم که نتوان دگر شکست

☆☆☆ (کاظم تبریزی)

جان بلب دارم و تلخست دهان پنداری حرف شیرینی جان هم غلط مشهور است

☆☆☆ (طالب آملی)

زیراین نه آسیا کز خون دل در گردشست استخوانی آرد میسازیم و نان معلوم نیست

☆☆☆ (وحدت گیلانی)

بس حلقه زدم بردر وحرفی نشنیدم من هیچکسم با که درینخانه کسی نیست؟

☆☆☆ (بیدل شیرازی)

تا حیاتی هست ما را روزی ما میرسد　　آب تا جاری بود این آسیا در گردش است

☆☆☆　　(امین کاشی)

ما برفتیم و عکس ما باقی است　　گردش روز گار بر عکس است

☆☆☆　　(　　　　)

از شاخ عمر مرغ جوانی پرید و رفت
نگرفت انس با من و دوری کشید و رفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود
بر خاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بی قرار
بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت
یا رب مگر چه دید خطا کان بهار عمر
از پیش من چو آهوی وحشی رمید و رفت
گفتم بگو به ناله من رحمت آورد
نشنید ناله های مرا یا شنید و رفت
از باغ عمر آن گل نو رسته مرا
گلچین روزگار بصد جور چید و رفت
آن مرغ خوش ترانهٔ بستان سرای عشق
نا گه خموش گشت و زبان در کشید و رفت
جز درد و رنج نیست در این رهگذار عمر
خرم کسی که زود به منزل رسید و رفت
یادش بخیر باد مؤید که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

☆☆☆　　(مؤید ثابتی)

وصف الحال خود

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی رادوست میدارم که در گلزار نیست

☆☆☆ (سعدی)

من آن زنم که همه کارمن نگو کاریست — بزیر مقنعهٔ من بسی کُـله داریست
درون پرده عصمت که جایگاه منست — مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال سایهٔ خود را دریغ میدارم — ز آفتاب که آن‌هرزه گرد بازاریست
نه هرزنی بدوگز مقنعه‌است کدبانو — نه هرسری بکلاهی سزای‌سرداریست

☆☆☆ (لاله خاتون)

ازما بدی بدشمن ما رو نداده است — تا بوده‌ایم شیوهٔ ما خیرخواهی است

☆☆☆ ( )

بیچاره نیستم من و درفکر چاره‌ام — بیچاره آنکسیست که‌درفکرچاره نیست
من طفل انقلابم و جز دردهان من — پستان خون دایهٔ این گاهواره نیست

(عشقی همدانی)

هزار بار مرا مرك به‌ازین سختیست — برای مردم‌بدبخت مرك خوشبختیست
گذشت عمر بجانکندن ایخـدا مردم — زدست اینهمه جانکندن‌این‌چه‌جان‌سختیست

☆☆☆ (عشقی همدانی)

برگ‌ترخشك میشودبزمان — برگ‌چشمان‌ما همیشه‌تراست

☆☆☆ (سعدی)

من کجاودست گلچیدن کجاای باغبان — نالهٔ بلبل مرااینجا بزورآورده‌است

☆☆☆ (فیاض لاهیجانی)

خوشا بحال کسی کو ز مادر ابله‌زاد — که‌خوش خویدبپهلو کسی‌لگدش‌نزد

(فتح‌الله شیبانی)

متاع من خرداست و کسی‌خردنخرد — سیاه‌بخت کسی کش متاع‌هست خرد
خردزیاده یك‌حرف‌ازخراست‌وخران — بدین زیادتی او را همی زنند لگـد

☆☆☆ (فتح‌الله شیبانی)

بنا امیدی‌ازین‌خوشدلم که‌چرخ‌نیافت — بهانه‌ای که توان ازمن انتقام کشد

☆☆☆ (شقاقی اصفهانی)

مرا بروزقیامت غمی که هست اینست   که روی مردم دنیا دوباره باید دید
(صائب تبریزی)

نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون   آخر این سلسله برگردن ما میافتد
(صائب تبریزی)

احوال من مپرس که باصد هزار درد   میبایدم بدرد دل دیگران رسید
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بی سروپائی ما بین که گدایان مارا   مینمایند بمردم که چه بی پا وسرند
(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

ما کار خویش را بخداوند کار ساز   بگذاشتیم تا کرم اوچه ها کند
(   )

☆☆☆

ز آثار بدان چون قدر نیکان میشود پیدا   در اینعالم وجود ناقص ما هم بکار آید
(غیرت همدانی)

☆☆☆

میان زهد ورندی عالمی دارم نمیدانم   که چرخ از خاك من تسبیح یا پیمانه میسازد
(لسانی شیرازی)

☆☆☆

ناخن کس گره از کار دل ما نگشود   بسرانگشت تواین عقده مگر بگشاید
(پارسا تویسرکانی)

☆☆☆

هرگز دل من ز علم محروم نشد   کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
هفتادو دوسال فکر کردم شب وروز   معلومم شد که هیچ معلوم نشد
(امام فخر رازی)

☆☆☆

بسکه بسیاراست تقصیرم سپاه مغفرت   هرچه بادابادگویان از گناهم بگذرد
(فاضل کاشی)

☆☆☆

همچو پرگاریم یکپادر شریعت استوار   پای دیگر سیر هفتادودوملت میکند
(سعدی)

☆☆☆

ز اعزاز کسی ممنون نیم من گوهرم گوهر
نهد منت بخود هرکس مرا از خاك بر دارد
(قاضی یحیی لاهیجانی)

☆☆☆

نشسته گرد کدورت بخاطرم چندان — که ازغبار دلم میتوان تیمم کرد
خوشم زسنك حوادث که استخوان مرا — چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد
(   )
☆☆☆
دیده‌ام خشك شدو میکنم از ناخن روی — چشمه چون خشك شود موضع دیگر کاوند
(غیاثای حلوائی)
☆☆☆
بسهو از قلم روزگار افتادم — چو شعر خوب که از انتخاب میافتد
(   )
☆☆☆
زبس بیگانه‌ام زین آشنایان — غریبم در وطن چون شاخ پیوند
(حاتم بیك همدانی)
☆☆☆
ماوقت جمع خویش پریشان نمیکنیم — کان گفت ناسزائی و این ناسزا شنید
(وصال شیرازی)

گر کسی از بیم یار یا بتمنای حور — بی می ومعشوق زیست آن نه منم زینهار
(وصال شیرازی)
☆☆☆
جام میم در بغـل جامهٔ زهدم ببـر — آه اگر پرده دار پرده گشاید زکار
(   )
☆☆☆
منصور وار گر ببرنـدم بپای دار — مردانه جان دهم که جهان نیست پایدار
(   )
☆☆☆
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم — عزیز ازماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — شود طعمش بد از آرام بسیار
(دقیقی مروزی)
☆☆☆
گرسنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر — برهنهٔ شیر گیـر و گرسنهٔ شیر
برهنه ام دستگیریم نکنند کس — دست نگیرد کسی ببرهنه شمشیر
من دُم شیرم ببازیم نگرفتند — کس نه ببازی گرفتـه استدم شیر
گرسنه ازدرد دلش همچو تهی طبل — شهر خبر سازد ار نماید تقریر
طبل تهی را بلنـد آید آواز — گرسنه را ناله بیش باشد تاثیر
عزت نفسم نگر که هست وخورم بس — خون دل واشك چشم وچشم ودلم سیر

بی سروضعم چو اغلبی زحکیمان — گرسنه ماندم چو اکثری زمشاهیر
مرده شواین‌مرده‌دوست مردم ببرد — گوگل مرده شدست درشان تخمیر
زنده درآتش برونو را بفکندند — مردهٔ وی را کنند این همه تکبیر
در سر پیری برهنه پا بد مولیر — گاو بدزدید در شباب شکسپیر
بن جبرول آنهمه زخلق ستم دید — شد روسو درعهد خویش‌اینهمه تحقیر
از پی تجلیل نامشان نك میلیون — میلیون اسراف میکنندی و تبذیر
من نیز آنکه بمیرم و مانـد — شهرت من همچو خسروان جهانگیر
آنکه بینی که صد کنایه زهر حرف — سنجند از هرسخن هزاران تعبیر
آن یك اشعار من نماید تخمیس — وین یك گفتار من نماید تفسیر
همچو سگان بینشان پی ستخوانم — جنك بیفتد فتم من آنکه عجب گیر
تُرك سرآید که تُرك بودست‌او ترك — شاهد من شرح نظم وقعهٔ از میـر
هندوگوید که هندو است او هندو — دفتر اشعارش کشف گشته بکشمیر
ژرمن گویـد که ژرمنست اوژرمن — هست هزاران از او بیرلن تصویر
تاریخ آنکه گوید افسوس‌افسوس — سود نبرد این ادیب زینهمه تحریر
پستی این عصر گوید ار نه بتاریخ — هیچ ندارند سیر و گرسنه توفیر
از تو من ای‌عمر سفله سیرشدم سیر — تازه جوانم ز غصـه پیرشدم پیر
پیر پسند ای عروس مرك چرائی — منکه جوانم چه عیب دارم بی بیر
زود بمن آنچه میکنی بکن‌ایدهر — آنچه زدست آیدت مباد کنی دیر
از چه بر اوضاع کائنات نخندم — مسخره بازیست این جهان زَبر زیر !
آخرانصاف بُرده ای فلك‌انصاف! — اندك وجدان ای آسمان مَه و تیر
گرسنه‌من نخل نان مدام خوردخر؟ — برهنـه من پوستین خزتن خنزیر ؟

☆☆☆ (عشقی همدانی)

بشعر شهره آفاق گشته‌ام اینست — یکی‌زجمله‌غلطهای درجهان‌مشهور

☆☆☆ (نصیرای همدانی)

در دوزخم زآتش‌شوم گناه خویش — چون‌شمع‌سوختم زدل روسیاه خویش
از من بقدر عفوتو ناید گناه ومن — شرمنده پیش عفوتوام ازگناه خویش

☆☆☆ (نصرت)

وصف الحال خود

بادوست هم لباسم چون اشك واه شمع　　من میروم بیکطرف و او بیکطرف
☆☆☆　　(صائب تبریزی)

چرخ برهم زنم ارجز بمرادم گردد　　من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلك
☆☆☆　　(حافظ)

گر افتد بدستم گریبان مرك　　در آغوش جان گیرمش تنك تنك
☆☆☆　　(غبار همدانی)

محقق است که چیزیکه آن رسد بکمال　　بود هر آینه آنچیز را نهیب و زوال
اگر بنوبت من ختم شد سخن چه عجب　　رسیده است در ایام من سخن بکمال
☆☆☆　　(کمال الدین اصفهانی)

آنانکه شمردند مرا عاقل و دانا　　گو تا بنویسند گواهی بجنونم
پرسیدکه چونی زغم جور زمانه　　گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم
☆☆☆　　(سعدی)

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم　　که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند　　آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست　　که از آن دست که میپروردم میرویم
(حافظ)

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست　　پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم
☆☆☆　　(حافظ)

اگر دانستمی ناپایداریهای هستی را　　زملك نیستی هرگز قدم بیرون نه بنهادم
☆☆☆　　(پارسا تویسرکانی)

ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم　　صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم
رندان لاابالی و مستان سر خوشیم　　هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم
☆☆☆　　(شاه نعمة‌الله ولی)

ما بیدلان بباغ جهان همچو برك گل　　یاری یکدیگر همه در خون نشسته‌ایم
☆☆☆　　(شکوهی همدانی)

کسی بخاك چو من گوهری نیندازد	بسهو از گره روزگـار وا شده ام
(صائب تبریزی)

چون نیست پای آنکه زعالم بدرزنم	دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
(صائب تبریزی)

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار	در چشم خود سوار ولیکن پیاده ایم
(صائب تبریزی)

میگشایم باتهی دستی گره از کار خلق	برسر مردم از آن فرمانرواچون شانه ام
(صائب تبریزی)

داریم یاد هر که بما کرده نیکوئی	نیکی بهر که کرده فراموش کرده ایم
(صائب تبریزی)

درمشق جنون گرچه سر آمد همه عمر	خطی که توان داد بـدستی ننوشتیم
(صائب تبریزی)

ما خنده را بمردم بی غم گذاشتیم	گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگـار اثر ها گـذاشتند	مـا دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی برویهم ننهادیم در جهـان	جز دست اختیار کـه بر هم گذاشتیم
(صائب تبریزی)

ما نام خود زصفحهٔ دلها سترده ایم	در دفتر جهان ورق باد برده ایم
(صائب تبریزی)

هر که بردارد مرا از خاك اندازد بخاك	میوه خامم زسنك از شاخسار افتاده ام
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ندانم کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد
همان گل بود در گلشن که من سر زیر پر کردم
(   )

☆☆☆

من موی رانه از پی آن میکنم خضاب	تا باز نوجوان شوم و نو گنه کنم
مردم چو مو بماتم پیری سیه کنـند	من موی را بمرك جوانـی سیه کنم
(کسائی مروزی)

☆☆☆

وصف الحال خود

چو نخل بی بر اگر فیض من بکس نرسد   برای سوختن آخر بکار میآیم
(راهب گیلانی) ✿✿✿

تا بدانجا رسید دانش من   که بدانم همی که نادانم
(ابوشکور بلخی) ✿✿✿

دست بر سینه از آن در صف محشر دارم   که نیفتد دل صد پاره ز چاك کفنم
(میرزا محمود قاجار) ✿✿✿

غیر پندارد بسر دستار زر پیچیده‌ام   این نه دستار است در دسر بسر پیچیده‌ام
(امانی هندوستانی) ✿✿✿

هر شبی گویم که فردا ترك اینسودا کنم   باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
(هلالی جغتائی) ✿✿✿

خاکم بسر ز غصه بسر خاك چون کنم   خاك وطن که رفت چه خاکی بسر کنم
آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم   بر داشتند فکر کلاه دگر کنم
مرد آن بود که این کلهش بر سر است و من   نا مردم ار که بی کُلَه آنی بسر کنم
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت   تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
زیرو زبر اگر نکنی خاك خصم را   ایچرخ زیرو روی تو زیر و زبر کنم
هر آنچه میکنی بکن ای دشمن قوی   من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم
من آن نیم بمرگ طبیعی بمیرم این   یك کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

(عشقی همدانی)

من چو یك غنچه بشکفته گریبان چاکم   گرچو گل باشم بر چشم خسان خاشاکم
داده فتوای بناپاکی من مفتی شهر   گرچه بر پاکی آرایش دین هتاکم
شکر لله که خود این عیب نکردند مرا   که بر دیده ناپاك کسان ناپاکم
گر در آئینه ناپاك ببینی رخ پاك   نقص رخ نیست چنین حکم کند ادراکم
آری آرای حکیمانهٔ خود را همه گاه   فاش میگویم و یك ذره نباشد باکم
منکرم منکه جهانی بجز این باز آید   فاش میگویم و یك ذره نباشد باکم
قصه آدم و حوّا دروغست دروغ   نسل میمونم وافسانه بود از خاکم

من همان دانهٔ بی قیمت‌وقدرم که‌بود   در دل خاك روم تا که درآید تا کم
☆☆☆ (عشقی همدانی)

پای تا سر آتش و سر تا به پا خوناب دل
قطره اشکم که از چشم کباب افتاده ام
میشود از پهلوی من رتبه هر کس بلند
گر چه هیچم لیك چون صفر حساب افتاده ام
اختیار پیچ و تاب من بدست دیگری است
روزگاری شد که چون عکس بر آب افتاده‌ام
چون پریشان خاطری حیدر ندارم حاصلی
نقطهٔ اشکم که بی جا در کتاب افتاده ام
☆☆☆ (میر حیدر)

از شمع سه گانه کار میاموزم   میگریم و میگدازم و میسوزم
☆☆☆ (مسعود سعدسلمان)

من و شمعیم سوزان هر دولیکن شمع میسوزد
بکام دوستان و من بکام دشمنان سوزم
☆☆☆ (   )

بلند مرتبه زآن خاك آستان شده‌ام   غبار کوی توام گر بر آسمان‌شده‌ام
☆☆☆ (علی فیضی خراسانی)

ورق هستیم ازهم بدرانید که من   دیده‌ام آنقدر اصلاح که باطل‌شده‌ام
☆☆☆ (   )

چون بتکدهٔ کهنه بنزدیکی کعبه   گو یا که خداخواسته آبادنگردیم
☆☆☆ (نوری اصفهانی)

باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا در خواب چید
تا بحسرت در کدامین بزم چشمی وا کنم
☆☆☆ (مشرقی خراسانی)

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم — بر دوست مبارکیم و بر دشمن‌شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام — وز هیبت ما برند زنهار بروم

☆☆☆ (اتابك‌سعدبن‌زنگی)

پای‌کم ناورم ز دشمن و دوست — سنك را سنك و خاك را خاکم

☆☆☆ (ملاواقف خلخالی)

گاهی هوس باده رنگین دارم — گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش — یارب‌چه کسم؟ کیم؟ چه آئین دارم ؟

☆☆☆ (قاآنی‌شیرازی)

زندگی کردن من مردن تدریجی بود — آنچه‌جان کند تنم‌عمر حسابش کردم

☆☆☆ (فرخی یزدی)

عالم بیخبری طرفه بهشتی بودست — حیف‌وصدحیف که‌ما دیرخبردارشدیم

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

صحبت‌گرم من و آن بت بدمست بهم — خوش بهشتیست اگر زوددهدست بهم
با فلك‌دست‌وبغل میروم‌ایخواجه ببین — که تماشاست تلاش دوزبر دست‌بهم

☆☆☆ (   )

با خوش و نا خوش جهان سازم و شکوه کم کنم
میگذرد چو نیك و بد بد گذران چرا کنم

☆☆☆ (وصال شیرازی)

گرعصانیست بدستم زتوانائی نیست — آنقدر زور ندارم که عصا بردارم

☆☆☆ (میرزا سعید حکیم)

دلم‌پراست‌زخون برلبم مزن انگشت — که‌همچو شیشهٔ‌می گریه در گلو دارم

☆☆☆ (اسیری‌شیرازی)

ز دوستی ثمری جز زیان نمی‌بینم — که غیر دشمنی از دوستان نمی‌بینم
گذشت عمرسبك‌سیر آنچنان بشتاب — که نقش پائی ازاین‌کاروان نمی‌بینم
به آب‌خضر فریبم مده که من‌خودرا — حریف زندگی جاودان نمی‌بینم

بغیر لاله که داغ وفا بدل دارد نشان اهل دلی در جهان نمی بینم
(رهی معیری)

طی نگشته روزگار کودکی پیری رسید از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است
(رهی معیری)

☆☆☆

بودم آنروز درین میکده از دردکشان که نه از تاك نشان بود نه از تاك نشان
(جامی)

☆☆☆

ناله را هر چند میخواهم که پنهانی کشم سینه میگوید که من تنك آمدم فریاد کن
(   )

☆☆☆

بدوران دو کس را اگر دیدمی بگرد سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن دگر آنکه پرسد بد خویشتن
(اسیری اصفهانی)

☆☆☆

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم ز گفتار تازی و هم پهلوانی
بچندین هنر شصت و دو سال بودم که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم بر این بیت بو طاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم دریغ از جوانی دریغ از جوانی
(فردوسی)

☆☆☆

شد از فشار گردون موی سفید و سر زد شیری که خورده بودم در روزگار طفلی
(صائب تبریزی)

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
(صائب تبریزی)

☆☆☆

دلم ز غصه چنان تنك شد که پیك نفس برون همیبرد از سینه ره بدشواری
(نجیب الدین جرفادقانی)

☆☆☆

یکدم سر من از سر زانو جدا نشد اینجا بزیر کاسه بود نیم کاسه ای
(میر برهان ابرقوئی)

☆☆☆

بخش چهل و یکم

در ثبات و وفاداری خود

بر کنم دیده اگر غیر توئیرا بیـند کز دو بینی نبـود فائده بینائی را

☆☆☆ (زرگر اصفهانی)

به مرگ هم نبریدم بهر که پیوستم کسی نخوانده چو من حرف آشنائی را

☆☆☆ (قدسی)

در این گلشن بود خاکم نه آنمرغ هوسناکم

که هر ساعت بگلزاری کشانـد آشیانشرا

☆☆☆ (شفائی اصفهانی)

درون جامه‌اگر موبمو مرا بشکافی نمیشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا

☆☆☆ (طلعت اصفهانی)

بگشای پای ما که کمند وفای ما محکمتر است از همه بندی بپای ما

☆☆☆ (سحاب اصفهانی)

بدوستی تو بـا عالمی شدم دشمن چه دشمنیست ندانم که بامنست ترا؟

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

گشتیم فراموش وفراموش نکردیم در کُنـج قفس یکنفسی همقفسی را

☆☆☆ (اشرف تبریزی)

منکه بایاد تودنیا را فرامُش کرده‌ام ازمروت نیست‌ازخاطر بدر کردن‌مرا

☆☆☆ (صائب تبریزی)

ما همانیم که بودیم بمیدان محبت سر ببازیم‌و خودازسر نگذاریم‌وفارا

☆☆☆ (خسروی قاجار)

در ثبات و وفاداری خود

گر مخیر بکنندم بقیامت که‌چه‌خواهی دوست‌ما را وهمه نعمت‌فردوس‌شمارا
(سعدی)

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
(سعدی)

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من زآنکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
(سعدی)

بتاهلاك شود دوست در محبت دوست که زندگانی او در هلاك بودن اوست
مرا جفای و وفای تو پیش یکسانست که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
(سعدی)

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت مگر مرا که همان عشق اولست زیادت
(سعدی)

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها ورفت نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی ایدوست همچنان دل من مهربان تست
(سعدی)

☆☆☆

تو از جفا و ستم بر من آنچه خواهی کن بکن که من نکنم دامنت رها ایدوست
(وصال شیرازی)

با این دل شکسته بود عهد ما درست درحیرت از تو ئیم و درسخت و عهد سست
(وصال شیرازی)

☆☆☆

ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم وفا و مهر تو با من باختیار تو نیست
(میرصبری اصفهانی)

☆☆☆

دل در غم عشق تو فدا کردم و جان نیز ثابت قدمی در ره عشق تو چو ما نیست
(صفائی نراقی)

☆☆☆

در وفا طایر تصویر توان خواند مرا بستهٔ یك چمنم دائم و بالم باز است
(کلیم کاشی)

☆☆☆

ما عهد تو چون بهر شکستن نبسته‌ایم پیوند جاودانه ما یکزمانه نیست
(وقوعی تبریزی)

☆☆☆

نگذریم از یار اگر باید همه از جان گذشت
جان چه باشد کز برای یار از آن نتوان گذشت

☆☆☆ (فصیحی تبریزی)

ما را از یاد میتوان برد　　از خاطر ما نمیتوان رفت

☆☆☆ (صهبای قمی)

من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن　　ور نه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست

☆☆☆ (رهی معیری)

گر جان رود برون نرود مهرت از دلم　　از جان خویش دوست ترای دوستدارمت

☆☆☆ (فتحعلیشاه)

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم　　هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکیست

☆☆☆ (صائب تبریزی)

نبّرم از تو ببرّی اگر سرم که مرا　　بتار هر سر مویت هزار پیوندست

☆☆☆ (آگاه قاجار)

بکسی نگیرم الفت زجهانیان بجز تو　　اگرم توهم برانی سر بیکسی سلامت

☆☆☆ (　　　)

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی　　درِ خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

(حافظ)

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم　　بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

(حافظ)

گر دیدهٔ دلم کند آهنك دیگری　　آتش زنم بدیده و بر دیده آرمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك　　باور مکن که دست ز دامان بدارمت

(حافظ)

آنچنان مهر توام در دل و جان جایگرفت　　که گرم سر برود مهر تو از جان نرود
درازل بست دلم با سر زلفت پیوند　　تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

(حافظ)

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری　　مائیم و آستانت تا جان زتن در آید

(حافظ)

در ثبات و وفاداری خود

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن ز دوست‌دست بر نداریم‌هرچه بادا باد

(حافظ)

گوهر مخزن‌اسرار همانست که‌بود حقه‌مهر بدان‌مهرو نشانست که بود

☆☆☆ (حافظ)

گر تو بی‌ما بودت خاطر مجموع ولی روز ما بی توچو زلف‌تو پریشان آمد

☆☆☆ (مستوره کردستانی)

همه از دائره عشق تو بیرون رفتند دل ما بود که چون نقطه‌پا برجا بود

☆☆☆ (سنا)

پیراهنی از تار وفا دوخته بودم چون تاب جفای تو نیاورد کفن‌شد

☆☆☆ (طالب‌عاملی)

من نه‌آنم که سر از خط وفا بردارم گرچه‌سازند جداچون قلمم بندز بند

☆☆☆ (   )

خدمت‌دیرین ما بین‌ورنه‌در آغازعشق هر کرا بینی دم‌ازمهر ووفائی میزند

☆☆☆ (وحشی بافقی)

از تو ایدوست نگسلم پیوند گر بتیغم برند بند از بند

الحق ارزان بود ز ما صد جان از دهان تو نیم شکر خند

ای پدر پند کم ده از عشقم که نخواهد شد اهل این فرزند

☆☆☆ (هاتف اصفهانی)

درقیامت که‌سرازخاك بدرخواهم کرد باز هم‌درطلبت‌خاك بسر خواهم کرد

☆☆☆ (دهقان اصفهانی)

بگذار وفا را بدو عالم نفروشیم هرچند دراین عهد خریدار ندارد

☆☆☆ (صائب تبریزی)

طمع‌از دوست نه‌این بود وتوقع نه‌چنین مکن ایدوست که‌ازدوست جفا نپسندند

ماهمانیم که بودیم و محبت باقیست ترك‌صحبت نکند دل که بمهر آکندند

(سعدی)

در ثبات و وفاداری خود

گر دنیی و عاقبت بیارند کین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمیفروشیم تو سیم سپید خود نگهدار

(سعدی)

شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست کوه احد گر تو نهی نیست بار

(سعدی)

☆☆☆

وفادار مهر توام تا زیم توخواهی وفادار خواهی مدار

(مسرور طالقانی)

☆☆☆

من نه آنم که روم از پی دلدار دگر یا بغیر از تو دهم دل بنگاری دیگر
رهسپار غم عشق توام ای راحت جان ز آن نیارم که روم از پی کاری دیگر

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس هر دو عالم دشمن ما باد و ما را دوست بس

(شیخ اوحدی مراغهٔ)

☆☆☆

عهد ما با تو نه عقدیست که تغییر پذیرد بوستانیست که هرگز نرسد باد خزانش

(سعدی)

دور بآخر رسید و عمر بپایان شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل

(سعدی)

اگر مراد نصیحت کنان من اینست که ترک دوست نمایم تصوریست محال

(سعدی)

☆☆☆

بیرون نرود مهر تو گر خون رود از دل مهر تو نه خونست که بیرون رود از دل

(مجیر اصفهانی)

☆☆☆

تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

(سعدی)

تو مپندار کزین در بملامت بروم دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

(سعدی)

گر بآتش بریم صدره و بیرون آری زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

(سعدی)

بخش چهل و یکم

مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودّت   هنوز با همه جورت بجان ودل بخرم

(سعدی)

مردو زن گر بجفا کردن من برخیزند   گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

(سعدی)

عهدم اینست که جان درسر کار تو کنم   گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

(سعدی)

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم   اگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم

(سعدی)

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی   هنوز برسر پیوند و عهد وسوگندم

(سعدی)

مرا بهیچ بدادی ومن هنوز بر آنم   که از وجودتو موئی بعالمی نفروشم

(سعدی)

دمی با دوست در خلوت به از صد سال درعشرت

من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

(سعدی)

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم   اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پایدار اگرت سردریغ نیست   گوسر قبول کن که بپایت در افکنم

(سعدی)

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم   هنوز با همه بی مهریت طلبکارم

من ازحکایت عشق تو بس کنم هیهات   مگر اجل که ببندد زبان گفتارم

(سعدی)

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم   بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سرزخاک بر آرم   بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

(سعدی)

بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم   نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم   جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم

(سعدی)



در ثبات و وفا داری خود

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
(حافظ)

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا　　چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
(حافظ)

تو مپندار که از خاك در کوی تو من　　بجفای فلك و جور زمان بر خیزم
(حافظ)

☆☆☆

گرم لحد بشکافی پس از هزاران سال　　نشان مهر و وفا یابی از رمیم عظام
(وصال شیرازی)

☆☆☆

صد بار اگر زجور مرا کشت بیگناه　　هرگز نگفته‌ام که گناهی نکرده‌ام
(شعوری مشهدی)

☆☆☆

در دوستی چو شمع زجانم دریغ نیست　　سرگرم دوستانم و با خویش دشمنم
(رهی معیری)

☆☆☆

از تو بر کندن دل ممکن اگر بودمرا　　بتمنای توکی اینهمه جان میکندم؟
(ثنائی هروی)

☆☆☆

من از آنروز که بازلف تو کردم پیوند　　رشته مهر و وفا از همه کس بگسستم
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

دل مال توست چون بکس دیگرش دهم؟　　سر میدهم بغیر و دل تو نمیدهم
(قاسم مشهدی)

☆☆☆

ما چو پیمان با کسی بستیم هرگز نشکنیم
گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم
(وحشی بافقی)

☆☆☆

از یك دو سنك جور که بر بال مازدی　　پنداشتی زگوشهٔ بامت پریده‌ایم؟
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

بخش چهل و یکم

پر و بالم بریدی و دل از عشق تو نبریدم   شکستی استخوانم را و من عهد تو نشکستم

☆☆☆   (خسروی قاجار)

اگر صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم

نیم پروانه کز یك سوختن بر دست و پا افتم

☆☆☆   (نظیری نیشابوری)

اگر نظر نکنم بی تو بر شمایل غیر   دو چشم خویش با نگشت خویشتن بکنم

پس از هلاك تنم گر بدجله غرق کنند   ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم

(قاآنی شیرازی)

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم   گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم

☆☆☆   (قاآنی شیرازی)

با تو چندان کنم وفا صنما   که جهان را وفا بیاموزم

☆☆☆   (شمس الدین جوینی)

تو بر من مدعی را گرچه بگزیدی ز بی مهری

نباشم مرد عشق ار دیگری را بر تو بگزینم

(عبرت نائینی)

صد بار اگر برانیم از آستان خویش   کی روی از در تو بجای دگر کنم

گر تیغ بر کشی زپی قتل عاشقان   اول بپیش تیغ تو من جان سپر کنم

در راه عشق او اگرم سر رود بباد   باور مکن که عشق وی از سر بدر کنم

☆☆☆   (عبرت نائینی)

حاش لله که من از غیر تو دلبر گیرم   یا کنم ترك تو از مهر تو دل بر گیرم

یکدلی را بدو دلبر نتوان داد مگر   دل دیگر بخرم دلبر دیگر گیرم

جای من گر تو گرفتی کس دیگر در بر   من ندانم که کسی جای تو در بر گیرم

☆☆☆   (نامی)

گرم دشمن شوی یا دوست گردی   نخواهم دست از دامن گسستن

(سعدی)

باور مکن که من دست از دامنت بدارم   شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

☆☆☆   (سعدی)

در ثبات و وفاداری خود

تو مرا سوزی و من سوزم از این غم که مباد — باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

☆☆☆ (میر ابوالحسن فراهانی)

نرنجم از تو بتیغم اگر زنی ایدوست — که نیست شیوه عاشق زیار رنجیدن

☆☆☆ (محیط قمی)

گر بتیغم بزنی یا که بتیغم بکشی — خود محالست که مهرت ز دل آید بیرون

☆☆☆ (محیط قمی)

پا نگیرم ز سر کوی تو تا جان دارم — گر مرا دست بدامان شود انشاء الله

مهر من بر دل معشوقه اگر جای گرفت — گره مشکلم آسان شود انشاء الله

☆☆☆ (دکتر لسان شمس ملک آرا)

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری — که خوش بود زعزیزان تحمل خواری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر — که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر تو زهر دهی چون عسل بیاشامم — بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

(سعدی)

گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب

تا مگر من نیز برگردم غلط ظن میبری

(سعدی)

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم — چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

(سعدی)

من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست — ور میزنی بهر سر موئیم نشتری

☆☆☆ (سعدی)

گر کُشی و گر از رحمتم ببخشائی — من ایستاده‌ام ایدوست تا چه فرمائی

(وصال شیرازی)

ارادتی که مراهست کی بدل گردد — اگر بجور کشی ور بلطف بنوازی

(وصال شیرازی)

شرط عشقست جفا دیدن و تسلیم شدن — مهر ما کم نشود گر تو بجور افزائی

☆☆☆ (وصال شیرازی)

بخش چهل و یکم

دل از تو برنگیرم و مهراز تو نگسلم　　صد بارم ار برانی و از در جدا کنی

☆☆☆　　(ذوقی اصفهانی)

تو عهد کرده‌ای که کشانی بخون مرا　　من سعی میکنم که بعهدت وفا کنی

گر عمر من وفا کند ای تُرک تند خو　　چندین وفا کنم که تو تَرک جفا کنی

☆☆☆　　(فروغی بسطامی)

بخش چهل و دوم

در مناعت

هر دم چو تاك بار درختی نمیشویم چون سرو بسته‌ایم بدل بار خویشرا

(صائب تبریزی)

مهمان خوان خویشم اگر نیك یا بد است حاشا کـه هیچ شکوه بود از قضا مرا

از چرخ منت بر کاهی نمیکشم گر استخوان ز درد شود توتیا مرا

چون در تلاش جامه الوان نمیخورم سالی بس است کعبه صفت یك قبا مرا

(صائب تبریزی)

☆☆☆

اگر خواهی بسنجی زور فقر و سلطنت با هم

بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبین را

(مسیح کاشی)

☆☆☆

نکنم طمع ز دو نان نبرم وقار خود را به تپانچه سرخ سازم رخ اعتبار خود را

نگشایم از تعصب کف خود پی گرفتن اگر آسمان بدستم نهد اعتبار خود را

(میر والهی قمی)

☆☆☆

نباشد کار سازان را به کس در کار خود حاجت

بخاریدن نبـاشد احتیاجی پشت ناخن را

(غنی کشمیری)

☆☆☆

شانه هرگز زیر بار منت دونـان مبر خود ببر بی منت بیگانه کار خویشرا

(عبرت نائینی)

☆☆☆

از کشت عمل بسست یك خوشه مرا در روی زمین بسست یك گوشه مرا

در مناعت

تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم ‌‌‌‌‌‌ چون مرغ بسست دانـه ای توشه مرا

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

فزون ز تلخی مرگست تلخی خواهش ‌‌‌‌‌‌ بدرد خویش بمیراز کسی دوا مطلب

☆☆☆ (راقم)

هرگز درِ خلق بـا رخ زرد مکوب ‌‌‌‌‌‌ بـا دست تهی در نـامرد مکوب

هرگـز ز مس سیه نیاید زر سرخ ‌‌‌‌‌‌ با سفله مگو و آهن سرد مکوب

☆☆☆ («عطا»)

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست ‌‌‌‌‌‌ زمین بساط ودرودشت بارگاه منست

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم ‌‌‌‌‌‌ نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست

زنند طعنه که اندرجهان پناهت نیست ‌‌‌‌‌‌ بجان دوست همان نیستی پناه منست

بروزحشر که اعمال خویش عرضه دهند ‌‌‌‌‌‌ سواد زلف بتان نـامهٔ سیاه منست

مرا بحالت مستی نگر کـه تا بینی ‌‌‌‌‌‌ جهان وهرچه دراوهست دستگاه منست

(قاآنی شیرازی)

بچشم من همه آفاق پرّ کاهی نیست ‌‌‌‌‌‌ سرم خوشست بحمدالله ار کلاهی نیست

فضای ملك خداوند جایگـاه منست ‌‌‌‌‌‌ مرا از آنچه که در شهر جایگاهی نیست

بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز ‌‌‌‌‌‌ مرا زملك جهان بهره جز نگاهی نیست

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

گر گدای ژنده پوشم جای ننگ و عار نیست

کهنه می بندند بر نخلی که صاحب حرمت است

جـلوهٔ انسانی از آرایش تن کس نیافت

زینت مردان شجاعت زیب نسوان عفت است

☆☆☆ (پارساتویسرکانی)

به تلخکامی ایام شاد باش و مزن ‌‌‌‌‌‌ بشهد کاسهٔ هرسفله زینهار انگشت

☆☆☆ (   )

در مناعت

مرا لقمه‌ای نان که در خور بود   پـدیـد آورم از ره دهقنت
بنزدیك دو نان نخواهم نمود   ز بهر دو نان بعد ازین مسکنت
من و طاعت و گـوشهٔ عافیت   زهی پادشاهی زهی سلطنت

(عمر خیام)

☆☆☆

آب اگر نیست بسازیم بخون جگری   نتوان کاسه بدر یوزهٔ دریا برداشت

(   )

☆☆☆

مـا آبروی صبر و قناعت نمی بریم   با پادشه بگوی که روزی مقدراست
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس   بازار خودفروشی ازآن راه‌دیگراست

(حافظ)

☆☆☆

ما آبروی خود بدو عالم نمیدهیم   معلوم کرده‌ایم که‌روزی‌دهنده کیست

(آذر بیگدلی)

☆☆☆

نیست‌مشکل کوه‌را آسان زجا برداشتن   آنچه نتوانش‌زجا برداشت بارمنّت‌است

(راقم)

☆☆☆

بکلّه گوشهٔ شاهان نـدهم افسر فقر   تاچه نخوت که‌دراین خرقه پشمین‌منست

(وصال‌شیرازی)

☆☆☆

عار آیدم من ار بفلك اعتنا کنـم   برچرخ جز بچشم حقارت‌نظاره‌نیست

(   )

☆☆☆

رهین منت دربان کعبـه نتوان شد   بیا بمیکده نوعی که خانه‌خانهٔ ماست

(نوعی‌خبوشانی)

☆☆☆

اگرچه فرش‌من‌ازبوریاست طعنه‌مزن   چراکه خوابگه‌شیر در نیستان‌است

(   )

☆☆☆

ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم   بخل بجا بهمت حاتم برابر است

(صائب تبریزی)

با کمال احتیاج ازخلق استغنا خوشست   بادهان خشك مردن‌برلب‌دریا خوشست

(صائب تبریزی)

برنیاید ازلبم در فقـر آواز سئوال   کاسه‌چوبینم شکوه کاسهٔ‌فغفورداشت
(صائب تبریزی)

غرض‌ازظرف اگرخوردن آبست‌وطعام   کاسه چوبین من وکاسهٔ فغفوریکیست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

اگر صد سال باشی در بیابان   جفای برف بینی جور باران
بسی بهتر که برتخت زر اندود   دمی محکوم‌حکم‌دیگری‌بود
(جنتی أصفهانی)

☆☆☆

تا چند بـرای زنـدگانی   حاجت بِراین و آن توان بـرد
تاکی بهوای لقمه ای نـان   منّت باید ازین و آن برد
عرض خود و آبروی مردم   تا چند توان برایگان‌برد
برسفرهٔ سك طبیعتان دست   نتوان بامید استخوان‌برد
خوش باد روان آنکه منّت   ازکس نکشیدومرد و جان‌برد
(ادیب‌السلطنه سمیعی «عطا»)

☆☆☆

گرچه محتاجیم چشم اغنیابردست‌ماست   هرکجادیدیم‌آب ازجوبدریا میرود
(طالب کلیم)

☆☆☆

اظهار عجز پیش ستم پیشه ابلهیست   اشك‌کباب باعث طغیان آتشست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بی نیازانه ز ارباب کرم میگـذرم   چون‌سیه‌چشم که‌برسرمه‌فروشان‌گذرد
(طالب آملی)

☆☆☆

مرااگرکه زروسیم و ثـروت دنیا   هرآنچه‌هست تسلط دهندوچیره کنند
تمام برك‌درختان‌گر اسکناس شود   تمام ریك بیابان اگرکه‌لیره کنند
گرآسمان‌همه‌زرگردد وبمن بخشند   سپس بگنجه‌ام افلاك را ذخیره کنند
بدین‌نیرزدهرگزکه‌مردم‌ازچپ‌وراست   بچشم نفرت بر من نگـاه خیره کنند
(عشقی همدانی)

☆☆☆

میشودگوهراگرجمع تواند کردن   آبروئی کـه بدر یوزه‌گدا میریزد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بجمالی رضا دادم از آنرو — کـه پشتم بـار منت بر نگـیرد
زمنت گر شفا باید بـدردم — الهی عاقبت سر بر نگیـرد
☆☆☆ (همت بختیاری)

نه بیم ز برقی و نه منت ز سحابی — خوش آنکه چو من دانه در این خاك ندارد
☆☆☆ (دولتشاه قاجار)

بر آفتاب اگر این سرم فرود آید — بر آنسرم که ز گردنش در ربایم زود
(جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی)
☆☆☆

مـن آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد
☆☆☆ (حافظ)

بهر یک قطرهٔ آبی جگرت بشکافنـد
ای صدف تشنه بمیر و سوی نیسان منگر
☆☆☆ (زیب النساء مخفی)

چو دست گیرد دشمن شکسته به که درست — چو اسب عاریه باشد پیاده به که سوار
☆☆☆ (عبدالواسع جبلی)

عالمی چون سیر چشمی نیست در ملك وجود
هست هر موری در این وادی سلیمان دگـر
☆☆☆ (صائب تبریزی)

چهره بختم سیاه باد اگر من — روی طمـع آورم بسیم و زر کس
ناوك دلدوز نور دیده من باد — گر بودم چشم یـاری از سپر کس
قطع حیاتم شود اگر بضرورت — دست درازی کنـم بمـا حضر کس
بشکنندم خوبتر که از پی حاجت — پای تمنای من رسد بدر کس
☆☆☆ (ملاعلی حشمتی خوانساری)

گر فلك یك صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
(صائب تبریزی)(حکیم رکنا)(مسیح کاشی)
☆☆☆

خار بدرودن بمژگان خاره فرسودن بدست
سنك خائیدن بدندان کوه ببریدن بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه باچنگال ضیغم غوص در کام نهنگ
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
پیر زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنك روز جمعه در ماه صیام
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنك
تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنك
طعمه بگرفتن بخشم از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن بقهر از پنجهٔ غضبان پلنك
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند
عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ
یار را زافسون بکوی هاتف آوردن بصلح
غیر را با یار از نیرنك افکندن بجنگ
صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لئام
باده نوشم سرخ سرخ وجامه پوشم رنك رنك
چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گو بر آر
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

گدای میکده‌ام خشت زیر سردارم — ز مهرافسرو از کهکشان کمردارم

مبین بچشم حقارت بوضع مختصرم — که بس جلال بدین وضع مختصر دارم

خوشم به بی سر و پائیکه تا چنین شده‌ام نه رنج پاس کلاه و نه بیم سر دارم
بسلطنت نـدهم پیشهٔ قناعت را که اهل دانشم و بینش و بصر دارم

(محیط قمی) ٭٭٭

گرچه گرد آلود فقرم شرم باداز همتم گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
باوجود بینوائی روسیه بادم چو ماه گر نظر در نور خورشید بلند اختر کنم

(حافظ) ٭٭٭

از غرور بی نیازی بار ها بال همـا بر سر من سایه افکند است و سر پیچیده‌ام

(صائب تبریزی)

ما داغ خود بتاج فریـدون نمیدهیم عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم

(صائب تبریزی) ٭٭٭

من سر بآفتاب و فلك در نیـاورم گر تیر آفتاب زند چرخ بر سرم

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی) ٭٭٭

بنوا مرا چه حاجت که بفرّ بینوائی نه طمع بملك و دولت نه بپادشاه دارم

(ذوقی اصفهانی) ٭٭٭

دولت فقر مریزاد که از همّت دوست شاه را در بر خود کم ز گدا میبینم

(حیرت قاجار) ٭٭٭

دائم جوانـم از مدد همّت بلنـد یعنی ز بار منّت کس خم نگشته ام

(غنی کشمیری) ٭٭٭

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن گر هیچ نـداریم غم هیچ نداریم

(خواجوی کرمانی) ٭٭٭

بپای همت من این دو عالمست دو کفش که صبح پوشم و پیشین برهنه پا گردم

(مسیح کاشی) ٭٭٭

هنرمندان عالمرا یکی پنـد ازیـن بیچاره میبایـد شنیدن
بکوه قاف رفتن پا برهنـه وز آنجا سنك صدمن آوریدن

به آتشدان فرو رفتن نگونسار | ز پلک دیده آتشپاره چیدن
بدندان رخنه در فولاد کردن | ز ناخن راه در خارا بریدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار | ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی برجامی آسانتر نماید | ز بار منت دو نان کشیدن

(جامی)

☆☆☆

بمژگان خاکهای راه رفتن | بناخن سنگهای خاره سفتن
به بی‌تقصیری اندرحبس تاریك | پیام حکم قتل خود شنفتن
مرا خوشتر بود از یك تملق | بنزد مردمان سفله گفتن

(سیدعلی یزدی)

☆☆☆

ز جام دهر زهر قهر خوردن | بتلخی جان شیرین را سپردن
بدست خویشتن خون دل خود | ببزم دشمنان در شیشه کردن
زمستان در بیابانهای مهلك | چو آب از شدت سرما فسردن
بتابستان ز گرما های مفرط | میان بادیه لب تشنه مردن
بچندین مایه نزد اهل تحقیق | به از حاجت بپیش خلق بردن

( )

☆☆☆

سئوال کردم از پیر فقر چون‌دیدم | بپیش فکرش اسرار زندگی روشن
که‌چیست‌فقروچرا اهل‌فقریك آهنك | در این‌زمینه نفرموده‌اند ساز سخن
یکی نهاده بسرتاج افتخار از فقر | یکی بتن زده از فقر چاك پیراهن
جواب داد سئوال مرا حکیمانه | که‌ای‌روان‌توجویای‌علم‌وحکمت‌وفن
بفقرفخر کند آنکه‌جز ببازوی‌خویش | نکرده پیش کسی عاجزانه کج گردن

(نظام وفا)

☆☆☆

رهین‌منت ومهمان خوان‌این‌وآن تا کی | غلام‌همت خودباش وفکرزندگانی کن

(مخبری‌فرهمند)

☆☆☆

طعمه از سر پنجه خوردن خصلت شیر استومن
قطع وفصل‌حق و باطل کارشمشیر است ومن

(صحبت‌لاری)

☆☆☆

دو رویه زیر نیش مار خفتن
سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن‌زده با زحمت و زور
میان لانهٔ زنبور رفتن
میان لرز و تب با جسم مجروح
زمستان زیر آب شور رفتن
بکوه بیستون بیرهنمائی
شبانه با دو چشم کور رفتن
برهنه زخمهای سخت خوردن
پیاده راه های دور رفتن
بنزد من هزاران بار بهتر
که یك جو زیر بار زور رفتن

(بهار خراسانی)

☆☆☆

دو قرص نان اگر از گندمست اگر از جو
دوتای جامه گر از کهنه است اگر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

(ابن یمین)

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه‌ای
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدینقدر چو کفاف معاش تو نشود
روی و نان جوی از یهود وام کنی
هزار بار از آن به که در پی خدمت
کمر ببندی و بر احمقی سلام کنی

☆☆☆

(ابن یمین)

تا میتوان ز آبله دست رزق خورد
بهر چه خوشه‌چین ثریا شود کسی

☆☆☆

(صائب تبریزی)

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کین عیش نیست در خور اورنك خسروی
درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

☆☆☆

(حافظ)

رو کسب قناعت کن تا باز رهی ایدل
از منت هر خامی از طعنهٔ هر عامی

☆☆☆

(محیط قمی)

ای عارضت از ماه گرو برده بخوبی
بر قامت تو رشك برد قامت طوبی
گر چرخ به هیمایگیت نرم بکوبد
زنهار در خلق فرومایه نکوبی

☆☆☆

(علی اصغر حکمت)

بر آنسرم که اگر همتم کند یاری
ز بار منت دو نان کنم سبکباری
اگر بکنج قناعت ز تشنگی میرم
بنیم جرعه نجویم ز جام کس یاری

مرا ز نان جوخویش چهره کاهی به | که‌از شراب حریفان سفله گلناری
در این رباط دو در مشتریّ‌اهل هنر | چو نیست غیر فرومایگان بازاری
اگر به گرگ دهی همچو یوسفم ز آن به | که نا کسی کندم درجهان خریداری
اگر کنی ز برای یهود کناسی | وگر کنی ز برای مجوس گل‌کاری
ازین‌دو شغل‌خسیس آنقدر کراهت نیست | در این دوکار رذیل آنچه‌است دشواری
که در سلام فرومایگان صدر نشین | بروی‌سینه‌نهی‌دست وسرفرود آوری

☆☆☆ (ابن یمین)

مرا از شکستن چنان عار ناید | که از ناکسان خواستن مومیائی

☆☆☆ (حکیم قطران تبریزی)

شکرها دارم ز بخت خود که در گیتی نشد
خاطر آزاده‌ام هرگز دچار خواهشی

☆☆☆ (پارسا تویسرکانی)

گر بخارد پشت من انگشت من | خم شود از بار منّت‌پشت من
همتّی کوتا نخارم پشت خویش | وارهم از منّت انگشت خویش

☆☆☆ (   )

به یك قرص جو تا شب از بامگاه | قناعت نمایم چو خورشید و ماه
شکم‌چون به‌یك نان توان کرد سیر | مکش منّت سفره اردشیر

☆☆☆ (ابن‌حسام)

بدان منگر اندر کفم هیچ نیست | بدان بین زر و سنك پیشم یکیست
از آن داشته هست با عزّ و ناز | که آید بکار تو روز نیاز
مرا چون نیازی نباشد به بر | به یکسان نماید برم سنك وزر

☆☆☆ (پارسا تویسرکانی)

بخش چهل و سوم

در رفتن معشوق

کاروان بار سفر بست و از آن میترسم که کنم گریه و سیلاب برد محمل را

☆ ☆ ☆

(ندیم شیرازی)

رفتی و شکست محفل ما هم محفل ما و هم دل ما

☆ ☆ ☆

(عاشق اصفهانی)

از این دیار گذشتی و سالها بگذشت هنوز بوی تو میآید از منازل ما

☆ ☆ ☆

(عماد فقیه)

رفتی و میاورد جذبهٔ عشقت ز پی خاك مرا عنقریب همره باد صبا

☆ ☆ ☆

(محتشم کاشی)

رفتی و آرام و خواب رفت ز من تا دگر
خواب کی آید بچشم یا تو کی آئی بخواب

☆ ☆ ☆

(عتیقی سمرقندی)

چون دیگران زدل نروی گر روی زچشم
کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

☆ ☆ ☆

(سعدی)

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس واقف ما نیست که بر دیده چها رفت

(حافظ)

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئی از صحبت ما سخت بتنك آمده بود بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت

☆ ☆ ☆

(حافظ)

آمد از ناز رخش سیر ندیدیم و برفت شکوه کردیم جوابی نشنیدیم و برفت

گفت پیوند ز احباب ببر تا نروم بهر او ازهمه پیوند بریدیم و برفت

همه گفتند زخود بگذر و وصلش دریاب ما گذشتیم بوصلش نرسیدیم و برفت

(وصال شیرازی)

رفتی و ز رفتن تو جان رفت جان از پی عمر جاودان رفت

(وصال شیرازی)

آنکه محمل از بر عشاق بیدل بست و رفت

وه که برجای جرس دلها بمحمل بست و رفت

(وصال شیرازی)

☆☆☆

ز پیش دیده تا جانان من رفت تو پنداری که از تن جان من رفت

اگر خود همره جانان نرفتم ولی فرسنگها افغان من رفت

(وحشی بافقی)

☆☆☆

رفت از برم چنانکه بگردش نمیرسم کی عمر رفته را بدویدن توان گرفت

(یقین کاشی)

☆☆☆

دامن ز کفم میکشی و میروی امروز دست من و دامان تو فردای قیامت

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

رفتی و بگریستم چندانکه آب ازسر گذشت

از پیت ز آنرو نمیآیم که پایم در گلست

(طالب جاجرمی)

☆☆☆

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت دل را غم جان رفته دامن بگرفت

اشکم بدوید تا بگیرد راهش در وی نرسید و دامن من بگرفت

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

بگذشت یار ازمن و از پی نرفتمش آری نمیتوان ز پی عمر رفته رفت

(میرزا ابوالقاسم شیرازی)

☆☆☆

مانند خانه ای که رود صاحبش سفر بستیم دیده بررخ مردم چو یار رفت

(بهرام بیك تبریزی)

☆☆☆

آنقدر بنشین که یابد جان ناشادم قرار

ماه من سیرت ندیدم وقت رفتن نیست نیست

(رهی معیری)

بی یار نمانده ذوق از زندگیم ایکاش بجای یار جانم میرفت

☆ ☆ ☆ (آلهی اسدآبادی)

تا از نظر آن یار پسندیده برفت خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت

رفت از نظر و ز دل نرفت این غلطست کز دل برود هر آنکه از دیده برفت

☆ ☆ ☆ (دوری)

شب ماه من نشست بمحمل گذشت و رفت عمر عزیز بود که غافل گذشت و رفت

نشناختیم قیمت روز وصال را این چندروز عمر بباطل گذشت و رفت

(دهقان اصفهانی)

تو روزگار منی نیست بی تو روزم خوش چه میروی ز نظر روزگار میگذرد

☆ ☆ ☆ (دهقان اصفهانی)

گر رفت و نمردم ز فراقش عجبی نیست هستم بهمین زنده که بار دگر آید

☆ ☆ ☆ (زرگر اصفهانی)

گفتم از دل برود چون ز مقابل برود غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود

☆ ☆ ☆ (امید اصفهانی)

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند

☆ ☆ ☆ (امیرخسرو دهلوی)

تا تو رفتی ز برم ز آتش حرمان شب و روز از بن هر مژه ام اشك بدامان آید

☆ ☆ ☆ (مستورهٔ کردستانی)

نه اشکست برچهره ام در وداعش عرق بر رخ از رفتن جان نشیند

☆ ☆ ☆ (خضر خراسانی)

گویا تو برون میروی از سینه و گرنه جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

☆ ☆ ☆ (نظیری نیشابوری)

دیده را تر کنم از عشق چو رفتی ز برم در قفای سفری آب بآئینه زنند

☆ ☆ ☆ (دست غیب شیرازی)

تند مرو ای دلیل ره که مبادا خسته دلی در قفای قافله باشد

☆ ☆ ☆ (فروغی بسطامی)

ناورد تاب وداعش دل بی تاب ایکاش که نهان بار سفر بندد و غافل برود

(فراری گیلانی)

در رفتن معشوق

تا دل ببرم هوای دلبر دارد افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری دل از دلبر چگونه دلبر دارد ؟

✡ ✡ ✡ (قاآنی شیرازی)

تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت مرا چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد

✡ ✡ ✡ (حسن فراهانی)

ایکه از کوی من خسته سفر خواهی کرد این سفر تا چه مرا خاك بسر خواهی کرد
نه تو گفتی که مرا با تو نظر باشد و بس چه شد آخر که ز من قطع نظر خواهی کرد

✡ ✡ ✡ (فرصت شیرازی)

رفتی ز چشم و نقش تو از دل نمیرود از شیشه گر گلاب رود بو نمیرود

✡ ✡ ✡ ( )

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

✡ ✡ ✡ ( )

میروی و گریه میآید مرا ساعتی بنشین که باران بگذرد

✡ ✡ ✡ (حزین)

ای کاروان آهسته ران کارام جانم میرود
وآن دل که با خود داشتم بادلستانم میرود
گفتم بنیرنك و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

(سعدی)

تو سفر کردی و خوبان همه گیسو کندند در فراق تو عجب سلسله ها برهم خورد

(سعدی)

رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود دیگر بچه امید درین شهر توان بود

(سعدی)

دلی از سنك بباید بسر راه وداع تا تحمل کند آنروز که محمل برود
اشك حسرت بسر انگشت فرو میکردم که گرش راه دهم قافله در گل برود

(سعدی)

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

☆ ☆ ☆ (حافظ)

چون کرد وداع با من آن کافر کیش — من نیز وداع کردمی بادل ریش
او رفت چو عمر رفتهٔ من بشتاب — من برگشتم چو بخت برگشتهٔ خویش

☆ ☆ ☆ (میرزا ابوالقاسم شیرازی)

بست بار سفر آن یار سفر کرده و رفت — دل ز پی صبر ز دنبال روان بر اثرش

☆ ☆ ☆ (یغمای جندقی)

میروی و از عقبت میرود — جان و تن و دین و دل و عقل و هوش

☆ ☆ ☆ (قاآنی شیرازی)

وقت وداع جانان بر سینه بود دستم — میخواست جان بر آید میداشتم بزورش

☆ ☆ ☆ (   )

رفتی و نمیشوی فراموش — میآئی و میروم من از هوش

(سعدی)

او میرود و منش ز دنبال — چون سایهٔ اسیر آفتابم

(سعدی)

هر یك از دائرهٔ جمع بجائی رفتند — ما بماندیم و خیال تو بیك جای مقیم
گر نسیم سحر از موی تو بوئی آرد — جان فشانیم بسوقات نسیم تو نه سیم

☆ ☆ ☆ (سعدی)

بدر شدی و بدر شد روان خستهٔ من — بتن دوباره در آید در آئی ار زدرم
هزار چشمه شد از جویبار چشم و هنوز — کشد زبانهٔ عشق تو آتش از جگرم

☆ ☆ ☆ (ظهیر فاریابی)

رفتی و چشمم در انتظار حبیبم — رفتی و اشکم چو جویبار حبیبم
رفتی و گوشم در سراست همه عمر — از پی بانك تو حلقه وار حبیبم

☆ ☆ ☆ (محقق اصفهانی)

چون جان عزیز رفتی ایمه ز برم — چون عمر روان شدی ز پیش نظرم
گر جان منی چرا کشی از من پای ؟ — ور عمر منی چرا نیائی بسرم ؟

(   )

ای آب زندگی چو گذشتی تو از برم　　چندان گریستم که گذشت آب از سرم
سوزم چو برق با لب خشك از شرار عشق　　باران چو ابر میچکد از دیدهٔ ترم

☆ ☆ ☆
(دهقان اصفهانی)

عجب که جان نسپردم تورا بروز وداع　　دلی ز آهن و فولاد سخت‌تر دارم

☆ ☆ ☆
(الفت کردستانی)

رفتم از هوش وقت رفتن یار　　او چنان رفت و من چنین رفتم

☆ ☆ ☆
(　　　　)

گویند که المسافر کالمجنون　　اینك تو مسافری و من مجنونم

☆ ☆ ☆
(آصف بختیاری)

رفتی و نمیروی ز خاطر بیرون　　از دیده ز فرقت تو میبارم خون
باز آی که از حسرت دیدار تودل　　خون گشته واز دیده سر آورده برون

☆ ☆ ☆
(محسن شمس ملك آرا)

ای کرده ببیوفائی آهنك مرو　　باری سخنی ز بهر یزدان بشنو
اکنونکه دلم هست بپیش تو گرو　　دل باز فرست و هر کجا خواهی رو

☆ ☆ ☆
(حکیم ارزقی هروی)

رفتی و رفت جان ودلم در قفای تو　　خالیست بر دو دیده‌ام ای دوست جای تو

☆ ☆ ☆
(　　　　)

رفتیّ و خموشم که در آغاز مصیبت　　ماتم‌زده یکچند بشیون نبرد راه

☆ ☆ ☆
(علینقی کمرهٔ)

سلطان صفت همی‌رود وصد هزار دل　　با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
(سعدی)

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودّت　　باحتیاط روا کنون که آبگینه شکستی
(سعدی)

رفتی و همچنان بخیال من اندری　　گوئی که در برابر چشمم مصوّری

☆ ☆ ☆
(سعدی)

رفت و دلم ربود بمکر و فسونگری　　از ما گذشت وای بر احوال دیگری
(　　　　)

ز رفتن تو دری بست روزگار بمن که هیچکس نگشاید مگر تو بازآئی

☆ ☆ ☆ (وصال شیرازی)

گمان رفتن جانشد مرا یقین که تو رفتی نعوذ بالله اگر جان رود چنین که تو رفتی

☆ ☆ ☆ (میر فغفور لاهیجی)

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی افزود شب غم بسیاهی و تباهی

شد آه منت بدرقهٔ راه و خطا شد کز بعد مسافر نفرستند سیاهی

تا صبح من و شمع نخفتیم ولیکن شرح شب هجر تو بگفتیم کماهی

چشمی برهت دوخته ام باز که شاید باز آئی و برهانیم ازچشم براهی

☆ ☆ ☆ (شهریار تبریزی)

رفتی و رفت بی رخت از دیده روشنی در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی

☆ ☆ ☆ (محتشم کاشی)

ز پیش دیدهٔ من همچو عمر ای بیوفا رفتی من و بیطاقتی را سر بهم دادی کجا رفتی

(   )

بخش چهل و چهارم

در رفتن او نزد معشوق

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما   فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما

(سعدی)

فلک آوارهٔ بهر سو کُندم میدانی   رشك میآیدش از صحبت جان پرور ما

(سعدی)

☆☆☆

رفتیم رفته رفته ز کویش بدین امید   کآید کسی ز جانب او در قفای ما

(سائل فارسی)

☆☆☆

ما برفتیم و تودانی ودل غمخور ما   بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

(حافظ)

☆☆☆

ابر و باران ومن و یار ستاده بوداع   من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

(امیر خسرو دهلوی)

☆☆☆

اشك آمد و سیلی شد واز کوی توام برد

زین دیده چگویم که چه‌ها برسر ما رفت

(وصال شیرازی)

☆☆☆

اگر ز کوی تو رفتیم عذر ما بپذیر   جدائیی که ضروریست بیوفائی نیست

(نادم لاهیجانی)

☆☆☆

برون کوی تو با خون دیده خواهم رفت   هزار طعن ز دشمن شنیده خواهم رفت

بپای بوس تو چون آمدم ندانستم   که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

(خان احمد گیلانی)

☆☆☆

از سر کوی تو با آه و نوا خواهم رفت   میروم لیك ندانم بکجا خواهم رفت

(پارسا تویسرکانی)

کردم‌سفر از کوی تو شاید روی از یاد   فریاد که جز یاد توام همسفری نیست

(عبرت نائینی)   ✡ ✡ ✡

ای ناصبور دل بخدا میسپارمت   از کوی یار میروم و میگذرامت
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ   جان میسپارم و بخدا میسپارمت
دستی که کوته‌از همه‌جا کرده روزگار   دانم نمیشود که بگردن در آرمت

(عاشق اصفهانی)   ✡ ✡ ✡

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت   چهره آلوده بخون ناب جگر خواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت   گر نرفتم ز درت شام سحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت   روی باز آمدنم نیست دگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این باز چو رفتم رفتم

(وحشی بافقی)   ✡ ✡ ✡

از کوی تو یکچند سفر خواهم کرد   رو سوی پریوش دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلنواز تر خواهم جست   وز یاری او تورا خبر خواهم کرد

(هجری تفرشی)   ✡ ✡ ✡

از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد   و ز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از جور تو سر بسنگها خواهم زد   و ز دست تو خاکها بسر خواهم کرد

(صائی اصفهانی)   ✡ ✡ ✡

بیخبر از سر کوی تو سفر خواهم کرد   همه آفاق ز جور تو خبر خواهم کرد
تا که سودای سر و زلف تو بر جان منست   هر کجا پای نهم فتنه بپا خواهم کرد
گفته بودم بغم‌عشق تو دل خوش دارم   بجهنّم که نشد کار دگر خواهم کرد

(عارف قزوینی)   ✡ ✡ ✡

دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم   تا گوش تو از ناله در آزار نباشد

(میر صیدی طهرانی)   ✡ ✡ ✡

عجبست اگر توانم که‌سفر کنم ز کویت   بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

(سعدی)   ✡ ✡ ✡

خبر دهید بصیّاد ما که ما رفتیم   بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

(وحشی بافقی)

در رفتن از نزد معشوق

رفتیم و بردیم مهر تو بر دل وادی بوادی منزل بمنزل
☆ ☆ ☆ (سعدی)

بشم وا کشم ازین عالم بدر شم بشم از چین و ما چین دورتر شم
بری دلدار پیغامی فرستم که این دوری بسه یادورتر شم
☆ ☆ ☆ (بابا طاهر عریان)

تا درخت دوستی کی بر دهد حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
☆ ☆ ☆ (حافظ)

خوشدل بیزم او بنشین مدعی که من هرجاغمیست همره خود برده میروم
☆ ☆ ☆ (میلی ترك)

میروم از سر حسرت بقفا مینگرم خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم که من دلشدهٔ زار نه مرد سفرم
جان من زنده بتأثیر هوای لب تست سازگاری نکند آب و هوای دگرم
بقدم رفتم و ناچار بسر میآیم گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
☆ ☆ ☆ (سعدی)

گردش دور فلك کرد زنو در بدرم باز افکند زکوی تو بجای دگرم
وقت آنست که سالارچو سعدی گوید میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم
☆ ☆ ☆ (سالارجنك شیرازی)

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم بی‌توصبرم چو همین بود چرامیرفتم
☆ ☆ ☆ (ولی دشت بیاضی)

رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم خاك سر کویت ز پی سرمه کشیدن
☆ ☆ ☆ (سنائی غزنوی)

میروم زین شهر لیکن بسکه رویم درقفاست
میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من
☆ ☆ ☆ (   )

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن
(سیدحسین قاضی)

بخش چهل‌وچهارم

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان

(سعدی)

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

☆ ☆ ☆

(سعدی)

رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده دل سوخته و ز دیده بیرون کرده
قدّ چو الف بعشق تو نون کرده خاک ره و پشت موزه گلگون کرده

(عمعق بخارائی)

بخش چهل و پنجم

در تمنای بازگشت معشوق

فرش رهت ز دیدهٔ تر میکنم بیا رخساره خاک راهگذر میکنم بیا
گفتی چراغ چشم تو جای دو نور نیست از نور دیده قطع نظر میکنم بیا
(لسانی شیرازی)

✡ ✡ ✡

اگر چه رفتی و کشتی زدوریت مارا بیا که جز تو نخواهیم خونبها یارا
(نورعلیشاه اصفهانی)

✡ ✡ ✡

ای سفر کرده دلم بی‌تو بفرسود بیا غمت از خاک‌زمین بیشترم سود بیا
سود من جمله‌ز هجر توزیان خواهد شد گر زیانست درین آمدن ار سود بیا
مایهٔ راحت و آسایش جان بودی تو تا برفتی دل من هیچ نیاسود بیا
ریختم درطلبت هرچه دلم داشت مرو باختم در هوست هرچه مرا بود بیا
زود برگشتی و دیر آمده بودی بکفم دیر گشت آمدنت دیر مکن زود بیا
(شیخ اوحدی مراغهٔ)

✡ ✡ ✡

باز آ وگرنه ازغم تو تازه میکند طوفان نوح چشم دل اشکبار ما
(صفائی نراقی)

✡ ✡ ✡

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
شده نزدیک که هجران تو مارا بکشد گر همان برسرخونریزی مائی باز آ
(وحشی بافقی)

✡ ✡ ✡

آنچه دیدم ز تو درددلم افزود بیا ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سودو سرمایهٔمن گر برود باکی نیست ای تو عمر من‌و سرمایهٔ هرسود بیا
مونس جان‌ودلم بیرخ‌تو صبری بود دوریت صبرو قرارم همه بربود بیا
(جلال‌الدین مولوی)

باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت   دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را
(سعدی)

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار   چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
(سعدی)

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت   بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت
(سعدی)

بیا بیا که خوش آمد مرا ز آمدنت   هزار جان گرامی فدای هر قدمت
(سعدی)

باز آی که در دیده نماندست خیالت   بنشین که بخاطر ننشسته است نشانت
(سعدی)

ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست   بیا بیا که غلام تو ایم ما ایدوست
(سعدی)

***

بخشم رفتی و چندی بقهرم آزردی   بیا که نوبت صلحست و روزگار صفاست
(خسروی قاجار)

***

بیا که بی تو مرا کار شد بجان ایدوست   بیا که کارد رسیدم باستخوان ایدوست
(ذوقی اصفهانی)

***

بیا که وقت تماشا رسید و گل چیدن   که گل شکفته و در باز و پاسبانی نیست
(صفائی نراقی)

***

آنچنان منتظرم در ره شوق   که اگر زود بیائی دیر است
(مرتضی قلی شاملو)

***

رفتی و از فراق تو از پا در آمدم   باز آ که جز تو هیچکسم دستگیر نیست
(وحشی بافقی)

***

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز   در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست
(حافظ)

باز آی که باز آید عمر شده حافظ   هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست
(حافظ)

***

چراغ وصل گر از مهر میکنی روشن   بیا بیا که هنوز آتشی ز من باقیست
(اهلی شیرازی)

در تمنای بازگشت معشوق

رفتی زچشم و حسرت دیدار دارمت باز آ که جان بخاك قدم میسپارمت
(عاشق اصفهانی) ☆☆☆

باز آ که نام وعده خلافی نمیبرم باز آ که دیر آمدنت را بهانه نیست
(وقوعی تبریزی) ☆☆☆

بیا که خانهٔ دل باز رو بویرانیست که زندگانی بی عیش مرك طولا نیست
(محسن شمس ملك آرا)

باز آی که دل در طلبت حیرانست بیچاره چو من واله و سرگردانست
گویند که هر درد دوائی دارد درد غم تو مگر که بی درمانست؟
(محسن شمس ملك آرا) ☆☆☆

بیا که در شب هجر تو چشم گریانم چو زخم آب رسیده بهم نمیآیـد
(غنی کشمیری) ☆☆☆

بیا بیا که تن و جان من فدای تو باد سریکه بر تن ماهست خاك پای تو باد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هرپاره هزار ذرّه و هر ذرّه در هوای تو باد
(هلالی جغتائی) ☆☆☆

باز آی و برچشمم نشین ای دلفریب نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
(سعدی)

بیا که درقدمت اوفتم وگر بکشی نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد
(سعدی) ☆☆☆

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد بیا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی) ☆☆☆

باز آ که بی وجودتو آغوش عشرتم همچون کمان حلقه زهم وا نمیشود
(تجلی اردکانی) ☆☆☆

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم پس از آنکه من نمانم بچکار خواهی آمد
(امیرخسرو دهلوی) ☆☆☆

چشم بر راه تو داریم و شد ایامی چند وقت آنشد که نهی جانب ما گامی چند
(کامران میرزا تیموری)

بیا بیا که جدائی نهایتی دارد　طپیدن دل بی صبر غایتی دارد
☆☆☆
(شکیبی اصفهانی)

باز آی و بکنج فرقتم فرد نگر　وز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود میجویم　بیمار نگر دوانگر درد نگر
☆☆☆
(هاتف اصفهانی)

باز آی و بخون دیده‌ام غرق نگر　در خون غرقم ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین　آهم سوزان بسینه چون برق نگر
☆☆☆
(صافی اصفهانی)

با او بگو که ایمه نا مهربان من　باز آ که عاشقان‌تو مُردند از انتظار
(حافظ)

در آ که دردل خسته توان در آید باز　بیا که در تن مرده روان گراید باز
بیا که فرقت‌تو چشم‌من چنان بربست　که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
☆☆☆
(حافظ)

تا تو رفتی ز برم نور بصر باتو برفت　باز باز آی که باز آید نور بصرم
☆☆☆
(میرزا تقی)

بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی　بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده ام بدین امید　که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
☆☆☆
(سعدی)

باز آ که جان براه تو جانا فدا کنیم　یکباره خویش فارغ ازین ماجرا کنیم
☆☆☆
(ظهیر الدوله صفا)

نوید آمدنت میدهند هر روزم　تو فارغی و من از انتظار میسوزم
چراغ عیش من از تندباد هجر خموش　بیا بیا که زشمع رُخت برافروزم
بسوزن مژه زآن رشته میکنم از اشك　که دیده را زملاقات بررخت دوزم
☆☆☆
(جامی)

بیا که گریهٔ من اینقدر زمین نگذاشت　که در فراق توخاکی بسر توانکردن
☆☆☆　(لسانی شیرازی)(فنائی شیرازی)

من دست ز دامنت ندارم　هر چند فشانیم تو دامان

در تمنای بازگشت معشوق

ای عمر عزیز از ره مهر باز آی که عمر شد بپایان

(آشفته ایروانی) ❊ ✡ ❊

باز آ و درون جان من منزل کن یا جای درون دیده یا در دل کن
یا تیغ جفا بکش مرا بسمل کن القصه بیا فکر من بیدل کن

( ) ❊ ✡ ❊

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

(سعدی)

گفته بودی چو بیائی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

(سعدی)

ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی ؟

(سعدی) ❊ ✡ ❊

باز آی که باسوز و گدازم بینی بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده گذاردم که بازم بینی

(فدائی لاهیجانی) ❊ ✡ ❊

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی جان بی تو بلب آمد وقتست که باز آئی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست نخواهد شد پایان شکیبائی

(حافظ) ❊ ✡ ❊

بیا که بی تو ز سرمایهٔ حیات مرا بدیده مانده نگاهی و بر زبان سخنی

(عنوان تبریزی) ❊ ✡ ❊

باز آ که ز هجر دردناکم بینی با حال خراب و قلب چاکم بینی
ترسم صنما که بر سر بالینم آنروز قدم نهی که خاکم بینی

(پژمان بختیاری) ❊ ✡ ❊

گر رفتن تو مقصود از زندگی من بود جان رفت و تنم فرسود وقتست که باز آئی

(دیوانهٔ اصفهانی) ❊ ✡ ❊

گر نیائی کشدم غم ور بیائی دهمت جان من که بایست بمیرم چه بیائی چه نیائی

( )

بخش چهل و ششم

درهجر و وصل

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وی عجب کآن وقت میگریم که کس بیدار نیست
(سعدی) ✡ ✡ ✡
عمرم همه درهجر تو بگذشت که روزی   دربر کنم ازوصل تو تشریف کرامت
(هاتف اصفهانی) ✡ ✡ ✡
ماه من دیشب ندانم برتو بی من چون گذشت
برمن محزون که از یك قرن سال افزون گذشت
روزگار وصل تو چون عمر من کوتاه بود
بگذرید آنسان که گفتی باد برهامون گذشت
(خسروی قاجار) ✡ ✡ ✡
تن بتب دل بتعب جان ز فراغت برلب   غیروصل تومرا هیچ مداوائی نیست
(بانومهر ارفع جهانبانی) ✡ ✡ ✡
گفتم بوصالت شبی ایمه بسر آرم   دردا که بهجران تو روزم بسر آمد
(اقبال مازندرانی) ✡ ✡ ✡
وصل شدوهجر ماند آه که درباغ عمر   خار بپیری رسید گل بجوانی بمرد
(رافعی قزوینی) ✡ ✡ ✡
جان بود زهجر تو مهیای هزیمت   این بود که ناگاه زوصلت خبر آمد
(وحشی بافقی) ✡ ✡ ✡
آید وصال و هجر غم انگیز بگذرد   ساقی بیار باده که این نیز بگذرد

ایدل بسرد مهری دوران صبور باش کز پی رسد بهار چو پائیز بگذرد

✡ ✡ ✡

(رهی معیری)

وصلی که رشک غیر دل از گریه خون کند با محنت فراق مقابـل نهاده اند

✡ ✡ ✡

(میرطرزی شیرازی)

هرگه که او کی ز کمانت کمانه کرد اوّل شکاف سینهٔ مارا نشانه کـرد
دستی که بر میان وصال تو میزدم تیغ فراق منقطعش از میانه کـرد

✡ ✡ ✡

(فروغی بسطامی)

همه از دیده شب وصل بدامانم ریخت آن گهرها که دل از وصل تو اندوخته بود

(وصال شیرازی)

خدایرا همه شکر ای ز تن گسسته روان که باز آمدی و جان رفته آمد باز
که گفت نیست بگیتی بگو ببین که بود پس از فراق وصال و پس از نشیب فراز

✡ ✡ ✡

(وصال شیرازی)

روز وصل و شب هجران تو ای صبح امید عمر کوتاه مرا ماند و امیّد دراز

✡ ✡ ✡

(فرصت شیرازی)

جزای آنکه نکردیم شکر روز وصال شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیـال

(سعدی)

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی
شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

(سعدی)

شراب وصلم اندرده که جام هجر نوشیدم درخت دوستی بنشان که بیخ دشمنی کندم

(سعدی)

طمع وصل همیدارم و اندیشهٔ هجر دگر از هردوجهانم نه امیدست و نه بیم

✡ ✡ ✡

(سعدی)

دوری زحد گذشت و میسّر نشد وصال ترسم که رفته رفته بهجر تو خو کنم

✡ ✡ ✡

( )

بامیدوصالت در فراقت شاد و مسرورم ز تشویش فراقت در وصالت زار و غمگینم

(بلند اقبال شیرازی)

بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال　فراق آنچه بمن میکند سزاوارم
✡ ✡ ✡　(حجازی قمی)

ز ناله رخنه اگر من بسنگ خاره کنم　نمیرسد بتوای یار من چه چاره کنم
وصال نیست میسر کجا روم چکنم　ز درد هجر گریبان صبر پاره کنم
✡ ✡ ✡　(　　　)

اعتمادی نیست بر کار جهان　بلکه از گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل　بگذرد ایام هجران نیز هم
✡ ✡ ✡　(حافظ)

شاید که بگوشش رسی ای ناله رساشو　باشد که ترحم کند ای آه اثر کن
خندم شب هجران چو شب وصل مگر چرخ　رشك آرد و گوید بشب آغاز سحر کن
✡ ✡ ✡　(یغمای جندقی)

کسیکه قیمت ایام وصل نشناسد　ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن
✡ ✡ ✡　(سعدی)

مرا بوصل تو ای گل امیدواری نیست　شب فراق دراز است و عمر من کوتاه
✡ ✡ ✡　(رهی معیری)

برزبان دارم شب هجران پی تسکین دل
گفتگوهائیکه روز وصل با من کرده‌ای
✡ ✡ ✡　(عهدی ترشیزی)

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد　دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
(حافظ)

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر　نهاد کشور دل باز رو بمعموری
(حافظ)

زهجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم　نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
✡ ✡ ✡　(حافظ)

بسی شکایتم از روزگار هجرانست　دریغ کای شب وصل آنقدر نمیپائی
✡ ✡ ✡　(وصال شیرازی)

درهجرو وصل

دیروز چنان وصال روز افروزی و امروز چنین فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد اینرا روزی

☆ ☆ ☆ (طغرل شاه سلجوقی)

دیشب شب وصل با چنان نوش لبی امشب شب هجر با چنین تاب وتبی
افسوس که مستوفی دیوان قضا آنرا بشبی نویسد اینرا بشبی

☆ ☆ ☆ ( )

زفرافت ای نکورو شده ام زمویه موئی بوصال مژده ام ده که رسم به آرزوئی

☆ ☆ ☆ ( )

بخش چهل و هفتم

درمژده و امید وصل

مژدهٔ وصل میدهد گردش آسمان مرا هیچ نبود از فلك این حرکت گمان مرا
(فخری ایروانی) ☆ ☆ ☆
داریم خیال وصل و گردون خندد بخیال باطل ما
(وصال شیرازی)

قاصد یار آمد و پیغام وصلی میدهد جان فدای دوست باید کرد یا پیغام دوست
(وصال شیرازی) ☆ ☆ ☆
امّید وصال تو مرا عمر بیفزود خود وصل چه چیز ست که امّید چنین است
(سنائی غزنوی) ☆ ☆ ☆
اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسد در این امید بمیرم که خوش تمنّائیست
(آذری طوسی) ☆ ☆ ☆
رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت نوید رجعت جانرا بجسم بیجان گفت
(فروغی بسطامی) ☆ ☆ ☆
مژده دادند که میآئی وزین شادی مرا هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
(وارسته اصفهانی) ☆ ☆ ☆
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد لیکن امید وصل توام عنقریب هست
(حافظ)

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
(حافظ)

از دست رفته بود وجود ضعیف من   صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
☆☆☆ (حافظ)

نشان هستی من زان جهان همیدادند   امید وصل تو بازم بدین جهان آورد
دلم تو داشتی ارنه بدادمی در حال   به آنکه مژدهٔ وصل تو ناگهان آورد
کنون وصال تو میآورد بجان مارا   اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
☆☆☆ (کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

دوشم بخواب مهر فلك بود در کنار   این خوابرا بوصل تو تعبیر میکنند
☆☆☆ (وصال شیرازی)

زدوری تو نمردم زسخت جانی نیست   مرا امید وصال تو زنده میدارد
☆☆☆ (   )

ایدل بیار مژده که جانان همیرسد   وی دیده جای ساز که مهمان همیرسد
وی تن اگر چه کار توازغم بجان رسید   جانرا فرست پیش که جانان همیرسد
ایّام درد و محنت و شدّت همی گذشت   هنگام روح و راحت و درمان همیرسد
☆☆☆ (عبدالرافع هروی)

نوید وعده مرا کشت شوق اگر اینست   هنوز شادی روز وصال تا چکند
☆☆☆ (ولی دشت بیاضی)

مژدهٔ وصل چون شود نزدیك   آتش عشق تیز تر گردد
☆☆☆ (سعدی)

مژدهٔ وصل بفردا دهیم آه که نیست   از قفای شب امروز تو فردای دگر
☆☆☆ (یغمای جندقی)

تنم زهجر تو چشم از جهان فرو میدوخت   امید دولت وصل تو داد جانم باز
☆☆☆ (حافظ)

شب از خیال وصل توخوابم نمیبرد   چون کودکان زخوشدلی روز عید خویش
☆☆☆ (نظیری نیشابوری)

بخش چهل و هفتم

مرا امید وصال تو زنده میدارد   وگرنه هردمم ازهجرهست بیم هلاک
(حافظ)

چو شهد زهرفراقت چشیدمی همه عمر   اگر بوصل تو بودم شبی امید وصول
(ذوقی اصفهانی)   ☆ ☆ ☆

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم   طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
(حافظ)   ☆ ☆ ☆

مژده وصل چون دهی سوختهٔ فراق را   نام عسل چه میکند کام پر از هلاهلم
(وصال شیرازی)

هم مگر مژده وصل تو بگوشم خوانند   صبح محشر که از آن خواب گران برخیزم
(وصال شیرازی)   ☆ ☆ ☆

بحشر وعدهٔ وصلم مده که میترسم   ترا ببینم و شورش بمحشر اندازم
(   )   ☆ ☆ ☆

به امید وصالت در شب هجر   نمیخوابم چو خون بیگناهان
(رضی دانش مشهدی)   ☆ ☆ ☆

امید وصل تو جانم برقص میآرد   چو باد صبح که در گردش آورد ریحان
(سعدی)   ☆ ☆ ☆

رفتم زهوش مژدهٔ وصلت شنیده دوش   چون آمدم بهوش شنیدم نیامدی
(واقف هندی)   ☆ ☆ ☆

نوید وصل بفردا دهی شوم راضی   بشرط آنکه چو فردا شود تو فردا آئی
(   )   ☆ ☆ ☆

امید وصالم ار نبودی   دل بی تو شکیب چون نمودی
(ابن عماد شیرازی)   ☆ ☆ ☆

بخش چهل و هشتم

در وصل

با صبح بگوئید که بی‌وقت مزن دم امشب شب وصلست نگهدار نفسرا
(کمال خجندی) ☆ ☆ ☆

شب وصلست رحمی کن زمن بستان روان جانرا
که پیشت میرم و دیگر نبینم روی هجرانرا
(علاء‌الدوله سمنانی) ☆ ☆ ☆

روز وصلست بکش تیغ و بکُش زارمرا بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
(امیرهمایون اسفراینی) ☆ ☆ ☆

دو دستم هردو در بند است در زلف و لب ساقی
ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را
(کلیم کاشی) ☆ ☆ ☆

اینکه میبینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را درچنین نعمت پس ازچندین عذاب
(انوری ابیوردی) ☆ ☆ ☆

خلوت خاصست و جای امن و نزهتگاه حسن اینکه میبینم ببیداریست یارب یا بخواب
(حافظ) ☆ ☆ ☆

درشب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب تا مبادا رخنه‌ای آرد شبیخون آفتاب
(صائب تبریزی) ☆ ☆ ☆

دیدی که بکام ما جهان شد امشب یار آمد و سخت مهربان شد امشب
ای روز میا تو محرم راز نه‌ای ای شب تو مرو بخت جوان شد امشب
(محسن شمس‌ملک‌آرا) ☆ ☆ ☆

بخش چهل و هشتم

شب وصلست و بادلبر مرا لب بر لبست امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آنشب امشبست امشب
بچشمی روی آن مه بینم از شوق و بصد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکبست امشب
دلا بردار از لب مُهر خاموشیّ و با دلبر
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

دوش در وصل توام تا بسحرگاه گذشت
خوش شبی بود ولی حیف که ناگاه گذشت

(وصال شیرازی)

نقد جان داری و جانان طلبی شرمت باد
ای گران جان گهر وصل چنین ارزان نیست

(وصال شیرازی)

☆☆☆

در وصالی که شود زود میسّر مزه نیست
چند روزی بمیان نامه و پیغام خوشست

(طالب آملی)

☆☆☆

کوتهی شب وصالم گشت
تا تبسّم کنی سحر پیداست

( )

☆☆☆

بنشین که عمر کوته ماهمچو روز وصل
یکره که خاستی و نشستی گذشته است

(عجزی تبریزی)

☆☆☆

ما را از شب وصل چه حاصل که تو از ناز
تا بند قبا باز کنی، صبح دمیدست

(بیدل کرمانشاهی)

☆☆☆

یکنفس دم مزن ای صبح که امشب با یار
گفتگوهای پس افتادهٔ مادر پیش است

(فطرت قمی)

☆☆☆

امشب براستی شب ما روز روشنست
عید وصال دوست علی رغم دشمنست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم صبح
یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

(سعدی)

☆☆☆

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست   سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب   در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
(حافظ)

سحرم دولت بیدار ببالین آمد   گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای   که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
(حافظ)

☆ ☆

بعد عمری شب وصلی شده ما را حاصل   مهلت ای چرخ ده آنقدر که تا صبح شود
(ناصر الدین شاه)

☆ ☆ ☆

از می وصل تو جامی زده ام نوشم باد   هرچه غیر از می و ساقیست فراموشم باد
(آذری طوسی)

☆ ☆ ☆

بختم آورد بصد خون جگر تا در دوست   مژه برهم نزن ای دیده که آبم نبرد
(خضری لاری)

☆ ☆ ☆

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم   که این بکار تو ای آسمان نمیماند
(شعیب قمی)

☆ ☆ ☆

وصلت اگر نصیب شد از سعی ما نبود   گردون تلافی ستم خویش میکند
(ملك قمی)

☆ ☆ ☆

چه کوتاهست شبهای وصال دلبران یارب   خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید
(یوسف قزوینی)

☆ ☆ ☆

حرف شب وصال که عمرش دراز باد   کوته تراست ز آنکه ز دل بر زبان رسد
(طالب کلیم)

☆ ☆ ☆

اگر بروز قیامت کشید وصل چه غم   وصال یار باین انتظار میارزد
(   )

☆ ☆ ☆

بعد عمری که فصیحی شب وصلی روداد   مردم دیدهٔ ما در سفر دریا بود
(فصیحی هروی)

فرداست وعده جنّت و امروز شد نصیب   آری خلاف وعده کریمان چنین کنند
(فصیحی هروی)

☆ ☆ ☆

امشب منم و وصال آنسرو بلند کز لعل لبش چاشنی ای داده بقند
ای شب اگرت هزار کارست مرو ای صبح اگرت هزار شادیست مخند
(اثیرالدین اخسیکتی) ☆☆☆

حیف وصلست که در شکوهٔ هجران گذرد
گله بستیم که آن زلف دو تا بگشایند
(وصال شیرازی)

دوشم که دست در خم زلف نگار بود هر آرزو که داشت دلم در کنار بود
چشمی که تا بروز در آنشب ببزم ما در خواب بود چشم بد روزگار بود
(وصال شیرازی) ☆☆☆

در وصلم و نگاه بسویش نمیکنم ترسم که اضطراب دلم بیشتر شود
(شاهمراد خوانساری) ☆☆☆

دیدار یار غائب دانی چه شوق دارد ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد
(سعدی) ☆☆☆

من بودم ودوش آن بت لاله عذار گه لب بلب جام و گهی برلب یار
صدشکر که گشت روزی من شب وصل الحمد که شد میسّرم بوس و کنار
(محسن شمس ملک آرا)

امشب چه شده که مه بما کرده نظر بیدار شدست بخت خوابیده مگر
ایشب تو مرو مباد خورشید دمد ای صبح میا که بی حجابست قمر
(محسن شمس ملک آراء) ☆☆☆

روز وصلست بیا تا سخن از وصل کنیم قصّهٔ هجر گذاریم بشبهای دگر
(هـ ی شیرازی) ☆☆☆

امشب ببر منست آن مایهٔ ناز یارب تو کلید صبح در چاه انداز
ای روشنی صبح بمشرق برگرد ای ظلمت شب با من بیچاره بساز
(   ) ☆☆☆

در وصل

شب وصل تو گرچه کوتـاهست   از خدا خواهـمش بعمـر دراز
☆☆☆   (وصال شیرازی)

مرا وصال تورو داد گر غلط نکنم   بکام غمزدگانست روزگار امروز
☆☆☆   (فاضل)

هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی   چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش
این توئی بامن و غوغای رقیبان از پس   این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی   خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش
(سعدی)

گردن افراشته‌ام بر فلك از طالع خویش   کاین منم باتو گرفته ره صحرا در پیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان   سالها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام   کامم امروز بر آمد بمراد دل خویش
چون میسّر شدی ای قطرهٔ دریا پرتو   چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش
تاج خاقانی و آنگاه سر خاك آلود   خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش
☆☆☆   (سعدی)

خانهٔ چشمان سیاه و منزل دل هم خراب   یار میآید همی خالی کن ایجان جای خویش
☆☆☆   (   )

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش   مستانه میرسم ز در پیر میفروش
☆☆☆   (فروغی بسطامی)

ایدل امشب که من و یار به یك بالینیم   صبح در خواب اگر مانده مکن بیدارش
☆☆☆   (حجت)

شب وصلست و مینالم که شاید چرخ پندارد
که باز امشب شب هجراست و دیر آرد بپایانش
☆☆☆   (سحاب اصفهانی)

ای شب نکنی اینهمه پرخاش که دوش   راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی که دراز بود دوشینه شبم   هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش
☆☆☆   (   )

گو همه شهرم نظر کنند و ببینند دست در آغوش یار کرده حمایل

☆☆☆

(سعدی)

یار میآید و هنگام نثار است مرا مرو ای جان گرامی بتو کاری دارم

☆☆☆

(گرامی)

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم
هر گزم این گمان نبد باتو که دوستی کنم باورم این نمیشود باتو نشسته کاین منم
دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم

(سعدی)

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم گرم چو عود بر آتش نهند دم نزنم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ صبح توئی مقابل من یا خیال در نظرم
بدین دو دیده که امشب تراهمی بینم دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بیاساید از کنار فرات مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

☆☆☆

(سعدی)

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست جامم بدست باشد و زلف نگار هم

(حافظ)

شد سالها که از بر من بخت رفته بود از دولت وصال تو باز آمد از درم

☆☆☆

(حافظ)

امشب خوشم که باِمی لعل تو سرخوشم شادم ز عمر خویش که نازتو میکشم
فرصت غنیمت است بچرخ آر جام را زآن پیش کز تو دور کند چرخ سرکشم
چشم فلك بخواب گران رفته تا دمی من جای زهر از لب نوش تو می چشم

☆☆☆

(محسن شمس ملك آرا)

در وصل

چشم بد دور که در کشت گلستان وصال　دست بر دوش هم انداخته چون برگ گلیم

☆ ☆ ☆　(شکوهی همدانی)

از خدا عمری بجان وصل ترا میخواستم　شد میسّر آنچه عمری از خدا میخواستم

☆ ☆ ☆　(میرعلی اکبر مشهدی)

بعد یك عمر شبی وصل توام گشت نصیب
چه شبی بود که یك عمر حسابش کردم
بودم آنسان بتو مشغول که از غایت شوق
گر نفس آمد و شد کرد جوابش کردم

☆ ☆ ☆　(اوحدی یکتا)

گفتم آبی زندم وصل تو بر آتش شوق　وه کزین آب فزون هرچه خورم تشنه ترم

(هدایت طبرستانی)

گذشته یکدم و با یار خویش هم سخنم　مگر هنوز ندانسته آسمان که منم؟

☆ ☆ ☆　(هدایت طبرستانی)

این توئی در بر من یا که بود خواب وخیال　که من از بخت خود این واقعه باور نکنم

☆ ☆ ☆　(عارف قزوینی)

روز فراق رفت و بر آمد شب وصال　ای روز منقطع شو ای شب علی الدّوام

☆ ☆ ☆　(سنائی غزنوی)

شب وصال و دل خسته نارسیده بکام　خدا جزای مؤذّن دهد که رفته ببام

☆ ☆ ☆　(جلال الدین قاجار)

وصل تو راز پیش زنم بانك واز شعف　خود پیشتر دویده ز آواز بگذرم
ور بشنوم ز پشت سر آواز دلکشت　پس پس چنان روم که ز آغاز بگذرم

☆ ☆ ☆　(مسیح کاشی)

بخیل غمزه امشب در وثاق آرام جان دارم
بحمدالله که بختی کامیاب و کامران دارم
بده ساقی می احمر غم دوران ز یادم بر
میان عاشقان امشب زهی بخت جوان دارم

بخش چهل وهشتم

برو بلبل بگلشن ناله‌زن از هجر روی گل
نخواهم همنوا امشب چو حوری همزبان‌دارم

(بانو مهر ارفع جهانبانی) ٭٭٭

شب وصلست گلوگیر شوا بمرغ سحر باسی از شب نگذشتست چه فریادست این

(مقصود کاشی) ٭٭٭

امشب بوصل‌او خوشم ای صبح‌دم‌مزن ای آسمان تو نیز شبم را سحر مکن

(امیر همایون اسفراینی) ٭٭٭

شبست و شاهد و شمع و شراب و شیرینی غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار درخدمت کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی

(سعدی) ٭٭٭

شب وصال‌تو دانستم از چه کوتاهست توخود ستارهٔ روزی‌چو پرده بگشائی

(قاآنی شیرازی) ٭٭٭

پس‌از عمری بوصلم‌امشب وگردون زمن‌غافل
توهم‌خاموش‌باش‌ای‌مرغ یکشب‌در سحر خوانی
(   )

بخش چهل و نهم

در شکایت از روزگار

قسمت چنین شدست که ساقی روزگار جای میم لبالب خون کرده جامرا
(سنا) ☆ ☆ ☆

ننوشته لفظ عیش بدیوان روزگار من گشته ام ورق ورق این کتابرا
(طاهر وحید) ☆ ☆ ☆

افغان ز سخت گیری صیاد روزگار کآندم قفس شکست که بشکست بال ما
(دولتشاه قاجار) ☆ ☆ ☆

بیمروت یکنفس هرگز بکام من نبود حیف اوقاتی که صرف زندگانی شد مرا
(راقم) ☆ ☆ ☆

کشت ما را میتواند قطره ای سیراب کرد آنقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا
(صائب تبریزی) ☆ ☆ ☆

ما روزگار را همه قسم آزموده ایم هرگز نبوده است و نباشد بکام ما
(عبرت نائینی) ☆ ☆ ☆

بسکه از گرد کدورت خانهٔ ما پر شد است سقف پابرجا بماند گر فتد دیوار ما
(قاسم مشهدی) ☆ ☆ ☆

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا زآن هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه شد دوستی عداوت و شد مردمی هبا
آمد نصیب من زهمه مردمان دو چیز از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
(عبد الواسع جبلی غرجستانی) ☆ ☆ ☆

شد محو از صحیفهٔ دوران خط وفا — یاخود دراو نبود چنین یار دلربا
خوش گفت یکدو حرف دلاویز آنکه گفت — معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا
گویا نبود بیخبر از این زمان که گفت — زیشان دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
ورنه در این زمانه که مائیم اندرو — آمد شد صبا نبرد ره بسالها
در ساغر سپهر مجو می که کس نخورد — از شیشهٔ نگون فلك بادهٔ صفا
از گلشن زمانه مچین گل که شاخ گل — ماریست کآتش دهن اوست دل نما

☆ ☆ ☆ (امیر فیض الله حاجبی بغدادی)

بر در هر کس که رفتم حلقه ای بر در زدم — آمد آوازی که مهمانند صاحب خانه‌ها

☆ ☆ ☆ (مختار بیك اسیری)

وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رعنارا — شکستی ز آن میان شاخ گل نورستهٔ مارا

☆ ☆ ☆ (محمد مومن میرزا صفوی)

گشته ام بر فرد فرد دفتر لیل و نهار — غیر حرف دشمنی در صفحهٔ ایام نیست

☆ ☆ ☆ (صائب تبریزی)

ز روزگار ندانم چه طالعست مرا — که یك ستاره بهر هفت آسمانم نیست

☆ ☆ ☆ (شاپور طهرانی)

باغبان دهر نخل عمررا آبی نداد — کاشتن دانسته پروردن نمیداند که چیست

☆ ☆ ☆ ( )

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید — همان درخت که بر شاخش آشیان منست

☆ ☆ ☆ (فدائی اردستانی)

مزه ای در جهان نمی بینم — دهر گوئی دهان بیمار است

☆ ☆ ☆ (طالب عاملی)

غم در دل من در آمد و شاد برفت — باز آمد و رخت خویش بنهاد و برفت
گفتم بتکلف که زمانی بنشین — بنشست و کنون ز رفتنش یاد برفت

☆ ☆ ☆ (جلال الدین مولوی)(فردوسی)

بر مراد هیچکس یکجا نمیگیرد قرار   دولت دنیا همای آشیان گم کرده است
(راقم) ✡ ✡ ✡

ایام بقا چو روز نوروز گذشت   روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید   تا دیده گشودیم زهم روز گذشت
(همای شیرازی)

امتحان نکرده ام این شوره زمین را صد بار   مهر تخمیست که در خاك بنی آدم نیست
(شوکت) ✡ ✡ ✡

هر روز اختیار جهان پیش دیگریست   دولت مگر گداست که هر روز بر دریست
(درویش دهکی) ✡ ✡ ✡

دیدم آن چشمهٔ هستی که جهانش خوانند   آنقدر آب کز آن دست توان شست نداشت
(طاهر وحید) ✡ ✡ ✡

ز روزگار بود تلخکامی همه کس   ز تلخکامی من روزگار تلخ شدست
(لطفی تبریزی) ✡ ✡ ✡

قطره ها جمع شد از دیدهٔ من دریا گشت   ناله ها پهن شد از سینهٔ من صحرا گشت
(مسیح کاشی) ✡ ✡ ✡

نتیجه ای که دهد راستی تهی دستی است   الف همیشه برای همین ندارد هیچ
(سلیم) ✡ ✡ ✡

اینهمه فرق میان خط یك کاتب چیست   سر نوشت همه گر از قلم تقدیر است؟
(کلیم کاشی)

قانون روزگار بود همچو گرد باد   جز خار و خس زمانه ببالا نمی برد
(کلیم کاشی)

چرا نناله بلبل ز بیوفائی دهر؟   امان نداد که گل خنده را تمام کند
(کلیم کاشی) ✡ ✡ ✡

خیاط روزگار ببالای هیچکس   پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
(خاقانی شیروانی)(جلال الدین مولوی) ✡ ✡ ✡

در شکایت از روزگار

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزیست
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد
(آقارضی)(صائب تبریزی)

مرا زیاد تو بُرد و تو راز دیده من ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد؟
(صائب تبریزی)

میدان تیغ بازی برقست روزگار بیچاره دانه‌ای که سر از خاک بر کشد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

جام می و خون دل هریك بکسی دادند در دائره قسمت اوضاع چنین باشد
(حافظ)

☆☆☆

درین بازار بشکن قدر خود را که گیتی جنس ارزان میپسندد
(سعید حکیم)

☆☆☆

معمار روزگار کدامین بنا نهاد کز تند باد حادثه زیر و زبر نکرد
(محیط قمی)

☆☆☆

نرسد بسکه کس امروز بفریاد کسی ناله از کوه عجب دارم اگر بر گردد
(صامت)

☆☆☆

یك نیمه عمر خویش ببیهودگی بباد دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی بر کس چنین نباشد و بر کس چنان مباد
یا روزگار کینه‌اش از مرد دانشست یا قسم من زدانش من کمتر اوفتاد
(ازرقی هراتی)

☆☆☆

مردم بمن و بکار من می‌خندند بر دیدهٔ اشکبار من میخندند
دیروز بروزگار میخندیدم امروز بروزگار من می خندند
(هجری تفرشی)

☆☆☆

کوه با این عظمت در پی او صحرا بود دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود
(   )

☆☆☆

یك رنك تر ز بیضه ندیدم در این زمان چون برده‌اش در یدم و دیدم دو رنك بود
(   )

☆☆☆

طرب افسردهٔ کند دل چو ز حد در گذرد آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد
من از این زندگی یک نهج آزرده شدم گر چه قند است نخواهم که مکرر گذرد
گر همه دیدن یک سلسه مکر و هاتست کاش کاین عمر گرانمایه سبکتر گذرد
آنهمه شوکت و ناموس شهان آخر کار چند سطریست که بر صفحهٔ دفتر گذرد
عاقبت در دو سه خط جمع شود از بد و نیک آنچه یک عمر بدارا و سکندر گذرد
حیف از آنروز که بی کسب هنر شام شود داد از آن شام که بی شاهد و ساغر گذرد

(ایرج)

ببین معاملهٔ روزگار را از من گرفت تیر قدو قامت کمانی داد

(وصال شیرازی)

ز روزگار شکایت بکرد گار مبر که بدمعامله با قاضی آشنا باشد

(نصیرای همدانی)

کنونکه بخت بکامست روزگار اینست نعوذ بالله اگر روزگار برگردد

(ملک قمی)

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار تیغ را دائم برای امتحان بر مو زنند

(محمدقلی سلیم)

ظاهر هر کس که سنجیدم بمیزان نظر داشت با باطن همان نسبت که رو با آستر

(شفیعا اعمی شیرازی)

دوستی با هر که کردم دشمنی آورد بار دانه را در کعبه کشتم گشت در بتخانه سبز

(ناسخ ترک)

جای گریه است براین عمر که چون غنچه گل
پنج روزیست بقای دهن خندانش

(حافظ)

خواندم و دیدم سراسر دفتر ایامرا پای تا سر ناتمامی بود و سر تا پا غلط

(شهید بلخی)

تا باهمند اهل جهان باهمند دوست پروانه‌ای نسوخت شبی بر مزار شمع

(نصرت گیلانی)

در شکایت از روزگار

تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب   کنونکه گوشه گرفتست از جهان انصاف
(صائب تبریزی)   ☆☆☆

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر   میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف
(غنی کشمیری)   ☆☆☆

دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ
از چهار سو گرفته مرا روزگار تنگ
(بیدل نیشابوری)   ☆☆☆

بد گمانی بین که با هر کس حکایت میکنم   او تصوّر میکند کز وی شکایت میکنم
(حزنی اصفهانی)(خان احمد گیلانی)   ☆☆☆

با هر که حرف دوستی ابراز میکنم   خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم
(نافع قمی)   ☆☆☆

شد سرد آتش دل و خشکید اشک چشم   ای آه آخر از تو ستمداد میکنم
(عارف قزوینی)   ☆☆☆

نیست همدردی که پیش او تهی سازم دلی   میروم تا گریه‌ای بر تربت مجنون کنم
(شفائی اصفهانی)   ☆☆☆

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان   بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
(سعدی)   ☆☆☆

از جور روزگار نداریم شکوه‌ای   این گرگ را بقیمت یوسف خریده‌ایم
(صائب تبریزی)

سیل بر خانهٔ من زور چرا میآرد   منکه بی‌وقت در خانهٔ بازی نزدم
(صائب تبریزی)   ☆☆☆

اجلم بر سر و حسرت بدل و دیده براه   خوش بکام دل اغیار نمود ایّامم
(صبای کاشی)   ☆☆☆

زن دنیا ندارد بهره‌ای از پاکی طینت   عبث من پاکی دامن از این ناپاک میخواهم
(ملا احمد بهبهانی)   ☆☆☆

ملول گشتم از این روزگار بد فرجام — زبسکه آمد شامم بصبح و صبح بشام
هر آنچه دیدم دیروز بینمش امروز — همانکه بود در آغاز رفت تا انجام
نه هیچ تغییر اندر تخیلات خواص — نه هیچ بهبود اندر توهّمات عوام
نه ذوق معرفتی آید از کسی بمذاق — نه بوی مرحمتی آید از کسی بمشام
گذشت عمرم در آرزوی اینکه مگر — ز دوستان دل من گیرد اندکی آرام
ولیك بیهده بود آنچه آرزو کردم — که هیچگونه تمتّع نیافتم ز ایّام
نه یك رفیق موافق که شوید از دل غم — نه یك مصاحب محرم که جویم از وی کام
همه دروغ شنیدم هر آنچه گفتم راست — هر آنچه دانه فشاندم بپای من شد دام
همانکه گفت برای تو سینه ام سپر است — نهفته داشت زمن تیغ دشمنی به نیام
همانکه بامن دست برادری میداد — برادرانه فکندم بپشت پای از بام
گر این بود صفت دوستان زهی دشمن — ور این بود سخن دوستی زهی دشنام

(عطاء سمیعی)

✡ ✡ ✡

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم — نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
در این زمانه که دلبستگی است حاصل آن — همه گشایش از چشمهٔ جگر دیدم
چو مردمی و وفا نام از جهان گم باد — وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم
ز روزگار همین حالتم پسند آمد — که خوب و زشت و بد و نیك در گذر دیدم

(کمال اسمعیل اصفهانی)

✡ ✡ ✡

ز و دخندیدی و خالی نشد از گریه دلم — امشب از دست تو ای صبح دلی بردارم

(غیاثای حلوائی)

✡ ✡ ✡

نیك و بد در زمانه ما نیست — هرچه دیدم ز بد بتر دیدم
باطنش همچو پشت آینه بود — ظاهر هر که صافتر دیدم

(کلیم کاشی)

کوتاه گشت از همه جا رشته امید — از بسکه روزگار گره زد بکار من

(کلیم کاشی)

✡ ✡ ✡

آنقدر بار کدورت بدلم جمع شده   که اگر پایم ازین پیچ وخم آید بیرون
لنگ لنگان دم دروازهٔ هستی گیرم   نگذارم که یکی ازعدم آید بیرون)
(مسیح کاشی
☆☆☆

پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق
میخورند افسوس درایّام ما بر زندگان
(صائب تبریزی)
☆☆☆

زاشك و آه ای دل بی‌صبر و شکون شکوه مکن
داشت کی ملك وفا آب وهوائی به ازاین
(یغمای جندقی)
☆☆☆

جهان چیست ماتم سرائی دو رو   نشسته دو سه ماتمی رو بـرو
جگرپاره ای چند بر خوان او   جگر خواره‌ای چند مهمان او
(قادری هندی)
☆☆☆

اگرغم را چو آتش دود بودی   جهان تاریك بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی   خردمندی نیابی شادمانه
(شهید بلخی)
☆☆☆

هر که را بینی بدرد خویشتن افتاده است   از که جوید نسخهٔ درمان خود درمانده‌ای
(صائب تبریزی)
☆☆☆

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او   یك رو و یك زبان بود از پاك گوهری
مانند شانه هر که دو رو بست وصد زبان   بر فرق خویش جای دهندش بسروری
(ابن یمین)
☆☆☆

دوری است که گر جاهل و بی باك افتی   به ز آنکه خردمند به ادراك افتی
گر همچو کمان کجی زدست ندهند   ور راست روی چو تیر بر خاك افتی
(قانعی اصفهانی)
☆☆☆

به‌خرابی من ای ساقی دوران آخر   آنقدر سعی نمودی که خرابم کردی
(   )
☆☆☆

بخش چهل و نهم

چون بد آید هرچه آید بد شود　　یك بلا ده گردد و ده صد شود

آتش از گرمی فتد مهرِ از فروغ　　فلسفه باطـل شود منطق دروغ

پهلوانی را بغلطاند خسی　　پشّه ای غالب شود بر کرکسی

کور گردد چشم عقل کُنجـکاو　　بشکند گردونه ای را شاخ گاو

(وثوق‌الدوله)

☆ ☆ ☆

بخش پنجاهم

در شکایت از چرخ و فلک

یك عمر ما بکام فلك گشته‌ایم و او   یك لحظه‌ای نشد که بگردد بکام ما
(محمود میرزا قاجار)   ☆☆☆

چون گنه کاری که هر ساعت از و عضوی برند
چرخ سنگین دل کند هر دم ز من یاری جدا
(صائب تبریزی)   ☆☆☆

گردون ز بیم آنکه بیائی بخواب ما   اوّل ربود خواب ز چشم پر آب ما
(سحاب اصفهانی)   ☆☆☆

بزرگان را فلك محتاج خردان میکند ورنه
چرا باید گشودن کف به پیش قطره دریا را
(میرزا جان سهائی اصفهانی)   ☆☆☆

سپهر مایهٔ بازیچه خود کرده پنداری   که باز از گریه‌ام در خنده دارد نو شخند یرا
(محتشم کاشی)   ☆☆☆

روباه فلك کجی ز خرچنك گرفت   هر لحظه بخُم رفت و دو صد رنك گرفت
دف داده به زرّافه و نی برلب خرس   اشتر پی رقص آمد و خرچنك گرفت
(معین الاسلام بهبهانی)   ☆☆☆

چشم همّت داشتن از سفره گردون غلط   نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست
(نصرت)   ☆☆☆

کام بخشی های گردون نیست جز داد وستد
تا لب نانی عطا فرمود دندان را گرفت
(کلیم کاشی)   ☆☆☆

سپهر مردم دونرا کند خریداری   بخیل سوی متاعی رود که ارزانست
(ناظم هروی)   ☆☆☆

کس از این ویرانه‌ده یکدانه حاصل برنداشت
هر که آمد پاره‌ای تخم هوس پاشید ورفت

(صادق دست‌غیب شیرازی) ✩✩✩

برهر کسیکه مینگرم درشکایتست درحیرتم که گردش گردون بکام کیست

(طایر شیرازی) ✩✩✩

خلق جهان تمام گرفتار محنتند درحیرتم که راحت‌دنیا برای کیست

(آذر بیگدلی) ✩✩✩

با که گردون‌ساز کاری کرد تابا ما کند برمراد دانه هرگز آسیا گردیده است؟

(کلیم کاشی) ✩✩✩

گر مه عید نماید فلکت شاد مشو
که غرضهاست درین نعل که وارون‌زده است

(ملازمانی یزدی) ✩✩✩

منم که‌روز ازل‌ازمن آسمان‌و زمین محبّت پدری مهر مادری بُرده‌است

(طبیب اصفهانی) ✩✩✩

فلك بوقلمون رنك فکنده است مرا
بدیاری که‌سك و گرك و شبان‌هر سه یکیست

(میرزا مهدی‌عالی) ✩✩✩

نکرد گریهٔ ما دردل فلك تأثیر گناه تخم‌چه باشدزمین‌چو قابل نیست

(صائب تبریزی)

بر فرد فرد دفترِ املاك بار ها گشتیم‌حرف‌مهر وحدیث‌وفا نداشت

(صائب تبریزی) ✩✩✩

دردل‌من‌ازحدو اندازه در گذشت وز بسکه آب ریختم آبم‌زسر گذشت
پایم زدست‌واقعه‌در قیر غم گرفت کارم زجور حادثه‌ازدست‌در گذشت
برروی‌من چو برجگرمن نماند آب بس‌سیلهای‌خون که‌زخون‌جگر گذشت
هرشب زدورچرخ بلائی‌دگر رسید هردم زروزعمرم‌دردی‌دگر گذشت
خواب و خورم‌نماندو گرقصه گویمت زآن‌قصه‌ها که برمن بیخواب‌و خور گذشت
اشکم‌به قعر سینهٔ ماهی‌فرو رسید آهم ز روی آینهٔ ماه در گذشت

در شکایت از چرخ و فلك

در بر گرفت جان مرا تیر غم چنانك — پیکان بجان رسید و ز جان تا بپر گذشت

(عطار نیشابوری)

✡ ✡ ✡

هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا — آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده است

(صائب تبریزی)

عالمی دیگر بدست آور که در زیر فلك — گر هزاران سال میمانی همین روز و شب ست

(صائب تبریزی)

من کاسه سر نگون و فلك کاسه سر نگون — در حیرتم مخالفت اندر میانه چیست ؟

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان — حاصل تو را ز زندگی جاودانه چیست؟

چون هر چه میرسد بتو از کرده های تست — جرم فلك کدام و گناه ستاره چیست؟

(صائب تبریزی)

مرا مسوز که خواهی کباب شد ای چرخ — سپند شوخ من آتش بهجر اندازد

(صائب تبریزی)

✡ ✡ ✡

هر سنك فتنه ای که رها شد ز دست چرخ — اول چرا بکنج قفس بال من شکست؟

(اوحدی یکتا)

✡ ✡ ✡

چون فلك خواهد غمی از جان ناشادم برد — آورد بیشم غمی را کآن غمم از یادم برد

(طوقی تبریزی)

✡ ✡ ✡

بود از دود آه ما مدار گردش گردون — ز آه ما فلك چون آسیای باد میگردد

(غیاثای حلوائی)

✡ ✡ ✡

فلك خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر — که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

(کلیم کاشی)

✡ ✡ ✡

از چرخ بیمروّت حاجت روا نگردد — تا آب رو نریزی این آسیا نگردد

(غنی کشمیری)

✡ ✡ ✡

با همه کجروشی ای فلك کجرفتار — میتوان رفت بکام دل ما گامی چند

(روشن اصفهانی)

✡ ✡ ✡

هزار دل شکنند تا یکی بدست آرد — فلك طبیعت شاگرد شیشه گر دارد

(امیر همایون اسفراینی)

✡ ✡ ✡

این چرخ که خالی از مروّت باشد — تا ثابت منش چگونه الفت باشد

بکبار بکام ما نگردید فلك حرفیست که آسیا بنوبت باشد
(تائب کرمانی) ✡ ✡ ✡

همه درهای خشنودی بروبم بست و خرسندم
که یك در نیست دیگر تا بروبم آسمان بندد
(شیدای اصفهانی) ✡ ✡ ✡

فلك بسیار گردیدو نشد کام کسی حاصل گلستان میشود عالم اگر یك لحظه برگردد
(غافل) ✡ ✡ ✡

فلك اگر بتن خود زره نمیپوشید خدنك آه من از آسمان گذر میکرد
( ) ✡ ✡ ✡

گره گشاد ز کارم که سخت تر بندد جز این نبود فلك گر گره گشائی کرد
(کلیم کاشی) ✡ ✡ ✡

چون نیست درین سراچه کون و فساد از گردش آسمان دلی خرم و شاد
خوشوقت کسی که این دم از عالم رفت بدبخت کسیکه ایندم از مادر زاد
(مشرب عامری) ✡ ✡ ✡

گر فلك نشناخت قدر ما رهی عیبش مکن ابله از کف گوهر نایاب را ارزان دهد
(رهی معیری) ✡ ✡ ✡

آسمان هر شب زره پوشست ز انجم تا سحر
تا خدنك آه من بروی نگردد کارگر
(دارشکوه قادری) ✡ ✡ ✡

فغان ز دست ستمهای گنبد دوّار فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیار
چه اعتبار براین اختران نامسعود چه اعتبار براین روزگار ناهموار
جفای چرخ بسی دیده‌اند اهل هنر از آن بهرزه شکایت نمیکنند احرار
طمع مدار که باتو وفا کند دوران که باکسی بفسون مهربان نگردد مار
(عسجدی مروزی) ✡ ✡ ✡

دیدی که چه رنگها فلك ریخت بکار تا برُد برون ز دستم آن طرفه نگار
چون گردش چرخ برخلاف دل ماست یارب تو بگیر داد ما زین غدّار
(محسن شمس ملك آرا) ✡ ✡ ✡

آسمان چند مرا شیشهٔ دل میشکنی شرمی آخر اگرت سنك بمینا زده ام
(یغمای جندقی) ✡ ✡ ✡

در شکایت از چرخ و فلك

میبنماید که جفای فلك از دامن من دست کوته نکند تا نکَند بنیادم

☆ ☆ ☆

(سعدی)

فریاد و فغان زین فلك خون آشام کز صبح نشاط او دمد ماتم شام

هر پیرهنی که صبح پوشد بینی آغشته بخون بیگناهی هر شام

☆ ☆ ☆

(شیخ ذوالنون قزوینی)

شد بکام عالم و هرگز بکام ما نشد ما بمینای فلك گویا که سنك انداختیم

☆ ☆ ☆

(میرزا خمصی)

دوست بکینست و آسمان بکمینم در تعب از دست آسمان و زمینم

☆ ☆ ☆

(پژمان بختیاری)

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم

که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

☆ ☆ ☆

(صائب تبریزی)

پس از عمری که میخواهم بساط عشرتی چینم

فلك گوید مچین زرگر که من ناچیده برچینم

☆ ☆ ☆

(زرگر اصفهانی)

دارم ز جفای فلكِ آینه گون پر آه دلی که سنك از و گردد خون

روزی بهزار غم بشب میآرم تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون

☆ ☆ ☆

( )

دارم ز عتاب فلك بوقلمون وز گردش روزگار خس پرور دون

چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشك جانی چو میانهٔ پیاله همه خون

☆ ☆ ☆

(طغرل فرومدی)

میکنند پهلو تهی از بینوایان آسمان در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

☆ ☆ ☆

( )

فلك تا چند مرغان دگر را آشیان بندی بشاخ گل مرا هم رشته‌ای آخر ز پا وا کن

☆ ☆ ☆

(یغمای جندقی)

گردش چرخ بد و نیك ز هم نشناسد آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو

(صائب تبریزی)

آنچنان گشت پریشان دل صدپارهٔ من که مراجمع کند زلف پریشان کسی

(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

فلك در قصد آزارم چرائی ؟ گرم گر نیستی خارم چرائی

ته که باری ز دوشم برنداری میان بار سر بارم چرائی ؟

(باباطاهرعریان)

☆ ☆ ☆

آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار
گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری

گر بخندم کان بهر عمریست گوید زهرخند
ور بگریم کان بهر روزیست گوید خون گری

(انوری ابیوردی)

☆ ☆ ☆

غیراز آزار دل اهل هنر درهمه عمر من از این چرخ ستم پیشه ندیدم هنری

(فروغ شیرازی)

☆ ☆ ☆

بخش پنجاه و یکم

در شکایت از بخت

گیرم زهنر پاره کنی شمس و قمر را　　تا بخت نداری تو نبینند هنر را
با منکر اکسیر و دگر خارق عادت　　کبود که رساند ز من این طرفه خبر را
کاین بخت چه باشد که اگر روی نماید　　دارای جهانی بکند سفلهٔ خر را
بختست که بر صدر دبیران بدهد جای　　آنرا که نداند صفت زیر و زبر را
بختست که منشور فصاحت بفرستد　　هر ابکم گنگی و هر آن اخبص کر را

☆☆☆ (معین الاسلام بهبهانی)

نه مورش خاید ازسختی نه مرغش چیند از تلخی
نمی بینم ز جنس هیچ خرمن دانهٔ خود را

☆☆☆ (نظیری نیشابوری)

بهر کس قسمتی زین کار که دادند چون مخمل
مقرّر شد نصیب بخت ما را نیز خواب ما

☆☆☆ (میر مشتاق اصفهانی)

ازکاه کهربا بگریزد ز بخت ما　　خنجر بجای برك بر آورد درخت ما

☆☆☆ (وحشی بافقی)

افسوس که تا بوی گلی بود بگلزار　　صیّاد نیاویخت ز گلبن قفس ِ ما

☆☆☆ (غیرت اصفهانی)

جز خار ِ غم نرست ز گلزار بخت ما　　آنهم خلید درجگر لخت لخت ما

☆☆☆ (جمیلهٔ اصفهانی)

بیکسانیم گذاری بسر ما که کند　　مگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما
نشئه ازباده ندیدیم و طرب ازمستی　　خاك محنت زده‌ای بود ِ گل ساغر ما

☆☆☆ (کلیم کاشی)

بخش پنجاه و یکم

یا نیست شادی درجهان یا خودنصیب مانشد

هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را

✡ ✡ ✡ (بسمل شیرازی)

برفلك هرشب رسانم برق آه خویشرا تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویشرا

✡ ✡ ✡ (اهلی ترشیزی)

زدست طالع بدمیرویم شهر بشهر چو بد قمار که تغییر میدهد جارا

✡ ✡ ✡ (ملااوجی نطنزی)

که میآید بسر وقت دل ماجز پریشانی؟ که میپرسد بغیر از سیل راه خانه مارا

(صائب تبریزی)

دست کوتاه من ودامن او هیهاتست بال خفاش کجا تارك خورشید کجا؟

(صائب تبریزی)

در یتیم را چه شناسد صدف که چیست سهل است اگر سپهر نداند بها مرا

✡ ✡ ✡ (صائب تبریزی)

بهر شاخی که بنشستم پری بشکست صیادم بکام دل نکردم گرم هرگز آشیانیرا

✡ ✡ ✡ (والی کردستانی)

خانه دنیاخراب وعاقبت معمور نیست جغدطالع بوده ام اینجاخراب آنجاخراب

✡ ✡ ✡ (   )

سبحان الله من و توای در خوشاب پیوسته مخالفیم اندر هر باب

من بخت توام که هیچ خوابم نبرد تو بخت منی که برنخیزی ازخواب

✡ ✡ ✡ (جلال الدین مولوی)

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

(میر باقر اشراق اصفهانی)

از خدا برگشتگانرا کارچندان سخت نیست

سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است

✡ ✡ ✡ (میر باقر اشراق اصفهانی)

در شکایت از بخت

مستوفی دیوان قضا روز نخست مجموعهٔ شادی و ِالم کرد درست
شادی بتمام مردمان قسمت کرد غم باقی ماند گفت کاین قسمت تُست
☆☆☆
(جدائی افشار)

دستم تهی کنار تهی دامنم تهیست پا و سرم تهی و دلم درمیان پر است
☆☆☆
(شاپور طهرانی)

مارا شکستگی بنهایت رسیده است چندان شکسته ایم که نتوان دگر شکست
☆☆☆
(کاظم)

نه صبر و نه قرار نه امیدِ وصل یار چون من کسی بکام دل روزگار نیست
☆☆☆
(عزتی شیرازی)

گر یار ِ مرا بر منِ مسکین نظری نیست مارا گنه از بخت خود دست از دگری نیست
گفتی بسر ِ هر تیرگئی روشنئی هست چونست که هر گز شب مارا سحری نیست
☆☆☆
(کمال خجندی)

بخت اگر بد کُندم فاش نگویم بکسی که ز بد بختیم این بخت بمن بد کرده است
☆☆☆
(بی ریا)

بخت وارون دوست دشمن یار یار دیگر است
رفت آنروزی که دیدی روزگار دیگر است
☆☆☆
(خان احمد گیلانی)

نزنم یکنفس خوش که تلافی نکند بخت بد گرچه بخوابست خبردار منست
☆☆☆
(کلیم کاشی)

غم بهرجا که رود سر زده آید بدلم چکنم خانهٔ من برسر راه افتادست
☆☆☆
(میر سنجر کاشی)

سیاه بختی ما بین که هرچه یار گره کشود از سر گیسو با بروان پیوست
☆☆☆
(ذوقی اصفهانی)

ای غم چرادَمی ز دلم پا نمیکشی گر خود فراخنای جهان بر تو تنگ نیست
☆☆☆
(خسروی قاجار)

بخش پنجاه و یکم

درخور یادآوری مار از عمر پرملال دورهٔ پیش از تولّد بود کآنهم باد نیست
(فروغ شیرازی)

☆☆☆

فتادم از نظر هر که بود در عالم هنوز چشم بداندیش در قفای منست
(حاتم کاشی)

☆☆☆

گفتی شبی چو شمع ببزمت قدم نهم این بخت روزی من حسرت نصیب نیست
(نیاز جوشقانی)

☆☆☆

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
(حافظ)

☆☆☆

روزگار اندر کمین بخت ماست دزد دائم در پی خوابیده است
(طالب کلیم)

☆☆☆

نفس برآمد و کام از تو بر نمیآید فغان که بخت من از خواب بر نمیآید
(حافظ)

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاك راه پست شدم همچو بادو باز تا آبرو نمیرود م نان نمیرسد
(حافظ)

☆☆☆

همه از دست غیر ناله کنند سعدی از دست خویشتن فریاد
(سعدی)

درطالع من نیست که نزدیك تو باشم میگویمت از دور دعا گر برسانند
(سعدی)

اگر این داغ جگر سوز که در جان منست بر دل کوه نهی سنك بفریاد آید
(سعدی)

اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
(سعدی)

☆☆☆

بگرد خاطرم ای خوشدلی چه میگردی؟ کدام روز مرا با تو آشنائی بود؟
(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

اگر درد دلم قسمت توان کرد نماند در جهان یك جان بیدرد
(فخر گرگانی)

☆☆☆

در شکایت از بخت

قسمت این بود که کامم ز تو حاصل نشود
ورنه زین بیش شب و روز دعا نتوان کرد
✡✡✡ (میرزا اصفهانی)

منجّم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن
که من کم طالعم ترسم ز آهم آسمان سوزد
✡✡✡ (   )

نه شمع خانقه و نه چراغ مدرسه ام — مرا زمانه برای چکار میسوزد ؟
به بخت لاله مگر زاده روزگار مرا — که بی فتیله دل داغدار میسوزد
✡✡✡ (سعید حکیم)

غم بیحد و درد بیشمار و من فرد — یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازهٔ درمان بفرست — یا حوصله ای بده باندازهٔ درد
✡✡✡ (میرمشتاق اصفهانی)

چرا ای مرگ ننمائی شتابی ؟ — مگر یك عمر هم جان میتوان کند
✡✡✡ (فروغ شیرازی)

من بمردن راضی و پیشم نمیآید اجل — بخت بد بین کز اجل هم ناز میباید کشید
✡✡✡ (   )

بهل تا خوش بحال خود دلی خالی کند گردون
سیه بختی چو من نادر بچنگ روزگار افتد
✡✡✡ (   )

شدم بکوه که از ناله دل کنم خالی — چو نالهٔ دل من کوه سنگدل بشنید
ز ناله ام دل کوه آنچنان بدرد آمد — که من خموش شدم او هنوز مینالید
✡✡✡ (خضری لاری)

حدیث وصل از آن برلب نمیآرم که میترسم
ز بهر کینه ام کاری بدست روزگار افتد
✡✡✡ (اختری یزدی)

شمعیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش — مارا برای سوز و گداز آفریده اند
✡✡✡ (زیب النساء)

تا بپای دار آمدازبیم شیون کنان هیچ‌جادر حق‌ّماز نجیر کوتاهی نکرد
(باقر خلیل کاشی) ✡ ✡ ✡

نصیب ما بجهان حسرتست و ناکامی تو نیز اگر ندهی دادِماچه‌خواهدشد؟

(رهی معیری) ✡ ✡ ✡

آنچنان بیکس و خارم که‌دَم کشته شدن غیر شمشیر کسم دست بگردن نکنند
( ) ✡ ✡ ✡

هر پنبه ای که‌بر سر داغ جگر نهم از سوز دل فتیلهٔ داغ دگر شود
(عزتی شیرازی) ✡ ✡ ✡

صبح عید تیره بختان‌را نباشد روشنی کسب نور اینروز از شام غریبان میکنند
(مشهوراصفهانی) ✡ ✡ ✡

هزار دام فکندم بصیدبخت و هنوز برهگذار من‌اقبال‌خوش گذر نکند
(محسن شمس ملك آرا) ✡ ✡ ✡

بیداد کن که‌ناله اگر نالهٔ منست ازصد یکی بجانب گردون نمیرود
(ملاشافی تکلو) ✡ ✡ ✡

این‌چه بختست که‌باهر که نهم‌جان بمیان خصم جانم‌شود ارعیسی‌مریم باشد؟
( ) ✡ ✡ ✡

منشی لوح‌قضا قسمت‌ما غم بنوشت در ازل‌قصّه‌همانست که‌تقدیر افتاد
(مستورهٔ کردستانی)

نسّاج‌قضا بافت چو دیبای وجودم درکارگه کُن‌ز غمش‌تار زدو پود
یارب بچه طالع من دلداده بزادم کاین‌خاطرمحزون زغمم‌هیچ‌نیاسود

(مستورهٔ کردستانی) ✡ ✡ ✡

بوستانهاهمه‌خرم‌شدو گلها بشکفت گلشن ما بهمانگونه‌خزانست که‌بود
عیدشدروزه‌گشای همه‌از نقل‌ونبید باز درخانهٔ ما آنرمضانست که‌بود
(وصال شیرازی)

نیارد سنك تاب قصّهٔ ما با همه سختی   دلی از سنك باید سخت تر تا حال ما داند

✡ ✡ ✡ (وصال شیرازی)

گر ز بیصبری بگویم راز دل با سنك و روی
روی را تن آب گردد سنك را دل خون شود

✡ ✡ ✡ (سنائی غزنوی)

زمانه وصل ترا صد سبب مهیّا ساخت   ولی چسود که اقبالم اتفاق نکرد

✡ ✡ ✡ (وحشی بافقی)

دلدار اگر بدام خویشم فکند   از نو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دلرا   بیند چو دل منست پیشم فکند

✡ ✡ ✡ (حالتی ترکمان)

غایت ناکسیم بین که باین رسوائی   اگر از یار بپرسند مرا نشناسد

✡ ✡ ✡ (میلی ترك)

جنونی کو که آتش دردل پر شورم اندازد
ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

نیم سنك فلاخن لیك دارم بخت ناسازی
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

✡ ✡ ✡ (صائب تبریزی)

کی به کوشش میتوان شد از سیه روزی خلاص
هیچکس از سایهٔ خود در دویدن نگذرد

✡ ✡ ✡ (بهرام بیك تبریزی)

طالعی دارم آنکه از پی آب   گر روم سوی بحر برّ گردد
ور بدوزخ شوم پی آتش   آتش از یخ فسرده تر گردد
ور ز کوه التماس سنك کنم   سنك نایاب چون گهر گردد
ور سلامی برم بنزد کسی   هردو گوشش بحکم کر گردد
اسب تازی اگر سوار شوم   زیر رانم روان چو خر گردد

اینچنین حادثات پیش آید هر که را روزگار بر گردد
با همه شکر نیز باید گفت که مبادا ز بد بتر گردد
(لطف اله نیشابوری)

☆☆☆

برمراد خود نرفتم نیم گام از دست دل همچو آن بینا که عمری دست نابینا کشد
(تسلی شیرازی)

☆☆☆

هجوم لشکر غم آنچنان بیادم داد که کس ندیده و نشنیده و ندارد یاد
به سست بختی من تا بحال مادر دهر نزاده است و نمیزاید و نخواهد زاد
( )

☆☆☆

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار نیافتم که فروشند بخت در بازار
ز منجنیق فلك سنك فتنه میبارد من ابلهانه گریزم بآبگینه حصار
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

گناه بخت سیه بود و دست کوته ما وگرنه سلسلهٔ موی دوست بود دراز
(محیط قمی)

☆☆☆

پشت و روی نامهٔ ماهر دو یك مضمون بود روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
(صائب تبریزی)

☆☆☆

اگر طفل دام را دایه حور آید و گر مریم بهنگام مکیدن زهر میریزد ز پستانش
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازاین ورطه رخت خویش
(حافظ)

☆☆☆

ز تیره بختی من روزگار من شامیست که روشنی نپذیرد بصد هزار چراغ
(حبیب بختیاری)

☆☆☆

یك روز بکام دل نچیدیم بساط یکشب بمراد جان نکردیم نشاط
تقدیر بهر کسی نصیبی دادست رنجست نصیب مادر این کهنه رباط
(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
(حافظ)

☆☆☆

در شکایت از بخت

تو خود سرِ وصلِ ما نداری — من طالعِ بخت خویش دانم

(سعدی)

بخت این نکند با من کآن شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

(سعدی)

☆☆☆

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلك

پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم

(صائب تبریزی)

هیچکس از بی سرانجامی نمیخواند مرا — نامه‌ای در رخنهٔ دیوار نسیان مانده ام

(صائب تبریزی)

دست کوتاه ز دامان گل و پا در گل — حالِ خار سرِ دیوار گلستان دارم

(صائب تبریزی)

چون قلم شد تنك بر من از سیه کاری جهان

نیست جز یك پشت ناخن دستگاه خنده ام

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ز سنك سبزه بروید اگر خریف بگریم — ز شاخ شعله برآید اگر بهار بنالم

بکوه سیل برآید اگر بدشت بگریم — ز دشت برق جهد گر بکوهسار بنالم

(یغمای جندقی)

☆☆☆

خارِ ترم که تازه ز باغم دروده اند — محروم بوستانم و مردود آتشم

(فصیحی هروی)

نام ما مردود عالم روزی ما خون دل — ما و غم گویا بیك طالع ز مادر زاده ایم

(فصیحی هروی)

☆☆☆

کسی بطالع من بلبلی ندید و نبیند — بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

نه شعلهٔ برقی و نه بارانِ سحابی — در بادیهٔ عشق چه بیقدر گیاهیم

(بسمل شیرازی)

☆☆☆

نه سیم نه دل نه یار داریم — پس ما بجهان چکار داریم؟

(سنائی غزنوی)

☆☆☆

نه گل بفکر محبّت نه باغبان عاشق　　درین چمن بچه امیّد آشیان بندیم
(　　　　)　　✡✡✡

هرگز لب من چاشنی خنده ندانست　　چون غنچه آفت‌زده نشکفتم و رفتم
(پاشای تبریزی)　　✡✡✡

فغان که نیست بکوی تو و بروی تو هرگز　　گذار سال بسال و نگاه ماه بماهم
(صبوح اصفهانی)　　✡✡✡

منم آن درخت بی‌بر که شکست بار و برگم
بامید سایه هرکس که نشست در پناهم
(واله اصفهانی)　　✡✡✡

منم آن لاله که در دامن صحرای وجود　　داغها بر دل خونین بلاکش دارم
(امیر فیروزکوهی)　　✡✡✡

هیچ از این خوبان گندم گون نصیب ما نشد
ما سیه بختان مگر اولاد آدم نیستیم ؟
(ادهم ترکمان)　　✡✡✡

شد بکام عالم و یکدم بکام ما نشد　　ما سیه بختان مگر فرزند آدم نیستیم؟
(صباغ خراسانی)　　✡✡✡

رشته‌ای نیست ز اسباب جهان در دستم　　که بآن رشته دل خویش بدنیا بندم
(طالب آملی)

بزم گردون چون چراغ عمر ما بی نور بود
موم دل بگداختیم و شمع آهی ریختیم
(طالب آملی)　　✡✡✡

چون جام درین میکده از دست حریفان　　خون میخورم و زهرهٔ فریاد ندارم
(کلیم کاشی)　　✡✡✡

نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم
الهی بخت بر گردد از این طالع که من دارم
(　　　　)　　✡✡✡

از باغ وصل جانان هر بلبلی گلی چید　　بیچاره من تهیدست در پا شکست خارم
(غبار همدانی)　　✡✡✡

یکشب من و بخت و شادی و غم باهم | کردیم سفر بملك هستی ز عدم
چون نوسفران ز نیمه ره بخت بخفت | شادی ره خود گرفت من ماندم و غم

(   )

☆☆☆

از کاسهٔ شکسته نخیزد صدا درست | احوال ما مپرس که مادل شکسته ایم

(جلال اردستانی)

☆☆☆

ز بخت بد نبود در زمانه مانندم | ببخت خویش گهی گریم و گهی خندم
چنان بغصه و غم مایلم که پنداری | غمم بود پدر و غصه است فرزندم
جهان بگشتم و بسیار مردمان دیدم | ز مردم از در طالع نبود مانندم
ز بس ملولم از اوضاع ناگوار جهان | کسی ندید و نبیند بعمر خرسندم
همین نه دیده ز بیگانگان فرو بستم | دل از مصاحبت خویش نیز بر کندم
چنانکه تشنه کند آرزوی آب زلال | هزار چندان بر مرگ آرزومندم

(عبرت نائینی)

☆☆☆

نخست نیست که گردون مرا سپرد بغم | مرا و غم را هرگز جدا نداشت زهم
منم که از پس تیمار بهتر است مرا | هزار بار ز باغ وجود راغ عدم
اگر سلامت ماه است از او ندیدم نور | اگر سعادت بحر است ازو ندیدم نم
فلك برای من انبار مینهد بجفا | جهان برای من اندوه میخرد بسلم

(عمادی شهریاری)

☆☆☆

تا زاده ام ای شگفت محبوسم | تا مرگ مگر که وقف زندانم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت | چندین چه زنی که من نه سندانم
در خون چه کشی تنم نه زوبینم | در تف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چکنی که کند شمشیرم | پویه چه دهی که تنك میدانم
رو رو که بایستاد شبدیرم | بس بس که فرو گسست خفتانم
سبحان الله مرا نگوید کس | کآخر چه سزای بند سلطانم
از جمله من گدا کیم آخر | نه رستم زالم و نه دستانم

من اهل مزاح و ضحکه وزیجم — مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزه این و آن بود آبم — در سفرهٔ آن و این بود نانم
والله که چو گرگ یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم
چون سایه شدم ضعیف در محنت — وز سایهٔ خویشتن هراسانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم — وین بیت همی چو حرز میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان — از بهر خدا اگر مسلمانم

(مسعود سعدسلمان) ☆☆☆

باورم ناید از این بخت که دارم هرگز — لب خود کامروا بینم از آن کنج دهن

(مستوره کردستانی) ☆☆☆

نه بتنها تو گریزان زمنستی ای عمر — آنچنانم که اجل هم نبود مایل من

(علیل) ☆☆☆

هرگز ندید گلشن عمرم شکفتگی — یکسان همیشه بود خزان وبهار من

(عالی شیرازی) ☆☆☆

یامن برای درد شدم خلق درجهان — یا خلق گشته درد جهانی برای من

(محبت هندوستان) ☆☆☆

آن بخت کو که یکشب عیدی بکوی تو — ماهی چو ابروی تو بینم بروی تو

(واقف خلخالی) ☆☆☆

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را کـه بافتند سیاه

(حافظ) ☆☆☆

زتیره بختی خود آنزمان شدم آگاه — که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه

(غیاثای حلوائی) ☆☆☆

نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه — چه طالعست مرا لا الـه الاالله

( ) ☆☆☆

قسمت ما زسر خوان ازل منشی چرخ — ننوشتست بجز خون جگر ما حضری

(مستوره کردستان) ☆☆☆

در شکایت از بخت

جز خون دیده زینت دامان ما نشد — درپای هر گلی که گشودیم دامنی

(وصال شیرازی) ☆ ☆ ☆

چندانکه جهد بود نمودیم درطلب — کوشش چسود چون نکند بخت یاوری

(سعدی) ☆ ☆ ☆

بخت بدما بین که شب و روز ومه و سال
با دوست قرینیم و ندیدیم وصالی
این واقعه پیش که توان گفت که در بحر
غرقیم و همان تشنه لب آب زلالی

(فرهنگ شیرازی) ☆ ☆ ☆

اگر دردم یکی بود چه بودی ؟ — اگر غم اندکی بودی چه بودی ؟
ببالینم حبیبم یا طبیبم — از این دو گریکی بودی چه بودی ؟

(باباطاهرعریان) ☆ ☆ ☆

نالم زدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همّت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله های زار — جز ناله های زار چه آرد هوای نای
گردون چه خواهد ازمن سرگشتهٔ ضعیف — گیتی چه جوید ازمن درماندهٔ گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو — ای دولت ار نه باد شدی ساعتی بپای
ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد — ای کوردل سپهر مرا نیك بر گرای
ای دیدهٔ سعادت تاریك شو مبین — ای مادر امید سترون شو و مزای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — ای آسیای حبس تنم تنگتر بسای

(مسعود سعد سلمان)

نه هست مرا بشادیئی دسترسی — نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی — برمن نگرید و شکر گوئید بسی

(مسعود سعد سلمان) ☆☆☆

بخش پنجاه و یکم

تیره بختی بین که نشناسی که فریاد منست
بعد عمری غافل ار گوشی بفریادم دهی
(حیدری سبزواری) ☆☆☆

بشست و شوی نگردد سفید جامهٔ بخت کرا که رفته قلم در حقش برو سیهی
(محیط قمی)

بخت بد بُرد ز گلزار و بدامم نرساند نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی
(نشاط اصفهانی) ☆☆☆

بخش پنجاه و پنجم

درشکایت از دوست ومعشوق

رشتهٔ عمرپاره شد بسکه زدست جور او
دوخته ام بیکدیگر سینهٔ پاره پاره را
(فروغی بسطامی)

یار بی‌پرده کمر بست برسوائی ما ما تماشائی او خلق تماشائی ما
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

خواندی بمهر سویت وراندی بکین مرا
بردی برآسمان و زدی بر زمین مرا
(غیرت اصبهانی)

☆☆☆

محتشم شکسته‌دل تابتوشوخ بسته‌دل داده بدست ظالمی مملکت خرابرا
(محتشم کاشی)

☆☆☆

تاکی زجفارانیم از کوی خود ایکاش جای دگرم بود که نایم دگر آنجا
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

کناره کرده‌زمن آنچنان که‌پنداری نبوده یکسرِ مو دوستی میانهٔ ما
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

سازدخموش تامن‌حسرت کشیده‌را گوید شنیده ام سخن ناشنیده را
(میلی ترك)

☆☆☆

گر تُرك چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده‌را
(کلیم کاشی)

☆☆☆

نبودی برزبانت غیرنامم تاچه شد اکنون
که نتوان برزبان آورد دربیش تو نامم را
(طاهر شیرازی)

☆☆☆

بخش پنجاه و دوم

زدی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی

جوابت چیست فردای قیامت دادخواهانرا؟

(عارف شیرازی) ✩✩✩

مارا ز یاد خویش فراموش کرده‌ای   درخاطرت چو آبله پیداست جای ما

(معلوم شبستری) ✩✩✩

بامن سخنت نیست ولی بهر تسلّی   گویم بدل خود ز زبان تو سخنها

(آصفی هراتی) ✩✩✩

بفراق خود پیامی نفرستدم چو داند   که بدان دهم تسلّی دل بیقرار خودرا

(محرم شیرازی) ✩✩✩

ز تو هر جفا که دیدم بتو میکنم شکایت   بکسی نمیتوانم برم از تو داوریرا

(فرصت شیرازی) ✩✩✩

چرا از کوی خود راندی چو من آزرده جانیرا

غریبی خاکساری بیکسی بی خانمانیرا

(مفتون شیرازی) ✩✩✩

دوستانرا پیش دشمن آبرو بردن چرا

هر که بینی دوست دارد آبروی خویشرا

(   ) ✩✩✩

گشتیم خاك و پا ننهادی بروی ما   زین بیشتر بباد مده آبروی ما

بیچاره ما در آرزوی یك نگاه تو   بیچاره ترکسیکه برد آرزوی ما

(وصال شیرازی)

دیدهٔ مرحمت بما باز نمیکنی چرا   کارهمیشه کرده را باز نمیکنی چرا؟

(وصال شیرازی)

نرگس مست تو ریخت خون جهانی   از چه بچشم منش فتاد غرامت

(وصال شیرازی) ✩✩✩

نباید زمن گناهی وشرمنده ام که تو آهنگ جنگ داری وهیچت بهانه نیست
(خضری قزوینی)

☆☆☆

چندین هزارشیشهٔ دلرا بسنگ زد افسانه است اینکه دل یار نازکست
(صائب تبریزی)

نه بوسه ای نه شکر خنده ای نه دشنامی
بهیچوجه مرا روزی از دهان تو نیست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

مارا بنام نیز فراموش کرده ای دانسته ای که دیدهٔ مارا سواد نیست
(میر برهان ابرقوئی)

☆☆☆

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من آنچه البتّه بجائی نرسد فریاداست
(یغمای چندقی)

پیش ازین بودحکایت همه ازشیشه وسنگ
مَثَل امروز حدیث دل ما و دل تُست
(یغمای چندقی)

☆☆☆

اظهار دوستیّ زبانی کجا شده ؟ ای سنگدل مترس کسی دردل تو نیست
(میر صبری اصفهانی)

☆☆☆

در آشنائی تو بسر رفت عمر و تو بیگانه ای چنانکه مگر روز اوّلست
(نوری اصفهانی)

☆☆☆

سر تا قدم آئینه حسنی و لطافت
افسوس که درچشم ولبت صلح وصفا نیست
(صفائی نراقی)

☆☆☆

از در کلبه مادوش ندانسته گذشت لیك دانسته نپرسید که ویرانه کیست
(زمانی یزدی) (حاتم کاشی)

☆☆☆

اول گرمی عشقست زقاصد بعتاب روی برتافتن و نامه دریدن زوداست
(میر محمد باقر)

☆☆☆

هزارمرتبه از تربتم گذشت و نگفت که این بلاکش افتاده خاك راه منست
(قاآنی شرازی)

☆☆☆

تو کرده ای دل من خون و تا ز غصّه کنی
دوباره خون بدلم پرسیم دلت چونست ؟
☆☆☆ (هاتف اصفهانی)

یك گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست
رحم گویا در دل بیرحم آن مهپاره نیست
کو دلی کز آن دل بیرحم سنگین نیست چاك
کو گریبانی کز آن چاك گریبان پاره نیست ؟
ای دلت در سینه سنك خاره با ما جور بس
در تن من آخر این جانست سنك خاره نیست
(هاتف اصفهانی)

گلشن کویش بهشتی خرّمست امّا دریغ
کز هجوم زاغ یك بلبل درین گلزار نیست
☆☆☆ (هاتف اصفهانی)

بیگانه وار میگذری از سواد چشم ای نوردیده حبُ وطن دردل تو نیست
☆☆☆ (مخلص کاشی)

تهمتکش وصالم ودر گرد کوی تو جز گرد کوچه بهر من کوچه گرد نیست
(محتشم کاشی)

گفتی که رفته رفته چو عمر آیمت بسر عمرم زدیر آمدنت رفته رفته رفت
☆☆☆ (محتشم کاشی)

خوبرویان همه جاما یل جورند ولی درصف سیم تنان چون تو جفا کاری نیست
☆☆☆ (مستوره کردستانی)

سنك ستم بقصد دل خسته برمدار کاین شیشه را بباد نفس میتوان شکست
☆☆☆ ( )

چون هست شبیه دل تو گیرم و بوسم هر سنك که بینم بزمین سخت و سیاهست
☆☆☆ (آگاه قاجار)

در شکایت از دوست و معشوق

از تو درد دلم ای عهد شکن بسیاراست

بر سر حرف میارم که سخن بسیارست

(رشکی همدانی) ☆☆☆

فریاد مرا دردل سختت اثری نیست — در حلقهٔ خوبان ز تو دل سخت تری نیست

تا بال و پرم بود ز دامم نرهاندی — امروز رهاندی که مرا بال و پری نیست

(دهقان اصفهانی) ☆☆☆

تا بکی در پی تخریب دل من دل تست

آخر ای خانه خراب ان دل من منزل تست

( ) ☆☆☆

در پاش او فتادم و اصلا ثمر نداشت — تا خون من نریخت ز من دست بر نداشت

(بهار خراسانی) ☆☆☆

از سینه میکشم ز جفای تو آه و باز — در دل ز آه خود بخدا میسپارمت

(صبهای قمی) ☆☆☆

از بزم تا ز آمدن من برون رود — برخاست گرم و دادن جارا بهانه ساخت

(میلی ترک ☆☆☆

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت

هزار طعن ز دشمن شنیده خواهم رفت

بپای بوس تو چون آمدم ندانستم

که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

(خان احمد گیلانی) ☆☆☆

گر نمیخواهی دلم را حاجت آزار نیست — من با وصد کار دارم گر ترا دو کار نیست

(ولی دشت بیاضی) ☆☆☆

ای مست ناز گر همه باید بخاك ریخت — یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت

(کلیم کاشی) ☆☆☆

بخش پنجاه ودوم

تا بر گرفتی از سر عشاق دست مهر
هرجا که در هوای تو دستیست بر سر است
(ظهیر فارابی) ☆☆☆

ربودن دل خلق و نهان نمودن رخ
ندانم او ز پری یا پری ز وی آموخت
خوشا بحال دل عاشقی که دلدارش
بعکس دلبر من ذره پروری آموخت
( ) ☆☆☆

یکسر موی ترا رحم نیامد بر من
با وجودیکه دل گبر و مسلمان میسوخت
( ) ☆☆☆

دل بازده که صید دلارای دیگر است
برچین بساط ناز که سودای دیگر است
در دل نمانده تاب جفای تو بیش ازین
موقوف یك تغافل بیجای دیگر است
(قاسم اردستانی) ☆☆☆

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم
مرا که چاك ز دست تو در گریبانست
(نصیبی صرشتی) ☆☆☆

از آن بخاك نشستم که آن کمان ابرو
مرا چو تیر سوی خود کشید و دور انداخت
( ) ☆☆☆

گر یار ضرر میکند از دوستی ما
ما را بفروشد به بهائی که خریداست
مهری هر تی ☆☆☆

بخنجر سینهٔ من میشکافد
بهانه اینکه پیکان من اینجاست
(مظهر تبریزی) ☆☆☆

صد دوست پیش کُشته نه من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
(امیرخسرو دهلوی) ☆☆☆

گریم ز غم تو زار گوئی زرقست
چون زرق بود که دیده درخون غرقست
تو پنداری تمام دلها دل تُست
نی نی صنما میان دلها فرقست
(جلال الدین مولوی) ☆☆☆

درشکایت ازدوست ومعشوق

خواجه آخر بسخنهای بد اندیش فروخت
بندهٔ را که گنه خدمت و عیبش هنر است
(احمدعلیمیرزا قاجار)

☆ ☆ ☆

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست جانامگر این قاعده در شهر شما نیست؟
(حافظ)

☆ ☆ ★

دشمن اگر میکُشد بدوست توانگفت با که توانگفت انکه دوست مرا کشت
(شاطرعباس صبوحی)

☆ ☆ ☆

فریاد مردمان همه ازدست دشمنست فرادسعدی از دل نامهربان دوست
(سعدی)

پیش که بر آورم زدستت فریاد هم پیش توازدست تومیخواهم داد
سعدی

ایکه هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد میاید؟
(سعدی)

دل چنین سخت نباشد که کسی برسرراه تشنه میمیرد وشخص آب زلالی دارد
(سعدی)

نه من ازدست نگارین تو مجروحم وبس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم کـه شبانگه تا روز
خواب میگیرد و جمعی ز غمت بیدارند
(سعدی)

تو راچه غم که یکی در غمت بجان آمد که دوستان توچندان که میکشی بیشند
(سعدی)

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
عیب صاحبنظرانست که دل میبندند
(سعدی)

☆ ☆ ☆

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ ازدل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد ‌‌ ‌ که در آن آه مرا قوّت تأثیر نبود
(حافظ)

هزار یار شود آشنا و دیگر بار ‌ ‌ مرا ببیند و پرسد که این چه کس باشد
(حافظ)

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری ‌ ‌ نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
(حافظ)

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست ‌ ‌ ز دست بنده چه خیزد؟ خدا نگهدارد
(حافظ)

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد ‌ ‌ یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
من ایستاده ام که کنم جان فدا چو شمع ‌ ‌ او خود گذر بمن چو نسیم صبا نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم ‌ ‌ در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
(حافظ)

✡ ✡ ✡

در سنگ خاره نالهٔ من رخنه کرد لیک ‌ ‌ سختی نگر که در دل جانان اثر نکرد
(محیط قمی)

اگرچه خون مرا ریخت بیگناه ولی ‌ ‌ کسی مطالبه از ر خونبها نکند
( )

✡ ✡ ✡

ز آه و ناله بریدم طمع که در دل سنگ ‌ ‌ نه آه با اثر افتد نه ناله کارگر آمد
(وصال شیرازی)

آهِ دلم در دل تو راه ندارد ‌ ‌ آه از آن دل که راهِ آه ندارد
دیدن روی بتان گناه شمردند ‌ ‌ گر تو بما بنگری گناه ندارد
(وصال شیرازی)

با دلِ سخت تر از سنگ چه سازم گیرم ‌ ‌ آه ما را بدل سنگ سرت باشد
(وصال شیرازی)

آنکه دل عالمی برد بنگاهی ‌ ‌ وه که دل هیچکس نگاه ندارد
(وصال شیرازی)

درشکایت ازدوست ومعشوق

توچنین که بسته‌ای در کسی از کجا درآید
مگر آنکه در سَرایت ملَك از هوا در آید

(وصال شیرازی)

اوّلم درصدرجا فرمود ودر دل مهرخویش
آخرم چون دید عاشق ره بدرگاهم نداد

(وصال شیرازی)

☆☆☆

جانان نظری کو زوفاداشت ندارد   لطفی که از این پیش بماداشت ندارد
رحمیکه باین غمزده‌اش بود نماندست   لطفی که باین بی‌سروپاداشت ندارد

(وحشی بافقی)

خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم   چندانکه دگر طاقت فریاد نباشد

(وحشی بافقی)

رسم کجاست این تو بگودر کدام ملُك   دل میبرندو چشم ببالا نمیکنند؟
رحمی نمیکنی مگر این محرمان تو   اظهارحال ما، بتو اصلا نمیکنند؟

(وحشی بافقی)

☆☆☆

آهنین‌دل بین بسختی‌سنك ازوی وام خواهد
سخت‌تر زآن‌دل دلِ من کز چنین‌دل کام‌خواهد

(حجاب شیرازی)

☆☆☆

نالهٔ‌من اثری در دل صیاد نکرد   پروبالم نگشود ازقفس آزاد نکرد

(   )

☆☆☆

گرچه کردیم تحمّل بجفای تو ولیك   اینهمه‌جور وجفااز توسزاوارنبود

(   )

☆☆☆

من از جفاش نترسم‌ولی از آن ترسم   که عمر من‌بجفا کردنش‌وفا نکند

(قراری گیلانی)

☆☆☆

خدا بشکوه زبانِ من‌آشنا نکند   من وشکایت‌و آنکه ز توخدا نکند

(قسمی‌افشار)

☆☆☆

بخش پنجاه و دوم

باوجود آنکه چشم بزمش از من روشنست

قدر من چون شمع هر ساعت تنزّل میکند

(ابوالحسن شیرازی

☆☆☆

تو بدین گمان نبودی که بمن چنین توان زیست

بجفا چنین دلیرت دل بُرد بار من کرد

(میرصبری اصفهانی)

خوش آنکه از تو جفائی ندیده میگفتم فرشته‌خوی من آیا ستمگری داند؟

(میرصبری اصفهانی

☆☆☆

وعدهٔ وصل بفردا دهی و میدانی هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

(شاهدی نیشابوری)

☆☆☆

ویران کنی آندل که در او سازی منزل هرگز نگذاری که بود منزلت آباد

ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران آن شهر کزو خواستی آباد همی باد

(سنائی غزنوی

☆☆☆

کس ندیدم که در راه تو ننشیند لیك نشنیدیم کزین راه کسی بر خیزد

(صافی اصفهانی)

☆☆☆

نازنین طبع تُرا از گله چون رنجانم هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

(جامی)

☆☆☆

صدشکایت ز توام در دل و از بس خوبی چون نظر بر تو فتد غیر دعا نتوان کرد

(بستی قزوینی)

☆☆☆

نکردیاد من از نازومن بدین خودرا دهم فریب که بر قاصد اعتماد نکرد

(میرمحمد جعفر تبریزی)

☆☆☆

ازما خبرت نیست مگر کوی تو ایمه با کلبهٔ ویران چقدر فاصله دارد ؟

(مستوره کردستانی)

☆☆☆

گویند دل بآن مه نامهربان مده دل آنزمان ربود که نامهربان نبود

(میراصلی قمی)

☆☆☆

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد صیدرا میکشد آن شوخ که لاغر نشود

(طالب کلیم)

☆☆☆

در شکایت از دوست و معشوق

آورده زیر تیغم و تا خون کند دلم   نی میکشد مرا و نه آزاد میکند

(ملاشافی تکلو)   ☆☆☆

نمیآئی نمیخوانی نمیجوئی نمیپرسی   چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

(صائب تبریزی)   ☆☆☆

خاطرم جمعست از بد گوئی دشمن که یار

گوش بر حرفش نمیدارد چو نام من برد

(میای ترك

بهر هزار وعده خلافی دیگر است   گر از هزار وعده یکی را وفا کند

(میلی ترك)   ☆☆☆

ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود   بهانه جوئی از بهر رفتن من بود

(واقفی خواجه علی)   ☆☆☆

بامن سخنت نیست و گرنه باشاره   بتوان سخنان گفت که اغیار ندانند

(ولی دشت بیاضی)   ☆☆☆

مرا نخواهد اما ز رشك آنکه مباد   کند اسیر مرا دیگری رها نکند

(عزی فیروز آبادی)   ☆☆☆

بسکه بر نالهٔ دل گوش ندادی آخر   هم دل از ناله وهم ناله ز تاثیر افتاد

(فروغی بسطامی)

تو که از قید گرفتاری دل آزادی   کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد

(فروغی بسطامی)   ☆☆☆

از دل سخت تو باید طمع مهر برید   که کجا نرمی از آن بیضهٔ فولاد آید

(الفت کردستانی)   ☆☆☆

گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی   از یك نگاه کشت و جواب دگر نداد

(امیرخسرو دهلوی)   ☆☆☆

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد   ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

جنون زروز ازل بود قسمتم لیکن   باین که دیر رسیدم نصیب مجنون شد

(ملا درکی قمی)   ☆☆☆

نومید چو آیم بسر کوی تو گویم   امید که این بار چو هر بار نباشد

(ضمیری اصفهانی)

چو میبینم کسی از کوی او دلشاد میآید
فریبی کاول از وی خورده بودم یاد میآید

(ضمیری اصفهانی)

☆ ☆ ☆

این جور دیگر است که آزار عاشقان   چندان نمیکنی که بجور تو خو کنند

(حکیم شفائی اصفهانی)

میراندم از ناز چو مرغیکه ی   بالش بگشایند و پریدن نگذارند

☆ ☆ ☆

کنی کباب دلم را و گوئی آه مکش   بلند چون نشود از کباب سوخته دود

(دهقان اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بیمن عشق بیداد آسمان رستم   ولی ز جور تو بیداد گرچه خواهم کرد
بسنك رخنه توانم بناله کرد ولی   نمیکند چو در آن دل اثر چه خواهم کرد

(عاشق اصفهانی)

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم   کنون کز گوشهٔ بامش پریدم دانه میریزد

(عاشق اصفهانی)

☆ ☆ ☆

ازما بهلی لیك مباد اینهمه بیداد   در حوصلهٔ حلم خداوند نگنجد

(نوری اصفهانی)

☆ ☆ ☆

گفتی که دهم کام دلت روزی و بسیار   ماه آمد و سال آمد و آنروز نیامد

(واله اصفهانی)

☆ ☆ ☆

ایخواجه جفا و جور تا کی ؟   آخر همه کس غلام دارد

(نیاز اصفهانی)

☆ ☆ ☆

سوی من ایخواجه یك نگاه نکردی   بنده کسی اینچنین نگاه ندارد

(صافی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بسکه شد چاك زدست تو درین شهر نماند
یك گریبان که کسی در غم ما پاره کند
تو از این شاد که شد سینهٔ من چاك و دلم
شاد کز رخنهٔ آن روی تو نظاره کند

(مجمر اصفهانی)

☆ ☆ ☆

در شکایت از دوست و معشوق

دوست آنست کو معایب دوست　　همچو آئینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان　　پشت سر رفته مو بمو گوید
(　　　)　　☆☆☆

قاتلی خون مرا ریخت که در روز جزا　　نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند
(صراف اصفهانی)　　☆☆☆

نه من بیندگی خواجهٔ دگر راضی　　نه خواجه‌ام روش بنده پروری داند
(درویش مجید طالقانی)　　☆☆☆

فغان که میکشم اکنون جفای پادشهی را　　که در گهش ز جفاها مرا پناهی بود
(طرب نائینی)　　☆☆☆

وه که تیر آه من صد سنگ خارا را شکافت
در دل چون سنگ آن بیرحم راهی هم نکرد
(صفائی نراقی)　　☆☆☆

شکایت از تو ستمگر کجا برم چکنم　　تو دادرس تو جفا جو مرا که داد دهد ؟
(شهیدی قمی)　　☆☆☆

دل داشت پیشت از پی نقد وصال دست　　چندان ندادیش که بدست گدا دهند
(میر والهی قمی)　　☆☆☆

آئی و بگذری و بمن باز ننگری　　ایجان من فدای تو این نیز بگذرد
(انصاری قمی)　　☆☆☆

خوشی به دشمنی جعفری ولی اوهم　　باین خوشست که همچون تو دشمنی دارد
(جعفری قزوینی)　　☆☆☆

روزگاری رفت و از ما نایدت یکبار یاد　　دردمندان فرامش کرده را امیدوار یاد
منکه دائم سر گران بودم ز لطف اندکت　　اینزمان ز آن لطف اندک میکنم بسیار یاد
(محتشم کاشی)

بخش پنجاه و دوم

آخر ای پیمان شکن یاران بیاران این کنند ؟
دوستان بیموجبی با دوستداران این کنند ؟
(محتشم کاشی)

☆☆☆

بجوی هم نخرد خرمن اخلاص مرا　　کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد
(حسینی هروی)

☆☆☆

چو مرگم شد یقینت لطفها کردی دهند آری　　مریض مردنی را آنچه در دل آرزو دارد
(غیاثای حلوائی)

☆☆☆

تغافل تا بکی ؟ حرفی نگاهی گوشهٔ چشمی
جفا قدری ستم حدّی و جور اندازه‌ای دارد
دل مجذوب خودرا با تغافل بیش ازاین مشکن
که در قانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد
(مجذوب تبریزی)

☆☆☆

یك جهان دل بگرفتی و فکندی ز نظر　　علم الله که این کار ز تدبیر نبود
(خسروی قاجار)

هزار بار برویم ببسته اودر و باز　　دلم گشایش از آن آستانه میطلبد
(خسروی قاجار)

☆☆☆

امروز هم بوعدهٔ وصل توشام شد　　عمرم بوعده‌های دروغت تمام شد
(فتحعلیشاه)

☆☆☆

گر قصد ربودن دل مات نبود　　روی چو مهت بما نبایست نمود
و اکنون که نمودی و ربودی دل ما　　ناچار بکام مات میباید بود
(واحد تبریزی)

☆☆☆

تو این جوری که با من میکنی و لطف پنداری
بچشم من خوشست امّا ببین مردم چه میگویند
(　　　　)

☆☆☆

در شکایت از دوست ومعشوق

خانهٔ جانم زغم کردی خراب   خوب کردی خانه‌ات آباد باد
(لطف داغستانی)   ☆☆☆

گر توزما غافلی ما بتو مستظهریم   ور تو زما بی خبر ما بتو امیدوار
(سعدی)   ☆☆☆

ازدست ستمهای تودارم گله بسیار   ماراگله بسیار وتوراحوصله بسیار
(قابل ایروانی)   ☆☆☆

هر عضو من‌زدست‌تودارد شکایتی   چون ارغنون‌لبالبم از ناله‌های زار
(فطرت قمی)   ☆☆☆

مارا چوروزگار فراموش کرده‌ای   جاناشکایت‌ازتو کنم یاز روزگار
(عمعق بخارائی)   ☆☆☆

گفته‌ای‌پیش‌کسان‌یارك‌ماهرجائیست   تونروجای دگر تانروم جای دگر
(   )   ☆☆☆

تراگمان که‌دلم‌برده دلستان‌دگر   من از غم‌توهلاك‌و تودرگمان‌دگر
(شاهی سبزواری)   ☆☆☆

غمم‌نمیخوری‌ومیبری گمان که‌فلك   مرازمهرتو بیخواب‌وخورنکرده‌هنوز؟
زچشم‌اگر چه‌فکندی فتادهٔخود را   زالتفات توقطع نظر نکرده هنوز ؟
(محتشم کاشی)   ☆☆☆

من بیدل ودر دل ترا قصد دل آزاری‌هنوز
آن دل که‌وقتی‌داشتم‌دارم تو‌پنداری‌هنوز
(   )   ☆☆☆

فریاد که چندان زجفای تو نمردم   گفتم که کنون‌جورتو باورنکند کس
ازگریه کنم‌گل‌همه‌شب خاك‌درت‌را   تاروز زبیداد تو بر سر نکند کس
(آذر بیگدلی)   ☆☆☆

بمن گوید ز لطف خود بغیر وساده لوحی بین
که من خوش میکنم خاطر که گشتم محرم رازش
(طایر شیرازی)

☆ ☆ ☆

هر شبم وعده دهی کآیم و نائی برمن
چند ازین عشوه خرم من ز تو ای عشوه فروش
(سنائی غزنوی)

☆ ☆ ☆

بجز تو کز ستمت سوختی دل ما را   بدست خویش که آتش زند بخانهٔ خویش
(رهی معیری)

☆ ☆ ☆

تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست   بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند   آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
(سعدی)

چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی   چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم؟
(سعدی)

از دشمنان برند شکایت بدوستان   گر دوست دشمنست شکایت کجا برم ؟
(سعدی)

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام   تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی و روزی که دوستداران ات   چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
(سعدی)

ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم   مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
(سعدی)

☆ ☆ ☆

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم   دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
(حافظ)

عهد کردی که بسوزی زغم خویش مرا   هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
(حافظ) (شیخ اوحدی مراغهٔ)

☆ ☆ ☆

بخاطر میرسانی هر کجا گمگشته ای داری   همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم
(گرامی ترک)

☆ ☆ ☆

درشکایت از دوست ومعشوق

گرمرا میکشی از کشتنم انکارمکن   که من از بهر همین کار زمادر زادم
توقوی پنجه شکار افکن ومن صید ضعیف   ترسم از ضعف بجائی نرسد فریادم
(فروغی بسطامی)   ✡ ✡ ✡

توشاد ازآنکه بجورم زپا فکندی ومن خوش
بدین که قوّت رفتن نماند از آن سرِ کویم
(یغمای جندقی)   ✡ ✡ ✡

معمورهٔ دل شدز تو ویران بکه گویم   ملکی که خرابست زسلطان بکه گویم
(غزالی هروی)   ✡ ✡ ✡

بر خاستی زجا به شتابی که ماودل   فرصت نیافتیم که همرا خبر کنیم
(راقم)   ✡ ✡ ✡

شکستی در دام خاری و میگوئی برون آور
باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم
(هلالی جغتائی)   ✡ ✡ ✡

گفتم که چه شد شیشهٔ دل گفت شکستم   گفتم که چرا ؟ خنده کنان گفت که مستم
(   )   ✡ ✡ ✡

پس از عمری که در بزمش بصد تقریب بنشستم
سخن از مدّعای من کند تا زود بر خیزم
(میلی ترک)   ✡ ✡ ✡

شکوه نیارم من از جفای تو جانا   از که وفا دیده‌ام که از تو ببینم
(ژمان بختیاری)   ✡ ✡ ✡

دیدی ازدورم ودانسته تغافل کردی   خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
(شوکتی اصفهانی)   ✡ ✡ ✡

فریب بین که فرستد نوید وصل دمادم　　بدین خیال که شاید در انتظار بمیرم

(ضمیری اصفهانی)

چو برخیزد ز خواب ناز بیند سوی خود رویم　　بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

(ضمیری اصفهانی)

☆ ☆ ☆

از کوی تو روزی که ز بیداد تو رفتم　　از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

(میر مشتاق اصفهانی)

☆ ☆ ☆

نزد یکبار بر در حلقه و امیدواری بین　　که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم

(عاشق اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بغیر آنکه بپوشد رخ تو از نظرم　　چسود آنکه نهی آستین بچشم ترم

(مجمر اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم　　همسایه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم

(میر صیدی طهرانی)

☆ ☆ ☆

روز محشر چو بپرسند که خون تو که ریخت　　آه حسرت کشم و سوی تو نظّاره کنم

(　　)

☆ ☆ ☆

ما نه تنها دست خود را بلکه صد دست دگر　　وام میگیریم و از دست تو بر سر میزنیم

(امنیاء نجفی)

☆ ☆ ☆

ز من تا چند بگریزی بترس آخر از آن روزی

که چون پیدا شوی از دور منهم از تو بگریزم

(مالك قمی)

☆ ☆ ☆

بمن چندین گناه از بدگمانی میدهد نسبت　　که منهم در گمان افتاده پندارم گنهکارم

(محتشم کاشی)

☆ ☆ ☆

تو بملك حسن هر قدر سپاه ناز داری　　بهمان قدر ز جور تو من اشك و آه دارم

سپه غمت بجانم همه شب زند شبیخون　　مگرت گمان هنوز است بدل که آه دارم ؟

(ذوقی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

در شکایت از دوست و معشوق

چو خواهد بی‌سبب رنجاندم اوّل کند لطفی
که وقت شکوه چون اورا بیاد آرم خجل گردم

(بخشتی قزوینی) ☆ ☆ ☆

توئی که گوش بحرفم نمیکنی ورنه
ز کوه با همه تمکین جواب می شنوم

(حسنعلی اصفهانی) ☆ ☆ ☆

دارم سخنی راست بگویم یا نه ؟
با من تو چنان نه‌ای که بودی، منهم

(علینقی کمر) ☆ ☆ ☆

تو آن نه‌ای که کسی زنده در جهان بگذاری
یقین که نوبت من میرسد شتاب ندارم

(رشکی همدانی) ☆ ☆ ☆

مکش بخون پر و بالم که من هر آنچه پریدم
بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم

هزار دانه فشاندند را مشان نشدم من
هزار سنگ ببالم زدی و من نپریدم

(صباحی بیدگلی) ☆ ☆ ☆

ز آغاز طلبکاری دیدم ز تو صد خواری
انجام چه خواهد شد اینست چو آغازم

(غبار رازی) ☆ ☆ ☆

خاکی و ترا مُشک ختن دانستم
خاری و ترا گُل چمن دانستم

دردا که من آنم که تو میدانستی
افسوس تو آن نه‌ای که من دانستم

(عمادی شهریاری) ☆ ☆ ☆

همم خود میدهی مَی هم ز مستی میکنی عیبم
همم خود میکنی مجنون و هم خود میدهی پندم

(وصال شیرازی)

گریه دانم که در آن دل نکند تأثیری
زنگی از آینهٔ خاطر خود میشویم

شکوه دانم که رهی در دل سنگش نکند
سخنی از پی آسایش دل میگویم

(وصال شیرازی) ☆ ☆ ☆

بخش پنجاه و دوم

نه یادم کردی و نه رفتی از یادم چه خوش بودی
چنان کز یاد خود بردی اگر میرفتی از یادم
(اختر گرجی)

☆☆☆

ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
(   )

☆☆☆

بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش
زرد رخساریم واز جورت بجان آزرده ایم
از برای کشتن ما چند تازی اسب کین
کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده ایم
(سنائی غزنوی)

حاصل نبود کسرا از عشق تو در دنیا
جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن
(سنائی غزنوی)

☆☆☆

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی
یادت بخیر یار فراموشکار من
(   )

☆☆☆

بسکه دامن کشی از دست من بی سامان
خاك بر سر کنم از دست تو دامان دامان
(ملکی تویسرکانی)

☆☆☆

نشیند در برم لیکن بنوعی
که در میخانه کافر با مسلمان
(مرشد بروجردی)

☆☆☆

زدستم بر نمیآید که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه از خویش و آنگه بر من آشفتن
(سعدی)

☆☆☆

در شکایت از دوست و معشوق

کسان گویند هرجوینده‌ای یابنده میباشد   ترا میجویم و هرگز نمییابم چسانست این؟

(هلالی جغتائی)   ☆☆☆

از بسکه بینمت به جدائی بهانه جوی   صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

(میلی ترك)   ☆☆☆

جفا و جور تو کم شد مگر شدی آگاه   که من بجور و جفا نیز خو شدام از تو؟

(شهاب اصفهانی)   ☆☆☆

گر با دگران به از منی وای بمن   ور با همه کس همچو منی وای همه

(شیخ ابو سعید ابوالخیر)   ☆☆☆

جز چاك گریبان تو در شهر ندیدم   یك چاك گریبان که ز دستت ندریده

(زرگر اصفهانی)   ☆☆☆

حیفست از آن دهن که تو داری جواب تلخ   و آن سینهٔ سفید که داری دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند   آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه

شهری بتنگنای تو در تنگنای عشق   شب روز میکنند و تو در خواب صبحگاه

(سعدی)

من چرا دل بتو دادم که دلم میشکنی   یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی

(سعدی)

من اگر هزار خدمت بکنم گناه دارم   تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی

بکسی نمیتوانم که شکایت تو گویم   همه جانب تو گیرند و تو آن کنی که خواهی

(سعدی)   ☆☆☆

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم   ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

(حافظ)   ☆☆☆

آوخ که وصل ما و ترا شرط مهر تست   ور نه چه مهری از قبل ما چه کینه‌ای

(وصال شیرازی)   ☆☆☆

نه دلست اینکه تو داری که یکی سنگ سیاه   بکف آورده و بر شیشه دلها زده‌ای

(یغمای جغتائی)   ☆☆☆

دای ای ناله که دردل زچه تأثیر نکردی رخنه برسنگ محالست تو تقصیر نکردی
( ) ☆☆☆

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری آه ازدل دیوانه پرستی که تو داری
ترسم که یکی زاهل وفا زنده نماند در کشتن این طایفه دستی که تو داری
(میرزا محمد گسکنی) ☆☆☆

کی چنین بود دل انصاف بده چون بتو دادم کش بدین روز تو امروز بمن بازسپاری
(وصال شیرازی) ☆☆☆

تو این چنین که دل دوستان بیازاری نه دوستی بخدا دشمنی وخونخواری
(وصال شیرازی)

خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ کز وی نهال جور وجفا بر نمیکنی
(وصال شیرازی)

جز آنکه جور وجفایت ز دلبران بیش است دگر ز لطف وملاحت ز دیگران چه کمی ؟
اگر تو پنجه بخونم زنی ز دست غمت کجاروم که تو هم حاکمی وهم حکمی
(وصال شیرازی)

دل میبری و هیچ محابا نمیکنی خوش بردلی که دزدی وحاشا نمیکنی
گفتم که دل بری ز من و دل دهی بمن غافل از اینکه دزدی و سودا نمیکنی
یکروز یاد ما نکنی از ره وفا این خود نه غفلتست که عمدا نمیکنی
(وصال شیرازی) ☆☆☆

گر ز بیمهری مرا از شهر بیرون میکنی دل که در کوی تو میماند باو چون میکنی ؟
(همائی نشائی) ☆☆☆

ترسم که رفته رفته به بیگانگی کشد از من تکاهلی و ز جانان تغافلی
( ) ☆☆☆

تا بکی چشم بره بر سر راه تو نشینم؟ بامیدی که ز راهی تو بیائی و نیائی
(رفیق اصفهانی) (هاتف اصفهانی) ☆☆☆

آگه از روز جزائی و کشی زارم آه اگر امروز نمیداشت ز پی فردائی
(میر مشتاق اصفهانی) ☆☆☆

یکچند خوش بدرد دلم زود میرسید چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی
☆ ☆ ☆ (نوری اصفهانی)

منکه داد از تو بغیر از تو نبردم بکسی شرط انصاف نباشد که بدادم نرسی
☆ ☆ ☆ (زرگر اصفهانی)

بناله ام دل صد مرغ میکشد اینجا مرا برای چه از دام خود رها کردی؟
☆ ☆ ☆ (کلیم کاشی)

نه تفقد کنی به بنده نه جور توچه نا مهربان خداوندی
☆ ☆ ☆ ( )

تا چند جفا بما تو صیاد کنی بر مرغ دلم ز کینه بیداد کنی
تا بال و پری داشت نکردی آزاد اکنون که پرش ریخته آزاد کنی
☆ ☆ ☆ (عندلیب کاشی)

پرسم زتو پرسیدن اگر عیب نباشد عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی ؟
☆ ☆ ☆ (خواجوی کرمانی)

آخر ای جانا تو با ما آشنائی داشتی از چه قانون محبت از میان بر داشتی
کاشتی تخم محبت بر دل و بر جان من عاشقم کردی و دست از دامنم برداشتی
☆ ☆ ☆ ( )

میرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در هم بنده میفروشی و هم بنده میخری ؟
☆ ☆ ☆ (فروغی بسطامی)

تا نیاریم حدیثی ز جفایت بمیان بمیان حرف وفای دگران آوردی
بسته بودیم لب از حرف جفایت بوما سخنی گفتی و ما را بسخن آوردی
☆ ☆ ☆ (عذری بیگدلی)

تا کی هدف تیر تغافل باشم لطفی ، قهری ، تبسمی ، دشنامی
☆ ☆ ☆ (ابوعلی رودباری)

ماچه کردیم و چه گفتیم چه دیدی چه شنیدی
که زما قطع نظر کردی و پیوند بریدی ؟
☆ ☆ ☆ (فضولی بغدادی)

بخش پنجاه ودوم

بلبل از گل نکشید آنچه کشیدم ز تو من — گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

(غالب صفوی) ☆ ☆ ☆

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

(　　　) ☆ ☆ ☆

بکدام مذهبست این بکدام ملتست این — بکشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

(　　　) ☆ ☆ ☆

دیگری جز تو بمن اینهمه بیداد نکرد — جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد — هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد

این ستمها دگری با من بیمار نکرد — هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من

مردم آزار نکش از پی آزردن من

(وحشی بافقی) ☆ ☆ ☆

بخش پنجاه و سوم

در شکایت از سست عهدی و بیوفائی

سست عهدی که بدو عهد مودت بستم ترسم آخر که بسختی شکند پیمانرا
(فروغی بسطامی)

☆ ☆ ☆

با آن همه بدعهدی من عهد تو نشکستم چو نشد که شکستی تو پیمانهٔ پیمانرا ؟
(ذوقی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

گشته ام بسکه ز بیمهری یاران دلتنگ میکشم آرزوی گوشهٔ تنهائی را
(زرگر اصفهانی)

☆ ☆ ☆

ز بیمهری چنان دم میزنی باما که پنداری بعمر خویشتن نشنیده ای نام محبت را
(اقدسی مشهدی)

☆ ☆ ☆

آنروز که تعلیم تو میکرد معلم بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفارا ؟
(هلالی جغتائی)

☆ ☆ ☆

ایدل برنده هرچه توانی همیکنی میدان فراخ یافته ای گوی زن هلا
عشق تراوفا ز تو بیشست ز آنکه تو ازمن جدا شدی و نشد عشق تو جدا
(مسعود رازی)

☆ ☆ ☆

آن یار که عهد دوستی را بشکست میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست
(سعدی)

☆ ☆ ☆

بر عهد سست یار زند خنده روزگار با آنکه سست عهد تر از روزگار نیست
آسوده ام ز رشك وفای تو بارقیب دانم که دوستی ترا اعتبار نیست
(وصال شیرازی)

آنعهد که با تو بسته بودم   یادست مرا ترا فراموش

(حیرت قاجار)

☆ ☆ ☆

عهد خود را شکست چون دل ما   دل ما را شکست چون سر زلف

(ولی دشت بیاضی)

☆ ☆ ☆

روزو که دل از مهر تو بدعهد گسستیم   از دام و هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه تو از صحبت ما دور شدستی   ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم   چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم

(سنائی غزنوی)

☆ ☆ ☆

من عهد تو سخت سست میدانستم   بشکستن آن درست میدانستم
این دشمنی ای دوست که با من زجفا   آخر کردی نخست میدانستم

(مهستی گنجوی)

☆ ☆ ☆

چه حاصل رفتن از کوی تو چون ناید وفا از کس
گرفتم دل بمهر سست پیمانی دگر بستم

(آزاد اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بیوفا بودی از اول من ترا نشناختم   حیف زاوقاتی که در عشق تو ضایع ساختم

(مجنون اصفهانی)

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که زدستم
شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم
من اگر نیکم اگر بد که پس از اینهمه رندی
به نخواهم شدن ایدوست همینست که هستم

(مجنون اصفهانی)

☆ ☆ ☆

نیاز عاشقان معشوق را برناز میدارد   تو سرتاپا وفا بودی ترا من بیوفا کردم

(میر اصلی قمی)

☆ ☆ ☆

در شکایت از سست عهدی و بیوفائی

جفا نگر که بعهد تو در زبان کسی نمیرود سخن از بیوفائی ایام

☆ ☆ ☆ (وصال شیرازی)

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

☆ ☆ ☆ (حافظ)

آخر نه من و تو دوست بودیم عهد تو شکست و من همانم

(سعدی)

نبایستی ز اول عهد بستن چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن کسیرا خطا باشد بتیغ هجر خستن

اگر کنجی بدست آرم دگر بار من و این نوبت و تنها نشستن

☆ ☆ ☆ (سعدی)

ای از تو مرا امید بهبودی نه با من تو چنانکه پیش از این بودی نه

میدانستم که عهد و پیمان مرا درهم شکنی ولی باین زودی نه

☆ ☆ ☆ (امیر خسرو دهلوی)

دیده‌ام دفتر پیمان ترا فرد بفرد هر کجا حرف وفا آمده منها زده‌ای

☆ ☆ ☆ (یغما جندقی)

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

(سعدی)

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی؟ مگر آنکه ما فقیریم و تو دستگاه داری

(سعدی)

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت بدوستیت وصیت نکرد و دلداری

☆ ☆ ☆ (سعدی)

تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود میکنم شکر که بر جور دوامی داری

☆ ☆ ☆ (حافظ)

گر تو رای جنگ داری ما سپر انداختیم کس نجنگد با کسی کاید ز راه راستی

فصلها بنگاشتی در راه و رسم دلبری لیك در باب وفا حرفی در آن ننگاشتی

☆ ☆ ☆ (اشرف تبریزی)

آنعهد که با تو بسته بودم　　　یادست مرا ترا فراموش

(حیرت قاجار) ✡ ✡ ✡

عهد خود را شکست چون دل ما　　　دل ما را شکست چون سر زلف

(ولی دشت بیاضی) ✡ ✡ ✡

رو رو که دل از مهر تو بدعهد گسستیم　　　از دام و هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه تو از صحبت ما دور شدستی　　　ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم　　　چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم

(سنائی غزنوی) ✡ ✡ ✡

من عهد تو سخت سست میدانستم　　　بشکستن آن درست میدانستم
این دشمنی ای دوست که با من ز جفا　　　آخر کردی نخست میدانستم

(مهستی گنجوی) ✡ ✡ ✡

چه حاصل رفتن از کوی تو چون ناید وفا از کس
گرفتم دل بمهر سست پیمانی دگر بستم

(آزاد اصفهانی) ✡ ✡ ✡

بیوفا بودی از اول من ترا نشناختم　　　حیف ز اوقاتی که در عشق تو ضایع ساختم

(مجنون اصفهانی)

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که ز دستم
شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم
من اگر نیکم اگر بد که پس از اینهمه رندی
به نخواهم شدن ایدوست همینست که هستم

(مجنون اصفهانی) ✡ ✡ ✡

نیاز عاشقان معشوق را برناز میدارد　　　تو سرتاپا وفا بودی ترا من بیوفا کردم

(میر اصلی قمی) ✡ ✡ ✡

در شکایت از سست عهدی و بیوفائی

جفا نگر که بعهد تو در زبان کسی — نمیرود سخن از بیوفائی ایّام

☆ ☆ ☆ (وصال شیرازی)

من پیر سال وماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

☆ ☆ ☆ (حافظ)

آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم

(سعدی)

نبایستی ز اول عهد بستن — چو در دل داشتی پیمان شکستن

بنازِ وصل پروردن کسیرا — خطا باشد بتیغ هجر خستن

اگر کنجی بدست آرم دگر بار — من و این نوبت و تنها نشستن

☆ ☆ ☆ (سعدی)

ای از تو مرا امید بهبودی نه — بامن تو چنانکه پیش ازین بودی نه

میدانستم که عهد و پیمان مرا — درهم شکنی وای باین زودی نه

☆ ☆ ☆ (امیر خسرو دهلوی)

دیده‌ام دفتر پیمان ترا فرد بفرد — هر کجا حرف وفا آمده منها زده‌ای

☆ ☆ ☆ (یغما جندقی)

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی — عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

(سعدی)

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی؟ — مگر آنکه ما فقیریم و تو دستگاه داری

(سعدی)

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — بدوستیت وصیّت نکرد و دلداری

☆ ☆ ☆ (سعدی)

تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

☆ ☆ ☆ (حافظ)

گر تو رأی جنگ داری ماسپر انداختیم — کس نجنگد با کسی کاید ز راه راستی

فصلها بنگاشتی در راه و رسم دلبری — لیك در باب وفا حرفی در آن ننگاشتی

☆ ☆ ☆ (اشرف تبریزی)

کی فکر من فکار داری — چون من نه یکی هزار داری
کار تو جفاست رو جفا کن — با مهر و وفا چه کار داری
(معیرالممالك)

☆ ☆ ☆

ترسم که یکی ز اهل وفا زنده نماند — در کشتن این طایفه دستی که تو داری
(صائب تبریزی)

عهد بشکستی و پیوند محبّت ببریدی — ما بر آنیم که بودیم ولیکن تو نه آنی
(مستوره کردستانی)

☆ ☆ ☆

بآن گناه که بیگانه را کسی بکشد — تو بیوفا همه یاران با وفا بکشی
(رفیق اصفهانی)

سست تر از همه آنعهدی بود — که مؤکّد بقسمها کردی
(رفیق اصفهانی)

☆ ☆ ☆

همه جا بیوفائی مثلند خوبرویان — تو میان خوبرویان مثلی بیوفائی
(هاتف اصفهانی)

دلی بستم بآن عهدی که بستی — تو آخر هردو را باهم شکستی
(راهب نائینی)

☆ ☆ ☆

جز عهد دل آزاری عشاق که بستی — یك عهد نبستی که هماندم نشکستی
(قیدی شیرازی)

شادم که بنقد اینك در دست تو دارم دست — دانم که نمیپائی این عهد که می بندی
( )

☆ ☆ ☆

گیرم دلت از ره وفا شد — آن دعوی دوستی کجاشد ؟
این عهد که عهد من شکستی — در پهلوی دیگری نشستی
من با تو بکار جانفروشی — کار تو همه زبان فروشی
با من بزبان فریب سازی — با او بمراد عشقبازی
خون میخورم این چه مهربانیست — جان میکنم این چه زندگانیست
(نظامی گنجوی)

☆ ☆ ☆

بخش پنجاه و چهارم

در شکایت از خیانت معشوق و پیوستن با اغیار

با غیر نشینی و فرستی ز پی ما آنکس که نداند ره کاشانهٔ ما را

(میلی ترك) ✡ ✡ ✡

کند تا خون ز غیرت هم دل او هم دل ما را مدام از غیر میگیرد سراغ خانهٔ ما را

(شرر بیگدلی) ✡ ✡ ✡

من وصل یارم آرزو او را بسوی غیر رو نه من گنه دارم نه او کار دلست اینکارها

(آذر بیگدلی) ✡ ✡ ✡

چو آنمه یار اغیار است گرد او مگرد ایدل چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها؟

(هلالی جغتائی)

حیف باشد که چو گل بر کف هر خار نهی دامنیرا که بصد ناز کشیدی ازما

(هلالی جغتائی) ✡ ✡ ✡

بغل از نامهٔ احباب پر کردو نمیخواند که میترسد شود مکتوب منهم زآنمیان پیدا

(نظیری نیشابوری) ✡ ✡ ✡

غیرت من بین که ریزد می بجام مدعی چون در آید نوبت من بشکنند ساغر مرا

کی قفس را در گشودی سنگدل صیاد من قوت پرواز گر دیدی ببال و پر مرا

(صفائی نراقی) ✡ ✡ ✡

برای خاطر بیگانه ما را خطا کردی که کشتی آشنا را

(غیرت اصفهانی) ✡ ✡ ✡

داری هوس که غیر برای تو جان دهد آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما؟

(عالمی دارابجردی) ✡ ✡ ✡

تو و بالاله رویان گل ز شاخ عیش چیدنها

من و چون غنچه از دست تو پیراهن دریدنها

(رهی معیری)

✩ ✩ ✩

گل زدست غیر میگیری و بر سر میزنی   در میان عاشقان این سرزنش ما را بسست

(سهیلی سمنانی)

✩ ✩ ✩

ما بی نصیب از تو و خلقی بکام دل   آخر بغیر عشق تو ما را گناه چیست؟

(همای شیرازی)

✩ ✩ ✩

میمیرم از ین غم که مهی کو مه من بود   ببرید ز من مهر و از آن دگرانست

(فتحعلیشاه)

✩ ✩ ✩

بر دیگران نوشت بسی نامه از وفا   در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

(امیر خسرو دهلوی)

✩ ✩ ✩

میروی باغیر و میگوئی بیا عرفی تو هم   لطف فرمودی برو کاین پا یرا رفتار نیست

(عرفی شیرازی)

✩ ✩ ✩

مُردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی   مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

(نظیری نیشابوری)

✩ ✩ ✩

بهر شکسته دلی میکنی ز لطف نگاه   ببخت ما چو رسد اینهمه تغافل چیست؟

(ملا جامی)

✩ ✩ ✩

هزار بنده چو وحشی گرفت و کرد آزاد   کند مضایقه از یك نگه که قسمت ماست

(وحشی بافقی)

✩ ✩ ✩

ببین تو شومی اختر که یار بی سببی   ز ما برید و پس آنکه بدیگری پیوست

(مستورهٔ کردستانی)

✩ ✩ ✩

تا تیز کند آتش شوق دگران را   از مصلحت امشب سوی منهم نظری داشت

(ندیم کابلی)

✩ ✩ ✩

پنداشتم کز آمدنش غم ز دل رود   همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت

(بهار دارابجردی)

✩ ✩ ✩

در شکایت از خیانت معشوق و پیوستن با اغیار

با منت کینه و با جمله صفاست اینهم از طالع شوریدهٔ ماست
(خواجوی کرمانی) ✡ ✡ ✡

من بدربان روز و شب در عجز و زین غافل که غیر
آنچنان محرم که در بر روی دربان بسته است
(شرر بیگدلی) ✡ ✡ ✡

دستی بدوش غیر نهاد از ره وفا مارا چو دید لغزش پارا بهانه ساخت
(نوای هندی) (ندیم خراسانی) ✡ ✡ ✡

تا کسی بین که سر از صحبت من میپیچد سر زلفی که بدست همه کس افتاده
(صائب تبریزی) ✡ ✡ ✡

برای خاطر دشمن ز ما بریدی مهر طریق دوستی اینست؟ مرحبا ایدوست
(وصال شیرازی)

ساغر اغیار پر می جام ما پر خون کند هر کرا گفتند خوبی کارها وارون کند
هر گره کافتد بکاری میتوانش باز کرد آنکه افتد کار او با زلف خوبان چون کند؟
(وصال شیرازی) ✡ ✡ ✡

بذکر من خط نسیان کشیده‌ای اما بفکر غیر ز دستت قلم نمی‌افتد
(نظیری نیشابوری) ✡ ✡ ✡

این قرب و بعد چیست نه ماجمله عاشقیم آنها چه کرده‌اند که اینها نمیکنند؟
(وحشی بافقی) ✡ ✡ ✡

ما در دل نگشائیم بروی همه کس این دل تست که در وی همه کس میگنجد
(شفائی اصفهانی) ✡ ✡ ✡

رود بادیگران درخشم و بر من دامن افشاند
غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند
(ضمیری اصفهانی) ✡ ✡ ✡

تا افتمش مباد ز پی هر کجا مرا / بیند سراغ خانهٔ اغیار میکند

☆ ☆ ☆ (طایر شیرازی)

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند / صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند
گرم سازد تا رقیبان را بمهر خویشتن / بی سبب اظهار رنجش هردم از من میکند

☆ ☆ ☆ (حبیب الله سبزواری)(طالب لاهیجانی)

زهمان بزم که جز من دگری راه نداشت / بایدم رفت که بهر دگران جا باشد

☆ ☆ ☆ (کلیم کاشی)

مرا کشتی و یار مدعی گشتی بر غم من / کجا رسم وفاداری نگارا اینچنین باشد؟

☆ ☆ ☆ (همای شیرازی)

من بار راه هجر کشیدم جهان جهان / او غیر را ببارگه وصل بار داد

☆ ☆ ☆ (محتشم کاشی)

پس از عمری که بهر پرسش من یار میآید / غم دل تا نگویم همره اغیار میآید

☆ ☆ ☆ (ذوقی ترك)

از رفتن من زجای برخاست ولیك / بر خاست که تا بکام دل بنشیند

☆ ☆ ☆ (میرزا ابوالقاسم شیرازی)

از همان خُم کاین سفال ما زخون پر میشود
ساغر غیر از شراب لاله گون پر میشود

☆ ☆ ☆ (نوری اصفهانی)

بعمری یك سخن گر بامن آن نامهربان گوید
نشیند با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

☆ ☆ ☆ (حالتی ترکمان)

انصاف نباشد که چو بلبل رود از باغ / گل با زغن و خار بگلزار نشیند

☆ ☆ ☆ (فرصت شیرازی)

حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب / کنونکه نوبت ما شد هزار اگر دارد

☆ ☆ ☆ (سرمد)

در شکایت ازخیانت معشوق و پیوستن با اغیار

عشاق توهریك بنوائی زتوخرسند گرشد ستمی درسر کوی تو بماشد

(طالب آملی) ☆☆☆

ترك ما کردی برو همصحبت اغیار باش یار ماچون نیستی باهر که خواهی یار باش

(وحشی بافقی) ☆☆☆

یا ببُر از صحبت اغیار و با من یار باش

یا بگو ترك من و یکباره با اغیار باش

من چو رفتم زین در و بر کندم از مهر تو دل

هر کجا خواهی برو باهر که خواهی یار باش

(شرف قزوینی) ☆☆☆

لطف تو دانسته‌ام باغیر از محرم نرنج

کآن نگفت این بامن از جای دگر دانسته‌ام

(شرف قزوینی) ☆☆☆

رقیبان در بهار وصل او بشکفته همچون گل

چرا من از خزان هجر بی برگ و نوا باشم؟

( ) ☆☆☆

جستجوی دگری داشت چو پرسیدم ازو منفعل گشت و مرا گفت ترا میجویم

(سالك اصفهانی) ☆☆☆

گَرْم حرف دگران بود چو او را دیدم شد خجل گفت که احوال تو میپرسیدم

(شجاع کاشی) ☆☆☆

ازپس عمری مراخواندی و آنهم بارقیب بلکه تنها باتومن راز نهانی داشتم

(صفائی نراقی) ☆☆☆

تا کی ببزم غیر بدان روی آتشین بنشینی و بر آتش حسرت نشانیم

(رهی معیری)

با غیر گرم شد مه نامهربان من　　آتش بجان گرفته زد آتش بجان من

☆☆☆　(رهی معیری)

گر بمجلس خواندم از بهر حرف اغیار را　　پهلوی خود مینشاندتا نباشد جای من

☆☆☆　(حالتی ترکمان)

زرشکم تا کشی باغیر میگوئی بپنهانی　　حکایتها که آنرا آشکارا میتوان گفتن

☆☆☆　(ذوقی ترکمان)

میرود با دگران و بقفا مینگرد　　تا ببیند که بحسرت نگرانم یا نه

☆☆☆　(میرزا ابوالقاسم شیرازی)

تو همزانوی غیر و من ز حسرت　　بخون دیده تا زانـو نشسته

☆☆☆　(فکری اصفهانی)

شنیدم کـه دوشینه در بزم غیر　　می لعل ازجام زر خـورده‌ای
ندانم درآن بزم پرشور و شر　　دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ای
بهر حال در شهر آوازه‌ایست　　که‌جز باده چیزدگرخورده‌ای

☆☆☆　(رامی یزدی)

چشم‌رضاومرحمت برهمه بازمیکنی　　چونکه ببخت‌مارسیداینهمه نازمیکنی

☆☆☆　(سعدی)

مینوازی‌غیرراهرلحظه ازلطف‌ومرا　　دمبدم‌خون‌دردل‌ازجورپیاپی‌میکنی

☆☆☆　(هاتف اصفهانی)

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی　　ببین برای که ای بیوفا کرا کشتی
چو من‌هلاك شوم‌ازطبیب‌شهربپرس　　که‌مرگ کشت‌مرایاتو بیوفا کشتی

☆☆☆　(محتشم کاشی)

برای‌خاطر غیرم‌چرا ای بیوفا کشتی　　چو میکشتی برای‌خاطرغیرم‌چرا کشتی؟

(رفیق اصفهانی)

در شکایت از خیانت معشوق و پیوستن با اغیار

برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو   که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
(رفیق اصفهانی)

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی
ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی
سخن با غیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی
چه میگفتی که چون دیدی مرا قطع سخن کردی
(رفیق اصفهانی)

☆☆☆

وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی
ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی
(انیسی شاملو)

☆☆☆

من آن دیدن نمیخواهم که بینی سوی غیر اول
که گر آگه نباشد او نظر سوی من اندازی
(رفیعی کاشی)

☆☆☆

همه جا کشی می لاله گون زایاغ مدعیان دون
شکنی پیالهٔ ما که خون بدل شکستهٔ ما کنی
(هاتف)

☆☆☆

بزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش
نهان از من پی غیری فرستادست پنداری
(میلی ترك)

☆☆☆

گر قصد تو این نیست که از رشك بمیرم   گوئی زچه بودم بر اغیار و نبودی
(طرب شیرازی)

☆☆☆

چون شاخ گل بهر طرفی میل کرده‌ای   ترسم دراز دستی بیجا کند کسی
(قصاب کاشی)

☆☆☆

خونم برنك باده‌خوری آه تا بکی   در بزم غیر باشی و مهمان من شوی
(میر والهی قمی)

☆☆☆

من بگِرد تو بگَردم تو بگردد گری	طرفه رسمیست که هم صیدی و هم صیادی

(   )

☆ ☆ ☆

بُریدی از من و بستی بغیر عهد مودت	ببین که از که بریدی نظر نما بکه بستی

(کاظم تویسرکانی)

☆ ☆ ☆

ای بت هرزه گرد هر جائی	ای بسر آوردهِ سر بشیدائی

هرزه گردی و باده پیمائی	عاقبت می کشد برسوائی

بسکه گفتم زبان من فرسود

چکنم پند من ندارد سود

(ضیاء اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بخش پنجاه و پنجم

وصف الحال خود در عشق

دادیم بیك جلوهٔ رویت دل و دین را | تسلیم تو کردیم همان را و همین را
من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری | لب تشنه قناعت نکند ماء معین را
بر خاك رهی تا ننشینی همهٔ عمر | واقف نشوی حال من راه نشین را
روزیکه کند دوست قبولم بغلامی | آنروز کنم خواجگی روی زمین را

(فروغی بسطامی)

حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق | پس ازین تا چه رسد بر سر سودائی ما

(فروغی بسطامی)

☆ ☆ ☆

منم و دل خرابی بتو میگذارم اورا | بچه کار خواهم اورا که نگاهدارم اورا
دم آخرست همدم بمنش گذار یکدم | که بصد هزار حسرت بتو میگذارم اورا
چو به او رسم سخنها ز زبان غیر گویم | که باین بهانه شاید که نگاهدارم اورا

(میلی ترك)

☆ ☆ ☆

منم و دلی که دایم بدو دست دارم اورا | اگرش نگاه داری بتو میسپارم اورا

(میر صبری اصفهانی)

☆ ☆ ☆

منم و دلی بعالم بتو میسپارم اورا | که بجز تو کس ندارم که بدو گذارم اورا

(مشهور اصفهانی)

☆ ☆ ☆

ماملك جهانرا بدمی وصل تو دادیم | چه ملك جهانرا چه نعیم دو جهانرا

(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

من از حکایت عشق تو لب نخواهم بست | مگر دمی که ببندد اجل دهان مرا
مخوان بمسجدم ای شیخ ز آنکه هادی عشق | بسوی میکده خوش میکشد عنان مرا

(ذوقی اصفهانی)

یك زخمه زچوگان غمت خوردم وعمریست　　چون گوی بهر سوی روانست دل ما

☆ ☆ ☆　(ذوقی اصفهانی)

اسرار غمش گفتم در سینه نهان دارم　　رسوای جهانم کرد این رنگ پریدنها

(یغمای جندقی)

بعد ازین بر سر آنم که اگر دست دهد　　دامن وصل تو، در پای تو ریزم جانرا

☆ ☆ ☆　(یغمای جندقی)

تا دلم شد رام او یك لحظه آسایش ندید　　طفل کی فارغ گذارد مرغ دست آموز را

☆ ☆ ☆　(نظام دست غیب)

تن که پیراهن جانست بوصلت بدرم　　تا نباشد بمیان پیرهنی حایل ما

☆ ☆ ☆　(زرگر اصفهانی)

درمیان یار و من یك پیرهن باشد حجاب　　خرم آنساعت که بدرد پیرهن دلدار ما

☆ ☆ ☆　(بانو مهر ارفع جهانبانی)

گه سجده خاك راهت زسرشك میکنم گل　　غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

☆ ☆ ☆　(هلالی جغتائی)

تاجر عشقم بکف مایه و سودم وفا　　تا که شود مشتری تا چه دهد در بها

ما و دل بی نصیب هردو فقیر و غریب　　تا که شود مهربان تا که شود آشنا

☆ ☆ ☆　(عاشق اصفهانی)

تا نخسبد سك و ناید بسر کوی تو غیر　　پاسبانی کنم ای دوست سك کوی ترا

☆ ☆ ☆　(فتحعلیشاه)

بعمر خویش نگر دیده ام به گرد گلی　　همین زچاك قفس دیده ام گلستانرا

☆ ☆ ☆　(انیسی طوسی)

شادم باسیری که بجز کُنج قفس نیست　　جائی که توان بردسری زیر پر آنجا

☆ ☆ ☆　(صهبای قمی)

وصف الحال خود در عشق

دلم را در غمت کردم ز هر ویرانه ویرانتر　　چو دیدم دوست میدارد دلت دلهای ویرانرا

(خرم اصفهانی)　☆☆☆

ما پاک دامنیم ولیکن بخون دل　　آلوده کرده عشق تو دامان پاک ما

(منصف قاجار)　☆☆☆

روز محشر که بپرسند زمن قاتلرا　　دیده را نام برم اول وز آن پس دلرا
چاکهای دل من دیر فرو گیرای خون　　تازهر چاک کند دل نگهی قاتلرا

(هدایت طبرستانی)　☆☆☆

تا بر دلت از ناله غباری ننشیند　　از بیم تو در سینه نهفتیم نفسرا

(طبیب اصفهانی)　☆☆☆

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار　　من بآن دامن نمیخواهم غبار خویشرا

(سعدی)　☆☆☆

تیری بمن افکندی وین طرفه زیک تیرت　　در هر بُن موی من پنهان شده پیکانها

(صفائی نراقی)　☆☆☆

زسینه این دل بی معرفت رامیکنم بیرون　　چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالیرا؟

(کلیم کاشی)　☆☆☆

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او
که چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها

(صائب تبریزی)　☆☆☆

ما مُهر مِهر یار بدل بر نهاده‌ایم　　شد سکهٔ سعادت و دولت بنام ما

(حاجب شیراز)

دل خود بروزگار جوانی کباب بود　　موی سفید شد نمکی بر کباب ما

(میر آلهی اسدآبادی)　☆☆☆

ایکه گفتی ز رخش دیده نگیرم گیرم   بر گرفتم ز رخش دیده چسازم دلرا
نگذارم که کند جز تو کسی جا بدلم   ز آنکه بهر تو صفا داده‌ام این منزلرا
(ندیم شیرازی)   ✡ ✡ ✡

منکه از خانه نرفتم پی خوبان قدمی   میکشد عشق تو در کوچه و بازار مرا
(صفائی نراقی)   ✡ ✡ ✡

قوّت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست   آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
(آذر بیگدلی)   ✡ ✡ ✡

رفو کردیم چاك سینه‌را تا رفت دل بیرون
چو آن مفلس که از بیرونقی بندد دکانشرا
(رونقی همدانی)   ✡ ✡ ✡

او بر سر بهانه و من هر زمان بعجز   گویم هزار عذر گناه نبوده را
(میر صبری اصفهانی)   ✡ ✡ ✡

خاك کویت همه در دیده کشم تا دگری   ننشیند ز غم عشق تو بر خاك آنجا
(نوری اصفهانی)   ✡ ✡ ✡

تمام عمر بگرد سر تو میگردم   بمن اگر بگذارند اختیار مرا
(عاشق اصفهانی)   ✡ ✡ ✡

نیست یکذره بجز مهر تو اندر دل ما   گوئی آمیخته با مهر تو آب و گل ما
بطواف حرم دوست روانیم ولی   عشق دریا و عمل کشتی و غم ساحل ما
(دیوانه اصفهانی)   ✡ ✡ ✡

خلق جمعند بنظّارهٔ چشم تر ما   بروای اشك ببر معرکه را از سر ما
(حسامی خوارزمی)   ✡ ✡ ✡

یکجهان برهم زدم کز جمله بگزیدم ترا   من چه‌میکردم بعالم گر نمیدیدم ترا
(فیاض لاهیجی)   ✡ ✡ ✡

پند کَسم بدل ننشیند که دل زعشق پُر شد چنانکه جای نماندست پند را

(امیر خسرو دهلوی) ✩ ✩ ✩

برای آنکه زغیر تو دیده بردوزم بجای هر مژه بر چشم سوزنیست مرا

(خاقانی شیروانی) ✩ ✩ ✩

در تن ما از ازل عشق تو با جان بسرشت تا ابد عشق تو بیرون نرود از سر ما

(حافظ) ✩ ✩ ✩

بغیر شغل محبت که اختیاری نیست نمانده است تعلق بهیچکار مرا

(صائب تبریزی)

ما از تو به پیغام دروغیم تسلی اینست خطائی که صوابست در اینجا

(صائب تبریزی)

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

(صائب تبریزی)

دل صد پارهٔ مارا نگاهی جمع میسازد
که از یك رشته بتوان بخیه زد چندین جراحت را

(صائب تبریزی) ✩ ✩ ✩

دنبال اشك افتاده‌ام جویم دل گم کرده را
کز خون توان برداشت پی نخجیر پی گم کرده را

(کلیم کاشی) ✩ ✩ ✩

شب آدینه و من مست و خراب عاشقی در سرو در دست شراب
عاشق و مست و خرابم چکنم عاشق آن به که بود مست و خراب

(ادیب صابر ترمذی) ✩ ✩ ✩

دوشینه فتادم برهش مست و خراب از نشئهٔ عشق او نه از بادهٔ ناب
دانست که عاشقم ولی میپرسید این کیست کجائیست چرا خورده شراب؟

(قاآنی شیرازی) ✩ ✩ ✩

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب یا سوخته از آتش دل بسترم امشب
جان دادم و فارغ‌شدم ازمحنت هجران یعنی که زشبهای‌دگر بهترم امشب
(غزالی مشهدی)

☆☆☆

بی تابیم کشد همه‌جا برقفای او افتاده‌ام چو سایه بدنبال آفتاب
(هادی ابرقوئی)

☆☆☆

چنان ببوی‌تو آشفته‌ام بروی‌تو مست که نیستم خبراز آنچه دردوعالم هست
(سعدی)

وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیار وارادت غلام دوست
(سعدی)

هرگز وجودحاضر وغائب‌شنیده‌ای من درمیان‌جمع‌ودلم‌جای‌دیگر است
(سعدی)

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
(سعدی)

دیگر از آن جانبم نماز نباشد گر تواشارت کنی که قبله نه‌اینست
گوشه گرفتم‌زخلق وفائده‌ای نیست گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم هر نفسی، میزنم ز باز پسینست
سیم وزرم گو مباش‌و ملکت واسباب روی توخواهم که ملک روی زمینست
(سعدی)

بدان یکی شده بودم که گردعشق نگردم ترابدیدم و بازم بدوخت‌چشم درایت
ملامت من بیدل کسی کند که نداند که عشق تابچه حدست وحسن تا بچه قامت
(سعدی)

مشنو ایدوست که غیراز تو مرایاری هست
یاشب‌و روز بجز عشق توأم کاری هست
گر بگویم که مرا با توسر وکاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هرکه عیبم کند از عشق‌و ملامت گوید
تا ندیدست تو را برمنش انکاری هست
(سعدی)

☆☆☆

وصف‌الحال خود در عشق

بر ماه رسیده آهم امشب | آه ار نرسد بما هم امشب
بی ماه رخت نخفت چشمم | ای ماه تو ئی گواهم امشب

(معیر الممالك)

☆ ☆ ☆

بسر و زلف‌تو گر جز تومرا یاری هست | یا بجز زلف توام رشتهٔ زناری هست
حامل‌عشقم‌و بارم همه کالای وفاست | نه گمانم که‌در ین‌شهر خریداری هست
مشك تاتار دوصدبار بیك‌جو نخرم | بر کفم ازشکن زلف‌تو تاتاری هست
همه‌دانند که من‌مات‌وگرفتار توام | خوددر آئینه نظر کن‌اگرانکاری‌هست
بیوفائی‌بوفائی مکن اینسان که‌وفا | نه‌متاعیست که‌در هر سر بازاری‌هست

(وفائی)

☆ ☆ ☆

گفته‌بودی که‌مرا باتو سروکاری نیست | تو چنان‌باش،مرا،باتو سر وکاری‌هست
دین‌ودل‌درسر سودای‌تو کردیم‌وخوشیم | که‌ازین‌سود ببازارتو بسیاری هست

(خسروی‌قاجار)

☆ ☆ ☆

دل آشفته چنان شیفتهٔروی شماست | که پریشانترو سر گشته‌تر ازموی‌شماست
هرزمان‌گم‌شود ازسینه‌سوزان دل‌من | چون‌نشانگیرم‌ازو معتکف کوی شماست

(خسروی‌قاجار)

اوراق دفتردل‌اگر چه مشوّشست | لیکن‌مذهّبست سراسر بنام دوست

(خسروی‌قاجار)

☆ ☆ ☆

درد تو در دل نهفته‌ایم وطبیبان | درد سر ما دهند کاین خفقانست

(شکسته‌قاجار)

☆ ☆ ☆

ماخودزخویش‌سیرو‌تومشتاق‌خون‌ما | امروز را حواله بفردا چه حاجتست
از زخم ما پدید بود ضرب‌دست‌تو | اظهار بازوان توانا چه حاجتست
رنج‌طبیب وزحمت خودتابکی دهیم | چون‌دردبیدواست مداواچه حاجتست
دل‌رفت‌وهوش‌رفت‌وخردرفت‌ونام‌رفت | ناصح کنون‌نزاع توبا ماچه حاجتست

(وصال‌شیرازی)

مرا ز خون نبود زندگی که از عشقست
وگرنه بی‌توام ازخون‌دل‌ودیده چوجواست

(وصال‌شیرازی)

ما پیش غمت گردن تسلیم نهادیم — باخصم قوی چاره کدامست؟ اطاعت
(وصال شیرازی)

از تو تا دورم هزاران شکوه دارم درخیال
وین عجب کاندر حضورم رخصت گفتار نیست
(وصال شیرازی)

عاشقم من دل و دین باختن آئین منست — هر که پاس دل و دین کرد نه بردین منست
(وصال شرازی)

بخواب زلف تو دیدم ببند عشق شدم — برغم عقل که آن خوابرا پریشان گفت
(وصال شیرازی)

بیمم مده که دانهٔ خالست ودام زلف — دل دید دام را و بامیّد دانه رفت
(وصال شیرازی)

پروانه بیك سوختن آزادشد از شمع — بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است
(وصال شیرازی)

یك شهر باتو لاف محبت زند ولی — همچون وصال عهد کسی استوار نیست
(وصال شیرازی)

چشمم باین و آن وجمال تو در نظر — حرفم بدیگران بودو باتو گفتگوست
(وصال شیرازی)

ای تنگدل بسنگدلی میسپارمت — تو آتشی بسینه نهان چند دارمت
دارم هوس که غنچهٔ شادی دمدز نو — ای خارغم که در دل مجروح کارمت
نگذاشت سر برآوری ای تخم آرزو — باران دمبدم که من از دیده بارمت
چون من بسوختم همه آفاق گو بسوز — ای ناله وقت آن شده کزدل برآرمت
جانا تو حلقه‌ای زسرزلف خود شمار — تامن حدیث غصه هجران شمارمت
جان بهرزیست نیست که بهر نثار تست — بگذر همینقدر که امانت سپارمت
تا بر تن منست سر من ز من مدان — کآندم سر منست که بر پا گذارمت
من باتو جان خویش ندانم زخویشتن — چیزیکه ازمنست بگو تا بیارمت
(وصال شیرازی)



وصف الحال خود در عشق

جز آستان توام درجهان پناهی نیست　　سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

(حافظ)

حافظ از عشق خط و خال تو سر گردانست　　همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

(حافظ)

گر من آلوده دامنم چه عجب　　همه عالم گواه عصمت اوست

(حافظ)

✡ ✡ ✡

زبیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش　　که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت

(قیدی شیرازی)

✡ ✡ ✡

من بفکر تو و سر گرم نصیحت ناصح　　بگمانش که مرا گوش بافسانهٔ اوست

(بسمل شیرازی)

✡ ✡ ✡

ناصح که منع ما کند از عشق نیکوان　　پندار آنکه در کف ما اختیار ماست

(فرصت شیرازی)

✡ ✡ ✡

بر سر ما نه کنون عشق تو سودا انگیخت　　روزگاریست که سودای تو ما را بسر است

(همای شیرازی)

نروم از سر کوی تو که اندر همه شهر　　خیمه درویش بدرگاه توانگر زده است

(همای شیرازی)

✡ ✡ ✡

بیاد لعل تو چشمم ز اشك پر گهر است　　که این نثار تر الایقست و در نظر است

سخن ز وصف تو گویم تو روی گردانی　　مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر است

بناز میگذرد دوست خیز ابن عماد　　بگیر دامن وصلش که عمر در گذر است

(ابن عماد شیرازی)

✡ ✡ ✡

تا مرا شور بسر ز آن دهن شیرینست　　مینمایند بانگشت که فرهاد اینست

(دهقان اصفهانی)

گرفته‌ام ره صحرای عشق اندر پیش　　هر آنچه میروم او را کنار و پایان نیست

(دهقان اصفهانی)

✡ ✡ ✡

ز مور کمترم و میکشم بقوهٔ عشق　　بدوش باری کز حد پیل بیشتر است

(هاتف اصفهانی)

درحریمش بار دارم لیك در بیرون در کرده‌ام جا تا چو غیر آید بگویم یار نیست
(هاتف اصفهانی)

✡ ✡ ✡

هرگاه میروم که شکایت کنم ز تو چون گوش میدهم بز بانم دعای تست
(ضمیری اصفهانی)

✡ ✡ ✡

برهم زدم ازذوق اسیری پر و بالی ورنه سر پرواز ز کُنج قفسم نیست
(طبیب اصفهانی)

حسرت مرغ اسیری کِشدم کز دامی کرده پرواز و بکنج قفسی افتادست
(طبیب اصفهانی)

✡ ✡ ✡

گر خانهٔ دلم نه برای تو ساختند نقش رخ تو بر در و دیوار خانه چیست
(عاشق اصفهانی)

✡ ✡ ✡

زاشتیاق تو خون نشد دل و ز دیده برون نشد چه شد که دیده ترا دید و دل کشید غرامت؟
(مونس اصفهانی)

✡ ✡ ✡

زمن اگر تو بر آنی که مهر برگیری بدوری تو مرا هم بدل خیالی هست
(شیدای اصفهانی)

✡ ✡ ✡

عشق تو اَم از خیر و شر دهر بری ساخت در حشر مرا نامهٔ اعمال سفید است
(خازن اصفهانی)

✡ ✡ ✡

بسر پای تو تا نهاده‌ام سر هرگز خبرم ز پا و سر نیست
(نورعلیشاه اصفهانی)

✡ ✡ ✡

مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من آفاق دام و هستی دهر و زه دانه ایست
دستم نمیرسد بسر زلف ایدریغ طالع نگر که پنجهٔ من کم ز شانه ایست
بر هر کجا نظاره کنم بینمت بچشم گیتی بعهد حسن تو آئینه خانه ایست
(آتش اصفهانی)

✡ ✡ ✡

دست و پا بسیار زد تا عشق ما را پاك سوخت شعله خونها خورد تا این هیزم نمناك سوخت
(صائب تبریزی)

از بهار آفرینش آنچه میآید بکار روزگار عشق ما و روزگار حسن اوست
(صائب تبریزی)

وصف الحال خود در عشق

تنها نه اشك راز مرا جسته جسته گفت   غماز رنگ هم بزبانی شکسته گفت

(صائب تبریزی)

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا   بارفیقان موافق سفر دور خوشست

(صائب تبریزی)

✡ ✡ ✡

من ندانم که عاشقی چه بلاست   هر بلائی که هست جمله مراست

زرد و چمچاخ «۱» کردم از غم عشق   دو رخ لعل فام و قامت راست

کاشکی دل نبودیم که مرا   اینهمه درد و سختی از دل خاست

دل بود جای عشق و چون دل شد   عشق را جایگاه تیر کجاست ؟

دل من چون رعیتی است مطیع   عشق چون پادشاه کامرواست

برد و برد هرچه بیند و دید   کند و کرد هرچه خواهد و خواست

وای آن کو بدام عشق آویخت   خنك آن کو ز دام عشق رهاست

(فرخی سیستانی)

✡ ✡ ✡

هرشب بسر کوی تو آیم متوالی   با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست

(سنائی غزنوی)

✡ ✡ ✡

جهد دارم که غمت را نگذارم بیرون   تا بداند که بغیر از دل من جائی نیست

(فکار سبزواری)

✡ ✡ ✡

شکسته بال تر از من در آستان تو نیست   دلم خوشست که نامم کبوتر حرمست

(حالتی ترکمان)

✡ ✡ ✡

گر نور مه و روشنی شمع تراست   این کاهش و سوزش من از بهر چراست؟

گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت ؟   ور ماه توئی چرا مرا باید کاست؟

(امیر معزی سمرقندی)

✡ ✡ ✡

شادم بهمین که در کمندت   غیر از دل من دل دگر نیست

(فتحعلیشاه)

✡ ✡ ✡

---

۱ — منحنی و خمیده

یکشب آخر دامن بادسحر خواهم گرفت | دادخود از آنمه بیداد گر خواهم گرفت
چشم گریانرا بطوفان بلا خواهم سپرد | نوك مژگانرا بخوناب جگر خواهم گرفت

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

بعدقرنی که زمژگان توخوردم تیری | آنهم از بخت بدوطالع ماکاری نیست

☆☆☆ (   )

گر مرا وعدهٔ دیدار ندادی امشب | پس چرا دیدهٔ من ازهمه بیدار تراست؟

☆☆☆ (   )

عشق تو بلا بود خریدیم و گذشت | هجر تو گران بود کشیدیم و گذشت
خواهی بیکی نشین وخواهی بهزار | مقصود نمك بود چشیدیم و گذشت

☆☆☆ (   )

مو نیست بر سرم همه خار محبت است | یك یك بپا خلیده واز سر بدر شدست

☆☆☆ (   )

سرعشق تو اگر فاش شود جرمم نیست | زآنکه گنجینهٔ اسرار که دل بود شکست

☆☆☆ (وجدی هندوستانی)

چشم چپ خـویشتن در آرم | تا دیده نبیندت مگر راسـت

☆☆☆ (   )

بهرچه مینگرم من بخواب و بیداری | بجز خیال توام هیچ در برابر نیست

☆☆☆ (   )

زپارهٔ دل ماهیچ گوشه خالی نیست | کدام سنگدل این شیشه بر زمین زده است؟

☆☆☆ (شوکتی اصفهانی)

زکارهای جهان عاشقی خوشست مرا | وگرنه کاردر این کارخانه بسیاراست

☆☆☆ (قاضی عطاءالله)

کار مادرشهر باشوخ بلاافتاده است | عاشقیم و کارعاشق باخداافتاده است
دل بدستم بودو میگشتم بگرد کوی دوست | بیخبر بودم نمیدانم کجا افتاده است

☆☆☆ (سائل دماوندی)

وصف الحال خود در عشق

مایل ترا بغیر نخواهم وگر نه من   بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست

☆ ☆ ☆   (   )

چه گفتیم که برو پیشت آمدم از شوق   که مست بودم و این فهم کردم از سخنت

☆ ☆ ☆   (شهیدی قمی)

شوخی که دائماً دل او مایل جفاست   عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست

رفتم بر طبیب علاج دلم کند   نبضم گرفت و گفت که این درد بیدواست

تنها نه من بخال لبش مبتلا شدم   بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

دیدم که یار میرود و از پیش رقیب   گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

☆ ☆ ☆   (فریدون حسین میرزا صفوی)

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست   کی بمسجد سزد آن شمع که در خانه رواست

☆ ☆ ☆   (بهار خراسانی)

ز سر بگذشت بی تو آب چشمم   یکی از سر گذشتم بی تو اینست

☆ ☆ ☆   (امید کرمانشاهی)

بیرضای ماست سویت آمدن از ما مرنج   این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست

☆ ☆ ☆   (وحشی بافقی)

کجا بود اینقدر پروانه گستاخ   بگرد یار گشتن از من آموخت

☆ ☆ ☆   (مرشد بروجردی)

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است   حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

☆ ☆ ☆   (علاء الملك لاری)

به بند چون تو دریغست صید همچو منی   وگر نه این دل دیوانه در خور بند است

☆ ☆ ☆   (منصف قاجار)

نماند قوت پرواز در پرم ورنه   قفس شکسته و صیاد غافل افتادست

☆ ☆ ☆   (حاجت شیرازی)

هر شب بر آسمان ز تو دستم ولی چه سود　　دستم بر آسمان و لبم بر دعای تست

☆☆☆　　(مجمر اصفهانی)

هر کس بآرزوی خیالیست درجهان　　مائیم و آرزوی خیال جمال دوست

☆☆☆　　(شاه نعمة الله کرمانی)

گردن ببندگی نهم و سر بچاکری　　خواهی ببخش خواه بکش رای رای تست

تنها نه دل بمهر تو سرگشته است و بس　　هر ذره‌ای ز آب و گلم در هوای تست

☆☆☆　　(خواجوی کرمانی)

نه آنکه بجز کوی تو جای دگری نیست　　گلزار بسی هست ولی بال و پری نیست

☆☆☆　　(آمانی طهرانی)

بجای هر مژه شمعی اگر برافروزم　　چراغ چشم مرا بی تو روشنائی نیست

☆☆☆　　(ملاحسن یزدی)

من از کلام تو دشنام آرزو دارم　　شنیده‌ام که کلام تو سخت شیرینست

رسیده کار بجائی که گر نباشد کفر　　ترا پرستم و گویم خدای من اینست

☆☆☆ (طوقی تبریزی) (سید قزوینی) (سهوی)

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار از و　　من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست

☆☆☆　　(هلالی جغتائی)

هرزه پردازی دل سخت ملولم دارد　　اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست ؟

☆☆☆　　(آزاد کشمیری)

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش　　ای عشق کار ما همه بر مدعای تست

☆☆☆　　(نشاط اصفهانی)

نه من پرستش روی نکو نمایم و بس　　کسیکه روی نکو را نمیپرستد کیست؟

☆☆☆　　(رهی معیری)

وصف الحال خود در عشق

ما روزگار خویش بعشقت بسر بریم — با عشق اگر بسر نرود روزگار نیست
من پایدار گشته‌ام اندر جهان عشق — از این مرا چه غم که جهان پایدار نیست
مهر و وفا و صدق و صفا جور عاشقان — سالوسیان صومعه را این چهار نیست
گر تو باختیار خودی ترك عشق گو — ما را در این معامله هیچ اختیار نیست

☆☆☆ (علینقی کمره‌ٔ)

ز دوست غیر خیالی ندیدم و ترسم — که دوست بینم و گویم بدوست ما نند است

☆☆☆ (نوعی خبوشانی)

او شاد که جان دادنم از غم شده آسان — من خوش که ز درد دلم او را خبری نیست

☆☆☆ (ولی دشت بیاضی)

نه من از عشق گل روی تو جان دادم و بس — جان بلبل هم از ین زمزمه قربان گلست

(صفائی نراقی)

گندم خال تو از جنت رویت چیدم — تا نگوید پدر من پسرم بی هنر است

(صفائی نراقی)

ای طبیبان همه دانید که درد من زار — درد عشقست و نگردد مگر از دوست علاج
غیر عشقش که کند غارت ملك دل ما — نستاند کسی از کشور ویرانه خراج

☆☆☆ (صفائی نراقی)

بامهر رخت زادن و با عشق تو مردن — تقدیر من این بود ز آغاز و دگر هیچ

☆☆☆ (جامی)

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کآن تراست صلاح
ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان — که خود شنا نکند در میان آن ملاح
بیا که خون دل خویشتن بهل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

(حافظ)

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو بر دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

(حافظ)

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوانکرد

(حافظ)

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام | بسر رسید امید وطلب بسر نرسید
(حافظ)

مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد
(حافظ)

گر رود از پی خوبان دل من معذوراست | درد دارد چکند کز پی درمان نرود
(حافظ)

اشك خونین بطبیبان بنمودم گفتند | درد عشقست وجگر سوزدوائی دارد
(حافظ)

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد | بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
(حافظ)

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنارو بوس وآغوشی چگویم چون نخواهد شد
(حافظ)

هوای کوی تو از سر نمیرود مارا | غریب را دل آواره در وطن باشد
(حافظ)

من نمیدانم که دل میسوزداز غم یاجگر | آتش افتادست درجائی ودودی میکند
(حافظ) (صابر مشهدی)

☆☆☆

گرمرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی | چون تودارم همه دارم وگرم هیچ نباشد
(سعدی)

اگرچه هردو جهانت بجان خریدارند | منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
(سعدی)

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم | گفت ازین کوچه ماراه بدرمی نرود
(سعدی)

دو عالم را بیکبار از دل تنك | برون کردیم تا جای تو باشد
(سعدی)

☆☆☆

قصد من از کعبه روی اوست وگرنه | هیچکس از آب و گل نیافته مقصود
(همای شیرازی)

وصف الحال خود در عشق

بادهٔ عشق تو آنروز بجام ما بود که نه میخانه‌و نه ساقی و نه‌مینا بود

☆☆☆ (همای شیرازی)

در سینه دلم گمشده تهمت بکه بندم؟ غیراز تودرین خانه کسی راه ندارد

(زکی یزدی) (ادهم کاشی) (منصف شیرازی)

☆☆☆

مرغ‌دلم‌از گوشهٔ بام توچو برخاست مشکل که‌در آن گوشه‌دگر بار نشیند

☆☆☆ (فرصت شیرازی)

تنها نه جاریست مرا خون دل زچشم برهر که‌دل بکس‌دهد این ماجرا رود

(وصال شیرازی)

من همانروز که آمدبرم آن‌یار عزیز گفتم این عمر گرامی بیقین‌میگذرد

(وصال شیرازی)

اول عشق از بصحرا پا نهادم عیب نیست

کاین‌چنین‌شدهر کراللیلی وشی مجنون کند

(وصال شیرازی)

عقل‌ودل‌ودین دادم‌تا از نظر افتادم سرمایهٔ کس‌چون‌رفت‌ناچار گدا گردد

(وصال شیرازی)

گر مستمندوخسته‌و مجروح میکشی ما عاجزیم وخسته‌ومجروح‌ومستمند

گوشم بچنگ‌وچشم بساقی ودل به‌یار کو فرصتی که گوش‌نمایم بوعظ‌و پند

☆☆☆ (وصال شیرازی)

اگر ز کوی توبوئی بمن‌رساند باد بمژده جان جهانرا بباد خواهم داد

☆☆☆ (عبدالمجید)(فکار شیرازی)

شدم موئی و پیچیدم بر آتش یار حاضر شد

عزایم خوان پری حاضر کند چون مو بسوزاند

☆☆☆ (صحیفی شیرازی)

اگر چه بر سر بازار عشق رسوائی مرا همیشه زیان بر سر زیان آید

گشوده‌ام در دکان خویش ومنتظرم که بدمعامله‌ای بر در دکان آید

مریض عشق توزهر اجل‌چنان نوشد / که از تصور آن آب در دهان آید

(نوری‌اصفهانی)

☆☆☆

نمیدانم چه گرمی کرده‌ای با دل نهان از من
که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو میآید
شفائی را تمام عمر در راه تو میبینم
بکویت میرود یا از سر کوی تو میآید

(حکیم‌شفائی اصفهانی)

☆☆☆

شادم که‌وعده داد بصحرای محشرم / کآنروز هیچ وعده بفردا نمیشود

(ضمیری‌اصفهانی)

☆☆☆

گفتم از دل برود چون زمقابل برود / غافل‌ازاینکه چورفت‌ازپی‌اودل برود

(امید اصفهانی)

☆☆☆

دلم دانسته در دام تو افتاد / تو پنداری که صید غافلی بود

(میرمشتاق‌اصفهانی)

از خیل اسیران کهن نیستم اما / روزی زده‌ام درقفسی بال‌وپری‌چند

(میرمشتاق‌اصفهانی)

☆☆☆

دامن کوه‌زاشکم شده ترکوخاکی / تاکه‌برسرکنم ازعشق‌تو دامانی‌چند

(دهقان‌اصفهانی)

☆☆☆

بی تو احوال مرا در دل‌شبها داند / هرکه‌بی‌همچوتوئی‌صبح کندشامی‌چند

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

ایدریغا که بدامان تو دستم نرسد / باوجودیکه زدم دست بدامانی‌چند
مژده‌ایدل که ز دیوان محبت امروز / ازپی‌قتل تو صادر شده فرمانی چند

(فروغی بسطامی)

خجلت‌عشق بحدیست که‌درمجلس‌دوست / آستین هم نتوان بر مژه پرنم زد
اولین نقطهٔ پرگار محبت مائیم / پس از آن کلك‌قضا دائرهٔ عالم زد

(فروغی بسطامی)

در جنون عاشقی مردان عاقل دیده‌اند / حالتی‌ازمن که‌صدرحمت‌بمجنون کرده‌اند

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

وصف الحال خود در عشق

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد عالمی بر باد شد بنیادت ای بر باد باد
من نه آن بودم که آسان رفتم اندر دام عشق آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد

(عشقی همدانی) ☆☆☆

نسوزم تا نسوزم دیگری را که هرگز چوب تر تنها نسوزد

(خواجه محمد حسین) ☆☆☆

آن آتشی که دوش بکویت بلند بود آتش نبود آه من دردمند بود

(حیرانی قمی) ☆☆☆

ما کاشتیم ریشهٔ عشقت بباغ دل دل را فرو گرفت ولیکن ثمر نبود

(شجاع الدین پرتو) ☆☆☆

در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم کلبهٔ مخروب ما اجاره ندارد

(   ) ☆☆☆

بهر کس میدهم دلرا دگر واپس نمیگیرم
مرا هر کس که مهمان گشت صاحبخانه میگردد

(آذر بیگدلی) ☆☆☆

عوض اشك ز نوك مژده خون میآید با خبر باش دل از دیده برون میآید

(عارف قزوینی) ☆☆☆

خوشم از گریهٔ خود گرچه همه خون دلست ز آنکه بوی تو ز هر قطرهٔ خون میآید

(امیر خسرو دهلوی) ☆☆☆

کار دلم عشق و بار دل همه اندوه کس به ازین هیچ کار و بار ندارد

(حیرت قاجار) ☆☆☆

ز بس دارد دل آواره ام شوق گرفتاری بنای آشیان در خانهٔ صیاد خواهم کرد

(آذر بیگدلی) ☆☆☆

ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلك نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند

(میلی ترك)

کردم بدیگری پی دفع گمان غیر اظهار عشق و یار بمن بدگمان بماند

(میلی ترك) ☆☆☆

نرفتم آنچنان از خود که باز آیم بخود هرگز
کجا گم گشتهٔ عشقش سر پیدا شدن دارد

(حجة) ☆☆☆

از ضعف بهرجا که نشستیم وطن شد — وز گریه بهر جا که گذشتیم چمن شد
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت — آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد
☆☆☆ (طالب آملی)

شبها تو خفته من بدعا کز تو دور باد — آه کسان که بهر تو درخون نشسته اند
☆☆☆ (نصیبی گیلانی)

نالم ز جفای تو و دارم بدعا دست — کآن ناله مبادا که اثر داشته باشد
☆☆☆ (دولتشاه قاجار)

زجام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح — نصیحت گوش کردن را دلی هشیار میباید
☆☆☆ (شیخ بهائی)

گویا تو برون میروی از سینه و گرنه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
(نظیری نیشابوری)

نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم در آن جای تو باشد
(نظیری نیشابوری)

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
(نظیری نیشابوری)

رسوا منم و گرنه تو صدبار در دلم — رفتی و آمدی و کسیرا خبر نشد
☆☆☆ (نظیری نیشابوری)

دل خود تنگ میخواهم که در آن — نمیخواهم بجز جای تو باشد
☆☆☆ (علینقی کمرهٔ)

عاشق خود گر کشی بجرم محبت — بیشتر از من کسی گناه ندارد
☆☆☆ (کمال خجندی)

زدل بیچاره ترمن در ره عشق و بناچاری — دل بیچاره را بنگر که از من چاره میجوید
☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

دلخستهٔ که ازتو بحسرت جدا شود — در حیرتم که باکه دگر آشنا شود
ازبسکه در غم تو کشیدم ز سینه آه — چندان اثر نماند که صرف دعا شود
☆☆☆ (امینی تربتی)

وصف الحال خوددر عشق

عشق میورزم‌وامید که‌این‌فن‌شریف چون هنرهای دگر باعث‌حرمان نشوذ

☆☆☆ ( )

یـاد تو مرا از دل ویـران نرود اندیشه‌ات از خاطر محزون نرود

ویران‌شده خاك دل‌چه‌دامنگیراست هرغم که در آن نشست بیرون نرود

☆☆☆ (میرزاجانی فسانی)

زبسکه‌خاك بسر کردم ازغمت‌مشکل که روزحشرسرازخاك‌برتوانم کرد

☆☆☆ (میرصبری‌اصفهانی)

ز دست دیده و دل هر دو فریـاد هرآنچه دیده بیند دل کنـد یـاد

بسازم خنجری نیشش ز پـولاد زنم بر دیده تا دل گـردد آزاد

☆☆☆ (بابا طاهر عریان)

پیریم ولی چو بخت دمساز آید هنگام نشاط و طرب و ناز آیـد

از زلف دراز تو کمندی فکنیم بر گردن عمر رفته تا باز آیـد

☆☆☆ (رشیدالدین‌وطواط)

پشت خم موی سفید اشك‌دمادم یحیی توباین هیئت اگرعشق نبازی چه‌شود؟

☆☆☆ (قاضی یحیی)

ما عذرا نکه بی‌توچرا زنده مانده‌ایم خواهیم خواست ازتواگرمرك‌امان‌دهد

☆☆☆ (ملاحامد بهبهائی)

ایدل من تـرا بشارت باد کـه ترا دل بدوست خواهم داد

دوست از من تـرا همی طلبـد رو بر دوست هر چه بادا بـاد

تو بدو شادمانـه‌ای به جهان شاد باد آنکه تو بدوئی شاد

تا نگوئی که مر مرا نفرست که کسی دل بدوست نفرستاد

دست وپایش ببوس ومسکن کن زیـر آن زلفکان چون شمشاد

تـا ز بیداد چشم او بـرهی و ز لب لعـل او بیابی داد

☆☆☆ (فرخی سیستانی)

عشقم چنان گداخت که موران تربتم عضوی نیافتند که نیشی فرو کنـند

☆☆☆ (ملاشافی تکلو)

درروز وعده جان بخدا هم نمیدهم　　جانم توئی چگونه ترا کس بکس دهد
☆☆☆　(مسیح کاشی)

ز دست داده دل و دین و باخودم در جنگ　　چو مایه باخته ای کز قمار بر خیزد
☆☆☆　(فضلی جرفادقانی)

یادت نمیکنم بهمه عمر ز آنکه یاد　　آنکس کند که دلبرش از یاد میرود
☆☆☆　(　　　)

باکم از کشته شدن نیست از آن میترسم　　که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
☆☆☆　(قسمی افشار)

تنها نه من از واقعه عشق خرابم　　مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود
☆☆☆　(هلالی جغتائی)

یاررا دربر گرفتن چون فراموشم شود　　کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند
☆☆☆　(عالی)

خواستم سوز دل خویش بگویم باشمع　　داشت اوخود بزبان آنچه مرا دردل بود
☆☆☆　(مهری هراتی)

تیشه فرهاد گر درعشق شیرین کوه کند　　من بمژگان کوه را زیرو زبر خواهم نمود
☆☆☆　(اشرف بهبهانی)

دل دیدن رویت از خدا میخواهد　　وصلت بـه تضرع و دعا میخواهد
هستند شکر لبان درین ملک بسی　　لیکن دل دیوانه ترا میخواهد
☆☆☆　(　　　)

خواهم که ناله رابرسانم بگوش یار　　ازضعف چون کنم که بجائی نمیرسد
☆☆☆　(شاه عنایت الله دیلمی)

فتاده بسکه حدیث من وتو درافواه　　بهر کـه مینگرم گفتگوی ما دارد
☆☆☆　(محتشم کاشی)

اگرچه عشق بتان سربسر بلا باشد　　دلم بعشق همه سالـه مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست　　بلا که دید که همواره در بلا باشد
☆☆☆　(ادیب صابر ترمذی)

وصف الحال خود در عشق

گفتم که بیك نظر نیفتم بکمند   دیدم دو هزار دام از طره فکند
دل رفت و اسیر گشت و گریا نشد و گفت   خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

☆☆☆   (محسن شمس ملك آرا)

من نه امروز شدم مست و خراب از می عشق   کز ازل در سر من شور ازین صهبا بود

☆☆☆   (سنا)

طبیب آمد و عاجز شد از علاج دلم   علاج درد دلم را مگر حبیب کند

☆☆☆   (طیبه قاجار فتحعلیشاه)

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باك   هر آنکه عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست   گواه عاشق صادق در آستین باشد

☆☆☆   (قاضی محمد)

غلطست اینکه گویند بدل رهیست دلرا   دل من زغصه خون شد دل تو خبر ندارد

☆☆☆   (وحشی بافقی)

نسوزم تا نسوزم دیگریرا   در آتش چوب تر تنها نسوزد

☆☆☆   (نورس قزوینی)

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوشست   وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

☆☆☆   (حقیری تبریزی)

جای درست در جگر ما نمانده است   چندانکه دلبران سر مژگان فرو کنند

(صائب تبریزی)

سر آمد گشته‌ام چون سرمه در علم نظر بازی
زبان چشم خوبان را کسی چون من نمیداند

(صائب تبریزی)

جائی نمیروی که دل بد گمان من   تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

(صائب تبریزی)

بغیر عشق که از کار برد دست و دلم   نمیرود دل و دستم بهیچ کار دگر

☆☆☆   (صائب تبریزی)

بیك نظر دل و دین باختیم و جان باقیست   برای آنکه ببازم بیك نگاه دگر
(   )   ✩✩✩

از یك ایمای تو جان دادم و افسوس که ماند   تا قیامت بدلم حسرت ایمای دگر
(یغمای جندقی)

بر سرخار بیاد تو چنان خوش بروم   که کسی خوش برود بر سر دیبا و حریر
(یغمای جندقی)   ✩✩✩

برما که بیدلانیم فرمان کس روا نیست   جز عشق ما نداریم فرمانروای دیگر
(هدایت طبرستانی)   ✩✩✩

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار   تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چکار
ازلب جانان نمی یابم نشان زندگی   پس مرا ایجان من باجان و با جانان چکار
(حافظ)

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا   گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات   ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر
(حافظ)   ✩✩✩

من از این باك ندارم که بریزی خونم   ترسم از اینکه شود خون منت دامنگیر
هر کسی راست نظر در رخ منظوری و من   جز تو منظور ندارم که ترا نیست نظر
(عبرت نائینی)   ✩✩✩

چون نبض واقعه من طبیب عشق بدید
چه گفت ؟ گفت که این ورطه ایست سخت خطیر
ضماد صبر همی کن برین دل مجروح
طلای اشك همی کش بر این رخ چو زریر
بر این معالجه گر به شدی شدی ور نه
برو بنال که یا جابراً لکل کسیر
(اثیرالدین اخسیکتی)   ✩✩✩

ازتو دل بر کندم و بستم بدلدار دگر   قحط آدم نیست جای دیگر و یار دگر
(ملاقوسی شوشتری)   ✩✩✩

وصف الحال خود در عشق

ما درین شهر غریبیم ودرین ملك فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
گرچه‌درخیل‌تو بسیار به از ما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
من‌ازآن‌هردو کمانخانهٔ ابروی‌توچشم — بر نگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظراست — گر نبینند چه بود فائده چشم بصیر

☆☆☆ (سعدی)

من نتوانم ز تو دل بر گرفت — گر بتوانی تودل از من بگیر

(وصال شیرازی)

حاصلم ازعمر همین عشق‌تست — باقی دیگر نبـود در شمار

(وصال شیرازی)

توشوخ پا کدامن و من رند پاکباز — از من تمام الفت واز تو همه نفور

(وصال شیرازی)

حرفی زنی ازعشق که دلها بربائی — حاشا که من‌این‌قول نمایم زتوباور
هرکس طلبد یاوری و صحبت یاری — ما رابجز از عشق‌نه‌یارست‌ونه‌یاور

(وصال شیرازی)

نهان کنند بدل مهر دوستداران را — مرا که نیست‌دلی‌چون‌نهفته دارم‌راز؟

☆☆☆ (وصال شیرازی)

ملك‌وجود جمله بیغمای عشق رفت — مردم گمان برند که‌من عاقلم‌هنوز

☆☆☆ (غبار همدانی)

سر دل باد سلامت که اگر پیر شدم — آنقدرعشق‌بورزم که‌جوان گردم‌باز

☆☆☆ (   )

هر چند همه دفتر عشاق بخوانـدیم — بااینهمه درعشق‌تو هستیم نوآموز

☆☆☆ (سنائی غزنوی)

بیماری من چون سبب پرسش او شد — میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز

☆☆☆ (آفتابی ساوهٔ) (انیسی طوسی)

شادیم بزندان محبت که ندارد همچون قفس آن رخنه که بیرون نگرد کس
(میرمشتاق اصفهانی) ☆☆☆

کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق بی تامل زده‌ام دست بکاریکه مپرس
من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ دیده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
(صائب تبریزی) ☆☆☆

نی توانم در تو دیدو نی در آغوشت کشید عاشق خورشیدم و یك پر توام ازدور بس
(وصال شیرازی)

دلبر ز شرم حسن زبان بسته از سخن من در حجاب عشق لب از گفتگو خموش
(وصال شیرازی)

دلم بردی و بیدل زنده‌ام این بس عجب نبود
غمت میاید و چون دل بپهلو میدهم جایش
(وصال شیرازی) ☆☆☆

چنان ضعیف شدم از غمش من درویش که سایه را نتوانم کشید در پی خویش
(خواجه درویش عراقی) ☆☆☆

وقتی علاج مردم بیچاره کردمی اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
(شیخ اوحدی مراغهٔ) ☆☆☆

حالیا دست زجان شستم و پا بنهادم در ره عشق تو تا بعد چه آید در پیش
(صفائی نراقی) ☆☆☆

هر کسیرا هوسی یا سرو کاری در پیش من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
(سعدی) ☆☆☆

آنچنان با یاد نامت برده‌ام خود را ز یاد کز فراموشی نمیاید بیادم نام خویش
(بابافغانی) ☆☆☆

خاك کویت دم مردن همه در چشم کشم تا بمرگم نفشاند دگری بر سر خویش
(سلطان محمد قمی) ☆☆☆

وصف الحال خود در عشق

نام تو بردم وزدم آتش بجان خویش　　در آتشم چو شمع زدست زبان خویش

(نورجهان بیگم)　　☆☆☆

زاهد از صومعه‌ام راند و از دیر کشیش　　مژده ای عشق که کافر شده‌ام در همه کیش

(معاون الحکماء)　　☆☆☆

دلم عاشق شدن فرمود ومن برحسب فرمانش

درافتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش

(ادیب صابر ترمذی)　　☆☆☆

یکنظر دیدیم عقل ودین ودل برباد رفت　　وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

(　　)　　☆☆☆

نمانده زآتش دل آب چشم ومیترسم　　بجای آب زچشمم روان شود آتش

(رشیدالدین وطواط)　　☆☆☆

نخواهم رفتن از کویش ولی هر کس زمن پرسد

بگویم میروم فردا که تا خاطر کنم شادش

بسی ممنونم از دشمن که پیش دوست هر ساعت

بدم میگوید و میاردم هر لحظه در یادش

(هدایت طبرستانی)　　☆☆☆

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف　　من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

(ناصرالدین شاه)　　☆☆☆

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك　　گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت　　زمان زمان کنم ازغم چو گل گریبان چاك

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم　　وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاك

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم　　سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراك

(حافظ)　　☆☆☆

شود زچشم پرآبم هزار کشتی غرق　　دمیکه قلزم خوناب دل زند کولاك

(　　)　　☆☆☆

باغ اگر شد تنك يارانرا درآغوش آوريم
تـا ز جاى تنك نبود خاطـر احباب تنگ
☆☆☆ (وصال شيرازى)

تارسيده به‌لبم‌جرعه‌اى ازساغرعشق ميزند دست جفا جام مرادم برسنك
☆☆☆ ( )

در جان و دل ترا جاست از اين چه باك اگر نيست
روى تو در برابر نقش تو در مقابل
☆☆☆ (خسروى قاجار)

فرصتى كو كه كنم فكر پرستارى دل آخر عمـر من و اول بيمـارى دل
☆☆☆ (عاشق اصفهانى)

بهر گـل ميرسد ميبويـد اين دل نميدانم كرا ميجويد اين دل
☆☆☆ (حسرت همدانى)

دل صـد پاره را دادم در يـن شهر بهر مه پاره‌اى يك پارهٔ دل
☆☆☆ (حسن نهـاوندى)

ايكه برزارى دل ميكنى انكار بيا گوش برسينهٔ من نه بشنو زارى دل
من ودل زار چنانيم كه شبها نكنند مردم‌اززارى‌من‌خواب‌ومن‌اززارى‌دل
☆☆☆ (جامى)

با جـذبهٔ شمس رخت ايمـاه چكل از حلقهٔ زلف تو فـرارم مشكل
با هر نفسى بلرزه آيم چو زمين كاتشكدهٔ مهر تو شد مركـز دل
☆☆☆ (معين‌الاسلام بهبهانى)

كس نتواند كه هوشيار نشيند تا تو چنين مست ميروى متمايل
كعبه و بتخانه آنِ مسلم و كافر روى تو ما را بسمت قبله مقابـل
☆☆☆ (خسروى قاجار)

ماوجدائى‌ازتو محالست زآنكه تو مانند جان بقالب من كرده‌اى حلول
☆☆☆ (ذوقى اصفهانى)

وصف الحال خود در عشق

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی　　چون نیك حریفیم چه حاجت بمحصّل

(حافظ)

☆☆☆

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم
وگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

(اهلی ترشیزی)

☆☆☆

مارا بجز تو درهمه عالم عزیز نیست　　گر رد کنی بضاعت مُزجاة ورقبول

(سعدی)

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم　　شراب با تو حلالست و آب بیتو حرام

(سعدی)

دل پیش تو دیده بجای دگر ستم　　تا خلق نبینند ترا مینگرستم

(سعدی)

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم　　نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

(سعدی)

من همانروز که این خال بدیدم گفتم　　بیم آنست بدین دانه که دردام افتم
هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی　　مگر اکنون که بروی تو چو موی آشفتم
رنك رویم غم دل باهمه کس میگوید　　فاش کرد آنچه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از اینم که به آشفتگی انجامد کار　　معرفت پند همیداد و نمی پذرفتم

(سعدی)

ز دستم بر نمیخیزد که بی یاد تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که باشیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

(سعدی)

ما در خلوت بروی غیر ببستیم　　از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم　　آنچه نه پیمان دوست بود گسستیم

دیده نگهداشتیم تا نرود دل | با همه عیاری از کمند نجستیم
(سعدی)

من این طمع نکنم کز تو کام بر گیرم | مگر ببینمت از دور و گام بر گیرم
ستاده‌ام بغلامی گـرم قبول کنی | ورم برانی کفش غلام بر گیرم
(سعدی)

ما با توئیم و باتو نه‌ایم این چه حالتست | در حلقه ایم باتو و چون حلقه بر دریم
ماخود نمیرویم دوان ازقفای کس | او میبرد کـه ما بکمند وی اندریم
(سعدی)

در دیست بر دلم که گر از پیش اشك چشم | بـر دارم آستین برود تا بدامنم
دردی نبوده راچه تفاوت کند که من | بیچاره درد میکشم و نعره میزنم
(سعدی)

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | کـه زشت باشد هر روز قبلهٔ دگـرم
بلای عشق تو برمن چنان اثر کردست | که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم
(سعدی)

گر بزنی بخنجرم کز غم دوست توبه کن | نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم
پیشم از این سلامتی بود دلی و دانشی | عشق تو آتشی بزد پاك بسوخت خرمنم
(سعدی)

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم | همی برابرم آید خیال روی تو هردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم | گلی هنوز نچیدم هزار خار بخوردم
(سعدی)

من از آنروز که دربند توام آزادم | پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
منکه درهیچ مقامی نزدم خیمه انس | پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
(سعدی)

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم | الله الله تو فراموش نکن عهد قدیم
(سعدی)

وصف الحال خود در عشق

سخنها دارم از درد تو بر دل   ولیکن در حضورت بیزبانم
(سعدی)

چه کنم دست ندارم بگریبان اجل   تابتن در زغمت پیرهن جان بدرم
(سعدی)

گر خانه محقّر است و تاریك   بر دیدهٔ روشنت نشانم
(سعدی)

رقیب گفت درین در چه میکنی شب و روز   چه میکنم ؟ دل گمگشته بازمیجویم
(سعدی)

تو مپندار کزین در بملامت بروم   دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
(سعدی)

شب دراز بامّید صبح بیدارم   مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
(سعدی)



ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم   از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سر حدّ عدم   تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خطّ تو دیدیم و ز بستان بهشت   بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح الامین   بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه مینداز که ما   از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم
(حافظ)

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم   مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز   استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام   حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهة   چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
(حافظ)

قدح پر کن که من از دولت عشق   جوانبخت جهانم گرچه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر غیر گمشد از ضمیرم
(حافظ)

فاش میگویم واز گفته خود دلشادم بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
من ملك بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد بدین دیر خراب آبادم
(حافظ)

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چکنم حرف دگر یاد ندادم استادم
(حافظ)

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف نرگس تست بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر استان امیدت گشاده‌ام در چشم که یکنظر فکنی خود فکندی‌ از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك‌الله که روز بیکسی آخر نمیروی ز برم
(حافظ)

تاشدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق هر دم از نو غمی آید بمبار کبادم
(حافظ)

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
(حافظ)

امید خواجگیم بود بندگیّ تو کردم هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
(حافظ)

☆☆☆

عشق آمد و زد خیمه بصحرای دلم زنجیر جنون فکند در پای دلم
گر یار بفریاد دل من نرسد پس وای دلم وای دلم وای دلم
(فریدون حسین میرزا صفوی)

☆☆☆

دل عجب دوش چه خورد ستکه من مخمورم یا نمکدان که دیدست که من در شورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی او هر نفسی ازلب من میآید تا شکایت نکند جان که زجانان دورم
گر گذاری لب خود بر لب من مست شوی آزمون کن که نه کمتر زمی انگورم
(جلال‌الدین مولوی)

ما در ره عشق تو اسیران بلائیم کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم
(جلال‌الدین مولوی)

☆☆☆

وصف الحال خود در عشق

عشقباری نه من آخر بجهان آوردم یا گناهیست که اوّل من بیدل کردم

( )

☆☆☆

من نه امروز بدام غم عشق افتادم بلکه آنروز فتادم که ز مادر زادم

یك سرم بود بهر در که رسیدم بزدم یك دلم بود بهر کس که رسیدم دادم

عاشقان درس محبّت زمن آموخته اند که من امروز درین شیوهٔ نغز اُستادم

(وصال شیرازی)

نه کنونم هوس وصل تو افتاد بسر هست عمری که درین فکر محال افتادم

وه که افتاد مرا کار بفریاد رسی که رسد هر نفس از وی بفلك فریادم

عمر خود بیهده در کار نصیحت مکنید گر بدانید پدر این خصلت مادر زادم

(وصال شیرازی)

کاروان گو بسلامت سفر آغاز که من مانده در شهر گرفتار دل مسکینم

ساربان دیر خبر کردمرا طاقت نیست کاین چنین بادل گمگشته سفر بگزینم

گر چنین بیدل و دین سوی وطن باز روم یك تن از اهل وطن می نکنند تمکینم

من چنین آمده بودم که چنین زار روم ؟ عقل کو؟ صبر چشد؟ دل بکجا ؟ کو دینم؟

(وصال شیرازی)

بعبث ترش مکن رو که چه میکنی درین کو

دل خویش کرده ام گُم بکسی. چکار دارم

تو نه عاشقی نه حیران نه غریب و نه پریشان

بچنین کسی چگویم که چه روزگار دارم

(وصال شیرازی)

مرا از عشق ترساند که بیم جان در آن باشد

بر این آتش من اوّل بار ننشستم که برخیزم

مرا پرهیز بایستی چو بود این سیل تا زانو

چو غرقابی شد وازسر گذشت اکنون چه پرهیزم

بخش پنجاه و پنجم

من آن ساعت که با خورشید تابانِ مهر بر بستم
یقین کردم که خواهد کرد مجنون ذرهٔ ناچیزم
(وصال شیرازی)

ز بس بیاد تو شبها بماه مینگرم — گمان برند که الفت گرفته با قمرم
شهادت مه عیدازمن ای فقیه مخواه — که ماه ابروی دلدار بود در نظرم
شراب بیخودی آردولی نه در شب هجر — که هرچه بیش خورم باده هوشیارترم
هزار جامهٔ تقوی و زهد فرسودم — چه میشود که یکی هم بعاشقی بدرم
گرفتم اینکه تودادی و بستدم زتو باز — دل شکستهٔ مجروح را کجا ببرم ؟
چو دانه تابسرت سنك آسیا نرود — ندانی ازغم عشقش چه میرود بسرم
چومیدهی غمی ای آسمان بگو غم اوست — که گر بدانم از آن دلر باست غم نخورم
نداشت بهره درایران روایت تووصال — بباغ خشك چه حاصل زمیوه های ترم
(وصال شیرازی)

نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم — با دولت وصلش ز کف این هردو بهشتیم
ما آینهٔ روی تو و عکس تودرما — زشتست که بر خود بپسندیم که زشتیم
با اهل وفا غیر وفا نیست سزاوار — ما دیده ندوزیم بخاکی که نکشتیم
(وصال شیرازی)

در روزه چون خیال لب یار میکنم — از نقل و پسته وشکر افطار میکنم
درس ادیب عشق یکی درس بیش نیست — من کودکم که اینهمه تکرار میکنم
(وصال شیرازی)

تخم مهر تو بدل کشتم و گریم که دهد بر — بهر این کشته بجز خون جگر آب نخواهم
(وصال شیرازی)

گر تو خرسند بآزار منی باش که من — بهمین قدر که در یاد توام خرسندم
(وصال شیرازی)

هرچه تعمیر کنم دل کندش عشق خراب — خود بفرما دگر آباد کنم یا نکنم
(وصال شیرازی)

هر سر تیر تو گنجیست مپندار که من — جای اورا بعبث دردل ویران کردم
(وصال شیرازی)

وصف الحال خود در عشق

مادرم زاد و بپیوند توأم ناف برید — شکرها میرسد از طالع مادر زادم

(وصال شیرازی)

دست بردم بدل خویش که تیرش بکشم — تیر دیگر زد و بردوخت دل و دست بهم

(وصال شیرازی)

خاك را هم ولی ار باد عنایت بوزد — تا ثریّا ز ثری دست فشان برخیزم

(وصال شیرازی)

عشّاق را ز آتش دوزخ کنند بیم — ما خود کنون ز عشق تو در آتش اندریم

(وصال شیرازی)

عاشقی فاش کنم تا همه خلق آموزند — غنچه تا گل نشود فیض نبخشد بنسیم

(وصال شیرازی)

چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم — مگر ز مهر نشینی دمی چو دل ببرم

بمحفلی که حدیث تو در زبان آید — چه جای نام کس آنجا که نام خود نبرم

ز سر گذشت غم اکنون ز من مپرس که من — ز سر گذشتم و این سیل بود تا کمرم

تو خوب و زشت جهان بنگر ای حکیم که من — دو چشم دارم و بر روی خوب می نگرم

بجز وصال حجابی میان ما و تو نیست — اگر مدد رسد از عشق درهمش بدرم

(وصال شیرازی)

☆☆☆

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم — اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار — قیاس کن که منت در شمار خاك درم

گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست — بهر کجا که روم آن جمال مینگرم

برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من — که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم

اگر تو دعوی معجز عیان نخواهی کرد — یکی ز تربت من در گذر چو در گذرم

که سر ز خاك بر آرم چو شمع دیگر بار — بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم

اگر مرا بهمین سوز بسپرید بخاك — درون خاك ز سوز درون کفن بدرم

بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی — همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخت — که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

(ادیب نیشابوری)

☆☆☆

بخش پنجاه و پنجم

هرزمان گوینددل درمهر دیگریار بند پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
گر بخوانی ور برانی برمنت فرمان رواست گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم

☆☆☆ (سنائی غزنوی)

تو مپندار که از عشق تودل برگیرم ترك روی تو کنم دلبر دیگر گیرم
بعد صدسال اگر برسرخاکم گذری کفنم چاك دهم زندگی از سر گیرم

☆☆☆ ( )

من تخم محبّت تو انباشته ام وآنگاه بصحرای دلم کاشته ام
ازچشمهٔ چشم آب دادم هر روز این خرمن عشقست که بر داشته‌ام

☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

گهی افتم گهی خیزم گهی ازدیده خون ریزم
نه آن دستم که بستیزم نه آن پایم که بگریزم

☆☆☆ ( )

یکسررشته بدست من ویکسر بادوست سالهادر سر این رشته کشاکش داریم

☆☆☆ ( )

برمراد دوست باصد مدّعی سر میکنم بهریك بت سجدهٔ یك شهر کافر میکنم

☆☆☆ (نادم لاهیجی)

شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم
گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

☆☆☆ (عالمی دارابجردی)

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صیاد خود آغاز غلط بود حالا که رماندیم رمیدیم رمیدیم

☆☆☆ (وحشی بافقی)

به بازارمحبت ازپی سودای دل رفتم دچارم شدخریداری وسوداشدفراموشم

☆☆☆ (صفیای اصفهانی)

من جان وزندگیّ خود ایجان وزندگی گر دوست داشتم زبرای تو داشتم
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

وصف الحال خود در عشق

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر   این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
گویند بر گرفت فلان دل ز مهر تو   من داوری مردم جاهل کجا برم

✡✡✡ (کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

روز محشر بدر آیم ز لحد رقص کنان   بنویسند اگر نام ترا بر کفنم

✡✡✡ (روشن اصفهانی)

دنبال دل فتاده بهرخانه میروم   دیوانه ام که درپی دیوانه میروم

✡✡✡ (مایل اصفهانی)

که ره دیروگهی راه حرم میپویم   مقصدم دیروحرم نیست ترا میجویم

✡✡✡ (هاتف اصفهانی)

باهمه محرومیم هرشب در آن بزم ستجا   میخورم خون دل اما خون بدلها میکنم

✡✡✡ (طلعت اصفهانی)

ازما مپرس حال دل ما که یکزمان   خودرا بحیله پیش تو خاموش کرده ایم

✡✡✡ (میرصبری اصفهانی)

از دل دیوانه ام دیوانه تردانی که کیست   منکه دائم درعلاج این دل دیوانه ام

✡✡✡ (سحاب اصفهانی)

ازدفتر وصال تو چون طفل خودنما   یکحرف خوانده ایم و بصدجا نوشته ایم

✡✡✡ (شکیبی اصفهانی)

تا تو توانی بخرابیّ من ایعشق بکوش   من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم

✡✡✡ (نشاط اصفهانی)

گنه شد فراموشم ازدیدن تو   وگر نه ز شرمندگی مرده بودم

✡✡✡ (نوری اصفهانی)

درد عشق تو بتدبیر مداوا نشود   من در اینواقعه بیچاره تر از تدبیرم

(دهقان اصفهانی)

هر که بینی زره دیده گرفتار دلست   آنکه دلداده وروی تو ندیده ست منم

✡✡✡ (دهقان اصفهانی)

شد کفن جامه که من‌دوختم از تار وفا — سیه آنروز که این رشته بسوزن کردم
روغن دیده گرفتم ز سرشك مژگان — بچراغ شب هجران تو روشن کردم
آخرم دوست نگشتی ز تو داغم که چرا — دوستانرا بخود از بهر تو دشمن کردم
آخر ای خرمن مه از تو چه کم میگردد — از نگاهی که من سوخته خرمن کردم
گفتم ازعشق فروغی رسدم آه که شد — تیره‌تر روزم از ین شمع که روشن کردم

(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

بال و پر ماسُست شد از ذوق نشستن — هر وقت که از گوشهٔ آن بام گذشتیم
شاید که شبی یا سحری در بگشایند — هر صبح بر آن کوچه و هر شام گذشتیم

(عاشق اصفهانی)

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
غنیمت بود پیش از گریه گر خاکی بسر کردم

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

هرجا بخاك رو نهم ازگریه تر کنم — زین چشم ترچه خاك ندانم بسر کنم

(رفیق اصفهانی)

☆☆☆

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که زدستم — شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم

(مجمر اصفهانی)

زینسان که خاك ازغم‌عشقش بسر کنم — مشکل که روز حشر سر از خاك بر کنم
دردا که زنده ماندم و شوق وصال تو — نگذاشت درفراق توفکر دگر کنم
گه دستم از تو بر دل و گاهی بر آسمان — آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم

(مجمر اصفهانی)

بیطاقتی نگر که همان قاصد از برم — گامی نرفته بود که از پی روان شدم

(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

در وصل هم زعشق تو ای گل در آتشم — عاشق نمیشوی که به بینی چه میکشم
ای خفته سر به بالش ناز شب وصال — صبح است و سیل اشك بخون شسته بالشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست — عمری است درهوای تو میسوزم و خوشم

وصف الحال خود در عشق

یکشب چو ماهتاب به بالین من بیا ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم
گر زیر پیرهن شده پنهان کنم ترا کش میرود بقدر تـو پیراهن کشم
لب بر لبم بنه بنوازش دمی چونی تـا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
ساز صبا بنالـه شبی گفت شهریار این کارتست من همه جور تو میکشم
(شهریار) ☆☆☆

سر خاك شد براهت وخواهم که بعدازین در گوشه‌ای نشینم وخاکی بسر کنم
(عبرت نائینی) ☆☆☆

چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو هرجا که خاك پای تو یابم بسر کنم
(یغمای جندقی) ☆☆☆

دستی بدامن تو و دستی بر آسمان دست دگر کجاستکه خاکی بسر کنم
(آشفته ایروانی) ☆☆☆

جائیکه دل قرار تواند گرفت نیست یك عمر هرطرف زپی دل دویده ام
(راقم) ☆☆☆

نه قوّت بازوئی تا با تو زنـم پنجه نه طاقت ونیروئی تا دل زتو برگیرم
(ذوقی اصفهانی)

میرود برفلك از دست غمت فریادم ترسم آخر ندهد داور حسنت دادم
دربیابان جنون دوش چو پا بنهادم وحشیان جمله بگفتند مبارك بادم
برسر کوی توای لیلی من خاکی نیست که چومجنون رخ اخلاص بر آن ننهادم
همه شب ازغم رخسار توای مردم چشم از بن هر مژه جاریست شط بغدادم
سیلها بسکه روان داشتم ازچشمهٔ چشم چون جهان برسر آبست کنون بنیادم
بکش ایخسرو خوبان که زشیرین صدره هم تو شیرین تر وهم من نه کم از فرهادم
(ذوقی اصفهانی) ☆☆☆

روزو شب گر بدر دیر وحرم میگردم طلب وصل تو کردست چنین دربدرم
(صفائی نراقی)

هرشام که میخوابم بریاد تو میخوابم هرصبح که برخیزم ازعشق تو برخیزم
(صفائی نراقی) ☆☆☆

با آنکه دانم دشمنی جای تو در دل داده ام
مهمان صاحبخانه کُش در خانه منزل داده ام

☆☆☆ (خاور شیرازی)

ما شیفتهٔ روی تو از روز الستیم آشفته چو مویت زازل بوده وهستیم

☆☆☆ (داور شیرازی)

من اهل زهد بودم و پرهیز و خانقاه در عشق تو کنون بهمه عمر کافرم

☆☆☆ (همای شیرازی)

بر سر کوی توام دایم و از بیخبری هر که ازراه رسد پرسش کوی تو کنم

☆☆☆ (منعم شیرازی)

فرزین صفتا اسیر غمهات شدم وزاسب پیادهٔ جفاهات شدم
از بازی فیل و شاه چون درماندم رخ بررخ تو نهادم و مات شدم

☆☆☆ ( )

گر دیر دیر مینگرم بر رخت مرنج خودرا بدوری تو بد آموز میکنم

☆☆☆ (فیض دکنی)

بسیار اگر نظر برخت میکنم مرنج بسیار هم گذشته که رویت ندیده‌ام

☆☆☆ (قامتی گیلانی)

زمن مرنج بسی گر نظر کنم سویت گرسنه چشمم و سیری ندارم از رویت

☆☆☆ (شیخ بهائی)

جز سیل اشك و نالهٔ غم آهِ دردناك سوز درون و چهرهٔ ازغم منقّشم
نبود متاع دیگرم اندر دیار عشق ای‌وای اگر مدد نکند بخت سر کشم

☆☆☆ (بانو ایران الدوله جنّت)

بروز وصل همیگشت ذوق دیدارم کنون تصور آنروزگار میکشدم

☆☆☆ (خواجه عصمت الله بخارائی)

ازچشم محرمان تو خون میرود مدام زآنگریه‌ها که من زغمت دوش کرده‌ام

☆☆☆ (ثنائی هروی)

وصف الحال خود در عشق

نه نام بمن گذاشت عشقت نه نشان   من عشق تو را چنین نمیدانستم
(آذری طوسی)   ☆☆☆

شرمنده ز آسمان وزمینم که بهر تو   تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم
(   )   ☆☆☆

همچو نی درغم تو چهرهٔ زردی دارم   گر بنالم عجبی نیستکه دردی دارم
(شاهرضا)   ☆☆☆

دل بصورت ندهم ناشده سیرت معلوم   بندهٔ عشقم وهفتاد و دوملت معلوم
(نورجهان بیگم)   ☆☆☆

رخصتی خواهم که قربانت شوم گویم بلند
تا بکی در زیر اب گویم که قربانت شوم
(نیکی)   ☆☆☆

بلبل نیم که بر سر هرگل نوا کنم   مجنون نیم که صورت خودرا گدا کنم
پروانه نیستم کـه بسوزم ز شعله ای   شمعم که پاك سوزم وجانرا فدا کنم
(   )

باخیال تو شبی خفتم و با خود گفتم   کاین مراد دو جهانستکه دربردارم
(   )   ☆☆☆

از بسکه سینه کندم و ناخن دراو شکست   چون پشت ماهیست سراپای سینه‌ام
(غیاثای حلوائی)   ☆☆☆

هرسو که رفته ام بهوای تو رفته ام   هرجا که بوده‌ام بخیال تو بوده ام
(هلالی جغتائی)   ☆☆☆

عـاشقانیم و زکار همه عالـم فارغ   مانه آنیم که هرگز بی کاری گیریم
(هلالی جغتائی)

صدگره دردلم ازحسرت پیکان تو بود   سست جنبیدی وزدسخت کمان دگرم
(تقی اوحدی)   ☆☆☆

چندانکه میپرم بپر و بـال بیخودی   از عالم خیال تـو بیرون نمیروم
(وحید قزوینی)   ☆☆☆

من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم
(   )
☆☆☆

هر که نالد بقفس میکشدش صیادم وقت آنستکه ای ناله کنی امدادم
(   )
☆☆☆

تدبیر کنم هر شب تادل زتو بر گیرم چون روز بر آرد سر مهر توز سر گیرم
(میرزا اسود) (نظامی گنجوی)

☆☆☆

گر بر ندارم از سر زلف تودست شوق عیبم مکن که تازه بدولت رسیده‌ام
(فروغی بسطامی)

نه طاقتی که زنظاره ات بپوشم چشم نه قدرتیکه بر خساره‌ات نظاره کنم
نه پای آنکه بسوی تو ره بپیمایم نه‌دست آنکه‌زخوی‌توجامه پاره کنم
(فروغی بسطامی)
☆☆☆

گرچه مرا صد هزار مرتبه کشتی غیر محبت نبود هیچ گناهم
بندگی حضرت تو مایهٔ شاهیست تا که شدم بندهٔ تو بر همه شاهم
(ناصرالدین شاه)
☆☆☆

پیوند دوستداری از آن پاره میکنم تا باز بندم و بتو نز دیکتر شوم
(ذوقی اردستانی)
☆☆☆

من اگر ز عشق دعوی بکنم گواه دارم که بدیده اشك خونین و بسینه آه دارم
(جلال الدین قاجار)

پرده بر کارچه پوشم زن و مرد از چپ و راست
همه دانند که من عاشق رویت هستم
(جلال الدین قاجار)
☆☆☆

هر طرف مینگرم روی تو پیداست و گرنه این هویداست که بیروی تو یك لحظه نپایم
(خسروی قاجار)
☆☆☆

اولین روز بپای تو در افکندم سر تا شود درره عشق تو سبکبار تنم
(اوحدی یکتا)
☆☆☆

وصف الحال خود در عشق

گفتم ستانم از نگهی خونبهای خویش چندان امان نداد که بروی نظر کنم
☆☆☆ (منصف قاجار)

بجان خریدم و نفروختم بعالمت آری بمفت می ندهم از کفت چو مفت خریدم
☆☆☆ (دولتشاه قاجار)

گر نسیم سحر از کوی تو آرد خبری سر و جان درقدم باد سحر میریزم
دور از لعل تو از دیدهٔ تر در دل جام عوض باده همی خون جگر میریزم
بر رخ غیر غباری ز تو تا ننشیند هرچه درراه تو خاکست بسر میریزم
☆☆☆ (سنا)

گه خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام
☆☆☆ (   )

صدسال دویدیم چو مجنون بره عشق افسوس که یك لحظه بلیلی نرسیدیم
☆☆☆ (بانو مهر ارقع جهانبانی)

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم حاصل ز عمر خویش همین کار کرده ایم
☆☆☆ (مظفر حسین کاشی)

ملك الملوك عشقم که بمن نمانده الا تن بی قبا که بروی سر بیکلاه دارم
ز بتان ترا گزیدم که شه بتان حسنی من اگرچه خود گدایم دل پادشاه دارم
(محتشم کاشی)

بکش مرا و میندیش از گنه که همان من بروز حشر عقوبت کش گناه تو گردم
☆☆☆ (محتشم کاشی)

خویش و بیگانه طلبکار توهستند ولی آنکه درراه تو بیگانه شد از خویش منم
(عبرت نائینی)

دمی کازاد بودم قدر آزادی ندانستم
کنونش قدر میدانم که در بند تو افتادم
نخواهم رفت از کویت که دست آموز مرغم من
تو خواهی بند برپایم نه و خواهی کن آزادم
(عبرت نائینی)

سر همچو گوی در خم چوگان حکم دوست ... بنهاده‌ایم و گوی سعادت ربوده ایم
زآن پیشتر که خضر خورد آب زندگی ... ما از می محبت او زنده بوده ایم

(عبرت نائینی)

دلم چو در پی زلف تو رفت دانستم ... که رفته رفته بدیوانگی کشد کارم
چنان بنقش جمال تو محو گردیدم ... که هر که دید گمان کرد نقش دیوارم
زدرد عشق تو من جان بدر نخواهم برد ... اگر که عیسی مریم بود پرستارم

☆☆☆ (عبرت نائینی)

سلطان ملک فقرم وعشقست لشگرم ... ترك دو کون وجملهٔ آفاق عسکرم

☆☆☆ (یغمای جندقی)

بنشینم و با غم تو سازم ... پنهان ز تو با تو عشقبازم

☆☆☆ (عبدالرحمن)

عمریست که با مهر تو درساخته ایم ... پنهان ز تو با تو عشق ها باخته ایم

☆☆☆ (   )

درودیوار من آئینه شد ازشدت شوق ... هر کجا مینگرم روی ترا میبینم

☆☆☆ (   )

بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه ... بر رخت پرده توان بست ز تار نظرم

☆☆☆ (آفرین)

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتهاست ... چو ماه یکشبه مانده‌ست باز آغوشم

☆☆☆ (   )

عاشقانه گر ازین پیش سخن میگفتم ... عشق میگفت وجوانی نه که من میگفتم

☆☆☆ (امیر مقبول قمی)

خاطر از زلف تو امروز پریشان کردم ... دیده از فرقت رخسار تو گریان کردم
شکرلله که بیمن شرف دولت عشق ... خویش را مالك صد ملك سلیمان کردم

☆☆☆ (محیط قمی)

وصف الحال خود در عشق

گو حریفی که کند سیر قمارم در عشق   پاك بازم بخدا پاك بری میخواهم

☆☆☆ (ملا عشرتی محلاتی)

چنان طوطی صف حیران آن آئینهٔ رویم   که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم

☆☆☆ (حیدر هراتی)

گر بیخود آمدیم بگوی تو دور نیست   فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم

☆☆☆ (اوجی نظری)

هرگز دمی ز یاد تو غافل نبوده ایم   یا گفته ایم حرف ترا یا شنیده ایم

☆☆☆ (ناطق بهبهانی)

ببزم وصالت بنرد محبت   اگر دل نمیباختم برده بودم
برای نثارت ز شرمندگیها   اگر جان نمیداشتم مرده بودم

☆☆☆ (الفت بهبهانی)

من عهد شکن نبودم اما   با عهد تو عهد ها شکستم

☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

یا بحالت یا بحیلت یا بزاری یا بزر   عاقبت اندر دل سخت تو راهی میکنم

☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

ز آشیان شده ام دلگران و میترسم   گمان برند که دنبال دانه میگردم

☆☆☆ (میرزا مقیم)

درخور مهر بتان جای ندارم جز دل   شرم ازین خانهٔ تاریك محقر دارم

☆☆☆ (ذوقی بسطامی)

چون گل چیده که در آب نگه میدارند   عکس رخسار تو در دیدهٔ پرنم دارم

☆☆☆ (ابو تراب)

قفس شکسته و بال و برم گشاده و ترسم   خدا نکرده دهد فکر آشیانه فرارم

☆☆☆ (شرر بیگدلی)

میروم یکچند طاقت آزمائی میکنم   بعد از آن میآیم و فکر جدائی میکنم

☆☆☆ (بیگانه)

نام تو کنم نقش چو نی بر گیرم — سوی تو کنم نظر چو پی بر گیرم
یاد تو کنم نوش چو می بر گیرم — با عشق چنین دل از تو کی بر گیرم
☆☆☆ (مسعود سعد سلمان)

منکه بلای عشق تو روز بروز میکشم — بر رخ تو نظر چرا ماه بماه میکنم
☆☆☆ (   )

عشق باقی بسر و موی سر از غصه سپید — زیر خاکستر خود آتش پنهان دارم
☆☆☆ (ایرج)

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنونکه رخت دیدم
☆☆☆ (   )

ایکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن — منکه میمیرم برایت چون فراموشت کنم
☆☆☆ (خادم هندی)

دارم از عشق نشانی که جگر خون شده‌ام — خواهم آرام و قراری که دگرگون شده‌ام
☆☆☆ (سرهنگ حسین فرزانه)

مدتی شد که بجان با تو درآمیخته‌ایم — در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم
جوی آبیکه روان در نظرت میگذرد — آب چشمیستکه مادر گذرت ریخته‌ایم
☆☆☆ (شاه نعمة الله ولی)

من بتقریبی در آنکو پای در گل داشتم — کافرم گر ذرّه‌ای مهر تو در دل داشتم
خوشخرام دیگر آنجا گاهگاهی میگذشت — زین سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم
منکه پیشت میزدم فریاد و میرفتم زهوش — صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
راست گویم عشق دلدار دگر دارد نقی — عاقبت اظهار گردم آنچه در دل داشتم
☆☆☆ (علینقی کمرة)

بصحرا بنگرم صحرا تِ بینم — بدریا بنگرم دریا تِ بینم
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت — نشان از قدّ و بالای تِ بینم
☆☆☆ (باباطاهر عریان)

وصف الحال خود در عشق

در بند هرچه در دوجهان هست نیستم — در حیرتم که اینهمه مفتون کیستم
رازم چو شمع برهمه آفاق گشته فاش — خندم بحال خویشتن از بس گریستم

☆☆☆ (غبار همدانی)

هزار بار گرم همچو تاك سر بزنی — زشوق تیغ تو بار دگر همی رویم

☆☆☆ (محیط قمی)

گاهی بکوه و گاه بصحرا گریستم — هرجا که عشق خواست همانجا گریستم

☆☆☆ (حکیم تبریزی)

تا بندهٔ آن رخان تا بنده شدم — همچون سر زلفین تو تا بنده شدم
در پیش تو ای نگار تا بنده شدم — چون مهر فروزنده و تابنده شدم

☆☆☆ (قطران تبریزی)

منصورِ دارِ عشقم و دانم که عاقبت — برپای دار میکشد این پایداریم

☆☆☆ (مظهر تبریزی)

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق — چون لاله ما زروز ازل داغدیده ام

(صائب تبریزی)

داغ عشق تو ز اندازهٔ ما بیرونست — دستی ازدور بر این آتش سوزان داریم

(صائب تبریزی)

بشتابی که سپند از سر آتش خیزد — بهوای تو من از خویش چنان برخیزم

(صائب تبریزی)

کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو من — روزگاری این غزالان را شبانی کرده ام

(صائب تبریزی)

نه چنان گشته پریشان دل سودازده ام — که بشیرازهٔ آن زلف توان بست بهم

(صائب تبریزی)

آنقدر خون زلب لعل تو بر دل دارم — که بصد گریهٔ مستانه نیاید بیرون

☆☆☆ (صائب تبریزی)

بخش پنجاه و پنجم

آورم پیش تو هرلحظه پیام دگران   گویمت تا سخن خویش بنام دگران

☆☆☆   (حقیری تبریزی)

چو اسیر تست اینـدل بکس دگرچه بندم   منم ودلی که نتوان بهزار پاره کردن

☆☆☆   (ظریفی تبریزی)

بتکلّم به تبسّم به خموشی به نگاه   میتوان برد بهر شیوه دل آسان ازمن

☆☆☆   (   )

چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد

کمال دوستی باشد مراد ازدوست نگرفتن

(سعدی)

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق   من عهد میکنم که نگویم دگر سخن

(سعدی)

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم   که خلاص بی تو بنداست وحیات بیتو زندان

(سعدی)

وه که جدا نمیشود نقش تو ازضمیر من   تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من

☆☆☆   (سعدی)

غنچه دهـان من بیا تنگدلی من ببین   بی تو هنوز زنده‌ام سنگدلی من ببین

(حافظ)

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن   منم که دیده نیالوده ام ببـد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم   که در طریقت ما کافریست رنجیدن

☆☆☆   (حافظ)

بسکه ازچشم ترم خون دل آید بیرون   ارغوان ازپس مرگم زگل آید بیرون

این عجب بین که دلم بردی و باز ازچشمم   همچنان پارهٔ دل متصل آیـد بیرون

☆☆☆   (حکیم شیرازی)

آنچنان نرد محبت بتو بـازم که شود   عشقبازی بجهان ختم بـاسم تو و من

☆☆☆   (ذوقی اصفهانی)

وصف‌الحال خود در عشق

بندگانیم جان و دل بر کف　　چشم برحکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینك دل　　ور سر جنك داری اینك جان

☆☆☆ (هاتف اصفهانی)

دگرانت نگرانند و من دل نگران　　نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران

☆☆☆ (دامی همدانی)

شد دیده بعشق رهنمون دل من　　تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی　　از دیده طلب کنید خون دل من

☆☆☆ (کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی)

از همه کار جهان ما بتو پرداختیم　　عمر تلف کردنست جز بتو پرداختن

☆☆☆ (عبرت نائینی)

هنرم نیست بجز عشق چنان پندارم　　که ندارد بجهان کس‌هنری بهتر ازین

☆☆☆ (صفائی نراقی)

بخانه‌اش روم‌و این بود بهانهٔ من　　تو گفته‌ای که نیاید فلان بخانهٔ من؟

☆☆☆ (پریشان قراگزلو)

نچنان گرفته‌ای جان بمیان جان شیرین　　که توان ترا وجانرا زهم امتیاز کردن

☆☆☆ (نظیری نیشابوری)

بزنجیرم چو کرداز بیقراری دلستان‌من　　دل‌زنجیر شدسوراخ‌سوراخ‌ازفغان‌من

☆☆☆ (امیرهمایون اسفراینی)

بجفات سر نهادم بکن آنچه میتوانی　　چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

☆☆☆ (امیرخسرو دهلوی)

کسیکه پاره دل دید در کنارم گفت　　　کدام سنگدل این شیشه را شکسته چنین

(　　　)

☆☆☆

بجای قبله کنم سجده خاك پای ترا　　　ملامت ارنکنندم به بُت پرستیدن

(محسن شمس ملك آراء)

☆☆☆

ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم

سینه میگوید که من تنك آمدم فریاد کن

(　　　)

☆☆☆

بسکه ز کلك امید صفحهٔ اوراق دل　　　پر شده ز اسرار دوست نیست دگر مال من

(سرتیپ حسین فرزانه)

☆☆☆

آنچنان نقش تو بنشسته در الواح ضمیر　　　که توان دید سراپای تو ازمنظر من

(　　　)

☆☆☆

گر بمیرم زغمت تا به ابدخواهد ماند　　　آتش عشق نهان در ته خاکستر من

(　　　)

☆☆☆

گریبان دلم در دست طفلیست　　　که نشناسد گریبان را ز دامن

(مرشد بروجردی)

☆☆☆

مگر از عشق سرشته شده آب و گل من　　　که گرفتار بتانست همیشه دل من

ناله ام مطرب و می خون و سرشکم ساقی　　　هرشب از عشق چنین گرم بود محفل من

(　　　)

☆☆☆

بسویت گر کم آیم بردلم نبود غبار از تو　　　که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو

(نسبتی مشهدی)

☆☆☆

بارعشقی که نیارست کشیدن فلکش　　　بر گرفتند و نهادند بدوش من و تو

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

وصف الحال خود در عشق

دور نیم که تا کنم شکوه زدست دوریت　　آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو
(　　)
☆☆☆

چشمم که همیشه جوی خون آید ازو　　سیلاب سرشك لاله گون آید ازو
زآن ترس نگریم که خیال رخ تو　　با اشك مبادا که برون آید ازو
(اثیرالدین اومانی)
☆☆☆

نه طاقت وصلت مرا نه تاب در هجران تو
هجرت بلا وصلت بلا ای من بلا گردان تو
(　　)

میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان　　تا صد هزار بار بمیرم برای تو
(شرف قزوینی)
☆☆☆

دلهای اسیران شده فرش حرم او　　ای اشك روانشو که نسوزد قدم او
(کامی لاهیجانی)
☆☆☆

تا کس نداند آمدنم را بسوی تو　　هر بار از ره دگر آیم بسوی تو
(طوقی تبریزی)
☆☆☆

مو نیست برسرم همه خار محبت است　　یکیك بپا خلیده و از سر بدر شده
(　　)
☆☆☆

بگیرم در برو بنشانمت در دیده چون مردم
اگر یکشب بچشم آئی چو خواب آهسته آهسته
(صفائی قمی)
☆☆☆

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو　　مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه
(ابو اسمعیل هروی)
☆☆☆

بس در عقبش کوشش بیهوده نمودیم　　چون طفل دوان از پی گنجشك پریده
(سعدی)
☆☆☆

اختیاری داشته دل دادم‌ودلبر گرفتم　　حالیا دل بر گرفتن راندارم اختیاری
(دهقان اصفهانی)
☆☆☆

بسکه شبها بخیال تو نشستم مُردم　　داشت بیداری من‌خواب گرانی از پی
(صالحی مشهدی)
☆☆☆

همچو آئینه مرا زندگی‌ازدیدن‌تست　　جانم از تن برود گر زمقابل بروی
(قاسمی کاشی)
☆☆☆

هرچه میخواهی بگوی وهرچه میخواهی بکن
دوست میدارم ترا گر دشمن جان منی
(　　　)
☆☆☆

زحمت‌چه‌میکشی پی درمان ما طبیب　　ما به نمیشویم و تو بد نام میشوی
(سعدی)

کم می نشود تشنگی دیده شوخم　　باآنکه روان کرده‌ام‌ازهرمژه‌جوئی
(سعدی)

آسوده خاطرم که تو درخاطر منی　　گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
این عشق‌را زوال نباشدبحکم آنك　　ما پاك دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
با مدعی بگوی که ماخودشکسته‌ایم　　محتاج پنجه نیست که با ما درافکنی
(سعدی)

گفتم این درد عشق پنهانرا　　بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست ایدل　　که تو خود در دلی و میدانی
(سعدی)
☆☆☆

هواخواه‌توام‌جاناومیدانم که‌میدانی　　که‌هم نادیده‌میدانی‌و هم‌ننوشته‌میخوانی
(حافظ)
☆☆☆

معاشران همه خفتند شمع‌مانده ومن　　که سوزد اوبمن ومن به او زغمخواری
(وصال شیرازی)

من آندل کز تواش گیرم بگو تا بر که بر بندم؟
تو آن رخ کزمنش پوشی بگو تا بر که بنمائی؟
(وصال شیرازی)

وصف الحال خود در عشق

من بدینگونه کی آشفته‌ورسوا بودم راست‌خواهی‌تو بدین روزمراافکندی
(وصال شیرازی)

شادم که ازمنت نتوانکرد کس جدا کآن نیستی که دربری آنی که درتنی
(وصال شیرازی)

☆☆☆

تا قیامت شرح عشقت دادمی گر کسی بودی که باور داشتی
(عمادی شهریاری)

☆☆☆

بجای سرمه غبار رهش بدیده کشیدم توای سرشك بنوعی برون بیا که نشوئی
(   )

☆☆☆

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی عشق خوبست ولیکن نه بدین رسوائی
(هلالی جغتائی)

بغیر جان دگری نیست باتودردل تنگم امید هست که آنهم نماند و تو بمانی
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

منم که یك سرمویت بعالمی نفروشم توئی که عاشق بیچاره را بهیچ‌فروشی
(   )

☆☆☆

شبی در برت گر بیا سودمی سر فخـر بـر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گر زآنکه من‌دارمی بجای تو گر زآنکه من بودمی
ببیچارگان رحمت آوردمی بدل دادگان بر ببخشودمی
(فردوسی)

☆☆☆

مرا دلیست گرو کان عشق چندین جای عجب تر ازدل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه تودر جهان چودل من‌دلی دگر بنمای
شگفت‌وخیره‌فروماندهام که چندین‌عشق بیکدل اندر یارب چگونه گیرد جای
ندانند این دل‌غافل که عشق حادثه ایست که کوه آهن با رنج او ندارد پای
(فرخی سیستانی)

☆☆☆

صفت باده عشقش ز من مست مپرس ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
(جامی)

☆☆☆

گو بپروانه که سوز من و تو یکسانست   که تو از وصل بسوزی من از مشتاقی
(ذوقی اصفهانی)

✩✩✩

در سینه ندانم که چکرد آتش عشقت   از نالهٔ خود میشنوم بوی کبابی
(یغمای جندقی)

حسرت بال و پرم بود که در دام افتم   اینزمان میکُشدم حسرت بی بال و پری
(یغمای جندقی)

✩✩✩

گریبان چاك و بر دل دست و در گل پا   میان عاشقان احوال من دارد تماشائی
(رفعت نهاوندی)

✩✩✩

نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت   بیار بر سرم ای عشق هر چه میخواهی
(رهی معیری)

✩✩✩

غم رسوائی خود اینقدرم نیست که تو   طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی
(فصیحی تبریزی)

✩✩✩

بازایدل باکه میباشی که باما نیستی   در کجائی چندروزی شد که پیدا نیستی؟
(نوری اصفهانی)

✩✩✩

چو صبر از تو میسر نمیشود چه کنم   بخشم رفتم و باز آمدم به مسکینی
(   )

✩✩✩

ترا لذّت ندانم تا چه حد است ای غم جانان
که در دل هر چه گردی بیش خواهم بیشتر گردی
(زرگر اصفهانی)

✩✩✩

بهر تو شنیده ام سخنها   شاید که توهم شنیده باشی
بر سینهٔ چاك ما نخندی   گر پیرهنی دریده باشی
(ولی دشت بیاضی)

✩✩✩

باخبر از حال ما هیچ نخواهی شدن   تا نکنند باتو عشق آنچه بما کرده‌ای
(فروغی بسطامی)

✩✩✩

دل من پیش تو و دیده من برچپ و راست   تا ندانند حریفان که تو منظور منی
(   )

✩✩✩

وصف الحال خود در عشق

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم تنهائی من گوش کنید
قصه بیسر و سامانی من گوش کنید گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این نالهٔ جانسوز نهفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم
دین و دل باخته دیوانهٔ روئی بودیم بند در سلسلهٔ سلسله موئی بودیم
کس در این سلسله غیر از من و دل بند نبود
یك گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزده‌اش اینهمه بیمار نداشت سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب شهرت وزیبائی او داد رسوائی من رونق رعنائی او
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد
کی سر برك من بی سروسامان دارد

(وحشی بافقی) ✡✡✡

بخش پنجاه و ششم

در صبر و هجر

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن   چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
(حافظ)

✩✩✩

بروخواجو صبوری کن کـه از صبر   دوای درد هجران میتوان یافت
(خواجوی کرمانی)

✩✩✩

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم   که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست
(جامی)

✩✩✩

صبر را یار گرفتم که کشم بار فراق   ترسم او پیشتر از ناقه بمنزل برسد
(وصال شیرازی)

✩✩✩

در هجر صبور باش یکچند   کز صبر گشاده گردد این بند
صبر است کلید گنج مقصود   از صبر بکام دل رسی زود
(ابن عماد شیرازی)

✩✩✩

ایدل بساز با غم هجران و صبر کن   ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
(حافظ)

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات   شود صبور دل اندر فراق تو حاشاك
(حافظ)

✩✩✩

فراق صبر و سکون خواهد و یقین دارم   که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم
(غیرت اصفهانی)

✩✩✩

بغیر صبر که برمی نیاید از دل مسکین   کدام چاره که بر درد دوری تو نکردم؟
(وصال شیرازی)

در صبر وهجر

بهرفراق گفته‌اند از همه چاره صبررا　　من همه چاره کرده ام صبر نشد میسرم

(وصال شیرازی)　　☆☆☆

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد

توصبر از من توانی کردومن‌صبر ازتو نتوانم

فراقت سخت میآید ولیکن صبر میباید

که گر بگریزم از سختی رفیق سُست پیمانم

(سعدی)

من از توصبر ندارم که بی تو بنشینم　　کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم

(سعدی)　　☆☆☆

ما را جگر بتیغ فراق تو کشته شد　　ای صبر بر فراق بُتان نیك‌جوشنی

(منجیك)　　☆☆☆

بخش پنجاه و هفتم

شبهـای فراق

جزای یکشب هجرم اگر دهد ایزد بسوی خلد برم کافر و مسلمان را
☆☆☆ (قاضی قلندر اصفهانی)

ریزم زمژه کوکب بی‌ماه رخت شبها تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها
☆☆☆ (جامی)

گر بسنجند بحشر اجر شب هجران‌را غالب آنستکه شاهین شکند میزانرا
☆☆☆ (یغمای جندقی)

هر شب از محنت هجران تو میمیرم و پس میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا
☆☆☆ (میر محمد صالح جغتائی)

وای بر جان خلایق اگر آرند بحشر عوض روز قیامت شب تنهائی را
☆☆☆ (علینقی کمرهٔ)

شب هجر است و دارم بر فلك دست دعا امشب
بغیر از مرك حیرانم چه خواهم از خـدا امشب
☆☆☆ (هاتف اصفهانی)

آه از شب هجران تو وروز قیامت کانرا نه‌شبی از پی و اینرا سحری نیست
☆☆☆ (درویش مجید طالقانی)

شب فراق و تنم زار و جان بلب ای مرك ندانم اینهمه از بهر چیست تاخیرت
☆☆☆ (مجمر اصفهانی)

شبهای فراق

روز مرگ و شام هجرانرا زهم فرقیکه بود آن بآسانی سر آمد این بدشواری گذشت

(دولتشاه قاجار) ☆☆☆

غم های مرده در دل من زنده کرد هجر گویا شب فراق تو روز قیامت است

(مسیح کاشی) ☆☆☆

شب فراق تو بهر تَسَلّیم گـردون چراغ ماه بدست از پی سحر میگشت

(اختری یزدی) ☆☆☆

شب فراق که داند که تا سحر چنداست مگر کسی که بزندان عشق در بنداست

(   ) ☆☆☆

دامنم چون دامن گردون پراختر گشته است

در شب هجرم زبس از دیده اختر رفته است

(میرزا نقی) ☆☆☆

شب نیست کز فراق توای آفتاب حسن از آب دیده دامن من پُرستاره نیست

(وصال شیرازی)

عشق اگر هست گنه ازچه بعمر افزاید؟ که شب هجر تو کیفیّت سالی دارد

(وصال شیرازی) ☆☆☆

حکایت شب هجران که باز داند گفت؟ مگر کسیکه چو سعدی ستاره بشمارد

(سعدی) ☆☆☆

شبهای هجر را گذراندیم و زنده ایم ما را بسخت جانی خوداین گمان نبود

(شکیبی اصفهانی) ☆☆☆

بخش پنجاه و هفتم

قصهٔ شبهای هجران نیست اینجا گفتنی — روز محشر این سر طومار وا خواهیم کرد

(صائب تبریزی)

☆☆☆

شب فراق زهجر جمال چون قمرش — زاشك دامن خود پرستاره خواهم کرد

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

قصه چکنم که اشتیاق تو چکرد — با من دل پر زرق و نفاق توچه کرد

چون زلف دراز تو شبی میباید — تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

(مهستی گنجوی)

☆☆☆

شب نیست کز فراق تو ای مه بر آسمان — ما را خروش و ناله و غوغا نمیرود

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب — بقدر یکشب هجر تواش عذاب کنند

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

شب هجر تو مگر روز جزا صبح شود — کان شبی نیست که در دورهٔ ما صبح شود

(ناصر الدین قاجار)

☆☆☆

در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد — دیده چندان گهر اشك بدامانم کرد

داستان شب هجران تو گفتم با شمع — آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

(حاج محمد کریمخان)

☆☆☆

نیست درازی عجب از شب هجران یار — زآنکه شهیدان عشق عمر باو داده اند

(طالب آملی)

☆☆☆

من ماندم و هجر و اشك و شبهای دراز — با درد و غم و رنج صبوری دمساز

بی یار بمرك راضیم آنهم نیست — این بخت منست کز اجل بینم ناز

(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

شبهای فراق

گرمو بمو بزلف تو شرح شب‌فراق　　گوئیم تا بحشر کشد این حدیث‌طول

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

زبان‌شکوه همان به که بندم از غم هجر　　که کوته است شب هجر و الحدیث یطول

(وصال‌شیرازی)

ز بس بیاد تو شبها بماه مینگرم　　گمان برند که الفت گرفته باقمرم

(وصال شیرازی)

☆☆☆

شب‌فراق تو بگسست در کف مطرب　　ز سوز سینهٔ من پرده‌های سازازهم

(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

چو روی‌دوست‌نبینی‌جهان ندیدن به　　شب فراق منه شمع پیش بالینم

(سعدی)

☆☆☆

ازفراق تو شب وروز ندارم آرا　　بفغان آمده شهری همه از فریادم

(یغمای‌جندقی)

☆☆☆

شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد
ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم

(فروغی‌بسطامی)

☆☆☆

فراقت بجانم چو آرد شبیخون　　شبی آبم از دیده آید شبی‌خون

(هدایت‌طبرستانی)

☆☆☆

بدم‌ای‌صبح وگر باتو بودروز قیامت　　که‌مرانیست‌دگر طاقت‌شبهای‌جدائی

(وصال شیرازی)

بخش پنجاه و هفتم

روزگار و هرچه دروی هست بس ناپایدار است

ای شب هجران توپنداری برون‌ازروزگاری

(وصال‌شیرازی) ✡✡✡

دیشب ز غم هجرت بردیم بدر جانی — زینسان نبرد یارب جان‌هیچ‌مسلمانی

دست‌من‌ودامانت دامن‌چه کشی‌از من — من دست نخواهم زدهرروز بدامانی

(الفت کردستانی) ✡✡✡

نالم بخدا شب‌همه شب‌درغم هجران — اما چکنم چون تو خدارا نشناسی

(عاشق‌اصفهانی) ✡✡✡

بخش پنجاه و هشتم

در بیخوابی شب فراق - بخواب دیدن معشوق

دوش درخوابم درآغوش آمدی　　این بییداری نبینم جز بخواب
(سعدی)

همه آرام گرفتند وشب ازنیمه گذشت　　آنکه درخواب نشد چشم من و پروین است
(سعدی)

☆☆☆

امشب زغمت میان خون خواهم خفت　　وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست　　تااو نگرد که بی تو چون خواهم خفت
(حافظ)

☆☆☆

بگو بخواب که امشب میا بدیدهٔ من　　جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت
(ظهیر کرمانی)

☆☆☆

بگرد دیدهٔ من بعدازاین مگرد ایخواب　　که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت
(ملادرکی)

☆☆☆

گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود ؟
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست ؟
(جامی)

☆☆☆

هرشب ازافغان من بیدار خلق اما چسود　　آنکه باید بشنود فریاد من بیدار نیست
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

نشد شبی که بیاد تو وقت خواب مرا　　دودیده تابسحر دوخته براختر نیست
(　　　)

☆☆☆

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد
دلـم را بـا غمت بیـدار بینـد باز بـر گـردد
(علی احمد) (نشانی دهلوی)

☆☆☆

بخش پنجاه و هشتم

چگونه خواب بچشم من خراب آید ‌ ‌ ‌ مگر خیال تو بیرون رود که خواب آید
☆☆☆ ( )

بدور دیدهٔ خود خار بستی از مژه دارم ‌ ‌ ‌ که نه خیال تو بیرون رود نه خواب آید
☆☆☆ (امیر خسرو دهلوی)

دوش بی‌روی تو آتش بسرم برمیشد ‌ ‌ ‌ آبم از دیده همیرفت وزمین ترمیشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز ‌ ‌ ‌ همه شب ذکر تو میرفت ومکرر میشد
چون شب آید همه را دیده بیارامد و من ‌ ‌ ‌ گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم ‌ ‌ ‌ خون دل بود که از شیشه بساغر میشد
☆☆☆ (سعدی)

از بسکه بخون طپیدم از دیدهٔ خویش ‌ ‌ ‌ نادیده کس آنچه دیدم از دیدهٔ خویش
چون شمع شب فراقت از سر تا پای ‌ ‌ ‌ بگداختم و چکیدم از دیدهٔ خویش
☆☆☆ (مجدی کردستانی)

دلا بچشم نبینی دگر جمال حبیبت ‌ ‌ ‌ مگر بخواب که آن نیز هست خواب وخیال
☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

روم بخواب که شاید تورا بخواب ببینم ‌ ‌ ‌ کجاست خواب مگر خواب را بخواب ببینم
☆☆☆ (سحاب اصفهانی)

شب از فراقت درفغان روز از غمت در زاریم
دارم عجب روز و شبی آن خواب واین بیداریم
☆☆☆ (عاشق اصفهانی)

شب فراق بامید صبح بیدارم ‌ ‌ ‌ مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
☆☆☆ (سعدی)

شبان تیره که تا بامداد بیدارم ‌ ‌ ‌ بیاد صبح جمالت ستاره میبارم
☆☆☆ ( )

در بیخوابی شب فراق - بخواب دیدن معشوق

دیگران سرمست درآغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است و من

☆☆☆ (ایرج)

خواب خواهد که گذر بی‌تو کند از چشمم — این خیالیست که در خاطر خواب افتاده

☆☆☆ (قدسی)

بخواب دیدمت اما نه از تو خرسندم — که این معامله میخواستم به بیداری

☆☆☆ (وصال شیرازی)

سحرت بخواب دیدم که نشسته‌ای بدامن — چو نظر گشودم آوخ ز کنار رفته بودی

☆☆☆ (صحبت لاری)

بخش پنجاه و نهم

درانتظـار

توساده‌اوحی دل بمن که برسرراهی　　نکرده وعده نشانده بانتظار مرا
☆☆☆　　(فهیمی کاشی)

کردی سفید چشم نقی را درانتظار　　این بود پنبه‌ای که نهادی بداغ ما
☆☆☆　　(علینقی کمرهٔ)

آنانکه روزهجرتودوزخ‌شمرده‌اند　　گویـا ندیده انـد شب انتظـار را
☆☆☆　　(احمدعلیمیرزاقاجار)

نوید وصل بمن میدهی ومیترسم　　کُشد بوعده وصل تو انتظار مرا
☆☆☆　　(جهانشاه‌قاجار)

باآنکه صرف‌شد همه‌عمرم‌درانتظار　　آگه نیم هنوز که‌چشمم براه کیست
☆☆☆　　(محمدجان‌قدسی)

جان برلب و تن در تب و بیم‌شب‌وازشوق　　بیوعده دلم منتظر دیدن یار است
☆☆☆　　(هدایت‌طبرستانی)

بوعده تو نیاسود چشم منتظرم　　حکایتی‌است که‌افسانه‌خواب‌میآرد
☆☆☆　　(دسیح کاشی)　(فطرت‌قمی)

امشب نیامدی و زچشمم رمید خواب　　این در درانتظار تو تاصبح بازبود
☆☆☆　　(فقیر)

نزدیك‌شدکه مردم چشمم بجای‌اشك　　درانتظار دوست بدامن روان شود
☆☆☆　　(غبارهمدانی)

گر برون میآید آن بیرحم زارم میکشد ورنمیایـد زدرد انتظـارم میکشد

(هلالی جغتائی) ☆☆☆

انتظار او نمیگویم که زارم میکشد ناامیدیهای بعد از انتظارم میکشد

(حزینی یزدی) ☆☆☆

اگر چه وعدهٔ خوبان وفا نمیداند خوش آن حیات که در انتظار میگذرد

(صائب تبریزی) ☆☆☆

از آن بوعدهٔ وصلم امیدوار کند که آنچه هجر نکرده است انتظار کند

(   ) ☆☆☆

مگذار که انتظار زارم بکشد نادیده رخت زار و نزارم بکشد

گر کشتنیم تو خود بکش تیغ و مرا زآن پیش بکش که انتظارم بکشد

(   ) ☆☆☆

کی زدخل عمر برخوردار گردد همچو من هر که نقد زندگانی کرد خرج انتظار

(عبرت نائینی) ☆☆☆

بمیهمانی عشاق رفته باز امروز نیاید و کشدم بیشك انتظار امروز

(پژمان بختیاری) ☆☆☆

جان رفت و عمرها است که در انتظار تو دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش

(امینی تربتی) ☆☆☆

گرچه میدانم نمیآئی ولی هردم زشوق سوی در میآیم و هرسو نگاهی میکنم

(هدایت طبرستانی) ☆☆☆

هر سر مو چشم گشته هر بن مو شد نگاه اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم ؟

(   ) ☆☆☆

نوید آمدنت میدهند هر روزم تو فارغی و من از انتظار میسوزم

(جامی)

وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا　　برسر آن فزون مکن غصهٔ انتظار هم

☆☆☆　　(جامی)

تا کی ز انتظار تو هردم زاضطراب　　آیم برون زخانه ودر کوچه بنگرم

☆☆☆　　(میرزا اشرف)

جانم بلب رسیده وچشمم براه‌دوست　　با مرك و انتظار عجب در کشاکشم

☆☆☆　　(غبار همدانی)

قطع امیدمن کنی دمبدم از وصال خود　　تا نکنی دل حزین شاد با نتظار هم

☆☆☆　　(شرف‌الدین بافقی)

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست ز انتظار تو دوشم

☆☆☆　　(سعدی)

شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو　　بیوعده انتظار بهر رهگذر کشم

☆☆☆　　(کلیم کاشی)

سپید گشت دوچشمم به انتظار شبی　　که پیش زلف تو گویم حدیث بخت سیاه

☆☆☆　　(رهی معیری)

با نتظار چه شبها چوسایه دررهت ای مه　　فتاده ماندم و مانند ماهتاب گذشتی

☆☆☆　　(شرف مراغهٔ)

جان بلب دیده بره منتظر مقدم یار　　وای اگر نایدازاین قافله بانك جرسی

☆☆☆　　(زرگر اصفهانی)

درانتظارت ای ثمردل شکوفه‌وار　　چشمم سفید گشت و تو در دیده بوده ای

☆☆☆　　(محمدسعید قمی)

بخش شصتم

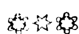
در امثال

صلاح کار کجا ومن خراب کجا ؟ — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

(حافظ)

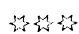
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

(حافظ)



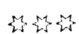
خم زمانه تهی شد ز می پرستی ما — کفاف کی دهد این باده‌ها بمستی ما

(   )



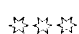
باز از شراب غیر برافروختی چرا — ما را بآتش دگری سوختی چرا ؟

(ملافاخر بهبهانی)



مگیر از دهن خلق حرف را زنهار — بآسیا چه شدی پاسدار نوبت را

(صائب تبریزی)



چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب — بوی گل را از که جوئیم ؟ از گلاب

(جلال الدین مولوی)



هر که نقش خویشتن بیند در آب — برزگر باران و گازر آفتاب

(   )



خانه از پای بست ویرانست — خواجه در فکر نقش ایوانست

(سعدی)

میان ماه من تا ماه گردون — تفاوت از زمین تا آسمانست

(سعدی)

گر خود همه عیبها بدین بنده دراست — هر عیب که سلطان بپسندد هنراست

(سعدی)

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست — درویش هر کجا که در آید سرای اوست

(سعدی)

بخندید و گفت این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست

(سعدی)

پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه تندی وصلابت که اوست

(سعدی)

جوابست ای برادر نه این جنگست   کلوخ اندازرا پاداش سنگست

(سعدی)

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کین ره که تو میروی به ترکستانست

(سعدی)

پو تو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

(سعدی)

☆☆☆

درهر که بنگری بهمین درد مبتلاست   یك دل ندیده ام که زعشقت کباب نیست

(حافظ)

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود   در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

(حافظ)

فریب جهان قصهٔ روشنست   سحر تا چه زاید شب آبستنست

(حافظ)

هرچه هست ازقامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

(حافظ)

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار   ورنه باسعی وعمل باغ جنان اینهمه نیست

(حافظ)

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو

گیر وبند وحاجب ودربان دراین درگاه نیست

در طریقت هر چه پیش سالك آید خیر اوست

در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

(حافظ)

تو پنداری که بدگو رفت وجان برد   حسابش بـا کرام الکاتبین است

(حافظ)

دور مجنون گذشت و نوبت ماست   هر کسی پنجروزه نوبت اوست

(حافظ)

☆☆☆

شدم بدریا غوطه زدم ندیدم در   گناه بخت منست این گناه دریا نیست

(فردوسی)

نه بینی که باگرز سام آمدست جوان است وجویای نام آمدست
(فردوسی)

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت برزین گهی زین بپشت
(فردوسی)

گرین تیر از ترکش رستمی است نه بر مرده بر زنده باید گریست
(فردوسی)
☆☆☆

دلی که عاشق صابر بود مگر سنك است ز عشق تا به صبوری هزار فرسنك است
( )
☆☆☆

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
(یغمای جندقی)
☆☆☆

دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست
(سعدی)
☆☆☆

به رندان می ناب و معشوق مست خدا میرساند ز هر جا که هست
( )
☆☆☆

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمانست
(نیازی صفوی)
☆☆☆

پرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست ؟ آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
(زرگر اصفهانی)
☆☆☆

بریخت دُردمی و محتسب زدیر گذشت رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
(جمال الدین عبدالرزاق) (آصفی هروی)
☆☆☆

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
(ذوقی ترکمان)
☆☆☆

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود　　یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
☆☆☆　　(انوری ابیوردی)

تا منزل آدمی سرای دنیاست　　کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش که آنسرا چنین خواهد بود　　سالی که نکوست از بهارش پیداست
☆☆☆　　(شیخ بهائی)

یك دو روزی پیش و پس شد ورنه از جور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
☆☆☆　　(دولتشاه قاجار)

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست　　میکشد هرجا که خاطرخواه اوست
☆☆☆　　(سلمان ساوجی)

مرو بهند برو باخدای خویش بساز　　بهر کجا که روی آسمان همین رنگست
☆☆☆　　(　　　)

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کمست
ور بناخوش گذرد نیم نفس بسیار است
☆☆☆　　(حسن بیگ رفیع)

کفاره شرابخوریهای بیحساب　　هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
☆☆☆　　(　　　)

دور مجنون گذشت و نوبت ماست　　هر کسی پنجروزه نوبت اوست
☆☆☆　　(حافظ)

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی　　عذریکه میرود بامید عطای تست
☆☆☆　　(　　　)

ما که مخموریم جام می بیاران کی رواست　　تاچراغی خانه را باید بمسجد کی رواست
☆☆☆　　(　　　)

درجبین این کشتی نور رستگاری نیست یاخطر[1] ازو دور است یا کناره نزدیکست
☆☆☆ (   )

در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است
☆☆☆ (   )

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست تا ریشه در آبست امید ثمری هست
☆☆☆ (عرفی شیرازی)

دل گفت مرا علم لدنی هوسست تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی درخانه اگر کس است یکحرف بس است
☆☆☆ (عزالدین محمود کاشی)

عاقل به کنار آب تا پل میجست دیوانه پابرهنه از آب گذشت
☆☆☆ (سایر مشهدی)

به اصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دائره کوزه ز گوهر سازند از کوزه همان برون تراود که دراوست
☆☆☆ (بابا افضل کاشی)

درجهان پیل مست بسیار است دست بالای دست بسیار است
☆☆☆ (   )

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگست
☆☆☆ (وحید قزوینی)

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
(حافظ)

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
(حافظ)

---

۱ ــ بزرگی

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ هرسخن جائی وهر نکته مقامی دارد
(حافظ)

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
(حافظ)

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ تاسیه روی شود هر که دراوغش باشد
(حافظ)

بگذرد این روزگار تلختر از زهر ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بار دگر روزگار چون شکر آید
(حافظ)

بس تجربه کردیم دراین دار مکافات ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ با دُرد کشان هر که درافتاد برافتاد
(حافظ)

فیض روح القدس ار باز مددفرماید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دگران هم بکنند آنچه مسیحامیکرد
(حافظ)

شهرخالیست زعشاق مگر ازطرفی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دستی ازغیب برون آید و کاری بکند
(حافظ)

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
(حافظ)

خون دل وجام می هریك بکسی دادند ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
(حافظ)

سیل سرشك ما زدلش کین بدر نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ درسنك خاره قطره باران اثرنکرد
(حافظ)

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
(حافظ)

قومی بجدوجهد گرفتند وصل دوست — قوم دگر حواله بتقدیر میکنند
☆☆☆ (حافظ)

کشته از بسکه فزونست کفن نتوان کرد — فکر خورشید قیامت کن وعریانی چند
☆☆☆ (نظیری نیشابوری)

اقبال خصم هرچه فزونتر شود نکوست — فواره چون بلند شود سرنگون شود
☆☆☆ (   )

تا پریشان نشود کار بسامان نرسد — شرط عشقست که تا این نشود آن نشود
☆☆☆ (عبدالباقی کرمانی)

وفا بوعده نکرد از هزار یك آری — زار وعده خوبان یکی وفا نکند
☆☆☆ (فرخ خراسانی)

گفت پیغمبر بآواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند
(جلال الدین مولوی)

چون قضا آید طبیب ابله شود — وآن دوا در نفع خود گمره شود
☆☆☆ (جلال الدین مولوی)

نیم جانیست تحفه درویش — چکند بینوا همین دارد
☆☆☆ (وحشی بافقی)

پامال پشت پای تو شد روی آفتاب — آنانکه منکرند بگو روبرو کنند
☆☆☆ (ملاشانی تکلو)

منت قتل ازرقیبم باز می باید کشید — بخت بد بین کزاجل هم نازمیباید کشید
☆☆☆ (اهلی شیرازی)

گذار عارف وعامی بدار میافتاد — اگر برای مجازات چوب داری بود
(عارف قزوینی)

نام تو گشته وردزبانم ولی چه سود — شیرین دهن بگفتن حلوا نمیشود
☆☆☆ (عارف قزوینی)

بلا ندیده دعا را شروع باید کرد — علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
( )
☆☆☆

گر شحنهٔ شهر مست گیرد — باید که هر آنکه هست گیرد
(وصال شیرازی)
☆☆☆

تا صبح قضا سهل سهیلش بکه باشد — تا شام قدر رجعت ومیلش بکه باشد
در بزم وصالش همه کس طالب دیدار — تا یار کرا خواهد ومیلش بکه باشد
(دولتشاه قاجار)
☆☆☆

سنّی که روز حشر شفیعش عمر بود — کوری ببین عصا کش کورد گر بود
( )
☆☆☆

بعد از این لطف تو بامن بچه ماند دانی — نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند
( )
☆☆☆

دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید — مجنون چو سیه دانه ببیند خوشش آید
( )
☆☆☆

تا دور فلك گرد زمین خواهد بود — با اهل دلش همیشه کین خواهد بود
با شیوه بیداد قرین خواهد بود — تا بود چنین بود وچنین خواهد بود
☆☆☆ (سلطان محمد صدقی استرابادی)

هرچه نصیب است نه کم میدهند — ور نستانی بستم میدهند
( )
☆☆☆

هر که را میل خم ابرو بود — روبرو بودن به از پهلو بود
( )
☆☆☆

چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود
(سعدی)

هر که نان از عمل خویش خورد — منت از حاتم طائی نبرد
(سعدی)

نا برده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
(سعدی)

درویش وغنی بندهٔ این خاك درند آنانکه غنی ترند محتاج ترند
(سعدی)

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
(سعدی)

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
(سعدی)

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد
(سعدی)

خرج که از کیسهٔ مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود
(سعدی)

خواجه گر لطف بیعدد راند بنده باید که حق خود داند
(سعدی)

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
(سعدی)

چو بگشتی طبیب از خود میازار که بیماری توان بودن دگربار
(سعدی)

منه برروشنائی دل به یکبار چراغ از بهر خاموشی نگهدار
(سعدی)

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست رنگ رخساره خبر میدهد از سرضمیر
(سعدی)

☆☆☆

چنین نماید شمشیر خسروان آثار　　چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

☆☆☆　(عنصری)

شنیده‌ای که کلاهی چو بر هوا فکنی　　هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر

☆☆☆　(قاآنی شیرازی)

ای زمین بر قامت رعنا نگر　　زیر پای کیستی بالا نگر

☆☆☆　(شیخ کمال دیلمی)

سخن سر بسته گفتن با حریفان　　خدایا زین معما پرده بردار

☆☆☆　(حافظ)

تو نیکی میکن ودر دجله انداز　　که ایزد در بیابانت دهد باز

(سعدی)

آنکه در بحر قلزم است غریق　　چه تفاوت کند ز بارانش

☆☆☆　(سعدی)

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند　　خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

☆☆☆　(حافظ)

فرستاده گفت ای خداوند رخش　　بدشت آهوی نا گرفته مبخش

☆☆☆　(فردوسی)

من گنگ خواب‌دیده وعالم تمام کر　　من عاجزم ز گفتن وخلق از شنیدنش

☆☆☆　(مؤید هندی)

تو پاك باش ومدار ای برادر از کس باك　　زنند جامه ناپاك گازران بر سنگ

☆☆☆　(سعدی)

پای ما لنگست و منزل بس دراز　　دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

(حافظ)

یا مکن با پیلبانان دوستی　　یا بنا کن خانه‌را درخورد پیل

☆☆☆　(حافظ)

گیرم پدر تو بود فاضل	از فضل پدر ترا چه حاصل
(سعدی)

سرِ چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
(سعدی)

گر خانه محقر است و تاریك	بر دیدهٔ روشنت نشانم
(سعدی)

☆☆☆

ما ز یاران چشم یاری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
(حافظ)

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم	روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
(حافظ)

سخن درست بگویم نمیتوانم دید	که می خورند حریفان و من نظاره کنم
(حافظ)

☆☆☆

هفت شهر عشق را عطّار گشت	ما هنوز اندر خم یك کوچه ایم
(مولوی)

☆☆☆

داغ عشق تو ز اندازه ما بیرونست	دستی از دور بر این آتش سوزان داریم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

تا تو بدادمن رسی من بخدا رسیده ام	تا ومراد من دهی کشته مرا فراق تو
(رهی معیری)

☆☆☆

ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم	یکدم نشد که بی سر خر زندگی کنیم
(   )

☆☆☆

بازآمدند وخرمگس طبع ما شدند	یکدم نشد که بی سرخر زندگی کنیم
(   )

☆☆☆

ما را زتو هیچ پای کم نیست	ای چرخ بگرد تا بگردیم
(یوسف خوانساری)

☆☆☆

امیدوار بود آدمی بخیر کسان　　مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
(سعدی)

کهن جامه خویش پیراستن　　به از جامه عاریت خواستن
(سعدی)
☆☆☆

زلیخا گفتن و یوسف شنیدن　　شنیدن کی بود مانند دیدن
(　　　)
☆☆☆

حسد چه میبری ایدل بکشتگان غمش　　توهم بمطلب خود میرسی شتاب مکن
(میرمیران)
☆☆☆

موقوف التفاتم تا کی رسد اشارت　　ازدوست یك اشارت ازما بسر دویدن
(همام تبریزی)
☆☆☆

بدخل وخرج خود هردم نظر کن　　چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
(　　　)
☆☆☆

گردش چرخ بد و نیك زهم نشناسد　　آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو
(صائب تبریزی)
☆☆☆

از مکافات عمل غافل مشو　　گندم از گندم بروید جوزجو
(　　　)
☆☆☆

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته　　هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
(هلالی جغتائی)
☆☆☆

مکن باور سخنهای شنیده　　شنیده کی بود مانند دیده
(ناصرخسرو)
☆☆☆

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو　　مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه
(شیخ بهائی)
☆☆☆

در کوی تو معروفم و از روی تو مهجور — گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
(سعدی)

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنی — حلوا بکسی ده که محبت نچشیده
(سعدی)

گه بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودك نادان — بغلط بر هدف زند تیری
(سعدی)

اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری
(سعدی)

خداگر زحکمت به بندد دری — ز رحمت گشاید در دیگری
(سعدی)

از بدان نیکوئی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی
(سعدی)

☆☆☆

بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو «۱» — بپای گل منشین آنقدر که خوارشوی
(عبدالعزیز ترکستانی)

☆☆☆

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
(عبیدزاکانی)

دنیا و آخرت بنگاهی فروختیم — سوداچنین خوشست که یکجا کند کسی
(قصاب کاشی)

☆☆☆

چشم گیرا قد رعنا رخ زیبا داری — آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری
( )

☆☆☆

خوبرویان گشاده رو باشند — تو که رو بسته‌ای مگر زشتی
( )

☆☆☆

---

۱ ـ سبك خرامتر از باد درچمن بگذر

نمیباید در اول داد دل بر طفل هرجائی چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
(   )
☆☆☆

زلیخا مرد ازین حسرت که یوسف گشت زندانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
(   )
☆☆☆

به یک کار خطا انسان بود یک عمر در زحمت چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
(   )
☆☆☆

ملحقات و اضافات

در ین بخش قصائد و غزلیات و قطعاتی از نظر خوانندگان گرام میگذرد که در موضوعهای جمع آوری شده کتاب نبوده و از طرفی هم حیف بود صرف نظر گردد گرچه این انتخاب از بین دواوین شعراء با سرمایهٔ ادبی ممزجات من کاری بس دشوار بود ولی امید است پاره ای از آنها مورد پسند خاطر خوانندگان گردیده برمن خرده نگیرند ، اگر در بین این اشعار ترجیع بند معروف هاتف یا ترکیب بند وحشی بافقی بنظر نمیرسد علت آنست که در بخشهای شصت گانه درموضوعهای مختلفه درج شده است .



ابن یمین

دو دوست باهم اگر یکدلند در همه کار — هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
ور اتّفاق نمایند و عزم جزم کنند — سزد که حلقه افلاك را زهم بدرند
مثال آن بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد — یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردید — دگر طپانچهٔ شش را بهیچ رو نخورند

ابو العلاء گنجوی

عمری بچشم خویشتن از روی مردمی [1] — جادادمش که گردد از اغیار ناپدید
چون طفل اشك عاقبت آن شوخ شوخ چشم — از چشم من بر آمد و بر روی من دوید

ابو حنیفهٔ اسکافی

شاه چه دل بر کند ز بزم و گلستان — آسان آرد بچنگ مملکت آسان
کیست که گویدترا مگر نخوری می — می خور وداد طرب ز بُستان بستان
باده خور و آنچنان مخور که به آخر — زو بشکیبی چه شیر خاره ز پستان
شاه چه داند که چیست خوردن وخفتن — وینهمه دانند کودکان دبستان
مار بود دشمن تو بر کن دندانش — زو مشو ایمن اگرش باشد دندان
از عدو آنکه حذر نما که شود دوست — از مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان
شاه چو برخود قبای عُجب کند راست — غول بدّردش تا به بند گریبان
مأمون آنك ازملوك دولت اسلام — هرگز چون او ندید تازی ودهقان
جبهٔ از خز بداشت بر تن چندانك — سوده وفرسوده گشت بر وی وخلقان
مر ندما را از آن فزود تعجب — کردند از وی سؤال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی — درعرب ودرعجم نه توزی و کتّان
شاه چو برخزّ و بز نشیند و خسبد — بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی کانرا بدرع گیری و زو بین — دادش نتوان بهٔ آب حوض و بریحان
چون دل لشکر ملك نگاه ندارد — درگه ایوان چنانکه درگه میدان
گرچه شود لشکری بسیم قوی دل — آخر دلگرمی ببایدش از خوان
دار نکو مر پزشك را که صحت — تات نکو دارد او بدارو و درمان

۱- درشکایت از خاقانی که شاگرد او بوده گفته است.

ابوعلی سینا شیخ الرئیس

کفر چو منی گزاف و آسان نبود — محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر — پس در همه دهر یك مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل — کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل

احمدی بختیاری

قطعه :

گذر کرد از زیر تاکی بلند — یکی روبه اندر دیار حلب
نگه کرد هرسو در آغوش رز — فرو خفته دوشیزگان عنب
یکی خوشه انگور رخشنده دید — فروزان چو پروین بهنگام شب
یکی عقد بر گردن تاك دید — درخشنده چون بر فلك ذوذنب
روانش بفرسود از رنج راه — برون غرق آب و درون ملتهب
بحیلت همی خواست آرد بدست — یکی خوشه زانمیوهٔ منتخب
ولیکن از آن جایگاه بلند — چو کوتاه میدید دست طلب
به پیچید برخویش و شد خشمگین — بدندان لب خود گزید ازغضب
ز نومیدی او را زبان شد دراز — بدشنام بگشود آنگاه لب
که آه زین ترش غورهٔ جانگزای — بطب دیده‌ام زوست صفراء و تب!
بسوزد ازآن جسم و کاهد روان — فزاید وزان رنج و زاید تعب
حرام است آبش بفتوای شرع — شنیدم چنین از فقیهی عرب!
چنان خوانده‌ام در حبیب السیر — چنین دیده‌ام در مروج الذهب

☆☆☆

فرومایه مردی بخواند از حسد — ادیبی گرانمایه را بی ادب
ادب چون در او مرد دانا ندید — نیامد ز گفتارش او را کرب
چنین است آئین نابخردان — «ز بدگوهران بد نباشد عجب»
مجوی از فرومایگان مردمی — که از شاخ حنظل نچینی رطب!

ادیب پیشاوری

یکی گل درین نغز گلزار نیست / که چیننده‌را زان دوصد خار نیست
منه دل بـر آوای بـزم جهـان / جهان را چو گفتار کردار نیست
مشو غرّه بر عهد و زنهار وی / که نزدیك وی عهد وزنهار نیست
فـرو بند جنبنـده لب از گله / که این بدکنش‌را ز کس عار نیست
کسی کو گله آرد از بد گهر / هم از بد گهر کم بمقدار نیست
گهی قیرگون که چوروشن‌چراغ / جز این دو جهانرا دگر کار نیست
دراز است طومار گردون ولیك / نگارش بجز درد و تیمار نیست
ازین پرده بیرون سراپرده ایست / مرا و ترا انـدر آن بار نیست

ادیب نیشابوری

نیست امّید برون آمدن دست خدای / ز آستینی که بدو دست‌فقیری نرسد

آذر بیگدلی

تاکی بدرت نالیم‌هرشب‌من‌ودربانها / آنها زفغان‌من من از ستم آنها
دامان توآم‌شاید ازسعی بدست آید / لیك آه که میباید زد دست بدانها

مـرا عجز و تـرا بیداد دادنـد / بهرکس هر چه باید داد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگاه / به بلبل رخصت فریاد دادنـد

بعدازاین‌ای‌مدعی‌چون‌بردرجانان‌روی / منهم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یاترا بینند وبگشایند در برروی من / یا مرا بینند و نگشایند در برروی تو

این‌مزدقاصدیست که‌آید زکوی‌تو / کورا دوباره بازفرستم بسوی تو

مکن بیهوده تکلیف می و معشوق زاهد را
مکرّر امتحـانش کرده ام آدم نمیگردد

ازرقی هروی

گرشاه‌دوشش‌خواست‌دویك نقش‌افتاد(۱) / هان ظن نبری کـه کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد / در خدمت شاه روی بر خـاك نهاد

۱- درموقعیکه طغانشاه سلجوقی نرد میباخته فقط دومهره درخانه شش داشته درموقع ریختن کعبتین‌دوشش‌خواسته‌دوخال آمده ازرقی‌هروی‌درمجلس‌حضورداشته‌فی‌البدیهه‌سروده.

اصلی دماوندی (بابا)

جهان جام و فلك ساقی اجل می — خلایق باده نوش مجلس وی
خلاصی نیست اصلا هیچکس را — ازین جام و ازین ساقی ازین می

آفرین اصفهانی

ز کشتیم خبری نیست آنقدر دانم — که تخته پارهٔ چندی بساحل افتاده است

افسر سبزواری

این کاخ که میباشد گاه از تو وگاه ازمن
جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه ازمن
گردون چو نمیگردد بر کام کسی هرگز
گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه ازمن
گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد
رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه ازمن
کبکی به هزاری گفت پیوسته بهاری نیست
این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه ازمن
با خویش درافتادیم تا ملك ز کف دادیم
از چنگ کسان شادیم داد از تو و آه ازمن
نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی
افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه ازمن

اقبال لاهوری

من کیم ؟ تو کیستی؟ عالم کجاست؟ — در میان ما و تو دوری چراست ؟
من چرا در بند تقدیرم بگوی ؟ — تو نمیری من چرا میرم بگوی ؟

سحر میگفت بلبل باغبان را — درین گل جز نهال غم نگیرد
به پیری میرسد خار بیابان — ولی گل چون جوان گردد بمیرد

آگاه قاجار

پا را باحتیاط نهد بر درت نسیم — از بس شکسته شیشهٔ دلها بکوی تو

آگه شیرازی

ز سوزشمع حرفی درمیان نیست — حدیث از سوزش پروانه کردند

امامی هروی

درخواب شب دوشین من باشعرا گفتم — کای یکسره معنیتان با لفظ بهم درسی
شاعرزشما بهتر شعران که نیکوتر — از طایفه تازی وز انجمن فرسی
آوازه برآوردند یکرویه همه گفتند — فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی

امیرخسرو دهلوی

گر توز بهر کشتنم جرم دروغ مینهی — حیف بود ز بهرجان دعوی بیگناهیم

امیر معزی سمرقندی

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار — شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوشست خاصه کسیرا که بشنود بصبوح — زچنگ نالهٔ زیر و زمرغ نالهٔ زار

ای ماه چو ابروان یاری گوئی(۱) — یا همچو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی — برگوش سپهر گوشواری گوئی

آنزلف مشکبار برآنروی چون بهار — گر کوته است کوتهی ازوی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی — آنزلف چون شبست برآنروی چون بهار
درزیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود — آن عارضین همچو سمن زار لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند — تا گشت لاله زار و سمنزارش آشکار
آنزلف کز درازی بادوش بود جفت — کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت گوش چرا گشت یار گوش — باگوش یار چون شد گر نیست گوشوار
گفتم رسن کنم من از آنزلف تا کمر — دل برکشم زچاه زنخدان آن نگار
بامن ستیزه کرد سرش را بریده کرد — گفتا برو دل از چه من بی رسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود — برداشت او حجاب سر زلف تابدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او — درجشن سال گردش سلطان روزگار

۱- درحضور ملکشاه سلجوقی درموقع دیدن هلال ماه نو فی البدیهه سروده.

انوری ابیوری

« مدح سلطان سنجر »

گر دل ودست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
من نگویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب دان باشد
گویم ازرای ورایتت شب‌وروز — دو اثر در جهان عیان باشد
رایتت رازها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رای تو فتنه ها کند پنهان — که چو اندیشه بیکران باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
روز هیجا که از درخش سنان — گرد را کسوت دخان باشد
هم عنان امل سبك گردد — هم رکاب اجل گران باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود — از پس قبضهٔ کمان باشد
اشك بر درعهای سیمابی — نسخهٔ راه کهکشان باشد
هرمصافی که اندر آن دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صدقران وحش وطیررا پس ازآن — فلك از کشته میزبان باشد

ایرج (جلال الممالك)

« بوالعلی »

قصه شنیدم که بوالعلی بهمه عمر — لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارهٔ دستور — خادم او جوجه با بمحضر او برد
خواجه‌چوآن‌طیر کشته دید برابر — اشك تحسر ز هردودیده بیفشرد
گفت بطیرازچه شیر شرزه نگشتی — تا نتواند کست بخون کشد وخورد
مرگ برای‌ضعیف امرطبیعی‌است — هرقوی‌اول‌ضعیف گشت‌سپس مرد

عاشقی محنت بسیار کشید — تا لب دجله بمعشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب — که فلك دسته گلی داد بآب
نازنین چشم بشط دوخته بود — فارغ از عاشق دلسوخته بود

دید در روی شط آید بشتاب | نوگلی چون گل رویش شاداب
گفت وه وه چه گل زیبائیست | لایق دست چو من رعنائیست
حیف از ین گل که برد آب او را | کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه پرست | جست در آب چو ماهی از شست
خوانده بود این مثل آن مایهٔ ناز | که نکوئی کن و در آب انداز
خواست کازاد کند از بندش | اسم گل برد و در آب افکندش
گفت رو تا که زهجرم برهی | نام بی مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم | از غم خویش خلاصت کردم
باری آن عاشق بیچاره چو بط | دل بدریا زد و افتاد بشط
دید آبیست فراوان و درشت | بنشاط آمد و دست از جان شست
دست و پائی زد و گل را بربود | سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کی آفت جان سنبل تو | ما که رفتیم بگیر این گل تو
بکنش زیب سر ای دلبر من | یاد آبی که گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن | عاشق خویش فراموش مکن
خود ندانست مگر عاشق ما | که ز خوبان نتوان خواست وفا
عاشقان را همه گر آب برد | خوبرویان همه را خواب برد

بهار خراسانی

« دماوند »

ای دیو سپید پای در بند | ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود | ز آهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی | بنهفته بابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران | وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان | با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین زجور گردون | چونین خفه و خموش و آوند
بنواخت ز خشم برفلك مشت | آن مشت توئی تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری | از گردش قرنها پس افکند

ای مشت زمین برآسمان شو — بر وی بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری — ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی — از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند — کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه — وآن آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی — افسرده مباش خوش همی‌خند
گر آتش دل نهفته داری — سوزد جانت بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی — بر بسته سپهر ز یو بر فند
من بند دهانت بر گشایم — ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم — برقی که بسوزد آن دهان‌بند
من این کنم و بود که آید — نزدیك‌تو این‌عمل خوش‌آیند
آزاد شوی و بر خروشی — مانندهٔ دیو جسته از بند
هرای تو افکند زلازل — از نور و کجور تا نهاوند
وز برق تنوره ات بتابد — ز البرز اشعه تا بالوند
ای مادر سر سپید بشنو — این پند سیاه بخت فرزند
از سر بکش آن سپید معجر — بنشین بیکی کبود اورند(۱)
بگرای چو اژدهای گرزه — بخروش‌چوشرزه‌شیرارغند(۲)
از نارسعیر(۳) و گاز گوگرد — از دود و حمیم و بخره وگند
از آتش آه خلق مظلوم — از شعله کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری — بارانش زهول بیم و ترفند(۴)
بشکن دردوزخ وبرون ریز — بادافرهٔ (۵) کفر کافری چند
زانگونه که بر مدینه عاد — صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان پمپی — ولکان اجل معلق افکند
بفکن زپی این اساس تزویر — بگسل زهم این نژاد و پیوند

۱- اورنگ ۲- غرنده ۳- دوزخ ۴- دهشت ووحشت ۵ - مکافات بدی

بر کن ز بن این بنا که باید — از ریشه بنای ظلم بر کند
زین بیخردان سفله بستان — داد دل مردم خردمند

«کیهان اعظم»

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته درسطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بنگه برون جستند رب‌النوع ها
با کمر های مرصع با قبا های زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
کهکشان گفتی همی پیچیده گردون برمیان
دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری
تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یایکی آویزه‌ای زالماس کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان تابنگری ملکست وآفاقست و نقش
حیف باشد گر براین آفاق و انفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خودتومردم‌شو کزین آفاق وانفس بگذری
سرسری برپا نگشتستت این بنای باشکوه
هان‌وهان تاخود نپنداری مرآنراسرسری
هست کیهان پیکری هشیار و ذرات وبند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری

ذرّه‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی با همه پهناوری
جرم غبرا ذره و ما و تو ذرّات ویم
کرده یزدانمان پدید ازراه ذره پروری
باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست وهریك کرده ذرات دگررا پیکری
بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کآن هست بین ما و مهر خاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذره ایست
زان مهین پیکر که‌هم جزویست زین صنعتگری
اینهمه صنعتگری ها ای پسر بهرتو نیست
چندازین نخوت‌فروشی چندازین مستکبری
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسرشوخ چشمی ای همه خیره‌سری
نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری
عشق آتش‌زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زآن شعله شد سرگرم آذرگستری
عشق همت بود ازهمت حرارت شد پدید
وآن‌حرارت کرد درکالای کیهان اخگری
ساقی آتش‌پاره بد آتش بساغر درفکند
هم دراول دور سرها خیره‌ماند ازداوری
اختران جستند اندر این فضای بیفروغ
همچو آتشپارگان در دکهٔ آهنگری
ازیکی نپطون‌شدآندیگراورانوس‌آن‌زحل
وآندگر بهرام وآن‌یك تیروآن‌یك مشتری

وآن مجرّه گشت تابان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی برگهر دردست مرد لشگری
ذره‌ذره گردشد پس گونه‌گون تفریق شد
نیز گردآیند و هم بپرا کنند از ساحری
عامل این سحرها عشقست وجزاوهیچ نیست
عشق پیدا کن وگر پیدانکردی خون گری

جغد و جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای(۱) او
که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد
گسسته وشکسته پرّ و پای او
ز من بریده کرد آشنای من
کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعبتر؟
که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر
وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس
که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و می‌رسد
بهر دلی مهابت ندای او
همی تند چو دیوپای(۲) در جهان
بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر
فتد بجان آدمی غُنای(۳) او
بهر زمین که باد جنگ بروزد
بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب در دمد
زمانه بی‌نوا شود ز نای او
بگوشها خروش تُندر(۴) او فتد
ز بانك توپ وغرش وهرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم
بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانك همچو کوه آتشین
هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها و در چکد
بهر دلی شرنك(۵) جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین
شکاراوست شهر وروستای او

۱ - مرغوا بضم میم وغین معجمه - فال بد وشوم بمعنی نفرین هم آمده   ۲ - عنکبوت
۳ - رعد   ۴ - رعد   ۵ - زهر کشنده

هزار بیضه هردمی فرو نهد — اجل دوان چوجوجه ازقفای او
کلنك(۱)سان دژ پرنده بنگری — بهندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکنده‌همی — تگرك مرك ، ابر مرگزای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی آفریده در فضای او
زدود وآتش وحریق وزلزله — ز اشك وآه وبانك هایهای او
برزمگه (خدای‌جنك) بگذرد — چوچشم شیر ، لعلگون قبای او
اهل جهان ز قعقع سلاح‌وی — اجل دوان بسایهٔ لوای او
بخوی(۲)نهفته‌جوشن‌وپنام(۳)وی — بخون کشیده موزه وردای او
بهر زمین‌که بگذرد بگسترد — نهیب درد ومرك وویل وای‌او
دوچشم‌وگوش‌دهرکور و کرشود — چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنجبر به‌جنك بر — مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنك هست درد ما — فنای جنگبارگان(۴) دوای او
زغول جنك و جنگبارگی بتر — سرشت و جنگباره و بقای او
الا حذر زجنك و جنگبارگی — که آهریمن است مقتدای او
نبینی آنکه ساختند از اتم — تمامتر سلیحی اذکیای(۵) او
که‌برقش ار بکوه‌خاره بگذرد — شود دوپاره کوه از التقای او
تف سموم او بدشت و در کنند — ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهرلوط شهر بقعتی — کزین سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور بجای بر — نه‌کاخ و کوخ ومردم وسرای‌او
بژاپن اندرون‌یکی‌دوبمب ازآن — فتاد وگشت باژگون بنای او
توگفتی آنکه‌دوزخ اندرودهان — گشاد ودم برون‌زد اژدهای‌او
سپس بدم فرو کشید سر بسر — زخلق ووحش‌وطیروچارپای‌او
شد آدمی بسان مرغ بابزن(۶) — فرسپ‌خانه‌گشت گردنای(۷) او

۱- درنا ۲- عرق ۳- دهان‌بند ۴ - دلبسته ومستعد جنك
۵- جمع(ذکی) هوشیاران ۶ - سیخ‌کباب ۷ - چوب‌بزرگی‌که باآن‌سقف‌خانه‌راپوشند

بود یقین که زی خراب‌ره برد | کسی که شد غراب رهنمای او
بخاك مشرق ازچه‌رو زنند ره | جهانخوران غرب واولیای او
گرفتم آنکه‌دیك شد گشاده‌سر | کجاست شرم گربه وحیای او
کسی که دردلش بجزهوای زر | نیافریده بویه‌یی (۱) خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان | ز کشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان‌وخواری افکند | کسی که دردل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت | وگردهند چیست‌ماجرای او؟!!
به نان‌ارزنت بساز و کن‌حذر | زگندم وجو ومس وطلای او
بسان‌که‌که سوی کهربا رود | رود زرتو سوی کیمیای او
نه دوستیش‌خواهم ونه دشمنی | نترسم ازغرور و کبریای او
همه‌فریب‌وحیلت‌است‌ورهزنی | مخور فریب جلوه و جلای او
غنای‌اوست زاشك‌چشم‌رنجبر | مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم ولقاش را | که شومترلقایش ازعطای او
لقای او پلید چون عطای وی | عطای وی کریه چون لقای‌او

☆

کجاست‌روزگارصلح‌وایمنی؟ | شکفته مرز وباغ دلگشای‌او
کجاست‌عهد راستی‌ومردمی؟ | فروغ عشق وتابش وضیای‌او
کجاست دوریاری وبرابری؟ | حیات جاودانی وصفای او
زهی کبوتر سپید آشتی | که دل‌برد سرود جانفزای‌او
رسید وقت‌آنکه جغد جنك را | جدا کنند سر به‌پیش پای او

☆

بهارطبع‌من شکفته‌شد چومن | مدیح صلح گفتم و ثنای او
براین‌چکامه آفرین کند کسی | که پارسی شناسد وبهای او
شد اقتدا به‌اوستاد دامغان (۲) | (فغان‌ازاین‌غراب بین‌ووای‌او)

۱- خواهش - آرزو

۲- استاد دامغان مراد منوچهری‌دامغانی‌است‌که قصیده‌ای بمطلع ذیل دارد :

(فغان از این غراب بین و وای او | که درنوا فکندمان نوای او)

بیدل

گردبادی را که می بینی تو دردامان شب
روح مجنون است آنجا خاك برسرمیکند

بینش آق‌اولی

« کج »

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج
گر ز غفلت خشت اول را نهد معمار کج
پایه کاخ حیات ما کج از بنیاد بود
صحن کج شد بام کج شد در کج ودیوار کج
چرخ با ما کجرو ازآنروست کاندر ملك ما
مردمان راست باشند اندك و بسیار کج
راست ناید کارمان تا هستمان خرچنگ‌وار
راه کج کردار کج گفتار کج پندار کج
رشته کج باید که تا زین کارگاه آید قماش
هست دست کارگر اینجا کج و افزار کج
قبله مسجد کج و سوی کلیسا چون شویم ؟
زآنکه آنجا نیز زاهد را بود زنار کج
نیست بحثی بر جوانان گر کُله کج مینهند
سالخورده شیخ بر سر مینهد دستار کج
بلبلی در باغ این میگفت و مینالید زار
گل به گلبن رسته کج بر شاخهٔ گل خار کج
منزل مقصود اگر خواهی بـراه راست رو
کی رسد باری بمنزل چونکه باشد بار کج
آفرید ایزد قلم را راست بینش از چه رو؟
میگذارد شاعرش بر صفحه طومار کج

پارسا تویسرکانی

ناخن کس گره از کاردل ما نگشود　　سرانگشت تو این عقده مگر بگشاید

پروین اعتصامی

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی زآن سبب افتان وخیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
گفت میباید تـرا تـا خانه قـاضی بـرم
گفت روصبح آی قاضی نیم‌شب بیدار نیست
گفت نزدیکست والی را سرای آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانه خمّار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم درمسجد بخواب
گفت مسجد جایگاه مـردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت مستی زآن سبب ازسر بیفتادت کلاه
گفت درسر عقل باید بی کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زآن چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده گو کار کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری لیك دراینجا کسی هشیار نیست

« اشك يتيم »

روزی گذشت پادشهی بر گذرگهی　　فریاد شوق برسرهر کوی و بام خاست
پرسید زآن میانه یکی کودك یتیم　　کین تابناك چیست که برتاج پادشاست؟

آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست | پیداست اینقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیك رفت پیرزنی گوژپشت و گفت | کین اشك دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را برخت و چوب شبانی فریفته است | این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و اسب رهزن است | و آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشك یتیمان نظاره کن | تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین بکجروان سخن از راستی چسود | کو آنچنانکسیکه نرنجد ز حرف راست؟

تسای شیرازی

شاید که گفتگوی تو باشد در آنمیان | هر قصه‌ای که هست بعالم شنیدنی است

تقی اصفهانی

در دورهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست | عیسی بفلك سود سر بی پدر یرا

توللی «فریدون»

«کارون»

بلم آرام چون قوئی سبکبار | به نرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل قرص خورشید | ز دامان افق بیرون همی رفت
شفق بازی کنان در جنبش آب | شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی بر شقایق باد سرمست | تو پنداری که پا بر چین گذر داشت
جوان پارو زنان بر سینهٔ موج | بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سرداده غمگین در ره باد | گرفتار دل و بیمار غم بود
«دو زلفونت بود تار ربابم | چه‌میخواهی از این حال خرابم»
«تو که با ما سر یاری نداری | چرا هر نیمه‌شو آئی بخوابم»
درون قایق از باد شبانگاه | دو زلفی نرم نرمك تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج | سرانگشتش بچین آب میخورد
صدا چون بوی گل در جنبش باد | بآرامی بهر سو پخش میگشت
جوان میخواند سرشار از غمی گرم | پی دستی نوازش بخش میگشت

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی　　تو که یارم نئی پیشم چرائی »
« تو که مرهم نئی زخم دلم را　　نمك پاش دل ریشم چرائی »
خموشی بود و زن در پرتو شام　　رخی چون رنك شب نیلوفری داشت
ز آواز جوان دلشاد و خرسند　　سری بااو دلی بادیگری داشت
زدیگر سوی کارون زورقی خرد　　سبك برموج لغزان پیش میراند
چراغی کور سومیزد به نیزار　　صدائی سوزناك ازدور میخواند
نسیمی این پیام آوردو بگذشت :　　« چه خوش بی مهربونی ازدو سربی »
جوان نالید زیر لب بافسوس :　　« که یکسر مهربونی دردسربی »

« پیشوازمرك »

ای داد چهر عمر غبار زمان گرفت　　خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت
موی سپید پرچم تسلیم بر کشید　　دیدار مرك تیر ستیز از کمان گرفت
دست فسوس بر سر امواج خاطرات　　بس عشقهای مرده که ازهر کران گرفت
ایمان شکست وزین قفس تیره مرغ بخت　　شادان گشود بال و پر و آشیان گرفت
پای امید پیشرو کاروان عمر　　آزرده شد زراه ودل از کاروان گرفت
یار گذشته دشمن قلب شکسته گشت　　باغ شکوفه سردی دور خزان گرفت
تصویر آرزو چوغباری بدست باد　　آهسته از نظر شد ورخت ازمیان گرفت
گنج مراد دردل ویران انتظار　　ناجسته ماند ومرك بر آن سایبان گرفت
بدبینی ازشمارفزون گشت ودل زبیم　　تا مهربان قیافهٔ نا مهربان گرفت
اندیشه بال وپرزد وبیزارازاینجهان　　راه سپهر تیره وهم و گمان گرفت
دل تشنهٔ گناه شد و مستی گناه　　یکباره پرده از سر عیب نهان گرفت
تابوت کودکی بسراشیب زندگی　　درهم شکست وهرهوس مرده جان گرفت
آه از چراغ دل که دمادم براه عمر　　خاموش گشت وروشنی ازدیگران گرفت
من خواستارمرگم آوخ که دست مرك　　دام حیات این شد و دامان آن گرفت

ثنائی فراهانی (قائم مقام)

زاهد چه بلائی تو که این رشته تسبیح　　ازدست تو سوراخ بهسوراخ گریزد

جعفر بیگدلی

هر شکاف خرابه‌ای دهنیست — که بمعمورهٔ جهان خندد

سید جلال عضد یزدی

چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود(۱) — لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر از فلك مینائی
با من این هرسه صفت هست ولی میباید — تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

« خطاب به خاقانی(۲) »

کیست که پیغام من جانب شروان برد — یك سخن ازمن بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست ؟ — نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان — که لفظ من گوی نطق ز قیس سحبان برد
عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند — باید کز ابتدا سخن بپایان برد
کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند ؟ — کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد ؟
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل — هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد ؟
مرد نماند در عراق فضل نماند در جهان ؟ — که دعوی چون توئی سر سوی کیهان برد
شعر فرستادنت دانی ماند به چه ؟ — مور که ران ملخ نزد سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفتهٔ خود سر بسر — کس گهر از بهر سود باز بعمان برد؟
یا نه چنان دان که هست سحر حلال اینسخن — سحر کسی خود بر موسی عمران برد ؟
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد ؟ — کسی بر ماهتاب خلعت کتان برد ؟
کس اینسخن بهر لاف سوی عراق آورد — والله اگر کافر این به کافرستان برد !
بمسجد اندر سگان هیچ خردمند بست — بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد ؟
زشت بود روز عید گر ز پی چابکی — پیرزنی خرسوار گوی زمیدان برد
مگر بشهر تو هیچ شعر نخوانده است کس؟ — که هر کس از نظم تو دفتر دیوان برد

۱- گویند در مکتب بدیهة خطاب به سلطان محمد آل مظفر گفته و سلطان او را از دخود برده و تربیت نمود
۲- در جواب قصیده ایوان مدائن خاقانی گفته بصفحهٔ ۶۴۳ رجوع شود .

بخطه ای کاندرو وهم در آید بسر ❊ بدین سخن‌ریزه کس اسب بجولان برد؟
عراق آنجای نیست که‌هر کس از ابلهی ❊ ز بهر دعوی در او مجال طیان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق ❊ که قوهٔ ناطقه مدد از ایشان برد
یکی از ایشان منم که‌چون کنم رای نظم ❊ سجده بر طبع من روان حسّان برد
منم که تاجای من خاک سپاهان شده است ❊ خرد پی توتیا خاک سپاهان برد
چو گیرم اندر بنان کلک پی شاعری ❊ عطارد از شرم من سر بگریبان برد
زعکس طبعم بهار جلوه ببستان دهد ❊ زشرم لفظم گهر رخت سوی کان برد
ز نثر وشعرم فلک نسره و شعری کند ❊ ز لطف یا کم صدف لؤلو ومرجان برد
مراست آنخاطری کآنچه اشارت کنم ❊ بطبع پیش آورد بطوع فرمان برد
اگر شود عنصری زنده در ایام من ❊ زدست من بالله ارزشاعری جان برد
من از تو احمق‌ترم تو ازمن ابله‌تری ❊ کسی بباید که مان‌هردو بزندان برد
شاعر زرگرمنم ساحر دُرگر توئی ❊ کیست که‌بادو بروت‌زمادو کشخان برد
من وتو باری که‌ایم زشاعران جهان ❊ که خود کسی نام‌مان زجمع ایشان برد
وه که‌چه‌خنده زنند برمن‌تو کودکان ❊ اگر کسی شعرما سوی خراسان برد
اینهمه‌خودطیبت‌است بالله اگر مثل‌تو ❊ چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد
نتایج فکر تو زینت دفتر دهد ❊ معانی بکر تو زیور بستان برد
از دم نظمت فلک نظام پروین دهد ❊ وز نم کلکت جهان چشمه حیوان برد
بندگی تو خرد ازدل واز جان کند ❊ غاشیهٔ تو ملك از بن دندان برد
نهاد درقحط‌سال شعرتوخوانی زفضل ❊ که‌عقل و نفس وهواس همی بمهمّان برد
چرخ ازآنروی کرد پشت‌دو تاتامگر ❊ قوت‌فلك زان‌دهد قوت‌خرد زان برد
اگر بغزنی رسد شعر تو بس‌شرمها ❊ که روح مسعود سعد ابن سلمان برد
مایه‌برد هر کسی ازتو وپس‌سوی‌تو ❊ شعر فرستد چنانك گل بگلستان برد
سنت ابراست این که‌گیرداز بحرآب ❊ پس‌آنگهی‌سوی‌بحر قطرهٔ باران برد
هر که رساند بمن شعرتو چونان بود ❊ که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد
یا که کسی ناگهان بعدازهجری‌دراز ❊ بعاشق سوخته مژدهٔ جانان برد

شکر خدارا که تو نیستی از آنکه او — شعر بدونان چوما بهر دو من نان برد
فضل تو تابنده باد صیت تو پاینده باد — که از وجود تو فضل رونق و سامان برد

حافظ

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پرودگار چیست ؟

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — زهرچه رنك تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و درعمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزاردامادا است
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که در این دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پندمن مبر از یاد — که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وزجبین گره بگشای — که برمن و تو دراختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر نتراشد قلندری داند

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره زدل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — از ین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است وقباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم — که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمی دهند اجازت مرا بسیر سفر — نسیم باد مصلی و آب رکنا باد
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ — که بسته اند برابریشم طرب دل شاد

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیم افتند هردم انجمنی
هر آنکه کُنج قناعت بگَنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یاسمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلك حق خدمت چومنی
بشد ز فرقت یوسف دو دیدهٔ یعقوب — بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست و رنك نسترنی
بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشه ای بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست درچنین زمنی
مزاج دهر تلف شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رأی برهمنی

حالت

(در هوای آزادی)

بدام، دانه فروریخت طفل بوالهوسی — گرفت مرغی و او را فکند درقفسی

بگوشه قفس آن مرغ ناله کرد بسی که مشکل است بزندان سر آورد نفسی
کسیکه برده بسر در سرای آزادی

اگر چه کُنج قفس رزق او معین بود نه گرم عیش نه در فکر آب وارزن بود
ز غصه نغمه شیوای او چو شیون بود بهیچ چیز دلش خوش نبود وروشن بود
که هیچ چیز نخواهد سوای آزادی

اگرچه روی قفس رنك دلربائی داشت زسیمهای زراندوده جلوه‌هائی داشت
بجلوه‌های قفس اوچه اعتنائی داشت درست بود که آن مرغ خوب جائی داشت
ولی نبود بهر حال جای آزادی

همی کشید بدلتنگی از جگر فریاد که بهر دانه بدام اوفتاده‌ام ای داد
که داد آز من آزادی مرا بر باد بجرم نفس پرستی نصیب من افتاد
عزای بندگی اندر ازای آزادی

کسی بگوشه زندان کجا تواندزیست که زندگانی محبوس زندگانی نیست
کنون اگرچه مرا آب ودانهٔ کافی است مرا که بنداسیری بپاست سیری چیست
خوشا گرسنگی و روز های آزادی

چو کودك ازقفس اورا برون همی آورد بسی بدست حمایت نوازشش میکرد
اگرچه مرغ حزین را بناز می پرورد ولی چه سود که درمان آن دل پردرد
نبود هیچ بغیر از دوای آزدی

برای آنکه تواند زچنگ طفل رهید ز دست او همه سر میکشیدومیکوشید
وگر ز کوشش بسیار سود کم میدید نبود ذره‌ای از جدّ وجهد خود نومید
که میرسید بگوشش ندای آزادی

همیشه بود بامید اینکه شاید باز رسد زمانی و بختش مدد نماید باز
دری گشاید وزان تنگنا درآید باز بشوق در پی پرواز پرگشاید باز
مگر دوباره پرد در هوای آزادی

چودست بردشبی طفل سوی مرغك زار　اسیر خفته شد از دستبرد او بیدار
بجنب و جوش درافتاد سخت تایکبار　زدست طفل شد آزاد وتند کرد فرار
که بود آنهمه کوشش برای آزادی

دگر بدیدهٔ او عالم است زیبا تر　هوا لطیف تر و بوستان مصفا تر
بچشم او که از اول بسی است بینا تر　کنون ازآنهمه لطف آنچه هست بالاتر
طراوتی است که دارد هوای آزادی

کنون بجانب او گر کنند دست دراز　زشاخه‌ای که نشسته‌است میکند پرواز
بکارخودشده‌امروزچشم‌وگوشش باز　گذشت آنکه دگر دستهای افسونساز
نهند قید اسارت بپای آزادی

حسام زاده پازارگاد

یکمرتبه هم ایدل بگذرتو بپازرگاد　ماتم‌زده بین سیروس بگرفته‌دل‌وناشاد
دستش بسماءافراز روحش‌زندی فریاد　گوید که بمن‌رفته‌است‌ازچرخ بسی بیداد
عز و شرف و شأنم دادند همه برباد
صدداد ازین‌بیداد وزجورزمان‌صدداد

گویدچوگذرکردی برکوره‌مغاك‌ما　رو چشم‌حسد بربند بگذرتوزخاك‌ما
آه است برون آید از سینهٔ چاك ما　اشکست برون ریزد از دیدهٔ پاك‌ما
خون‌جگر واشکست پیوسته‌خوراك ما
بگذار که تاباشد این‌روح‌وجسدآزاد

جاری‌شده ازمرغاب‌سیلاب سرشك او　سیلاب‌سرشك‌او جاری‌شده بین جوجو
پی بر به بسااسرار زآن دخمهٔ‌تو برتو　برمقبره‌اش‌بوم‌است بنشسته‌زند کو کو
زآن نغمه‌سرائیها بس پند شنو نونو
گوید که کجا شد کو آن بارگه و بنیاد

بس‌لالهٔ‌خون‌فامست کزمقبره‌اش‌رسته　ازخون‌دل‌سیروس بس‌رنك بخود بسته

اورنك غم واندوه بگزیده و بنشسته چشم‌ازهمه‌پوشیده دل‌ازهمه بگسسته
ژاله نبود اشکست بر لالهٔ دلخسته
ازرخ چکدش برقبر وزقبر رود برباد

با چشم خرد بنگر بر مقبره و ایوان پس قطرهٔ اشکی‌چندازدیدهٔ‌خود بفشان
ازخون‌دل‌وازاشك بشخوده‌رخ‌وگریان داد دل‌خود برگیر کام‌دل‌خود بستان
بین با نظر عبرت از جورزمان چونان
درگردش روز وشام بگذشته بپازرگاد

اینخاك‌مهین‌روزی‌خودجای‌مهان‌بودست آرامگه شاهان هم جای مغان بوده‌است
اسرارجهان‌ژرف اندرش نهان بودست وبن‌خاك‌نشین‌شه خودخاك‌نشان‌بوده‌ست
آن‌رشك‌جنانی بوداین‌رشك‌جهان‌بودست
آوخ که‌سبو بشکست وآن‌طشت‌ز بام‌افتاد

این خاك که بد عهد شاهنشی ایران میسود سرشوکت روزی بسرکیهان
آتشکدهٔ زردشت آرامگه یزدان امروزه شده‌یکسرجولانگه خناسان
مهد وطن خوبان جاکرده دراو دیوان
آن‌شوکت‌وفرّوجاه آوخ که برفت ازیاد

حکمت (علی‌اصغر)

«طلا»

ندا داد روزی حکیمی لبیب که آورده ام کیمیائی‌عجیب
بگیتی اگرحاجت کس رواست همیدون ز تأثیر این کیمیاست
اگرزشت‌رو زآن بدست‌آورد ببازار خوبان شکست آورد
ازآن‌اخرس‌ار داروی‌خود کند چو سحبان رقم برفصاحت زند
باعجاز بینا کند چشم کور بیارایـد از جامه اندام عور
فرومایه گر مایه گیرد از آن نهد پایه بر اوج هفت آسمان
اگر سایه بر ذره اندازدا از او آفتابی دگر سازدا

غراب ار نصیبی برد از فرش — بطاوس صد نعره آرد پرش
گرآید بآئین پرخاش روی — ز بونش شود مرد پرخاشخوی
وگر خود ره مهربانی رود — ز هر مهربان مهربان تر بود
بچوگان اقبال او بی خرد — دوصدگوی دولت زمیدان برد
خرد را بافسانه افسون کند — خردمند را دل پراز خون کند
همیگفت و بر گرد او انجمن — نموده خلایق ز مرد و ز زن
چو آهنك افشایآن راز کرد — کف خویش برانجمن باز کرد
درون کف مرد مشکین نفس — شنیدم که زرّ طلابود و بس

کنون آرمت قصه‌ای بس شگفت — ز البرز کو درد زادن گرفت
در افتاد بـر پیکرش زلـزله — جهان گشت پر شور و پر ولوله
چهل روز بد کوه در پیچ وتاب — ازآن پیچ‌وتابش جهان درعذاب
یکی گفت شهری بزاید بزرك — که خیره کند دیدهٔ فرس وترك
یکی گفت صد بیشه شیر ژیان — چو زاید کند بر خلایق عیان
یکی گفت بس گـوهر ارجمند — بـرآیـد ز زهدان کـوه بلند
پس‌ازشوروآشوب وصدبرق‌وباد — بزائید و من گویمت تا چه زاد
نه زرّ ونه گوهر نه‌شهر ونه شیر — برآمد برون پنج شش موش‌پیر
چنینند نـا لایقـان در بسیـچ — برون پرزدعوی درون هیچ‌هیچ

میرزا حیدر

تندی‌خو پاسبان اهل دولت میشود — ضبط گلشن میکند خارسردیوارها

خائف‌شیرازی

بگذار لب ای نگار بر ساغر می — با زاهد حاسد التفاتت تا کی
ترسم نمك لبت بساغر ریزد — می سرکه شود حلال گردد بروی

خاقانی شیروانی

« ایوان مدائن »

هان ای دل عبرت بین ازدیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان
یکره ز ره دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین گریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
بر دجله گری نو نو از دیده زکوتش ده
گر چه لب دریا هست ازدیده زکوة استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسه شد پیچان
گه گه بزبان اشك آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی چندان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو ازخاکی ما خاك توئیم اکنون
گامی دوسه برما نه اشکی دوسه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بـر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
گوئیکه نگون کردست ایوان فلك وش را
حکم فلك گردان یا حکم فلك گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نی زال مـدائن کـم از پیرزن کـوفه
نی حجرهٔ تنگ ایـن کمتر ز تنور آن
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاك در او بـودی دیـوار نگارستان
اینست همان درگه کاو را ز شهان بودی
دیلم ملك بـابل هندو شه ترکستان
اینست همـان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلك حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلـه درگه در کـوکبـه میـدان
ز اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پـی پیلش بین شه مـات شده نعمـان
نی نی که چونعمان بین پیل افکن شاهـانرا
پیلان شب و روزش گشته به پـی دوران
ای شه پس پیل افکـن کافکنده بشه پیلی
شطرنجی تقـدیـرش در ماتگه فـرمـان

مستست زمین زیراك خورده است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا
صد پند تو است اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی
کردی ز بساط در زرّین تره را بستان
پرویز کنون گمشد زآن گمشده کمتر گو
زرین‌تره کو ؟ برگو رو کم‌تر کوابرخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اکنون
ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاك آری
دشوار بود زادن نطفه شدنش آسان
خون دل شیرینست این می که دهد رزبان
زآب و گل پرویز است این‌خم که نهد دهقان
چندین‌تن جباران کین‌خاك‌فرو خورده است
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقانی از این درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری
تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان
این بحر بعبرت بین بی شرب ازو مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز ره آیند آرند ره‌آوردی
این قطعه ره‌آوردست از بهر دل اخوان
بنگر که ازین قطعه چه سحر همی زاید
مسحور مسیحا دل دیوانهٔ عاقل خوان

پس طفل کارزدی ترازوی زر کند — نارنج از آن خرد که ترازو کند ز پوست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار — کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست
خاقانی آنکسان که طریق تو میروند — زاغند وزاغ را روش کبك آرزوست

مرغی که تواش همای خوانی — جغدیست کز آسمان ما جست

آنچه ازمن شد گر ازدست سلیمان برشدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

خالص هندی

رقیبا من نمیگویم گل وباغ و بهار ازمن
بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار ازمن

دانش بزرك نيا

« نازشست »

روانم تازه شد تا از بر تو — رسید آن نامه شیوا بدستم
نشان ای نامه از آن خامه داری — « که از بوی دلاویز تو مستم »
چنان درخاطرم مهر تو پیوست — که مهر جمله خوبان درگسستم
همه پیوندها از دل بریدم — همه سوگندها درهم شکستم
جز ازوصف لبت حرفی نگفتم — جز ازعشق رخت طرفی نبستم

تو عاشق‌پرور و من عشق‌بازم تو زیبا روی و من زیبا پرستم
توئی از شعر شورانگیز من شاد ولی من خود ز بند غم نجستم
وفا از دوستان اصلا ندیدم ز کید دشمنان هرگز نرستم
دلم زان خط ربودی «مزددستم»
بشعرت رام کردم «نازشستم»

«امر محال!»

این خود محال نیست که روزی ستارگان دریکدگر فتاده جهان پرشرر شود
عقد پرن گسیخته گردد بنات نعش شکل دگر پذیرد و رنگ دگر شود
«کف‌الخضیب» گردد یکباره محترق «سعدالسعود» سوی عدم رهسپر شود
«نپتون» فتد بجای اورانوس وناگهان کیوان زچرخ سوی‌زمین حمله‌ورشود
خورشیدسرد گرددوخاموش وجای‌آن تابان شود سهیل وسها جلوه‌گرشود
وندر زمین بدست بشر گرددآشکار بس رازها که آفت نسل بشر شود
زن سائس‌جهان شود ومرد گوشه گیر زر عامل مؤثر و دین بی اثر شود
فرزانگی شود سبب مرگ و اختلال بیدانشی طلایه فتح و ظفر شود
شعر بهار و فرخ و دانش رود ز یاد هرکودکی بفضل وادب مشتهر شود
پیدا شود ز مجرم و دلشاد مکتبی کان مایه تجدد و شعر و هنر شود
جد هزل وعدل ظلم وصفا حقدودشمنی فرهنگ جهل وصلح جدل خیر شرشود
اینها محال نیست ولیکن بود محال:
کز سر مرا هوای تو ای گل بدر شود

دانش «ضیاء اشکر»

ای‌خضر خوش زهمسفران دورمانده‌ای جز بیکسی نتیجهٔ عمر دراز چیست؟

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد مرده هرچندعزیز است نگه نتوان داشت

دست‌غیب شیرازی (صادق)

هر نفس دست‌تو برگردن‌خود می‌بیند این چه اقبال بلندیست که مینا دارد

دست‌غیب شیرازی (میرزا نظام)

گر فلك با من هم‌آغوشت نماید دور نیست   باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

ذوقی اصفهانی

نام شیرین ز جهان رفت و هنوز از دل کوه   نالهٔ زیر و بم کوهکن آید بیرون

دست کوته نکنی روز و شب از طرهٔ جانان   خود تو ای شانه ندانم چقدر بخت بلندی

رشیدالدین وطواط

دانی شها که دور فلك در هزار سال (۱)   چون من یگانه‌ای ننماید بصد هنر
گرز بر دست هر کس و ناکس نشانیم   اینجا دقیقه‌ایست بدانم من اینقدر
بحراست مجلس تو و در بحر بیخلاف   لؤلؤ بزیر باشد و خاشاك بر زبر

رشید یاسمی

« توأمان »

صبح چو مرغان باغ نغمه‌سرائی کنند   ز خواب خوش کودکان دیده گشائی کنند
از آشیان های شب عزم جدائی کنند   کرده ز تأثیر خواب دیده برنك شراب
هر یکی اندر دو لب نهفته خمیازه‌ای   چو غنچهٔ سرخ گل بسته بلب غمازه‌ای
وآن دو لب نیم‌باز همچو گل تازه‌ای   تبسمی پر ز ناز نهفته زیر نقاب
مرا دو توأم بود بخانه چون ماه و مهر   نه چون مه و مهرشان فرقی در شکل و چهر
آیت لطفند و حسن لایق عشقند و مهر   آفت مردند و زن فتنهٔ شیخند و شاب
یکی سیاوش باسم یکی سیامك بنام   یکسان در خلق و خُلق یکسان در شکل و فام
کسی نداند درست که این کدام آن کدام   چه در سؤال و جواب چه در درنگ و شتاب
چو دایه نزدیك خود بیند از آن دو یکی   بحیرت افتد که این سیا بود یا مکی
شگفتی دایه شان فزون شود اندکی   چو نام آرد ازین و آن یك گوید جواب
چو این یك از خرمی خندهٔ خوش سر کند   آن دگری در زمان خنده مکرر کند
چو ناگه این از غمی دیده چو گل تر کند   فشاند آن دیگری سرشکها چون سحاب

---

۱ - به اسم شاهی سبزواری هم دیده شده .

بخانه اندر انیس بیاری اندر شفیق — بخواهش اندرشریك ببازی اندررفیق
مردو بظاهر جمیل هردو بباطن خلیق — شبیه هم در کلاه نظیر هم در ثیاب
موی چو زرینه تار ریخته بر دوششان — حلقهٔ زرین زده گرد بناگوششان
لختی آشفته وار ز خفتن دوششان — حلقه پرازپیچ وخم تار پرازچین‌وتاب
روی بشویند وموی بدست شانه دهند — زشانه ترسان شده دست بسر برنهند
بناگه از زیردست چوآهوان برجهند — شانه فتد بر زمین ریزد آب و گلاب
چیست ازین خوبتر زیر کهن آسمان — که باشد اندر برت دو کودك توأمان
بیك نظاره دوبارشوی خوش وشادمان — بیك پیاله شوی دوگونه مست و خراب
مهردوتوأم فزون زمهر دو کودکست — زآنکه بهین‌دوئی نیك چو بینی یکست
وآن دوطفل جدا ز یکدگر منفکست — هیچ‌تو دیدی که دویکی‌شود درحساب
چه‌خوش‌بود دیدگان بدیده‌شان‌دوختن — وزآتش عشق پاك خرمن‌غم سوختن
چو گردد این مشعله گرم برافروختن — میان جانهای ما بدن نماند حجاب
مردکه عشقی نباخت چگونه مردم شود — عشق چو پیداشود هرچه جزاوگم‌شود
چنانکه هر بامداد لشگر انجم شود — نهفته رخ چون بتافت مشعلهٔ آفتاب

رودکی بخارائی

« جوی مولیان »

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی‌های او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب‌جیحون از نشاط‌روی‌دوست — خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش ودیر زی — میر زی تو شادمان آید همی
میر ماهست و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است وبخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی — گر به‌گنج اندر زیان‌آیدهمی

ای اینکه‌غمگینی و سزاواری — وندر نهان سرشك همی باری

از بهر آن کجا ببرم نامش — ترسم زسخت انده و دشواری
رفت آنکه‌رفت آمد آنك آمد — بودآنکه بود خیره چه‌غم‌داری
هموار کرد خواهی گیتی را — گیتیست کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی — زاری مکن که نشنود اوزاری
شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری بازآری
آزار بیش زین گردون بینی — گر تو بهر بهانه بیازاری
گوئی گماشته است بلائی او — بر هرکه تو دل برو بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی — بگرفت ماه وگشت جهان‌تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم — بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غمان بر دل — آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای کت پدید آرند — فضل و بزرگی مردی وسالاری

رونقی همدانی

بگریه گفتمش‌ای گل دلم بهیچ بخر — بخنده گفت برو جنس‌خویش آب‌مکن

رهی معیری

«نیروی اشك»

عزم وداع کرد جوانی بروستای — در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبع هوا دژم بد وچرخ از فراز ابر — همچون حباب در دل دریای ظلمتی
زن گفت باجوان که ازین‌ابر فتنه‌زای — ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
دراین‌شب سیه که فرو مرده شمع ماه — ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتی
لیکن جوان زجنبش‌طوفان نداشت باك — دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
برخاست تابرون بنهد پای زان سرای — کو را دگر نبود مجال اقامتی
سرو روان چو عزم‌جوان استوار دید — افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
برچهر یاردوخت بحسرت دوچشم‌خویش — چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
با یك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق — بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که‌غلطد برصفحه‌ای‌زسیم — غلطان بسیمگون رخ‌وی اشك‌حسرتی

زان قطرهٔ سرشك فروماند پای مرد يكسر زدست رفت اگرش بود طاقتی
آتش فتاد دردلش ازآب چشم دوست گفتی میان آتش و آبست نسبتی
اینطرفه بین که سیل خروشان دراو نداشت چندان اثر که قطرهٔ اشك محبتی

شمع بزم افروزتر یا طلعت دلدار من برق خرمن سوز تر یا آه آتشبار من
بیشتر قطره بدریا یا بچشم من سرشك عقده در زلفش فزونتر یا گره در کار من
شام هجران تیره تر یا حال من یا خال یار زلف یار آشفته تر یا کار یا افکار من
طعن دشمن تلختر یا زهر کین هجر دوست آهن کان سخت تر یا کوه یا دلدار من
عنبر سار است به یا زلف عنبر سار دوست نافه مشك است به یا کلك مشك انبار من
بیشتر شمشیر خورشید فلك آفاق گیر یا عیار سیم و زر یا لعبت عیار من
میخرامد خوبتر کبك دری در کوهسار یا بطرف گلستان معشوق گلرخسار من
مهر نورانگیزتر یا آن مه نامهربان چرخ اخترخیز تر یا چشم اختردار من
تیر کین دلدوز تر یا ناوك عشق بتان شیخ شهرآشوب تر یا چشم مست یار من
روز بازار حقیقت بیشتر کم اعتبار سبحه شیخ دغل یا رشته زنار من
فتنه پرورتر وزیران یا وکیلان یا سپهر روسیه تر زاهدان یا زاغ یا طومار من
سرو ازسرمایه است آزادتر یا ارمغان کان گهرانگیزتر یا طبع گوهربار من
منت ناکس کشیدن سخت تر یا کوه درد شربت مردن چشیدن سهل تر یا کار من
سخت تر زآهن دل جانانه یا جان رهی بیشتر آواز حسن دوست یا گفتار من

« سنگریزه »

روزی بجای لعل و گهر ، سنك ریزه ای بردم بزرگری که بر انگشتری نهد
بنشاندش بحلقه زرین عقیق وار آنسان که داغ بر دل هرمشتری نهد
زرگر زمن ستاند و براو خیره بنگریست
وانکه بخنده گفت که این سنگریزه چیست ؟
حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین ناچیز و خوارمایه و بی قدر و بی بهاست

شایان دست مردم گوهرشناس نیست   درزیر پا فکن که برانگشتری خطاست
هر سنگ بد گهر نه سزاوار زینت است
با زرّ سرخ سنگ سیه را چه نسبت است
گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را   کای خواجه لعل نیز ز آغوش سنگ خاست
ز آنرو گرانبهاست که همتای آن کمست   آری هر آنچه نیست فراوان گرانبهاست
وین سنگریزه‌ای، که فراچنگ من بود
خوارش مبین؛ که لعل گرانسنگ من بود



روزی به کوهپایه من و سروناز من   بودیم ره سپر بخم کوچه باغها
این سوروان بشادی و آنسودوان بشوق   لبریز کرده از می عشرت ایاغها
ناگاه چون پری زدگان، آن پری فتاد
وز درد پا ز پویه و بازیگری فتاد
آسیمه سر، دویدم و در بر گرفتمش   کز دست رفت طاقتم ازدرد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو میگریستم   بر من پدید گشت که ریگی بکفش اوست!
وآن پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن، چولاله وگل، از تگرگها
من خم شدم بچاره گری پیش پای او   وآنمه نهاد بر کف من پای نرم خویش
شستم باشك پای وی و چاره ساختم   آن داغ را ببوسهٔ لبهای گرم خویش
وین گوهری که در نظرت سنك ساده‌است
بر پای آن پری چو «رهی» بوسه‌داده‌است

زمانی یزدی

نگردد ازعرق شرم خط عصیان محو   کسی به‌آب نشسته است روسیاهیرا

سرمد

«سفر مصر»

بمصر رفتم و آثار باستان دیدم
بچشم هر چه شنیدم ز داستان دیدم

بسی چنین وچنان خوانده بودم از تاریخ
چنین فتاد نصیبم که آنچنان دیدم
بیادگار برد ارمغان مسافر دهر
سفر گزیدم و بسیار ارمغان دیدم
گواه قدرت شاهان آسمان درگاه
بسی هرم ز زمین سر بر آسمان دیدم
ز روزگار کهن در حریم الاهرام
نشان روز نو و دولت جوان دیدم
گذشته دردل آینده هرچه پنهان داشت
بمصر ازتو چه پنهان که برعیان دیدم
تو کاخ دیدی ومن خفتگان در دل خاک
تو نقش قدرت و من نقش ناتوان دیدم
تو تخت دیدی ومن بخت واژگون از تخت
تو صخره دیدی و من سخرهٔ زمان دیدم
تو عکس دیدی ومن گردش جهان برعکس
تو شکل ظاهر ومن صورت نهان دیدم
شدم بموزهٔ مصر و ز عهد عاد و ثمود
هزار وصله فرعون باستان دیدم
تو کهنه پارهٔ تابوت (توت انخ آمون)
نظر بملك جهان نقش دیدگان دیدم
تو چشم دیدی ومن دیدهٔ حریصان باز
هنوز در طمع عیش جاودان دیدم
تو تاج دیدی ومن تخت رفته برتاراج
تو عاج دیدی ومن مشت استخوان دیدم
تو سکه دیدی ومن دررواج سکه سکوت
تو حلقه من بهٔ نگین نام بی نشان دیدم

تو کاسه دیدی و من کوزه میفشان درجام
تو خم باده و من خون دل درآن دیدم
تو آزمندی فرعون و من نیاز حکیم
تو گنج خسرو و من رنج دیهقان دیدم
میان اینهمه آثار خوب و بد بمثل
دو چیز از بد و از خوب توامان دیدم
یکی نشانه قدرت یکی نشانه حرص
که بازمانده ز میراث خسروان دیدم
بقدرت است قوام جهان که بی‌قدرست
نه هیچ قاعده قائم در این جهان دیدم
ولی بقدرت فرعونیان ز دانش و داد
ندیدم آنچه من از دولت کیان دیدم
همه غرور و همه مستی و همه بیداد
همه غریو و همه ناله و فغان دیدم
بکام یکتن یك قوم در غم و حسرت
بسود یکتن یك ملك در زیان دیدم
از آن ز دولت فرعونیان نماند بسی
اگر چه مانده بس آثار در میان دیدم
درود بر عجم و وارثان مسند جم
که هرچه دیدم از ایشان بفرّوشان دیدم
نه هیچ شاه عجم دعوی خدائی کرد
نه هیچ خانهٔ بت منزل مغان دیدم
شکوه سلطنت و دین و داد با هم بود
که از خدای ودیعت خدا یکان دیدم
ز رسم کورش و خط و کتیبهٔ دارا
بیمن رسم عدالت خط امان دیدم

عجم ز دولت دارا هنوز از آن داراست
که قدرتش نه بتقدیر آب و نان دیدم

مگر کرامت قانون ماد و پارس بود
در انگلیس هنوز این مثل روان دیدم

نه هیچ غالب تسخیر کرد قلب عجم
نه هیچ فاتح از این قصه شادمان دیدم

سکندر آمد و آتش بکاخ دارا زد
ولیك دودش در چشم دودمان دیدم

گذشت از ظلمات غرور از سرش آب
از آن ز آب حیاتش فسانه خوان دیدم

سلوك ناخوش اشك از رخ سلوکی ریخت
چو نقش سکه خوش ز اشك اردوان دیدم

ز ترکتازی تازی و ترك ایران باخت
ولی در آخر با ریش کامران دیدم

نه ترك ماند و نه تازی چو گشت طی بازی
که خوانده دست حریفان سرگران دیدم

زبان بمذهب بیگانه زد عجم لیکن
عجب که فضلش درمذهب و زبان دیدم

عجم بدولت آزادی و عدالت زیست
وزان چو چرخش با دهر همعنان دیدم

بر او گذشت حوادث بسی ودرنگذشت
که پایدارش در دست امتحان دیدم

حدیث آذرآبادگان هم آوازی است
که بی نیازش ز آوازه و بیان دیدم

زمانه نقش عجم بسترد بدست ستم
که نقش دولت سرمد بر آستان دیدم

«درمرك محمداقبال شاعر پاکستانی»

به یاد روز بزرگ محمد اقبال
درود باد بر این بزم و روز فرخ فال
درود باد به پنجاب و خطه لاهور
که زاد و پرورد اینشاعر بزرگ خصال
بزعم هرچه چمن زاد و ناز پرورد است
ز خاك مرده دمید آیت جمال و جلال
ز خاك مرده دمید آیت حیات چنانك
حیات دولت پاکان از او گرفت کمال
زمام ناقه اسلام زی قطار کشید
اگر چه دست طبیعت بدو نداد مجال
حیات ومرك بزرگان از آن یکیست که نیست
حیات ومرگ بزرگان بگردش مه و سال
بگردش مه و سال ار چه مرد میمیرد
نمرده است و نمیرد محمد اقبال
درستخواهی آغاز زندگی مرگ است
که میکشند بمیزان صحیفه اعمال
حدیث چشمه حیوان و دولت جاوید
حقیقتی است که فهمش نمیکنند جهال
زلال چشمه ایمان بنوش و باقی زی
که آب چشمه حیوان از آن گرفت زلال
کسیکه زنده بحق شد چو حق نخواهدمرد
که بروجود وعدم حق و باطل است مثال
رجال حق همه آیات ذات لم یزلند
حیات لم یزلی کی شود اسیر زوال

جهان بهمت مردان حق کمال گرفت
که هست مرد خدا مظهر کمال و جمال
ببین بصفحه تاریخ و حق مردان بین
که نیست تاریخ الا مساعی ابطال
بطل شنیدی و نشناختی بطل زیراك
بطل شناس نه‌ای زان سبب شدی بطّال
بطل نه‌آنکه بآهنگ طبل خواند سرود
بطل نه آنکه بشیپور رزم شد طبّال
بطل نه‌آنکه بتن بازدوخت جامه جنگ
بطل نه آنکه بدل برفروخت نار جدال
بطل نه آنکه سپر کرد سینه بر باطل
که حق مردم بیدست و پا کند ابطال
بطل کسیکه بروز بلا بلا جوید
که دفع شر کند ازخیر خلق بد احوال
بطل کسیکه نگردد ذلیل شهوت و خشم
بطل کسیکه نگردد اسیر مال و منال
بطل کسیکه بشر را بحق هدایت کرد
که باطلش نکشاند بپرتگاه ضلال
درود باد بر ابطال حق که از دمشان
مسیح زنده شود روز رجعت آمال
قیام مرد خدا کمتر از قیامت نیست
که بعث ملت و دولت کند باستعمال
گواه دولت پاکان نگر به پاکستان
که خود چگونه برافراشت پرچم اقبال
اگر چه قائد اعظم بنهضت پاکان
جناح لشکر اسلام بود و قلب رجال

بحق دولت پاکان عظیم خدمت کرد
عظیم بادا اجرش ز ایزد متعال
ولیك نغمه اقبال اگر نبود نبود
نوای لشکر پاکان سرود استقلال
سخن سرائی اقبال بذر دین افشاند
برغم دشمن بیدین و کافر قتال
بخوان زبور عجم وز رموز و اسرارش
پیام مشرق بشنو بخوشترین اقوال
چو لاله داشت بدل داغ دوستی عجم
که بود زاتش دیرمغانش روشن حال
رسول وار بـه تبلیغ حق کتاب آورد
که قدر حق بشناسد برهمن و چیپال
اگر کتاب نبود و اگر رسول نبود
چه بود قدرت ابطال و همت ابدال
درود باد بر اقبال و سعی مقبولش
که عزت ابدی آیدش باسقبال
سخن سرآمد و سرمد مجال شعر نداشت
وگرنه حق سخن بود وجای بسط ومقال

سعدی

ایهناس جهان جای تن آسائی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگانرا خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کآدمیرا بتر از علت نادانی نیست
روی اگرچند پریچهره وزیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است
روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن
کین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی | صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا | مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست
عالم وعابد وصوفی همه طفلان رهند | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی | کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم ویکجو نفرستاده بگور | غم مرگت چوغم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان وچو مالت ببرند | بانك وفریاد بر آری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامانرا | سر وسامان به از این بیسر وسامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد | عارفان جمع نکردند پریشانی نیست
آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده اند | گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یك نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد | مشنو ار در سخنم فائدهٔ جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو | گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان ومصالح گوئی | بعمل کار بر آید بسخندانی نیست

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضو ها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی | نشاید که نامت نهند آدمی

سعید حکیم

بیا زاهد ز اسباب جهان راضی به قسمت شو
حساب از تو کتاب از تو شراب از من کباب از من

سلمان ساوجی

بنای روزگار که این چرخ زرنگار | بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد
چون اوج بارگاه جلال ترا بدید | برکند مهر از آن و برین آستان نهاد
هر بره ای که گرگ بدور تو باز یافت | در دم گرفت و برد بپیش شبان نهاد

سنجر کاشی

آنغلط فهم این گمان دارد که ازمن برده دل
من فراغت دارم و او رنج ضایع میکند

نرمی بسیار باید با درشتان ساختن
مغز خونها خورد تا در استخوان جا کرده است

شاطر عباس صبوحی

ما بتو محتاج و مستظهر تو از ما بی‌نیاز
مشکل ما احتیاج ما و استغنای تست

شاه نعمة‌الله کرمانی

نیم تنی ملک جهانرا گرفت (۱)
چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه و چرخ بزیر رکاب
دست نه و ملک بزیر نگین
ملک خدا میدهد اینجا کراست
زهره که گوید که چنان یا چنین

شاه‌وردی بیك مهردار

دگر چیزیست شرط آدمیت در جهان ورنه
کسی از چشم و گوش و دست و پا آدم نمیگردد

شجره

«پروانه و چراغ برق»

چو از اشراق نور صنعت و فن
زمین گردید چون خورشید روشن
یکی کاخ از تمدن گشت بنیاد
که گیتی ناورد چون او بخود یاد
پیش چون کوه پا برجا و متقن
فضای آن ز نور برق روشن
همان برقی که میزد بر دل آذر
بدست علم بین اکنون مسخر
همان برقی که گوید شیخ شیراز
ز نورش نامه نارد خواند کس باز
بدست دانشی مردان با فر
جهانی گشته از نورش منور

۱- با تغییراتی بدین طرین بنام خواجه حافظ هم دیده شده است :

نیم تنی ملک سلیمان گرفت
کرد مسخر همه روی زمین
پای نه و خنگ فلك زیر پای
دست نه و ملك بزیر نگین
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش
چشم گشا قدرت یزدان ببین
اینهمه او میکند او میدهد
کیست که گوید که چنان یا چنین

نموده از حباب پرتو افکن | شب تاریك را چون روز روشن
شب مهتاب همچون چشمه هور | فروزد چهره وین نور علی نور
درخشانست در طشتی معلق | بسان مه در این طاق مطبق
چراغ و شمع را شد چهره پنهان | چو نور برق گردیده نمایان
کجا زنده بماند آری اختر | کشد چون تیغ زرین مهر خاور



در این عصری که شد برق جهانسوز | ز نور علم وصنعت گیتی افروز
یکی چون شمع از خودبینی آزاد | بفکر حالت پروانه افتاد
که چون باشد در این عصر منور | که نبود دیگر او را بر دل آذر
در این عصر طلائی دورهٔ برق | که تابد نور علم از غرب در شرق
شده پروانه چون با یار همدم | بود آیا دلش زین وصل خرم ؟
هم آغوشست دائم با دل آرام | تواند گیرد از وصل رخش کام ؟
یکی گفت این سخن باشد مسلم | که پروانه است از این وصل خرم
که بی‌سوزو گداز و حسرت وجوش | کشیده یار مهوش را در آغوش
بگفتا دیگری هر کس برد رنج | از آن باشد که یابد دست بر گنج
بگنج او یافت چون دست از کم و بیش | نماید صرف بر آسایش خویش
تن آسانی چو اصل زندگانیست | دل پروانه غرق کامرانیست



سخن گفتند چون زینگونه بسیار | دل آگاهی نمود این نکته اظهار
چو یکسر بر هوای نفس پوئید | سخن آن به ز پروانه مگوئید
معانی کز بیان خویش جویند | کجا جز از زبان خویش گویند
اگر خواهید آگاهی ازین راز | بباید گشت با پروانه دمساز
ز پروانه چو پرسیدند حالش | بدیدند آتشین باشد مقالش
بیان عشق از آنرو دلنشین است | که در عین طراوت آتشین است



چو بشنید این سخن پروانه پر زد — تف عشقش بجان و دل شرر زد
شرر انگیز شد از سوز جانش — شرر بار آمد اینگونه بیانش
مرا با عشق باشد چون سر و کار — هوس را کی گذارم باشدم یار
هوس رانی تن‌آسانی بر آرد — وز آن جان سر بویرانی برآرد
چو هستم گوهر جان را نگهدار — ندارم با هوسرانی سر و کار
نمانم همچو تن تا من مکدر — بیا ای عشق بر جانم زن آذر
الهی شمع را شعله بر افروز — وز آن شعله دل پروانه میسوز
ز نور برق شد پروانه بیزار — برایش شمع را یا رب نگهدار

☆

ندیدم زین تمدن جز ملالت — ندارد حاصلی غیر از کسالت
چو این مردم نگردم تا که بیدرد — نمانم یا رب از این سوز دل فرد

« طیاره وعقاب »

بجولان درآمد فراز هوا — یکی پیلتن مرکب باد پا
خروشان وجوشان چودریای نیل — بتك برق سان و بتن ژنده پیل
روان در دل آسمان چون سحاب — شده از نهیبش دل ابر آب
دل رعد از غرشش در هراس — مه و خور همی داشتندیش پاس
همی کرد جولان پیل دمان — چو پیلی که جولانگهش آسمان
بهنگام جولان فراز سحاب — بدید او که جولان کند یك عقاب
چو دید او یکی مرغك ناتوان — چنین کرده پرواز زی آسمان
چنان شعله زد آتش خشم او — که جستی همی برق از چشم او
ز غیرت بر آورد از دل نفیر — نفیری که درد دل نره شیر
بزد بانك کای مرغ زار وزبون — چنین سرفرازیت سازد نگون
تو باچون‌منی چون کنی‌هم پری — که جوئی ز بال و پری برتری
بیا پیکر و پر و بالم ببین — که از پای تا سر بود آهنین

مرا جوشنی آهنین بر تنست | ترا پوستی و پری جوشنست
نگیری تو سیمرغ را گر بکس | بپائی بچشمم ببال مگس
غرورت نبودست اگر رهنمون | بسر این هوایت فتادست چون
چو طیاره را دید پران عقاب | ز خودبینی اندر چنین پیچ و تاب
بدو داد پاسخ که مغز بشر | ترا داده این بال و نیروی و فر

اگر باشدت بهره‌ای از هنر
ببال و پرخویش یکدم بپر

« شحنهٔ مازندارنی »

شیخی که شکست او زخامی خم می | زوعیش ونشاط باده‌خواران شده‌طی
گر بهر خدا شکست ای وای بمن | ور بهر ریا شکست پس وای بوی

شهید بلخی

دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس | دیدم جغدی نشسته جای طاوس
گفتم چه خبرداری ازین ویرانه | گفتاخبراینست که‌افسوس‌افسوس

صائب تبریزی

دل‌چه شد غافل‌ز حق فرمانپذیرتن‌شود میبردهر جا که‌خواهداسب‌خواب آلوده‌را

من از بالانشینی خس دیوار دانستم که‌تاکس کس نمیگرددازین‌بالا نشستنها

ریشهٔ‌نخل کهنسال‌ازجوان‌افزونتراست بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

کسیکه عیب مرا میکند نهان ازمن اگرچوچشم عزیزاست دشمنست‌مرا

رزق‌ما آید بپای‌میزبان ازخوان‌غیب میزبان‌ماست هر کس‌میشودمهمان‌ما

دلم بپاکی دامان غنچه میسوزد که بلبلان همه‌مستند وباغبان تنها

شاه وگدا بدیدهٔ دریادلان یکیست پوشیده‌است پست‌وبلند زمین درآب

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج　　گر رساند بر فلك باشد همان دیوار کج

نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه را　　راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم　　از زندگی هر آنچه بخواب گران گذشت

میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد　　شهرت بحر بهمت غلط مشهور است

چه حاجتست که ما فکر انتقام کنیم　　سپهر تیغ مکافات بر کف استاد است

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را　　عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست

آنرا که خلق خوش هست تنها نمیگذارند

کی بیحریف ماند رندی که خوش قمار است؟

بسا شکست کزآن کارها درست شود　　کلید رزق گدا پای لنك و دست شل است

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود

سر برون آورد بر وضع جهان خندید و رفت

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست　　صبح نزدیکست در فکر شب تار خود است

حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من　　دانه ای بود که مور از سر خرمن برداشت

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب　　خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد　　که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده ایم　　وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست　　که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت

خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی　　ساکنانش جمله یکتا پیرهن خوابیده اند

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران　　میشد گر از شکستن دلها صدا بلند

نیست بادیر و حرم دیدهٔ حق بین را کار   کور در جستن در دست بدیوار کشد

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند   یك کف خاك درین میکده ضایع نشود

میشود در لقمهٔ اول زجان خویش سیر   برسر خوان لئیمان هر که مهمان میشود

صدف بصحبت گوهر عبث دلی بسته است   سخن بزرگ چو شد در دهان نمیگنجد

از بیابان عدم تا سر بازار وجود   بتلاش کفنی آمده عریانی چند

مخور صائب فریب زهد از عمامهٔ زاهد   که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار میپیچد

مگر کند عرق شرم پاك نامهٔ ما   وگرنه کیست که از عهدهٔ حساب آید؟

کار باعمامه وقطر شکم افتاده است   خم در این محفل بزرگیها بافلاطون کند

زاب شور شود داغ تشنگی ناسور   کجا بمال ز دل حرص مال برخیزد

گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود   گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

دشمن دوست نما را نتوانکرد علاج   شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد

شود جهان لب پرخنده‌ای اگر مردم   کنند دست یکی در گره گشائی هم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بودست   حیف وصد حیف که ما دیر خبردار شدیم

مرد مصاف در همه جا یافت میشود   درهیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی   چنان شود که چراغ پدر کند روشن

بسنك خاره عبث تیشه میزند فرهاد   بزور در دل کس جا نمیتوان کردن

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد   چو لاله با جگر داغدار خندیدن

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای   نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

بخیهٔ کفشم اگر دندان نماشد عیب نیست خنده کفشم میکند برهرزه گردیهای من

میناز‌ی‌ای صدف بگهرهای پاك خود گویا که پیش ابر دهن وانکرده‌ای

زمستی دیگرانرا میکنی تکلیف می نوشی
بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی

در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

صابر ترمذی

شب آدینه و من مست و خراب
عاشقی درسر ودردست شراب

هر کجا بزمکی از می بینم
برسرش خیمه زنم همچو حباب

مر مرا شنبه و آدینه یکیست
که چنین دیده‌ام ازعشق صواب

پیش من شمع و من ازعشق چوشمع
رنج او ز آتش ورنج من از آب

صحبت من همه با عشق و نبید
الفت من همه با جام شراب

عاشق و مست و خرابم چکنم
عاشق آن به که بود مست وخراب

خستهٔ عشقم و در دل غم عشق
عاشق نام و در کف می ناب

می خورم وسرختر ازچشم خروس
در شب تیره تر از پرّ غراب

هیچ تهدید عذابم نکند
که مرا عشق پسند است عذاب

کرد بر دیدهٔ من خواب حرام
عشق آن نرگس آلوده بخواب

چکنم گر نکنم عیش و نشاط
چه خورم گر نخورم جام شراب

نتوان خورد غم کار جهان
که جهان سایهٔ ابراست وسراب

صامت

نزاعم نیست با تو زاهدا روحرف کمترزن
بهشت و سندس واستبرق ازتو وصل یارازمن

صبا

مای امید ما همه جا میخورد بسنگ سر بست درمجادلهٔ سنگ و پای لنگ

صفائی نراقی

آدمیزادی که میگویند اگر این مردمند   ای خوشا جائی که خود آنجا نباشد آدمی

صفیر قمی

تا بکی از سال دزدیدن توان بودن جوان   بخیهٔ پیری برو افتاده از موی سفید

صورتگر

« اشك ومروارید »

زدو نرگس دختری ماه منظر   فرو ریخت تابنده اشکی چو گوهر
درخشنده ناهید گفتی بتابد   سپیده دمان پیش ماه منور
نوردید رخسار آن حوروش را   همی خواست کاید ز آنجا فروتر
بگردنش بود از پی دلربائی   یکی طوق رخشنده‌ای لؤلؤی تر
چو عاجی که بر روی زسیماب صافی   نگینها کنند تعبیه مرد زرگر
بروی دُری اوفتاد اشك وز آنجا   پدیدار گردید شکل دو پیکر
تو گفتی پی راز گوئی بگیرند   در آغوش مریکدگر را دو خواهر
به بیغاره در اشك را گفت: باری   به هرزه چرائی چنین مانده ایدر؟
ندانی که من سخت والا نژادم   نیم با تو هرگز همانند وهمسر
پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است   که پهنای گیتی ازاوشد توانگر
صدف سینه بگشود تاز آسمان من   فرود آیم و گیردم تنك در بر
بآرام دل مدتی دیر ماندم   بآغوش آن مادر مهر پرور
زدریا چو بیرون شدم در نوشتم   مرا این پهن‌دشت جهانرا سراسر
زمن یافت بس بارها زیب وزینت   ز من دید بس تاجها زینت وفر
پدرم آسمانست و مادرم دریا   که دارد نژادی ازاین نامورتر؟
چو بشناختی نامور گوهرم را   نشاید نشستنت با من برابر
سرشك بلادیده بگشود لب را   که‌ای دخت مهروی پاکیزه پیکر
همه هرچه گفتی هشیوار گفتی   یکی بر تن ناتوان نیز بنگر
من از خانهٔ دل برون آمدستم   جهان نانوردیده نادیده کشور

من از دودهٔ دیدهٔ پاك بینم | فراغم پدر بوده و عشق مادر
من آئینه بی‌غبارم جهان را | بچهره درم بی‌گناهی مصور

طیب اصفهانی

خلدگر بپا خاری آسان برآرم | چسازم بخاری که دردل نشیند؟

جائیکه شب شدند حریفان تمام‌مست | باور که میکند که تو هشیار بوده‌ای

طاهر وحید قزوینی

زشتی اعمال‌ما راز ندگی پوشیده است | جوی ناهموار هموار است تا باشد پرآب

باباطاهر عریان

دلا خوبان دل خونین پسندند | دلا خون‌شو که‌خوبان این پسندند
مطاع کفرودین بی‌مشتری نیست | گروهی آن گروهی این پسندند

ظهیرالدین فاریابی

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور | شنیدم آیهٔ تو بوالی الله از لب‌حور
بگوش‌جان من آمد ندا زحضرت‌قدس | که ای خلاصه تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابیست برگذرگه سیل | گمان مبر که بیکمشت گل شود معمور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا | چه دوستان حسودند و دشمنان غیور
برآسمان فنا دل منه که جای دگر | ز بهر نزهت تو برکشیده‌اند قصور
ببین که چند نشیب وفراز درراهست | ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
تو در میان گروهی غریب مهمانی | چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تاشکمت سیروتنت پوشیده‌است | چه مایه جانورند ازتوخسته ورنجور
بدشت جانوری خار میخورد غافل | تونیز میکنی ازبهر صلب او ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند | توجمع آوری کاین اطلسست وآن‌سیفور
ز کرم مرده کفن درکشی و در پوشی | میان اهل مروت که داردت معذور
بدانطمع که‌دهن‌خوش کنی‌زغایت حرص | نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور
بیاده دست میالای کآنهمه خونست | که‌قطره‌قطره‌چکیده‌است‌ازدل‌انگور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت   که با که باخته‌ای عشق درشب دیجور

عایشه سمرقندی

اشکی که‌زچشم‌من برون غلطیده‌است   در گوش کشیدهٔ که مروارید است
ازگوش برون‌آر که بدنامی‌تواست   کانرا برخم تمام عالم دیده است

عرفی شیرازی

از نقش ونگار در ودیوار شکسته   آثار پدید است صنادید عجم را

چمنی‌دید وهوای‌خوش وپروازی کرد   کبك بیچاره ندانست که شهبازی هست

عشقی‌همدانی(میرزاده)

«ثمر علم»

من که‌خندم نه‌براوضاع کنون میخندم   من باین گنبد بی‌سقف‌وستون میخندم
تو بفرمانده اوضاع کنون میخندی   من بفرماندهی کون و مکان میخندم
تو بوقلمون احزاب زمین میخندی   من بحزب فلك بوقلمون میخندم
خلق خندند بهر آبله رخساری ومن   برخ این فلك آبله گون میخندم
هر کس‌ایدون بجنون‌من‌مجنون‌خندد   من برآنکس که خندد بجنون میخندم
آنچه بایست بتاریخ گذشته خندم   کرده‌ام‌خنده برآینده کنون میخندم
هر که چون من ثمرعلم‌فلاکت دیدی   مردی‌ازگریه‌من‌دلشده‌حون‌میخندم
بعدازاین من‌زنم‌ازعلم‌وفنون‌دم‌حاشا   من بهرچه بتر علم و فنون میخندم

دکتر علی آبادی

«نامه بمادر»

ای نگهدار من و سرور من   ای خداوند من ای مادر من
ای ترا بهره ز من غمخواری   ای پرستار شب بیماری
ای که ازعشق شد آب وگل تو   ای که جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد و گریانم کرد   گله‌های تو پریشانم کرد

اندکی نامهٔ من دیر رسید — وز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی — گر بمیرد پسر ناخلفی
چونکه از من خبری نشنیدی — راستی از پسرت رنجیدی ؟
بگمانت که چو رفتم بسفر — کردم از مادر خود صرفنظر ؟
آتش الفت دیرین شد سرد ؟ — پسرت رفت و فراموشت کرد ؟
شکوه از عاطفه من داری — جان فدای تو چه میپنداری ؟
بی تو نزدم همه دنیا هیچ است — بازی ورقص وتماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن — ز من از بهر خدا کم گله کن
که بجان از غم تو سوخته ام — وز تو نازك دلی آموخته ام

«خاکستر»

بنگر آن حوری سیاه و سپید — نه همه پاك جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید — نیمه ای یأس و نیمه ای امید

آتش او را قرین و هم بستر
همسر خاك و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت — نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت — بامدادان باو چنین میگفت

پس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم — رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم — در میان سران سری بودم

تن بآزار ناکسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری — بمن افکند بر طمع نظری
در تمنای سود مختصری — رفت و آورد داسی و تبری

ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاك افکند

ناتوان و زبون از آن دستان — چند ماه بهـــــار در بستان
اوفتادم بخـاك چـون مستان — تابش آفتــــاب تابستان

همچو کبریت خشك ساخت تنم
بر نیامد ز من فغان که منم

مهر را با زمین چو کم شد مهر — بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاك و تیره گشت سپهر — رفت شهریـور و بیـامد مهر

ابـر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستـائی دوبـاره پیـدا شد — آفـت جان خسته مـــــا شد
اره آمـد تبـر مهیـا شـد — از نو آن گیر ودار بر پا شد

آن درخت بریده را بشکست
لیکن از این شکسته طرف نبست

چون نسیم خنك ز کوه وزیـد — پای خورشید در افق ارزید
دیو شب مهر با جهان ورزید — دختری کو بعشق میارزید

آمد و خنده های دلکش زد
بـا تفنن بجانم آتش زد

آتش از هرطرف دمید و بتافت — تندتر شد گرفت وسوخت گداخت
هیمه را اخگری فروزان ساخت — شعله ها سر بآسمان افراخت

پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی به چار سوی افکند

دختری چند پاك و خوش منظر — عشق در جان و شور در پیکر
سینه بـرجسته و میان لاغـر — زلف تا شانه شانه‌ای بر سر

بـا لبـان ظریف عنـابی
با بدن های صاف سیمابی

دیدگان آسمانی و مخمور چهره ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور ساقهای سپید همچو بلور
عارض تابناك من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

هر يك از آن زنان سیمین تن هم مرا خواست هم رمید از من
پیش آمد که جان کند روشن دور شد تا نگیردش دامن
نه همه آشنا نه بیگانه
من از آن احتراز دیوانه

دل و جان سوخته بشیدائی با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلس تماشائی لیك دوشیزگان سودائی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و يك بيك رفتند

خواستم تا ز جای برخیزم بوالعجب فتنه ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم وندر آن دلبران در آویزم
لیك پای من از روش واماند
عشق و سوز و گداز برجاماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم راز دل با ستارگان گفتم
ساختم با فراق و تنهائی
سوختم لیك با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها بر من خراب گذشت همه این رنجها چو خواب گذشت
شد سرا با وجود من آتش
گرم و مطبوع و روشن و دلکش

دختری لاغر و سیه چرده نه همه خرم و نه پژمرده

نیمه ای شاد و نیمی افسرده	با تنی زنده و دلی مرده
با دو چشم سیاه و نورانی
با نگاهی لطیف و روحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب	قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب
در وی آرامشی پر از آشوب	راست چون آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه و کهنه مرده وزنده

قد بر آورده و میان بسته	دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته	با وفا و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
برفرازسرم گرفت دودست

گوئی آنشب براه گم شده بود	وحشت اورا چودیوره زده بود
کس بیاری وی نیامده بود	کوشش وجستجوش بیهده بود
چون فروغ منش براه آورد
از جهانی بمن پناه آورد

عشق در چشم و لرزه براندام	رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام	غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریك
نگهش زیر ابروی باریك

گرمی بیکران زیانش کرد	سوزش من اثر بجانش کرد
سست و بیمار و ناتوانش کرد	الغرض عشق آنچنانش کرد
که بدانسان که‌شرح نتوان‌داد
نزدمن درهمان‌مکان جان‌داد

شدم از داستان او رنجور	صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای مانده نه نور	نه جلال ونه شوکت ونه سرور

عاقبت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید　　رخت بر بست از دلم امید
وآن درخشنده جسم چون خورشید　　سرد گشت و فسرده گشت و سپید

عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه

اینك آرام و ساکت و سردم　　بگمانت که پست و نامردم
لیك چون سر بعشق بسپردم　　هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که در سردی است
وی بسا اشتعال نامردی است

علینقی کمرهٔ

در قطع نخل سر کش باغ حیات ما　　چون ارهٔ دو سر نفس اندر کشا کش است

عمر خیام

گویند مرا که دوزخی باشد مست　　قولیست خلاف ودل بر او نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود　　فردا باشد بهشت همچون کف دست

آنانکه محیط فضل و آداب شدند　　در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون　　گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

آدم چو صراحی بود وروح چو می　　قالب چو نئی بود صدائی در نی
دانی چه بود آدم خاکی خیام ؟　　فانوس خیالی و چراغی در وی

دانی که سپیده دم خروس سحری　　هر لحظه چرا همیکند نوحه گری ؟
یعنی که نمودند در آئینه صبح　　کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

عنصری

« در تهنیت فتح خوارزم »

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار — چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چو مرد برهنر خویش ایمنی دارد — رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر — نه فال گیر بکار آیدش نه کارگذار
رود چنانچه خداوند شرق رفت برزم — زمانه گشت مراورا دلیل وایزد یار
بوقت آنکه زمین تفته بد ز بادسموم — هوا چو آتش و گرد اندرو بجای شرار
فرو گذشت بآمویه شهریار جهان — بفال اختر نیك و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال — مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
همه زمین شده از روی بندگان کشمیر — همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار
بدید چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش — در آن دیار نماند از مخالفان دیار

« فی البدیهه »

شاها ادبی کن فلك بد خود را (۱) — کآسیب رساند رخ نیکو را
گر گوی خطا رفت بچوگانش زن — ور اسب غلط کرد بمن بخش اورا

غضنفری قمی

شمع و پروانه زیك شعله کباب‌ند چرا — شمع در بزم جدا سوزد و پروانه جدا

غنی کشمیری

چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید — مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را

نمیشود سخن پست فطرتان مشهور — بلند نیست صدا کاسهٔ سفالین را

چاره‌سازان هم غنی در کار خود بیچاره‌اند — کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن؟

۱ـ گویند درموقعیکه سلطان محمود چوگان بازی میکرده از اسب زمین میخورد عنصری فی البدیهه میگوید وسلطان اسب را باو میبخشد .

فردوسی

«رزم رستم و اسفندیار»

خروشید چون روی رستم بدید — که نام تو باد از جهان ناپدید
بپیمان بجستی همازمن تو دوش — که باتو نه‌دل بود و نه‌مغز وهوش
کنون رفتی و جادوئی ساختی — بدینسان سوی رزم پرداختی
بدوزمت زانگونه امروز بال — کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار — که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نه بهر جنگ آمدم — پی پوزش نام و ننگ آمدم
تو با من ببیداد کوشی همی — دو چشم خرد را بپوشی همی
بجان و سر شاه سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و ماه و به استاوزند — که دل را نرانی براه گزند
بیائی ببینی یکی خوان من — روانست کام تو بر جان من
بیایم ابا تو بر شهریار — بپیشش نیایش کنم بنده وار
پس ار شاه بکشد مرا شایدم — همان نیز اگر بند فرمایدم
چنین داد پاسخ که مرد فریب — نیم روز پرخاش و روز نهیب
زخوان وزایوانت گوئی همی — رخ آشتی را بشوئی همی
اگرزانکه‌خواهی که مانی بجای — نخستین سخن بند بر نه بپای
دگر باره رستم زبان برگشاد — مکن شهریارا ز بیداد یاد
نمیخواهم ای شاه گردنفراز — که آید زمانت بدستم فراز
که گفتت برو دست رستم ببند — نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ گردنده اختر کشد — که هراختری لشکری بر کشد
بگرز گران بشکنم لشکرش — پراکنده سازم بهر کشورش
اگر دهر با من بتابد دوال — بگرز گرانش دهم گوشمال
بـرستم چنین گفت اسفندیار — که تاچندگوئی تو ای نامدار
جز از بند یا رزم چیزی مجوی — چنین گفتنیها بخیره مگوی

بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد و آنچوب گز / که پیکانش‌را داده‌بود آب‌رز
چو او راند تیر گز اندر کمان / سر خویشتن کرد زی آسمان
همیگفت کای پاك دادار هور / فزایندهٔ دانش و فر و زور
همی بینی این پاك جان مرا / روان مرا هم زبان مرا
که چندین بگویم باسفندیار / مگر سر بپیچاند از کارزار
بباد افرهٔ این گناهم مگیر / تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر
چوخودکام‌جنگی بدید آن‌درنك / که رستم همی‌دیرشد سوی‌جنك
بدو گفت ای سگزی بدگمان / نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسبی / دل شیر و پیکان لهراسبی
چنانت بدوزم همه تن بتیر / که از زابلستان برآید نفیر
یکی تیر بر ترك رستم بزد / چنان کز کمان دلیران سزد
تهمتن گزاندر کمان راند زود / بدانسان که سیمرغ فرموده‌بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار / جهان تیره شد پیش آن‌نامدار
خم آورد بالای سرو سهی / ازو دور شد دانش و فرهی
نگونشد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفت آنزمان یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاك‌آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار / که‌آوردی آن تخم زفتی ببار
تو آنی که‌گفتی که روئین تنم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
نه‌من دی صدوشصت‌تیرخدنگ / بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
توخوردی یکی‌چوب تیر گزین / سرت را نهادی بقرپوش زین
بیك تیر برگشتی از کازار / بخفتی ابر بارهٔ نامدار

« رزم رستم و اشکبوس »

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسب کآید سوی اشکبوس
تهمتن برآشفت و باطوس گفت / که رهام را جام باده‌است جفت

بمی در همی تیغ بازی کند — میان یلان سر فرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس — سواری نبد کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآئین بدار — من اکنون پیاده کنم کارزار
کمانرا بزه بر بباز و فکند — ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ‌آزمای — هم‌آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند — عنان‌را گران کرد و اورا بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست — تن بی‌سرت‌را که‌خواهد گریست
تهمتن چنان داد پاسخ که نام — چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد — زمانه مرا پتك ترك تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی — بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سر سرکشان زیر چنگ آورد
بشهر توشیر و پلنگ و نهنگ — سوار اندر آیند هرگز بجنگ
هم اکنون ترا ای نبوده سوار — پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زآن فرستاده طوس — که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من — بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون‌تو سیصد سوار — بدین‌زور و این دست و این کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح — نبینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان — ببین تا کنونت سرآرد زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید — کمانرا بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی — که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت — که بنشین بپیش گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار — زمانی بر آسائی از کارزار
که نازیدنت بود با او بسی — ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمانرا بزه کرد پس اشکبوس — تنش لرزلرزان رخش سندروس
برستم بر آنگه بیارید تیر — تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

همه رنجه داری تن خویش را — دو بازو و جان بد اندیش را
ترا تیر بر من نیاید بکار — نه‌ای مرد گردافکن و نامدار
نداری ز جنك آوران بهره‌ای — نکردی بتیر و کمان مهره‌ای
ترا بخت برگشته بینم همی — بدین رزمگه کشته بینم همی
نه‌ای مرد پیکار و دشت نبرد — هم اکنون شود چهر بخت تو زرد
کمانرا بمالید رستم بچنگ — بغرید مانند غران پلنگ
پس آنگه ببند کمر برد چنگ — گزین کرد یك چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب — نهاده برو چار پسر عقاب
بمالید چاچی کمانرا بدست — بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست — خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد بپهنای گوش — ز چرم گوزنان بر آمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی — گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر سینه اشکبوس — سپهر آنزمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده — فلك گفت احسن ملك گفت زه
کشانی هم اندرزمان جان بداد — تو گفتی که او خود زمادر نزاد

مرا مرگ بهتر ازاین زندگی — که سالار باشم کنم بندگی

چنین است فرمان یزدان و راه — که هر کس ببرّد سری بیگناه
سرش را ببرند بی ترس و باك — سپارند نا پاك دلرا بخاك

چنین بود تا بود واین تازه نیست — گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را بر آرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار وزار ونژند
نه پیوند با آن نه با این بکین — نه شرم و نه دانش نه آئین نه دین

فرخی سیستانی

هنگام گلست ای بدورخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی

همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن
همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی
مجلس بلب جوی بر ای شمسهٔ خوبان
کز گل چو بناگوش تو گشته است لب جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن
پیش آر دمل سرخ برون کن گل دو روی
باغیست بدین زینت آراسته از گل
یکسو گل دو روی و دگرسو گل یک روی
تا این گل دو روی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بو نصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن
بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
ما را ره کشمیر همی آرزو آید
ما ز آرزوی خویش نتابیم بیک موی
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم
از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی
شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد
امسال نیارامم تا کین نکشم زوی
غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد
تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی
کوه و درهٔ هند مرا آرزوی غزو
خوشتر بود از باغ و بهار ولب مرزوی
خاری که بمن درخلد اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دسته شب‌بوی

غاری چو چه مورچگان تنگ درین راه
به چون بحضر ساخته از سرو سهی کوی

مردی که صلاحی بکشد ، چهرهٔ (۱) آن مرد
بر دیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی (۲)

با دشمن دین تا نزنم باز نگردم
ور قلعه او آهن چینی بود و روی

بس شهر که مردانش با من بچخیدند
کامروز نبینند در او جز زن بی شوی

تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان
تا کبك بود نگذرم از وادی آهوی

از دولت ما دوست همی نازد گو ناز
بر ذلت خود خصم همی موید گو موی

«در تعزیت سلطان محمود غزنوی»

شهر غزنی نه همانست که من دیدم پار
چه فتادست که امسال دگرگو نشد کار

خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ و خروش
نوحه و بانك و خروشی که کند روح فکار

کوی‌ها بینم پرشورش و سرتاسر کوی
همه پرجوشن وجوشن بر خیل سوار

رسته‌ها بینم پر مردم و درهای دکان
همه بربسته و بردرزده هریك مسمار

مهتران بینم برروی زنان همچوزنان
چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

حاجیان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کله افکنده یکی ازسر ودیگر دستار

بانوان بینم بیرون‌شده ازخانه بکوی
بر درمیدان گریان وخروشان هموار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
کار ناکرده و نارفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان وده انگشت گزان
رودها برسر وبرروی زده شیفته‌وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
چشم‌ها پرنم وازحسرت‌وغم گشته نزار

این همان لشکریانند که من دیدم دی
وین‌همان‌شهروزمینست که‌من‌دیدم پار

مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا
دشمنی روی نهادست درین‌شهر ودیار

---

۱ - چهره به ضم‌اول بمعنی غلام‌است .
۲ - حرم سرای سلاطین و بتخانه .

مگر امسال ز هر خانه عزیزی گم شد　　که شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
تو نگوئی چه فتادست بگو گر بتوان　　من نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار
این چه شغل است و چه آشوب و چه بانك و چه خروش　　این چه کار است و چه بار است چه چندین گفتار
کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن　　نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملك　　همچو هرخاری در زیر زمین ریزد خوار
آه و دردا که بیکباره تهی بینم ازو　　کاخ محمودی و آنخانهٔ پر نقش و نگار
آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند　　ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد　　از تکاپوی و برآوردن برج و دیوار
وای و دردا که کنون برهمنان همه هند　　جای سازند بتانرا دگر از نو بهار
میر ما خفته بخاك اندر و ما از برخاك　　این چه روزست بدین زاری یارب زنهار
فال بد چون زنم اینحال جز اینست مگر　　زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
میر می خورده مگر دیّ و بخفتست امروز　　دیر ترخاست مگر رنج رسیدش ز خمار
دهل و کوس همانا که همی زآن نزنند　　تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان　　خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاها که جهان پرشغب و شور شدست　　شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار
خیز شاها که رسولان شهان آمده اند　　هدیه‌ها دارند آورده فراوان و نثار
خیز شاها که امیران بسلام آمده‌اند　　بارشان ده که رسیدست همانا که بار
خیز شاها که بچوگانی گرد آمده‌اند　　آنکه با ایشان چوگان زده‌ای چندین بار
خیز شاها که چوهر سال بعرض آمده‌اند　　از پس کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار
خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز　　بشتاب آمده بنمای مر او را دیدار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا　　خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار
گرچنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست　　ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود　　هیچکس خفته ندیدست ترا زین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام　　بنیاسودی هر چند که بودی بیمار
سفری داری امسال دراز اندر پیش　　که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار

یکدمك باری درخانه نبایست نشست | تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
رفتن تو بخزان بودی هر سال شها | چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار
مرغ وماهی چوزنان بر تو همی نوحه کنند | همه باما شده اندر غم و اندوه تو یار
روزوشب برسرتابوت تو ازحسرت تو | کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان | تو شها ازفزع و بیم که رفتی بحصار
شعرا را بتو بازار برافروخته بود | رفتی و باتو بیکباره برفت آن بازار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد | ببهشت و بصواب و بفراوان کردار

فصیح الزمان رضوانی

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی | چه زیان ترا که منهم برسم به آرزوئی
به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم | همه‌جا بهرزبانی بود از تو گفتگوئی
غم ودرد ورنج ومحنت همه مستعدقتلم | تو ببر سر از تن من ببر ازمیانه گوئی
بره تو بسکه نالم زغم تو بسکه مویم | شده‌ام زناله نالی شده‌ام زمویه موئی
همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار چنگی | من از آن خوشم که چنگی بزنم بتار موئی
چه شود که راه یابد بسوی آب تشنه کامی | چه شود که کام جوید زلب تو کامجوئی؟
شود اینکه از ترحم دمی ای سحاب رحمت | من خشك لب هم آخر زتو تر کنم گلوئی
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت | سر خم می سلامت شکند اگر صبوئی
همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا | تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جوئی
نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم | نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی
زچه شیخ با کدامن سوی مسجدم نخواند | رخ شیخ وسجده گاهی سرماوخاك کوئی
نه وطن پرستی از من بوطن نموده یادی | نه زمن کسی بغربت بنموده جستجوئی
بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی | بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی
نظری بسوی رضوانی دردمندمسکین | که بجز درت ندارد نظری بهیچ سوئی

فغفور لاهیجانی

این شیوه ام زشمع خوش آمد که هیچگاه | پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

فلسفی (نصرالله)

« افسانهٔ عمر »

خواهم که دل از حیات برگیرم — زی کشور نیستی سفر گیرم
وین عمر قصیرِ سست بنیان را — مردی کنم و قصیر تر گیرم
گر مرگ بکام آدمی زهراست — این زهر بکام دل شکر گیرم
پروانه بروی گل قرارش نیست — من از چه بروی گل مقر گیرم؟
پرواز اگر که بال و پر خواهد — از همت مرگ بال و پر گیرم
اندر پی نام روز وشب تا چند — دنبال فضیلت و هنر گیرم
وز آتش عشق این وآن تا کی — یاقوت روان زچشم تر گیرم
تا جان برهد ز تنگنای تن — روز و شب عمر بر هدر گیرم
برخی شبم کز آسمان هرشب — راهی سوی عالم دگر گیرم
با همت دیده نقشی از هستی — بر لوح امید از آن صور گیرم
چون پرده زروی چرخ برگیرند — ز اسرار نهفته پرده بر گیرم
گویم که بلند آسمانا چند — بر گیتی پست خواب وخور گیرم؟
وین بید بن تهی میان تا کی — آراسته سرو کاشمر گیرم ؟
وزحسرت گوهرانت ای گردون — از قلزم دیدگان گهر گیرم
بس گردش روز وشب دلم فرسود — چند این ره رفته را زسر گیرم
بر گیر مرا زخاك تا يك دم — این زهرهٔ چنگ زن ببر گیرم
وان کلك که جز خلاف ننگارد — زین کهنه دبیر خیره سر گیرم
واین قلب گداخته ز انده را — از تیر شهاب نیشتر گیرم
بسیار شبا کز آسمان شبگیر — با دیدهٔ خون چکان نظر گیرم
وزحسرت اختران سحرگه خشم — چون مهر دمنده بر سحر گیرم
افسانه عمر سخت محنت زاست — آن به که فسانه مختصر گیرم

قاآنی شیرازی

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها   ویا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها   ببرگهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیر شد   نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد   ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کسی هوای راغ داردا   بیاد ماه طلعتی خیال باغ داردا
بتیره شب ز جام می بکف چراغ داردا   همین دل منست و بس که درد و داغ داردا
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

بهار را چه میکنم چو شد ز بر بهار من   کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوشا و خرم آندمی که بود یار یار من   دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشمه ای که اندرو شنا کنند مارها

غزال مشکبوی من ز من خطا چه دیده‌ای   که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده‌ای
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده‌ای   نشاط سینه برده‌ای بساط تازه چیده‌ای
بساز نقل آشتی بس است گیر و دارها

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن   دلت رهار نمیدهد ز دوست استشاره کن
ویا چو سبحه رشته‌ای ز زلف خویش پاره کن   بر او ببند صد گره وز آن پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم   نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم   نه بادهٔ محبتی کز او دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام   نه مفتیم نه محتسب نه رند باده‌خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام   نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه‌میکنم بتا بهشت‌من توئی بهار و باغ‌من توئی ریاض و کشت‌من توئی
بکن هر آنچه میکنی که‌سرنوشت‌من توئی بدل نه‌غایبی زمن که‌درسرشت‌من توئی
نهفته در عروق من چو پودها بتارها

دمن(۱) زخندهٔ لبت عقیق زایمن شود بمن ز سبزهٔ خطت بخرمی چمن شود
چمن زجلوهٔ رخت پراز گل‌سمن شود سمن‌چه بنگر درخت بجان‌ودل‌شمن(۲)شود
ازآنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

بپیش شکرین لبت چه دم‌زند طبرزدا که با لبت طبرزدا بحنظلی نیرزدا
خیال روی‌عشق تو اگر زمین بورزدا زاضطراب‌عشق‌تو چوآسمان بلرزدا
همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دوهفت‌سال من مرا می‌دوساله ده زچشم‌خویش‌می‌فشان زلعل‌خود پیاله‌ده
نگار لاله‌چهر من مئی برنگ لاله ده بجای‌نقل بوسه‌ای مرا بلب حواله ده
که واجبست نقل و می برای میگسارها

بهل کتابرا بهم که مرد درس نیستم نهال‌را چه‌میکنم که زاهل‌غرس نیستم
شرابم آشکارده که مرد ترس نیستم بحفظ کشت‌عمرخود کم‌ازمترس نیستم
که منع جانور کند همی ز کشت‌زارها

من‌ارشراب‌میخورم‌ببانك کوس‌میخورم ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم
پیالهای ده منی علی‌الرؤس میخورم شراب‌گبر میچشم می‌مجوس میخورم
نه جو کیم که خو کنم ببرگ کو کنارها

الا چه سالها که من مِی و ندیم داشتم چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم
پیاله‌ها و جامها ز زر و سیم داشتم دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
چه خوش بنازونعمتم گذشت روزگارها

کنون‌هم‌ارچه‌مفلسم زدل‌نفس نمیکشم بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم
فغان ز جور نیستی بدادرس نمیکشم کشیدم‌ارچه پیش‌ازین ازین‌سپس‌نمیکشم
مگر بدآنکه صدرهم رهاند افتقارها

۱- جای کثیف و گلخن را گویند. ۲- بت پرست.

قاسم انوار

قضا شخصی است پنج انگشت دارد — چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر دیده نهد دو نیز بر گوش — یکی بر لب نهد گوید که خاموش

قتالی خوارزمی

گر کار جهان بزور بودی و نبرد — مرد از سر نامرد برآوردی گرد
اینکار جهان چو کعبتین است و چو نرد — نامرد ز مرد میبرد چتوان کرد ؟

دکتر کاسمی (۱)

ای قریب ای اوستاد اوستادان سخن
شادزی کز بود خود پیوسته‌مان شادان کنی
خامه چون با نامه‌سازی آشنا در نظم و نثر
اختران آسمان را بر ورق افشان کنی
چون شود دریای طوفانزای طبعت موج‌زن
جامهٔ جان پر گهر از جیب تا دامان کنی
در کف دانش نهی برهان قاطع بیخلاف
فضل را تأیید چون از حجت و برهان کنی
جان دمی در قالب الفاظ از معنای نغز
آنچه عیسی کرد با اعجاز منطق آن کنی
لفظ و معنی چون دو کفه در برابر ایستد
چون تو شاهین زبانرا درسخن میزان کنی
عقل گوید حبذا نعم‌البیان جف‌القلم
چون تو اندر مبحثی از مطلبی عنوان کنی
کس بگردت کی رسد از یکه‌تازان سخن
تا تو یکتا پهلوان جولان در این میدان کنی
پهلوانان ادب را تیغ بینم در نیام
ذوالفقار آسا چو شمشیر زبان عریان کنی

---

(۱) این قصیده بمناسبت جشن هفتادسالگی و پنجاهمین سال معلمی استاد عبدالعظیم گرگانی سروده شده .

بسکه شیرین منطق و خوش لهجتی گاه سخن
قدر گوهر بشکنی نرخ شکر ارزان کنی

گوهری را مانی اندر حلقه انگشتری
چون بمدرس جای اندر جمع شاگردان کنی

شمع بزم دانشت هرگز نیارم خواند از آنك
از فروغ رای مهر چرخ را حیران کنی

آدمیرا نیست دردی جانشکر چون درد جهل
زنده دل زی کان توئی کاین درد را درمان کنی

چون سخن سنج اوفتد در عقده مشکل تراست
کان گره بگشائی آن دشوار را آسان کنی

تربیت را خوانی از فضل وادب گستردهٔ
بیدریغ احباب را روزان شبان مهمان کنی

پرورش را باغی از علم و هنر بگشودهٔ
دامن اصحاب لبریز از گل و ریحان کنی

روز و شب کوشی بجان تا از کمال فضل خویش
نظم و نثر پارسی را خالی از نقصان کنی

بر تو ار گشت آسیای دهر و دندانت بریخت
باز در حفظ زبان سعی از بن دندان کنی

تو نگهدار زبان یعنی بقای کشوری
جاودان مانی که کشور را تو جاویدان کنی

هست گفتار تو ناموس زبان پارسی
تو مر این ناموس را حفظ از دل و از جان کنی

این زبان آئینه افکار و احساسات ماست
باش کاین آئینه را از مهر خود رخشان کنی

این زبان گنجینه و اسرار بی پایان ماست
تو نگهداری بجان زین گنج بی پایان کنی

این زبان اصل قویم رکن استقلال ماست
تو باستقلال ما بس خدمت شایان کنی
گر بشه خدمت کند لشکر بتیغ آبدار
تو بشه خدمت ز نوك خامه صدچندان کنی
تاکه ایران جاودان ماند تو مانی جاودان
تاکه عمرخویش وقف خدمت ایران کنی

کلیم کاشی

عیب عریانیّ مارا حق چو پوشد در کفن | بر نمیدارد ز کارما بمحشر پرده را

شوق تاباقیست ننشیند بدل گردغبار | گرد بنشیند بر اخگر شعله تادر مجمر است

پنبه‌رادانی چرا مینادهد بر فرق جای ؟ | هر که سرّ میکشان پوشید جایش بر سراست

ما ز آغاز وزانجام جهان بیخبریم | اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

بهشت حق بنی آدم است دل خوشدار | که‌مانده‌از پدر این باغ وقف اولاداست

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت | ضعف تن از تحمل بار گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست | رو پس نکرد هر که‌ازین خاکدان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار | یك نیزه خون گل ز سرارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی | یا همتی که از سرعالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست | در فکر نام ماند اگر از نشان گذشت
بی‌دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا | چشم‌ازجهان‌چو بستی‌از آن‌میتوان گذشت
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش | آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد باین وآن | روزدگر بکندن‌دل زین‌وآن گذشت

هر کجاز هر یست باید ریخت در کام حیات | تاتوان پیمانهٔ یك عمررا لبریز کرد

کمالی

« ای طبیعت »

ای راز نهان و فصل مبهم — تا چند مرا بغم گدازی ؟
بگرفتی اگر چه نام عالم — در چشم منی شگفت بازی !
تو یکسره صورتی و منهم — دورم ز محبت مجازی
دل بر تو کسی دهد مسلم — کو را بتو نیست بی‌نیازی
یا هست ز بخت خویش خرم

در آن همه گونگون تصاویر — که نیست ز کنهشان کس آگاه؟
برگو که نموده‌ای چه تدبیر — کز جلوه برند دل شبانگاه ؟
زآن لعبتگان یکی تو کم گیر — منرا بده آنکه خوانیش ماه !
کز پرتوخویش کرده تسخیر — افکار مرا بطور دلخواه !
جرمیست سیه اگر چه دانم

این مجمر شعله‌ور تو از کی — افروخته ای فراز این بام ؟
کردی چه فسون که آتش وی — خاموش نشد بطول ایام ؟
کی گردش ودور آن شود طی — وز اینهمه سیر گیرد آرام ؟
زین راه که میبرد بدین پی ؟ — مقصود چه باشدش سرانجام ؟
این کوره چه روز افتدازدم؟

ای بر شده طاق لاجوردی — آخر تو چه‌ای چه نام داری ؟
هیچ ازره ورسم‌خود نگردی — همواره مطیع و برقراری ؟
در حکم که راه می‌نوردی — وین‌عمرعجیب چون گذاری ؟
زاسرار نهان اگر چه فردی — یکبار بروی خود نیاری !
آموخت کس این ترا مسلم

بگذار کمالی این سخن را — که زی تو نمیرسد جوابی
سرگشته تر از تو هست دنیه — از چهره اگر کشد نقابی ؟
آن جذبه بجو که تابدی تا — از هر بن مویت آفتابی

عاشق شو و راه دوست پیما | باشد که مراد خود بیابی
عشقست مدار کار عالم

زامواج مهیب ژرف دریا | برخاست چو آن نخست شیون!
وآمد بنظر شگفت صحرا | زآنکوه کشیده پا بدامن!
برداشت چو رعد و برق غوغا | وز باد ز پا فتاد بهمن!
بالید چو زین شکوه غبرا | کآراستیش چنین بر وتن!
ایکاش که میزدیش برهم

گیرم تو طبیعتی و در تو | نه مهر نهاده‌اند و نه کین!
نه یافته تاج از تو خسرو | نه مسکنت آن گدای مسکین!
برخیز و بساطی افکن از نو | وین کهنه بساط تیره برچین
ور حد تو نیست این عمل رو | راهی به ازین طریق بگزین
نالد ز تو چند پور آدم؟



لاهوتی

«آزادی و استقلال»

زندگی آخر سرآید بندگی درکار نیست
بندگی گرشرط باشد زندگی درکار نیست

گر فشار دشمنان آبت کند مسکین مشو
مرد باش ای خسته‌دل شرمندگی درکار نیست

با حقارت گر ببارد برسرت باران درد
آسمان را گو برو بارندگی درکار نیست

گر که با وابستگی داران این دنیا شوی
دورش افکن اینچنین دارندگی درکار نیست

گر بشرط پای بوسی سر بماند در تنت
جان ده و رد کن که سرافکندگی درکار نیست

زندگی آزادی انسان و استقلال اوست
بهر آزادی جدل کن بندگی درکار نیست

مجیر الدین بیلقانی

ساقی که زمینا می گلگون میریخت مطرب که ز زخمه ٔ درمکنون میریخت
فصّاد و طبیب گشته بودند بهم این نبض همی گرفت و آن خون میریخت

محمدعلی سلیم

فتنهٔ دورجهان نیست بتحریك كسی بحررا موج نه از جنبش ماهی باشد

محمدشفیع مازندرانی

چون شکست آئینه چندین عکس گردد جلوه گر
قسمت هر کس پریشان شد ز صد جا میرسد

محمود مازندرانی

نمیدانم ز منع گریه مقصد چیست ناصح را دل از من دیده از من اشك از من آستین از من

مخلص قمی

گفتی که از من آنچه شنیده‌ی بکس مگو حرفی نگفته‌ای که توان گفت با کسی

سید مرتضی

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب جهان و هرچه دراو هست از تو یار از من

مکرم اصفهانی

گفتند حریفان سخن از پاکی زاهد گفتیم که خشکست چرا پاك نباشد

مسیح کاشی

تاکنون شخصی که باشد قابل ماتم نمرد من از آن مردم که در عالم عزائی افکنم

منوچهری دامغانی

شبی گیسو فرو هشته بدامن پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هرشب بزاید کودکی بلغاری آنزن

کنون شویش بمرد و گشت فرتوت　　از آن فرتوت بودن شد سترون
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک　　چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه　　دو چشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدی　　چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات النعش گرد او همی گشت　　چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه　　چنان چون چشم شاهین از نشیمن
یکی پله است زین منبر مجره　　زده گردش فقط از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب　　به پیش چار خاطب چار موذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی　　کشنده نی و سرکش نی و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده　　چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم　　سمش چون ز آهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب　　چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید　　چو خون آلود دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده　　که هر ساعت فزون گرددش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل　　هبوبش خاره در و باره افکن
تو گوئی کز ستیغ کوه سیلی　　فرو بارد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی　　که گیتی کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان　　بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر　　یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صد هزاران خرمن تر　　که عمداً برزنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی　　که کردی گیتی تاریک روشن
چنو آهنگری کز کورهٔ تنگ　　بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی بر کشیدی تند تندو　　که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای روئین هر زمانی　　بگوش اندر دمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت　　که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گوئی هر زمانی ژنده پیلی　　بلرزاند ز رنج پشگان تن

فرو بارید بارانی ز گردون چنان چون برگ گل بارد بگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هر سو دراز آهنك و پیچان وزمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم سبك خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی ز روی آسمان ابر معکن
چو بردارد ز پیش روی او ثان حجاب ماردی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه بسان زعفران آلوده مجن
چنان چون دوسر ازهم باز کرده ز زر مغربی دست آورنجن (۱)
و یا پیراهن نیلی که دارد ز شعر زرد نیمی زه بدامن

موزون

ما را بحال خود بگذارید عاقلان دیوانه دیگریست شما را چه میشود

مهری هراتی

خودسازی پیران بودافزون زجوانان تعمیر ضرور است بناهای کهن را

میرمشتاق اصفهانی

تو که باغ پرگل و میوه ای چه تمتع از تو که هیچگه
نه ببلبلان ز تو نکهتی نه بباغبان ثمری رسد

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم وآنگاه نهان چو دُر نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم بیدارشدیم و باز درخواب شدیم

نادم جاجرمی

بیزم غیردانم باده خوردی شب نمیدانم که بیرون آمدی از بزم یارفتی بخواب آنجا

کس ندانستکه چون آمدو چو نرفت زبزم اینقدر بود که شد پاره گریبانی چند

بهر که جور نکردی نمیتوانستی تو آن نه ای که جفائی توانی و نکنی

۱- دست بند.

نادم لاهیجانی

بیچاره‌تر زماست براو رحم واجبست　　هر کس که گوید از خوشی روزگار ما

ناصر الدین شاه

عاشق و معشوق به که یکدله باشد　　ده‌دله از بهر چیست عاشق ومعشوق
دیدن رویت خوشست بی گله باشد　　باگله خوش نیست روی خوب تو دیدن

طلب خون سیاوش کند کیخسرو　　خم می گر شکنند شیخ بما عرضه کنید

ناظرزادهٔ کرمانی

« در مرگ گاندی »

هر که از مرگ غم‌انگیز تو گردید آگاه　　گفت لا حول و لا قوت الله بالله
چه رهی پیش گرفتی مگر ای قائدهند　　که برفتی و دل ما همه بردی همراه
باورم نیست دگر چون تو پسر آرد شرق　　سنگی از کوه شود لعل ولی گاه بگاه
بشر و اینهمه مردانگی وعزم وثبات　　کس نه بینم که به‌پای تو رسد دراین راه
به بز و پیرهنی ساخته بودی به جهان　　خودجهان رشك همیبرد بر ین حشمت وجاه
صلح و آزادی بود آرزویت درهمه‌حال　　گشت جان وتنت اندر سر این هر دو تباه
رنج خود سهل شمردی پی آسایش خلق　　همه عالم بفداکاریت امروز گواه
سخت آسان بگذشتی زخوشی‌ها شاید　　بعلی بن ابیطالب کردی تو نگاه
پیکر لاغرت ازخون تو آخر شد سرخ　　روی آنکسکه تراخواست بدینروز سیاه
اندر آن کالبد خسته چنان روح عظیم　　بود مرغی و ز تنگی قفس در اکراه
ازشکست قفس اندیشه بخود راه نداد　　زود بگرفت بدنیای دگر جولانگاه
رفتی وجان ز تن‌هند بمرك تو برفت　　اثرش نیز پدیدار شود خواه نخواه
آنکه درنیستیت هستی خود برد گمان　　آمد ازچاله برون لیك فروشد درچاه
خیز ویکباردگر روزه بگیر از پی صلح　　تا بدانند همه ؛ جنك ، گناه است گناه
در عزای تو ندانم چکنند چرخ ولی　　آسمان بینم پوشیده شد از ابر سیاه
خویش و بیگانه نگه کن همه محزون و پریش　　هند و پاکستان بنگر پر ناله و آه

تیره شد شرق پس از مرگ تو و نیست عجب — چست تاریک شب ار چهره نهان دارد ماه
داستانت که بخون ختم شد اندر تاریخ — قصهٔ غصه فزا بود و حدیثی جانکاه

نافع قمی

کردی تو بمن آنچه مرا بود سزاوار — من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

نظام وفا

قابل مقدم تو نیست اگر منزل ما — منزل ایدوست توان ساختن اندر دل ما
یاد باد آنکه بهنگام گل افشانی باغ — بود رشك چمن از طلعت تو محفل ما
چارهٔ خویشتن ایدل ز کس دیگر جوی — که بجان باختن آسان نشود مشکل ما
عمر بگذشت و بسر عشق تو باقیست هنوز — وای از خیره سری‌های دل غافل ما
دیدن و خواستن و سوختن وخاموشی — از همه عمر نظامست همین حاصل ما

نظامی گنجوی

«آمدن اسکندر برسر کشتهٔ دارا»

ببالین شه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را برسر ران نهاد — شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن سر خوابناك — بدو گفت برخیز از ین خون وخاك
رها کن که درمن رهائی نماند — چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بر آنگونه پهلودرید — که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلودریدم چو میغ — همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست — تومشکن که مارا جهان خود شکست
چودستی که باما درازی کنی — به تاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که داراست این — نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقابی بمن در کش از لاجورد
مبین سرورا درسرافکندگی — چو من شاهرا در چنین بندگی

درین بندم ازمحنت آزاد کن / بآمرزش ایزدم شاد کن
زمین را منم تاج تارك نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میبرد
مگردان سر خفته را از سریر / که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینك رسد بیگمان / رها کن بکام خودم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود ازسرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چومن زین ولایت گشادم کمر / توخواه افسر ازمن ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که برخاك باشد سرت / نه آلودهٔ خون شود پیکرت
اگر تاجور سر برافراختی / کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تاسینه درموج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم / چرا پی نکردم درین راه گم
دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود بس ملك را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم‌آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور / که پیش‌ازاجل‌رفت‌نتوان بگور
بنزدیك من یکسر موی شاه / گرامیتر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
همان تاج و اورنك شاهنشهی / که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم برآن تاج و تخت / که دارنده‌را بردرافکند رخت
چه تدبیر داری مراد تو چیست / امیداز که‌داری و بیمت ز کیست
بگو هرچه‌داری که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهشگری دیده‌را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
جهان غارت از هر دری میبرد / یکی آورد دیگری میبرد
به بین روز من راستی پیشه کن / تونیزازچنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار / بدین روز ننشاندت روزگار

تو سرسبز بادی به شاهنشی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست | بوقتی که برمن بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندرجهان | بر آید به اقبال شاه جوان
یکی آنکه از کشتن بیگناه | تو باشی در این داوری دادخواه
دوم آنکه برتاج و تخت کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمهٔ نازنین
سیم آنکه بر زیر دستان من | حرم نکشنی در شبستان من
همان روشنك را که دخت منست | بدان تازگی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سر بلند | که جان گردد از جان پاك ارجمند
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت

وثوق (وثوق الدوله)

بگذشت در حیرت مرا بس ماهها وسالها
چو نست حال ار بگذرد دایم بدین منوالها
ایام برمن چیره شد چشم جهانبین خیره شد
وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودالها
دل پراسف ازماضیم وزحال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها
نقش جبین درهم شده فرجوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده گشته الفها دالها
گوئی که صبح واپسین رخ کرد و منشق شد زمین
وین برقهای قهر و کین برجست از آن زلزالها
مغلوب شد هرخاصیت برگشت هرخلق وصفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم منفصم شد وصلها هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها

شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری
نشناخت نور مشتری از شعله جوالها
چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است دفع این رمد بی نشتر کحالها
روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از ترس و دق آسان کند اشکالها
این ناله شبگیرها برنده چون شمشیرها
هم بگسلد زنجیرها هم بشکند اغلالها
از خون این غدارها وز خاك این بدکارها
جاری کند انهارها بر پا کند اتلالها
دعوی اینان کی خرد عاقل ببازار خرد
خود چیست مقدار ز بد سنجی چو درمکیالها
باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها
دارند کذب و افتری سرمایه سوداگری
هم بایع و هم مشتری مغبون این دلالها
علمست نزد برتران لا اعلم پیغمبران
جهلست علم این خران چون دعوی رمالها
برجای ماند از فیض رب خورشیدرا نورلهب
باقی نماند از ذوذنب نه جرم و نه دنبالها
الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش خران
شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی ازلالها
این ابلهان و گولها مشتی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها
بر دیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان
با خاك و خاشاك آکنان چون گربگان پیخالها

نزد طبیب آن بو العجب پوشیده دارد رنج تب
غافل که وی در کنج اب میبیندش تبخالها
گاهی زغم پژمردگان داروی غفلت خوردگان
بی جنبشی چون مردگان در پنجه عسالها
گه تند خو و فتنه جو یاوه درای وهرزه گو
اهریمنان زشت خو در آدمی تمثالها
گفتا نُعامه چون برم باری که جنس طایرم
بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها
نه عاطفت در کویشان نه مردمی درخویشان
رفت آبروی از رویشان چون آب ازغربالها
یك فرقه از لا یشعری تهمت زنان بردیگری
چون اعتزالی و اشعری سرگرم استدلالها
نامردمی آئینشان کفر و دنائت دینشان
انیاب زهر آگینشان چون خنجر قتالها
کوعزلتی راحت‌رسان دورازمحیط این خسان
تا وارهد گوش و زبان زین قیلها و قالها
کو مهدی بی ضنتی کارد بجانم رحمتی
برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها
کو ارشمیدس کزمیان برخیزد و بندد میان
برگیرد این بارگران از پشت این حمالها
بر عقل گردد متکی اهرم کند حس ذکی
چیره شود از زیرکی بر جرّ این اثقالها
تاچند دراین کشمکش چون‌مرغ بسمل‌درطپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها
رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
چون‌اختران تابندگان چون‌گوهران سیالها

هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها
صبر است داروی این فاج کالصبر مفتاح الفرج
زآنروی مَنْ لَجَّ وَ لَجْ گفتند در امثالها

« آینه »

گر روی زشت زشت نماید در آینه
مرد حکیم خورده نگیرد بر آینه
نقش تو بر زمانه بماند چنانکه هست
تاریخ حکم آینه دارد هر آینه
سیمای نغز وصورت موزون طلب مکن
چون می نهی مقابل روی خر آینه
در خجلت است برحسب اقتضای طبع
از عکس روی مردم بدگوهر آینه
مرد حکیم آینه دار طبیعت است
دارد ودیعه دردل و هم درسر آینه
برجسته تر نماید سیمای زشت را
گر خوب را فزاید زیب وفر آینه
چشم دگر نباید تا بنگرد که چون
تشخیص میدهد غرض از جوهر آینه
قهر خدای بنگرد و هیچ ننگرد
بر گور کافران خلل و زیور آینه
بشناس قدر وی که بسا صورت کریه
نشناختی گرت نبدی رهبر آینه
لختی بخویش آی ومکن تیره زینهار
از آه سردخویش و زچشم تر آینه
تا منعکس کند بتو سیمای نیك وزشت
آلوده تن بزیبق و خاکستر آینه
تا خوی زشت وسیرت بد گردد آشکار
جمشید جام ساخت و اسکندر آینه
زین دیو سیرتان بهائم طبیعتان
دعوی مردمی نکند باور آینه
دونان پی نظایر سیمای زشت خویش
سازند از مناظر یکدیگر آینه
خُلق ترا زعقل تو بهتر کند تمیز
کزچشم عقل هست جهان بین تر آینه
راز درون قلب بداند چنانکه هست
سالوس و زرق را نبود مظهر آینه
میکوش تا بچشم حقیقت نظر کنی
تا نقش نا پسند نیفتد در آینه
تعریف ذات آینه حد من و تو نیست
آئینه را بس است ستایشگر آینه
زیر فشار حادثه‌ام استخوان شکست
آنسانکه زیر چکش آهنگر آینه
هم خسته شدزبان و هم آزرده شدقلم
هان این حدیث ختم نمایم بر آینه

« پروانه »

تا مرا در سر هوای صحبت پروانه بود
از حدیث شیخ و وعظ واعظم پروا نبود

سوختم ازعشق و هم درخدمتش استاده‌ام
هیچکس دیدی چو من هم شمع وهم پروانه بود

در دل ما دلنشین و بر سر ما سرفراز
نازم این مهمان که هرجا بود صاحبخانه بود

ای بسا افسانه‌ها خواندیم ازخوبان ولیك
جزرخ خوب تو باقی هرچه بود افسانه بود

بوی گل آواز بلبل جعد سنبل هرچه بود
جلوه‌هائی مختلف زان گوهر یکدانه بود

در ره عشق تو بنهادیم عقل و جان ودل
این سه کالارا اگر خود بود ارزش بد نبود

وحید قزوینی

چاره‌سازان بیشتر در کارخود بیچاره‌اند سیل نتواند ز رخ شستن غبارخویشرا

وصال شیرازی

اثر ناله همین بس که ز بس نالیدم گشت معلوم که آنهم چو دعا بی ثمر است

نه من بطالع سعدم نه‌او اتابك سعد خدای خواست که‌خیزد دو سعدی‌ازشیراز

چه عجب گر چکد از شعر ترم آب حیات که بود پرورش ازچشمهٔ رکن آبادم
همچو سعدی سخنم راحت جانست وصال که هم از تربت شیراز چو سعدی‌زادم

میر یحیی قمی

ایکه ازدشواری راه فنا ترسی مترس بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

میرزا هادی ابرقوئی

کس زمال خویشتن هرگز ندارد بهره‌ای میکند می را ز بهر دیگران پیمانه جمع

جمع ز رهر گز نگردد پیش صاحب همتان خاك نتواند شدن با باد در یکجای جمع

برقی خوئی

زاهد من و شراب و تو وجوی سلسبیل آب من و تو هر دو بیکجو نمیرود

خضری قزوینی

ناید ز من گناهی و شرمنده ام که تو آهنگ جنگ داری و هیچت بهانه نیست

نیکنامی به از این نیست که خیاط ازل دوخت بر قامت ما جامهٔ رسوائی را

جهانگیر شاه هندی (۱)

خمیده پشت از ین گشتند پیران جهاندیده که اندر خاك میجویند ایام جوانیرا

لاادری

هیزم تو بقیامت نخرند ای زاهد هیچ سودی ندهد شانه ومسواك آنجا

ز شوق آنکه فرداشانهٔ زلف تو خواهد شد
نسیم امروز برگرد سر شمشاد میگردد

صدلؤلؤش درون و نگوید بکس صدف یك بیضه مرغ دارد وصد نعره میزند

ره بسر منزل دلدار ندارد دل زار بسکه دل برسر دل ریخته دوراهگذار

بخواب بود رخش خواستم نظاره کنم صدای پای نگاهم نمود بیدارش

بگو به خضر که جز مرگ دوستان دیدن دگرچه لذت از ین عمر جاودان بردی

(شیخ بهائی)

تا کی به تمنای وصال تو یگانه اشکم شود از هرمژه چون سیل روانه
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه خواهد بسر آمد غم هجران تو یانه
جمعی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم بدر صومعهٔ زاهد و عابد دیدم همه را پیش رخت راکع وساجد
در میکده رهبانم و درصومعه زاهد گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

(۱) مصرع اول این بیت را جهانگیر شاه هندی سروده و مصرع دوم ملکه نورجهان

آنروز که رفتند حریفان پی هر کار	زاهد بسوی مسجد و من جانب خمار
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار	من یار طلب میکنم او جلوه گه یار
او خانه همی خواهد و من صاحب خانه

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو	هرجا که شدم پرتو کاشانه توئی تو
در میکده و دیر که جانانه توئی تو	مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

عاقل بقوانین خرد راه تو پوید	دیوانه برون از همه اسرار توجوید
تا غنچهٔ نشکفتهٔ این باغ که بوید	هر کس بزبانی صفت مدح تو گوید
بلبل به نوا خوانی و قمری به ترانه

بلبل بچمن آن گل رخسار عیان دید	پروانه در آتش شدو اسرارنهان دید
عارف صفت ذات توازپیر وجوان دید	یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
دیوانه منم من که روم خانه بخانه

بیچاره بهائی که دلش پر زغم تست	هرچند که عاصیست زخیل خدم تست
امید وی از عاطفت دم بدم تست	تقصیر و گناهش بامید کرم تست
یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه



همانطور که کتاب را بنام خدا شروع کردم بنام خدا خاتمه میدهم

فهرست اعلام

الف

د

ر

ش

ص

ض

ط

غ

ف

گ

ل

م

و

ه